



۲
۵
۳۰۲



۱۳۵۹۹

۷۴۳۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دختر ترنج از ناصری
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۳۰۱
تاریخ ثبت کتاب	۱۳۹۹

10

20

۱۳۹۹

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی



بر سرست عقد و عقد خالش از دل دایه قیص و دیش عشق آذ و جام خام و داد چون از کُل محبت بگردش وان بر رخ این نظر نه افش یاران سخن از لغت برکشند یاران صفت فدا کنند مهر صبح که صبح بره ریخ کردی ملک ترنج پس کنز لیلی ز سر ترنج بازی زان تازه ترنج نور سیده برده زده مانع دوستان رخ عشق آذ و خانه که حساب زان دل که پیکر بدادند زین قصه که حکم آبی بود بند سر ناله که خنک است کردند شک تا کیو شدند زلفی بمسار حلقه زنجیر زان بس جو بعقل بشردید از عشق جان آن دل آرام یکباره دلش ز یاد افشا	از دود جواهر جاش دل دانه و مجسمه از خیزش جاش بد و خوب نام و فاد با خود حسد روز و نور کشند دل داده و کام دل داده ایشان نفسی که نم کشند ایشان محبت حال کشند مهر صبح که صبح بره ریخ کردی ملک ترنج پس کنز لیلی ز سر ترنج بازی زان تازه ترنج نور سیده برده زده مانع دوستان رخ عشق آذ و خانه که حساب زان دل که پیکر بدادند زین قصه که حکم آبی بود بند سر ناله که خنک است کردند شک تا کیو شدند زلفی بمسار حلقه زنجیر زان بس جو بعقل بشردید از عشق جان آن دل آرام یکباره دلش ز یاد افشا	در سحر دلی از هواش بلی او نیز ز هواش قیص و جیت مستی سخت و داده سخت این جان بجال او سپرده یاران محاسب علم خویش یاران و رسیه ز عشق خوانند یاران بهمار پیش بوده اند عشق شدن لیلی و مجنون چون بر کف و ترنج دینی شد قیص بجلوه که غنچه چون بچندی بدین یکدین عشق داده و دل از کافران این پرده و ریزه و شکری کردند بی محرم مدارا بازی که ز عاشقی اثر داشت در عشق شکیبایی که سوز جستی مزار غمزه غماز چون شیفته کشت قیص را کار در وقت آن کار ز پا آنان کردی او فاد و بودند	کیو کس و لیل نام لیلی در سینه درد و محبت افا دن نا فا ده سخت دل برده و یک جان خورده و ایشان محاسب علم خویش ایشان نغمه ز عشق را زده و ایشان بهمار پیش بوده اند یوسف بغ مشرق رسی دخانی او ترنج دیگر از عشق جوانی که کشیدند نارنج رخ از عشم ترنج افغان ده و نازنین براند وزده شد کبک قار شاخ وین مار سینه شد محرمی تا مار ز کمره آشکارا برقع ز جمال خویش برداشت مور شید بکل شایان زوده در پرده و نغمه چون بود راز در جبر عشق شد کشتار لیفه بود و لیک ناشکیبا مجنون بهشت زاده بودند
--	---	---	---

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ۷۳۳۲
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ۲

۱۳۵۹۹

۲
۲
۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب پنج نوع از نعلی

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۳۰۱

۱۳۹۹۹

شماره ثبت کتاب

جمهوری اسلامی ایران

۱۳۹۹

کتابخانه

کتابخانه

برسته عقد و عقد خالی	افزوده جواهر جالب	در سوره لی از خوان سلی	کیوش جلیل نام لیلی
از دل ای قیص و پیش	دل داده و مجنونه از پیش	اویزه خوان قیص و جت	در سینه هرد و محمدی رت
عشق آمد و جام خام و دود	جانی بد و خوب نام و دود	ستی سخت و دانه سخت	اغان دن ناما ده سخت
چون از کحل محو بگردید	باغچه حسنه روز و نور کشید	ایران جان بحال او سپرده	دل برده و کیک جان خورده
وان برقع این نظر بیخوده	دل داده و کام دل نداده	ایران بحساب علم غولینه	و ایشان بحساب محاسبه
ایران سخن از لغت سر کشید	ایشان لغتی در سر کشید	ایران و سینه ز عشق خواند	ایشان غنای ز عشق خواند
ایران صفت فکال کشید	ایشان محب حال کشید	ایران بشمار پیش بود نما	و ایشان بشمار خوش بود نما
عصر صبح که صبح بره ریخ	عشق شدن لیلی و مجنون	یوسف بغ مشرقه رسی	یوسف بغ مشرقه رسی
کردی فلک ترنج پس کردی	کردی زده و ترنج سازی	یون بر کف و ترنج دینی	از عشق جوانی که کشیدند
لیلی ز سر ترنج بازی	نظار ترنج و کف بریده	شد قیص بجلوه کاه غنیش	نارنج رخ از عشم ترنج
زان تازه ترنج نور کشیده	غوش بوی آن ترنج و نارنج	چون بچندی بدین بکشد	افغان دانه و نازنین براند
برده زده و دوستان پنج	برداشتن پنج لا باسی	عشم داده و دل از کاشان	و دل شد کبک و قارشان
عشق آمد و خانه کاه حساب	در معرض گفت و کوفه اند	این پرده و ریزه و کوفی	وین مانع شده و عروسی
زان دل که بکشد بر داده اند	در عهد و عهدی حکایتی بود	کردند بی عشم مدارا	تا راز کرده آشکارا
زین قصه که حکم آتی بود	بوی خوش او کوای شکست	بازی که ز عاشری اثر داشت	برقع ز جمال خوش بر داشت
بند سر ناله کرد و خشکست	وان عشق برهنه را بپوشند	در عشق شکیبایی که سوزد	نور شید بکلی نشاید سوزد
کردند شکر تا بپوشند	جز شیفته دل شدن چید پر	جشی مزار غم و غماز	در پرده و نخته و نوزد باز
زلفی محمد از حلقه زنجیر	زده و بوی خوش دیدند	چون شیفته کشت قیص کار	در جبهه عشق شکر کار
زان بس جو بقتل پیش دیدند			

او نیز بوجهی تو ایست چون پرده عاشقی دریند مجنون چون دانه رویی بسی گفت سرودهای کاپری او نیز ز فاسرستی که دل را بدویم که چون نار خون جگرش بر رخ برآید چون شمع بر کعبه کعبه بسی کند زبان امید جان چون کان غم نه سال هر شب ز فراق بخوان رفش از شمال یزدی رفت بیکتاب در راه با از بس داشت پاپوش سلطان پسر بر صبح خیزان ستواری راه دلوازی قانون مستیان بخدا جاده دی خفته دیو پند اقتطاع ده سپاه مولان مجنون غریب دل شکسته با خون دودین در محراب	ی و از بدین سخن کو ایست زاهو بره سینه را بریند از هر من و کشادگی بسی خواند جو عاشقان دو بانی دست ی که تا دل بدویم خواندن از دل بگذشت و در برآمد تا سوز و روزش بخت بی کوفت سری برآستاید مجنون شده کوی اندک چنان بشی بکوی جانان با زانندش پال یزدی بسی آمد مذکور در راه کانه بوال خانه خویش	از بس که سخن بطن گفتند لیلی بو برین شد مجنون بسی گفت بکره کوی و بانار مجنون مجنون ز پیش و از پس بسی را ندخیز بکردن خسر کوشید که راز دل بپوشد او در غم یار و یار تو دور بسی گفت ز دره خویش هر سحرده شدی شتابان او بیدار و یار در بند در بر روی و بازگشتی در وقت شدن فرار پند بای آید چون یار میرفت گرفت بکام آوزدی ساز	از شیفه ماه تو بختند بسی رخت زنده و شکوف هر دین سرشک در دل آزار مجنون مجنون ز پیش و از پس بسی را ندخیز بکردن خسر کوشید که راز دل بپوشد او در غم یار و یار تو دور بسی گفت ز دره خویش هر سحرده شدی شتابان او بیدار و یار در بند در بر روی و بازگشتی در وقت شدن فرار پند بای آید چون یار میرفت گرفت بکام آوزدی ساز
---	--	--	--

صفت غایت عشق مجنون یا لیلی

طبا ن فیه آهین کوس کجند و بی کلاه و بی تخت زاجه قلعه های و سوار یاری دود و داشت دل رنج بسیرون ز حساب نام لیلی	شده ناس آفتاب شنکوف لیک زبان و بیت کویان بسی دوفت هیزه دارن دل بر کوه یار دست بگذشت وین و یاران و خود کرده مجنون کله سار از کرده	مجنون ریزه دل بوسیماب بسی شد سویی یار دل ریزه می رفت زبان جور دم دست بر رسم عرب نشسته آن لیلی بو پستاره در عمارت لیلی جو فرس چنگ در بر	هر کس که دهن بر آن کشادی از آتش عشق و دود آید آواز نشید بر کشیدی کای با صبا بصبح چنید از با صبا دم تو جویند هر کس که دهن بر آن کشادی از آتش عشق و دود آید آواز نشید بر کشیدی کای با صبا بصبح چنید از با صبا دم تو جویند
---	---	---	--

۵۴

کتابخانه

۹

لیلی بقیله دم مقاش اثان خیزان جور دم پست با اذ صبا خطاب کردی بر خاک راه او خاذه پست خاکش در پیاده کسارت آن که ز غصه جان برآید دل جویی آتش غمت بروانه خویش را در جان مهم دم و دم جرات مجنون سفر حج آید شد چون تو رسید زده تم زخیمت کشده زخم نکست هم چشم رسید گفت هر بدن آن جسمان بکشد تخلال فلک نهاده بر کوش با آن دوسه یاز ناب خراب پراهن صابری هرزه بسی زده بر روی بردست بر بسته زد و کشید فرگاه مجنون جو توک بپزد ای مجنون جو راب و سب	آن کس که نجد بود تاش بر کوه شدی و میزدی پست واکنش را بر آب کردی کواکبه یافه داده پست بازی فرشتن آرد یارت واکنش که جان بوسپاره در آب دودین نسبی آید ای شمع شمع غایتان ای دره غم تو راحت کاشت کی را درین بند از چشم رسیدی که مهم اکت کشن زمانه بکشت خود رسید که نیکون حرفت مرفق مجنون بنظره لیلی	نشد و بی با عشق نماندی ساکن نشدی بر زبان کوه بسی خود شد و سوسپا هر دامن زلف لیلی آید با خاک زمین غم تو کوه جه با کف خاک هم نرزد سیلاب غم و بار بودی از آه بر آتش بسوزد تا کشت چنین جگر کباب از وی قدری ما رسانید کز چشم تو افاده می ماه کز چشم نهاده خاک مت از چشم زخم آید رونی که هوای بریان بوش سیاب ستاره را در آن لیک زبان و بیت کویان بسی دوفت هیزه دارن دل بر کوه یار دست بگذشت وین و یاران و خود کرده مجنون کله سار از کرده	هر کس که دهن بر آن کشادی از آتش عشق و دود آید آواز نشید بر کشیدی کای با صبا بصبح چنید از با صبا دم تو جویند هر کس که دهن بر آن کشادی از آتش عشق و دود آید آواز نشید بر کشیدی کای با صبا بصبح چنید از با صبا دم تو جویند
--	--	---	--

لیلی که صبح کیستی آلود	مجنون که شمع خویشی بود	لیلی بگذارد باغ در باغ	مجنون غلظتم که داغ بود باغ
لیلی جوهر بروشنی جیت	مجنون جوهر برباشی شست	لیلی بدست کل تشاندن	مجنون بنشار هر فشان
لیلی جبهه من دوشی بود	مجنون چه حکایت آتشی بود	لیلی من خندان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده
لیلی هم صبح منی برده	مجنون جوهر باغ منی سرده	لیلی بکشته زلف برده و ش	مجنون بوفاس حلقه هر گوش
لیلی بصبح جان تو از من	مجنون بهام خرده بازی	لیلی زهرون برندی جفت	مجنون زهرون سپندی خوت
لیلی چو کل شکستی رست	مجنون بکلاب دین پیشت	لیلی سدر زلف شانی کرد	مجنون دهر اشک شانی کرد
لیلی به مشکبوی برده است	مجنون زنی زبوی میست	قانع شده این از انان بوی	وان داعی ازین بخت بوی
ازیم تجسس رقیبان	ما زنده ز دور چون نمایان	تا چرخ بزمی بماند بر خا	کان یک نظر ازین بماند بر خا
چون راه دایر دوست بود	<p>رفیق بگذرد مجنون نخواستاری</p>		
مجنون زمشت جلابی	بر خنده شدی سرودگیان	هر چه دوسه هر چه او فاده	چون او دور و سر کشاده
هر دم زده بای خوشیوان	در رسوایی بماند کشته	خویشان همه در شکایت او	عکین پذیر از حکایت او
سودا زده زانکه کشته	گشتند فغان چند نشیند	پنداره هزار سوز منشد	چون عشق آذینهای بندست
پندش دافذ و پندش	رنجور دل از برای فزاند	هر برده آن خیال بازی	بچاره شده ز چاره سانی
سکین پذیرش مانده شد	گشتند یکایک آن فساند	کودل بفغان عروس وادست	کز بختین چه فاذ دست
بر سید ز عجمان خانه	کز چرخ کل فغانان که	آن در که جان از دست و زده	بر تاج راد خورده بد و زده
چون قصه شنید زایان که	خواه ز برای قره آفتاب	بیران قبله نیز کشید	کرده بران مراد محضد
آن ز غیبت قهر با بید زدن	با کوه طاق خورده کذب	یک رویه شد آن کوه را	گاه کز کوه کشته ازای جایی
کان در نسفت از جانی جفت	آن شیفته را به رسالت	آراسته با جانان کوهی	میرفت به بهترین شکوهی
از راه نکاح اگر تواند	اکاه شد ز خاص با عام	رفتند برون بمنزله	از راه و فاده و جبر بانی
چون اهل قبله و لادام	اگر که گذشت و باز خندید	با انجمنی بر درخت	کرده از دوری کاره را

و منزل مهر شیشه فشرده شد	وان نزل که بود پیش برده شد	با سید عامری بگنج ر	کشدند حاجت پیش آد
مقصود بود که پاس داریم	دره اذن آن سباسب ایم	کشاکه مراد آشناست	وان هم ز پی و شونایت
واکنه پذیر عروس را گفت	کاراشند با ذجعت با جفت	خواهم بطریق مهر و پند	وزند تراز بعد و زنده
کین تشنه بگر که ریک زاده است	بر چشمه تو نظر نهاده است	هر چه بشود که آب لطف افاد	چون تشنه خورده عجان کلافه
زینسان که من این راد جویم	خجالت ندیدم بنایم کویم	معروف ترین این زمانه	دانی کو من درین میان
همه شمت و هم غزیده ام	همه آت مهر و کینه دارم	من در خدم و تو در فریاد	بفریشت اگر بویشت
چند انگ بجا کنی بدینار	همه بزیادتی خریدار	هر شده که آن بود بجای	بفریشت بجا آمدن بوی
چو گفته شد این حدیث فسخ	فاشش پذیر عروسش باخ	کین گفته نه بر سر از خوش	شکر تو گفت بکار خوش
کره سخن آید از پس من	با آتش تریک نشینم	کره دوستی هرین شارس	دشمن کایش صدفارست
فرزند تو که جفت پذیرام	فرق نبوده دو جفت غم کام	دیوانگی هستی فغاند	دیوانه حریفان نشاند
اول به اعنائی کن	واکنه ز وفا حکایت کن	تا او نشود در دست پیکر	این قصه گفتی دیگر
بگو به بخل خریزه شوان	در رشته دغل کشید شوان	دان که عرب چه عیب جوید	این کار کنم راجع کویند
با من بکن این سخن فراموش	تخت برین و کشت خاکشوش	چون عاریان سخن شنیدند	جز باز شدن هر ندیدند
نمید شد ز پیش رفتند	رنجده بجای خویش رفتند	هر یک به زور غم رسیدند	از راه زبان ستم رسیدند
مشغول به انگ کج بازند	وان شیفته را علاج سازند	واکنه نصیحتش نشانند	بر آتش خاسی نشانند
کایا به ازین عروس دلبر	همه بدندان دفع پرور	یا قوت لبان و در بنا گوش	همه غایب باشم تو خوش
هر یک بقیاس چون بکار بی	آراسته تر از تو بساری	و بهش حد آشنا کوینی	بیکانه بر اهراس پیستی
بگذارد از زنجیر نامان	خواهم ترا بی خرامان	یا که دل ترا نواز د	چون شکر و شیر با نواز
لیلی که جان تش خاکشوش	<p>نارای کردن مجنون در عشق</p>		
مجنون بوشید پند خویشان	ز دست و درین برهن را	کین مرده چه میکند گفتن را	آن که ز جیبش بیرون زند

شد و لشده هر سوختن تابان	بگرفته رکب و بیا بان	چون و امان از آرزوی عذر ا	که گوشت و کاه صحر
ترکان ز خانه رخت بر لب	هر که بکریل نشست	هر آه و زاری و دوعی و دخت	ز نخل شک و بندی سخت
لبه گشت زده و بر جان غبار	دامن بدین فکرم پان	درازد صفت و دود و دین	باغبین از جری کفت
حل و حرم تو صورتی کانی	و ز روی تو دین دور تانی	معشوقه سرو فغانه	بزم تنم چنانکه نکار د
لبه گشت و موی که بخت	و ز غنم چکر کفار جیون	بر کشتن خویش کشته وانی	لا حول از تو و حواسی
دیوانه صفت دهان هر سو	لیلی ایلی زنان هر کو	احصام هرینه سر کشاده	هر کوی ملالت او فاده
با شیک و دینی که بود درشت	نیک از بند و بند زینک شناخت	می خواند ز سبیل مهر پان	بر شوق سار و بیامان
مهرت که آید از امان	بر یاد گرفت این و آن	چندان شده هر کوی دانه	نی دید و موی که بر روی
او فارغ از آنکه هر موی	یا بر رخسار که نهند دست	حرف از ورق جهان ستوده	می بود زنده و زنده
بر سنگ فاده و جوی کانی	سنگی و دگرش نهاده بد دل	صافی قن او جوهره گشته	هر زنده و سنگ مرده گشته
چون شمع جگر از باده	یا سرخ ز جفت باز مانده	هر دل و دلخورد و ناسی	که دل و دلخورد و ناسی
چون مانده شد از غبار باده	حجاده و برون فغانه	بنشت و بجای کای کربت	کاویج که بزم و کای من جیت
آواره و زخان و مان جانم	کز خانه بکوی ره ندانم	ز بر در و در و خنده	نه زنده بکوی همت رانی
قربان نام و شیشه تنگ	افاده و شکست بر سر کنگ	شد طبل بشارت هرینه	من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بقیوس ستغانه	که عاشق بت پرست خوانند	چون ز دست که بت پرستم	کل بر دستم زکی بدستم
ترک که کشاکش اویم	آماج که خدکن اویم	یاری که جو جان مطیع و را	هر کشتن خود شفیقم او را
کرستم خواند از دستم	و ر شیفه گشت نیز دستم	چون شیفه کی و شیفه	هر شیفه دل بکوی و دست
آشفته جان نیم بقدر	کاسوده شوم هیچ ز نخل	ویران نخلان شد دست گام	کافای خویش چشم دارم
ای کاش که بر این فغانی	اذا که مرا بیا د اذی	با صاعقه و آذی سخت	حسم خانه بیتی و دست
کس نیست که آشتی داند	دود ازین دمان من بر آند	انرا در دم نمشکم	تا باز هر جیون ز نسکم
از اطلالی که در زمانم	دیوانه خلق و دیوانم	خویشان و از خویش مرغان	یاران را ز نام من عار

خون جوی خراب خسته	هست از دیت و قصاص	ای هم نشان مجلس ورود	بد رود شوی جمله بد رود
کان شیشه می که بود درت	افاده شد آکینه بکست	کرد و هم آکینه شد درت	سبیل آند و آکینه را برده
تا هر که بن رسید رایش	ناز آرد تا آکینه پایش	ای بخیران زده و آهم	خیزد و را کند را هم
من کم شده ام مرا بچویند	با کم شد کان سخن گویند	تا کی بستم جفا گنیدم	با صحت خود را گنیدم
چون گنید ازین دیدم	من خود بکریختن سوارم	از پای فاده ام چه بر	انی همت پاک و دست
این خسته دلم سپرده است	زنده بتوبه کرده است	بنوان لطف یک سلام	جان تازه کنم یک سلام
دیوانه منم برای و تدبیر	هر کدن تو جرات ز نخل	هر کدن خود حسن سفین	من به باشم رسن کین
زلف تو هر چه در دل دوت	وین پرده جری و کما آخوت	دل برون زلف تو ز دوت	او عذوبی و روزگار کور
کامی بکن ای نشان کارد	زین چه که خوشند بر ارم	یاد دست بگیر ازین فوسم	یاد دست برد تا بوسم
نی کار می توان نشستن	هر کج حفاظت دست بکن	ای رحمت بچین دانی	از رحم تو هم کمر بخانی
آسوده که رخ بر آرد	از نخل و ان خبر داده	سیری که بر سینه نند خندان	خرد که شکند بجای دمان
آزاد خبر زان کرم	گودست هر و ز سپید آرم	ای هم تو دم من آبی زاده	من خوار شک تو بر کشاده
زنج جوهر کجایه زینت	زان یک من ازین یک بیزیت	ای راحت جان من کجایه	درین جان من هر لایه
جرم دل عذر خواه من چیت	جز دوستیت گناه من چیت	یک شب ز غار شب را بایش	یک رای صواب کو خطاب
کردن کش از رخسای این کار	هر کدن من خطای این کار	این کم زده را که نام کم نیست	آزرم تو هست هیچ نیست
صفای تو که شام سوزست	لطفت زدی کدام روزست	کرشم تو آشتی زدیست	آبی ز سرشکن من و رین
ای ماه نوم ستاره تو	من شیفه نظاره تو	یکر بتو ام می خواند	کاشفته و ماه نوم سازد
از سایه نشان تو بندم	کوسایه خویش به بندم	من کار ترا بسایه دیدم	توسایه ز کار من بریدم
بردی دل و جانم این چه شوق	این لایه نیت دست زود	از حاصل تو که نام دارم	سینه حاصلی تمام دارم
بر وصل تو که جیت دستم	عشمت جیت جو باید دستم	پرنده طفل نشاند در خواب	کوار بیوی زده در آب
لیکن جو خواب خوش در آید	اکشت زشتگی بخانی	پایم جود و لام چشم پذیرت	دستم جود و لبه بیک کورت

و کف

نام تو صداجه نام دارد	گویند و یا و لایم دارد	عشق تو زده لای نهاده نیست	وین را ز کس کشاد نیست
باشیرین و خوشه این راز	با جان برآید از تنم از	این گشت و قشاده بر سر خاک	نظاره نشان شد ز غناک
گشاده لبطن چاره زان	بروز بهمن خانه باز نش	عشقی که ز عشق جاودانیت	باز چه شهوت جواغیت
عشق آن باشد که گم کرده	<div style="text-align: center;"> بریدن پذیر مجنون مجنون را کعبه </div>		
آن عشق نه بر سر بی خالیت			
مجنون که بلند نام عشقت	از معرفت تمام عشقت	نازده به عشق بارکش بود	چون کل نسیم عشق خوش بود
و اکنون که کشتن محال است	این قطره که مانا ز کلاب	من نیز زبان کلاب غشویی	خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن چنان	شد چون مدلی آسمان کین	هر روز و زحیده نام ترکش	هر شیشی تمام ترکش
هر شیشی که زان روز	زنجیر بر صداع زدست	برداشته دل ز کار و محنت	بر انداخته ز کار و محنت
سبح که نیایش از هر روز	تا زان شب تیر بره مذروز	حاجت کانی ز رفقه گذاشت	الا گرفت و دشت برداشت
خویشان همه نیاز با او	همه یک شده چاره ساز او	بچاره که و را جود یزد	هر چاره که ی زان کشیدند
گشاده با تاقی کین	کز کعبه کشاده کرد این بند	حاجت که جلد حط نت	محراب زمین و آسمان
فرز عسکری را به عجب	بنشاند جوامه در یکی هند	آندسوی کعبه سینه پر جوش	چون کعبه سینه ذخله در کوش
کوه در میان ز بر آیین	چون یک بر اصل یک برین	شد در عشق از بی ترانه	آن خانه کج و کج خانه
بگرفت بر فوق دست زده	در سایه کعبه داشت کچند	گفت ای بر این نجای از	رشتاب که جای جان ساز
در حلقه کعبه حلقه کن دست	کز حلقه غم نه توان رست	گو یارب ازین کزاف کاری	توفیق دهم بر تنگاری
رحمت کن و در پناه آور	زین شیشی برام آور	در باب که مبتلای عشقم	و از آدکن از بلای عشقم
مجنون جو حدیث عشق شنید	اول که بریت بن خندید	از جای جو بار حلقه رحبت	در حلقه زلف کعبه زده دشت
سبح گفت گرفته حلقه در بر	کا و زمزم جو حلقه برد	در حلقه عشق جان فوتم	سینه حلقه او باده کوشم
گویند ز عشق کن جذایه	کینت طریق آشنایه	من قوت ز عشق بی غیرم	کر میزد عشق من میرم
پرورده عشق شد کمر شرم	جز عشق بیا فرود شرم	آن دل که بود ز عشق خالی	سیلاب عشق برآه حالی

و آنکه بکمال پادشایت	کر عشق بجای رسا نم	گو مانده کعبه من نما نم	عاشق تر ازین کم که هستم
وین سرمد مکن ز چشم	کعبه ز شراب عشق مستم	یارب تو صدای بر می سیلی	هر روز و زده نایه سیلی
لیلی طلبی ز دل رگم کن	بستان و بر لیلی افزای	کعبه شده ام جو موش از غم	یک بوی خواهم از کس کم
از حلقه او بگو شالی	گوش دل من مباد خالی	سینه باده او باده جام	سینه سکه او باده نام
چشم من ازین فدای بادش	کعبه خود دم حلال باده ش	کعبه ز غش جوشع سوزم	هم سینه غم او باده روزم
عشقی که چنین بجای خورده	چند آنکه بود یکی و صد باده	میداشت بر زبوی او کوش	کین قصه شید کشت خاوش
دانت که دل اسیر دارد	هر روز و دوا پند بردارد	چون رفت بخانه سوخی شیان	کنت آید شید پیش ایشان
کین سلسله که بند شکست	چون حلقه کعبه و نیز هفت	روز و زمره شید کوشم	کا آرد و جوزی بجوش
گفتم که مگر صحیفه خواند	کز محنت لیلیش رها نند	او خود همه کار و رای او گفت	نفرین خفه و دعای او گفت
چون کشت به عالم این حرف	<div style="text-align: center;"> آگاه شدن پذیر مجنون از قصد </div>		
کز غایت عشق و دستا نی			
هر یک و بی که زوشندند	هر یک و بی زبان کشیدند	لیلی ز کزاف یاقه کویان	در خانه غم شمع میان
شخصی و زخیل آن حمیل	گفتند بشاه آن قبیل	کاشف جوانی از فلان دشت	بذ نام کن دایر ما کشت
آید هر روز ز پسر کشاده	جوشه جو سگ از پی وفاده	در حلقه ساز راه افروشن	که رقص کند کجی زمین بس
هر دم غریبه که کند ساز	هم خوش خزلت و هم غم ساز	او گوید و خلق یازد کینده	مارا و ترا بیاذ کینده
در هر عشق کوی سرایند	صد پرده در محسین نمایند	لیلی ز غشید او باغت	کان باده ملاک این چراغت
چون بر بنای گشایش	تا با ز پرده از و باش	چون آگه گشت شمع زیتال	دره آید بای و شمع قتال
شمیر کشید و داد تا بن	کشا که بدین دم جواش	از عاویان یک جبر داشت	این قصه بجای خوش برداشت
با سینه عاوی دران باب	کنت آفت نار سینه در باب	کان شمع جان ستاف نایند	آپا شدت و آتشی تیزند
ترسم مجنون خبر ندارد	آنکه دارد که پسر ندارد	وان چاه کشاده سرگشته	هر بافتن بجای حیرات

سرکشته پیر محمد باین	برجست محال که داسینه	زمود بدوستان مراد	تا بر لبه او رود چون با د
آن سوخته را بدلتوازی	آرد ز راه چاره سازی	هر دو بطلب شناختش	جست و دی یافتندش
کشند که کل کسیدش	یا چنگ زده و چرخش	عند و سق از قیل کالی	لبه خورده و سینه ز آبی
کران مندا هل خا اؤ	انکم شدن یکا اؤ	وان گوش نشین گوش بسته	چون کج بکوشه نشسته
از مشغله های خوش بر جوش	عشم گوشه گرفته بود و کوش	و طریف جنان شکار گایه	خز سده شده بکره رایه
کو که بر نور شیر باشد	رو به اندر جو سیر باشد	بانی کشتن خورده محتاج	رغبت کند عجم و راج
خشک که در کرسه را کچ	باسیری نان سرد محبت	چون طبع با شتها شود کرم	کا کوس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش نهرت	در هیضه خونی بجای نهرت	بمجنون که ز نفس بوده بی سر	لبه خورده و طاهای چون زهر
لبه داده ز راه سینه نوایه	کا لای کساده را دوا یه	نه عشم او را آبخان بود	کز عادت او عشی توان بود
کان عشم که بدو برات	از بند خورده ش نجات یه	هر جستن کج دروغ یه برده	سینه انگسای کج یه برده
مخفی ز قبله بی سجد	بگذشت برو جوطالع سجد	دیش بخار و سردا یه	افا ده خراب در خراب یه
چون لکرت خویش کند	معین فراغ و قافین نکست	یعنی که کوی نادر ام از بس	لبه قافیت مروی کس
چون طالع خویش کا کفیه	در حجه کان و در وفات یه	جسز نال کوی نداشت محرم	جز سایه کوی نیافت محرم
مرد کز زلف چون رود یه	شکلی و شمایلی نموده یه	پرسید سخن زهر شمای	جز خامشین زید کاری
چون از خنفس امید برد	بگذشت و در اجماع کفایت	ز انجا به بار افکند کرد	زواهل قبیل را بخند کرد
کا کف بغلان خراب نکست	می بجز مجبور را بر سست	دجوان و دردمند و در بخور	چون دیو ز چشم آدی دور
از خورده زخم سفت جانش	بدا شده مغز از استخوانش	پچاره پیر جزو خبر یافت	دوی از وطن و قبله یافت
لبه کشت جو بد کرد هر غار	دجوان و خویش را طلب کار	دیشش بر فاق کشته شد	افا ده و کسر نهاده بر سست
با غوغا غریبای سکا یه	که نوحه نوحه و کا، نال یه	خواب بکر ز دینه ریزان	چون سخت خورده اوقیان خیزان
از بانه بخودی چنان مست	کا که نه که در جستن کجی مست	چون دینه پیر سلام دادش	بسی دلخوشی تمام دادش
بمجنون و خلاصت زده یه	در پای پیر جو سایه غلبید	کای تاج سر و سریر جام	عزم پیر نا توانم

لبه بن و پیرس حالت را	سکین بقضا حاکم است را	چون خامش چون کج	چشم و چشمم دین روز
از آندن تو رو سیا هم	عزیزت بکدام روی خرام	دانی که حساب کار جوت	بر درشته زودت ابرو را
چون دینه پیر چال فرزند	آبی بزه و عساده بکند	ناله جو مرغ صبح کایه	روزش جوشی شذاز نیام
گفت ای ورق شکسته یه	ای شیفته چند بقدراری	بند دادن پیر مجنون را	
چشم که رسید و رجالت	نقیرین که داده گوشالت	خون که گرفت کردت را	خاک که خطبه داشت را
از کار شنی چه کارت افاده	دروینه که نام خارت افاده	شورین بود نه چون تو بخت	خنشین ریزد ز انجین خفت
ماذه نشنی زغم کشیدن	وز طعنه و ثنای شیدن	دل سیرکت از ملامت	زلف نشنی بدین قیات
بهن کن هوای کپش بر دی	کاکب من و سنگه فیش بر دی	در خر که کار خورده کاری	عیبیت تمام بقدراری
عیب ارجه برون بوست بهتر	آینه ر دوست دوست بهتر	آینه ز روی راست کویه	بنای عیب تابشویه
بنشین و زول ره کن این ره	آن یک کوی آهن سرد	آینه ز غریب و زشت پاکت	این تعبیه خانه زانی پاکت
کیرم که نای آن صبور ی	کز دوست کفی صبر دور ی	آینه کم از اندک کایه	آینه و بیا کف نکایه
هر کس بجمالی دل کجی را ند	وز محمد که چین کجی ما ند	سینه با ده کفایت سبجی	سینه آرزو آرزو و برستی
تورفته بیا ده جسد من	من مانده جنین بکام شمن	تا جرم و در تو سکه هفت	این سکه زید که اند
توروده زنی و من نمران	تو جامه جری و من درم جان	عشق ارز تو آینه برافروخت	دل سوخت ترا و بکمر فروخت
نومید شوز چان چمن	کرده از شکفت بیت و من	کایه ز کز و امید داری	باشه سبب امید داری
در قومی بی امیدت	پایان شب سیه سیدت	باد و لایان نشین و برین	زین خفت کزین پای کزین
آواره مباد دولت از دست	چون دولت دست کام دل	دولت سبب کن کثابت	پروژه و خام تر خدایت
فتی که بدو جان کشته اند	هر دم امن و دلش نهاده اند	کر صبر کفیه بصبر ی نکست	دولت بر آید از کد نکست
در یک چنین فراغ رویت	بالایش قطره آه و غمت	وان که بلند کایه نکست	جسم آهده و خام آه نکست
لایان ناشوی بهجا بری	کو هر در کس یه تران جت	سینه رای شو که روی رای	سینه پای و ده جو کرم و پای

دوباره زگره مهره زان بره	کین رای بزرگ دارد آن فراد	دل را کسی جدا ازت داد	کذا و رفت باها یا د
اوسته تر جو کل تر بای کل	اوستک دل و تو شک بد دل	کرا تو حدیث او بگویند	رسولت کار تو بگویند
زهرت بهر نفس داند	کرده زده را کرض داد ن	مشغول شوی بر بکاری	تا بگذری از چنین شماری
هذه و چه معذرت خار د	تا هندستان باز نارد	جانی و عزیز تر ز جانی	در خانه بمان که خان و دانی
از کوه گرفت چه خنده	جواب که آن در زوی ریزد	همه سنگ درین دشت	می دارند و در چشم بر راه
مستیز که خنده در کینست	ز خیمه میر که آهنی است	تو طفل دمی و فتنه دار	شمسیرین و سرکه دار
پیش آن زده کستان قیافه	خوش باش بر عزم دشمنی چند	بمخون جواب آن شکریز	کمشاد لی طبر زده آکیمز
گفت ای فلک شکوه مندی	<div style="text-align: center; border: 1px solid black; padding: 5px;"> جواب مجنون پندشرا </div>		
شاه دمن و دیس اطلال			
درگاه تو قبله سجودم	زده بر جود تو وجودم	خواهم که همیشه زلفانی	خودت تو بهاد ز زکائی
زین پند خیزد که داده ای	بر سوخته و عسی نهادی	لیکن حکیم من سید روی	افاده خودم زین کوی
زین دو کینه بر ستاد خویم	دلیقه با اختیار خویشم	من بسته و بندم آهنی است	تیر بر جود قیمت اینست
این بند خود کشاد خوان	وین بار ز خود نهاده خوان	گفتم که چگونه کنم چون	آرام جو نیست چون کنم چون
ای صاعقه کو قاذو بین	سوزید چون هزار خرمن	تختای منم ستم رسیده	کودیده که صد جو من ندیده
سایه نه خود قاذو چرا	بر اوج غمیشتن شد ماه	از پیکر پیل تا بر مور	کس نیست که نیست برین آفتاب
رگبار غمهاست خلق بودی	ناغاست کس نیاز مودی	سنگ از دل من همی بکاید	دلستکی خویشتن که خواهد
بخت بزم مرا بجوید	بختی را ز خود که شود	گرفت روی بدی درین راه	من بودی آفتاب یا ماه
چون کار با اختیار دانست	که کار کار کار رمانست	خوش دل زیم من بلاکش	وان کیت که دارد او دلش
خون دین جو خون خانه خیزم	سرگشته جو که خانه رسیدم	چون برق زخنده لب بینم	ترسم که بسوزم از بخندم
گویند مرا چرا نختد ب	که ریت نشان در دینی	ترسم که نشاط خنده خیزد	سوز از دهنم برون کیزد
کلی بهر کوه و موری	ی که در بیان ضعیف نور بی	زده قهقهه مورست کراسی	کای یک تو با چنین جادانی

از قهقهه نیز یکبک شدت	کین پشه من ز پشه ت	چون قهقهه کرد کبک حایه	نقار ز موره نه خالی
هسته قهقهه کین چنین زنده	نکست نکوه از موده	خنده که نه در مقام خویش	هر خورده فرا کرد به پیش
چون پیش زنی عذاب و رنجم	راحت بکدام عشو بسنجم	آن بر خری که سیه کنه بار	تا جان من هست کی کنه کار
آسوده کی ابله پذیرد	کز زیستی چنین ببرد	در عشق کو که تیغ تیغ	این عشق و اصل خانه خیز
سر که بر دشت با زنی	انگشت پیدست غازی	در عشق چه جای به تیغ	تیغ از بر عاشقان در تیغ
عاشق ز غیب جان نترسد	جانان طلب از جهان نترسد	چون ماه من او فضا در میغ	دارم بر تیغ کو بر تیغ
سر که بندا دروغ باشد	آن به گیسوی تیغ باشد	زین جان که بر آتش او فضا	بانا خوشیم خوش او فضا
جانیت را بدین تیغی	بگذار ز جان من چه خواهی	بمخون جو حدیث خود گوشت	بگریست پند بنا بگوشت
زین کوه پندرت کریان	زان سو بهر او فضا عریان	بس باره که بخانه بردش	بناخت وید و کستان پندش
وان شیشه دل بشو بختی	می کرد صوری بختی	رونی چه در شکلی بدی	زان کوه که هر که دید بکریست
بس پرده درین و آینه داشت	سوی هر دوت را برداشت	لبه زیت برنج و ناتوانی	لبه زرد کلام ز نه کلانی
چون گرم شدی ز عشق وید	بودی بنشاط کاه خجش	برنج شدی بودی بر شیت	آهن بر پای و سنگ درت
چون بر زدی از غیر جویشی	گفتی غریبه جرم و شیت	از موطر بی خلاق ایند	نظاره شدی بکره ان کوه
هر نادره که زوشیدند	در خاطر و در قلم کشیدند	بروز خفها در آفاق	زان غشیه غنی شد عشاق
پسند فقر آیه نکوبت	<div style="text-align: center; border: 1px solid black; padding: 5px;"> صفت احوال الی که در عشق </div>		
فحرت جمال هفت بر کار			
رنگ رخ ماه آسمانی	رخ دل مرو بوستانی	منصوب کنای بهر دانست	از هفت خلیفه جاکلی قرار
محراب نماز بت پرستان	قدیل برای و شمع بستان	همه با عشق و دم سپران	میدانستان با خوشین
پرایه ده برند پوشان	سرایه ده شکر فوشان	دل بند فرار از مکنون	زنجیر بر هزار بخون
لیلی که بخوبی آتی بود	هر سه دهی حکایتی بود	سیراب کلس پاله در دست	از غنچه زویری برویست
مرو محبت کشیده تر شد	میگون رطوبت رسیدن تر شد	لبه ریت بباغ دلفوزی	لبه که بخت و خلق سوزی

آن چاوی که در نظریات	صد ملک هم غنمه بر مات	میکد بوقت غنم سازی	بر تانی و ترک ترکتا زی
صیدی زنگنه و فی رشت	غنمه ش گرفت و زلف کب	از آهوی چشمه ناز و ارش	م نادم آهوان شکارش
حلقه زلف وقت نخبه	بر کفن شیرست ز نخبه	از چشم کل از لکین	کان دشت طبعه آذرین کرد
دل داده هزار نازنین	هار زوی کل اکبیدن	زلفش ره بوسه خواهی رفت	ز کائنات جزاده نازی رفت
زلفش بکشد پیش بی فغان	ز کائنات بدور باش میراند	برده به دورغ زناه پیشی	کل را دو پیاده داده پیشی
قدش جو کشیده زاده مروی	رویش جو سر و بر تن روی	لجاش جو خنده بر سر کرد	اکت کزین شطیطه زد
لعش که حدیث بوی میگرد	بر شک کز خوس میگرد	چاه ز نخ گیسر کشاده	شد دل بملطه رو فتاده
زلفش رسی مکنده راه	تا هر که قد بر آرد از چاه	با این همه ناز و دلستان	خون شد جگر کش نه میباید
در هر که راه بود بسته	بیه بود و لیک بر شکسته	ی رفت غنمه بر سر بام	نظاره نشان ز صبح تا شام
تا مجنون را بکونه پند	با او غنی بکاشیند	او را بکدام دین جویند	با او غنم دل بکونه کوید
از بهم رقب و ترن میخواند	پوشیدن شب می دنی آه	چون شع بر غنم خدی بی نیت	شیرین غنم و تلخ بکریست
کل را بر شک شیه تراشید	از جوب دین سیه تراشید	بیه سوخت با تن جذای	نه دود هرون رو شلای
بناشغی جو با میگرد	پنهان جگر جی جی جی	آینه هر پیش میداشت	مونس ز خال خوش میداشت
جز سایه نبود برده و کارش	جز پره کبی نه عکس میشی	از پس که بسایه رازی گفت	همایه او شب فی غنم
بیه ساخت میان آب کائن	گفتی که بریت آن بری	خبر کردن حیرت و ک	تیرات جبهه لموکت
او دو ک و سر کفنه از	برداشته تیر کیر آهنگ	از کینه تیر کار کرد	سر کردانی از آن و سر شد
دریا را بکشد بر آفت	کشتی کشتی ز دینه می غنم	بیه خورده غنم بریز پره	غنم خورده و دلو غنم خورده
در گوش نهاد حلقه زر	چون حلقه نهاد گوش برده	با حلقه گوش خویش پیش	وان حلقه بکوش کن بر داخت
در جوق نور جبهه ماه	چون چشمه نهاد گوش بر ماه	تا خورده و پاسبی آرد	زارام دلش سلاهی آرد
بازی که ز خیل او ویدی	جسده بوی و فار وندی	و ابری که از آن طرف کشانی	بیز آب لطف بنودادی
هر طغی که آمدی زبانار	پنی گفتی نشانه بر کار	هر کس که گذشت زیر پاش	میداد پیشی بیامش

لیلی بخان ملاحتی داشت	هر نظم سخن فصاحتی داشت	تا سفته روی در میشت	چون خورده پت بکریست
پنی که زحمت حال مجنون	خواهی مثل چو در مکنون	آزاده که جواب گفتی	آتش بشی در آب کشتی
بخان و سینه غنم سرشتی	وان تیک را بر و شتی	بر راه که فکندی آن بام	هانی ز رخسار و پغام
آن رتبه هر که بر کرفتی	بر خوانی و رقص و کرفتی	بردی ویدان غریب دادی	کز وی سخن غریب زادی
او نیمه بدیه و روانه	کردی نشان آن نشانه	زین کونه میان آن دو بلند	بی رفت پام کونه ریش
زا و آره آن دو بیلست	هر بلبل که بود بیکست	زان همه و بریم خوش آوان	برسان سیه بریم و سان
بر روزه و رباب و نالیک	یک رنگ خای آن و داک	زین سان سخن شکست	بر چک زنده و نای خواند
از نیت آن دو هم ترانه	مطرب شد کوه کان خانه	خصان و طعنه بان کرد	هر همه و زلفان هزار کرد
وایشان زبکرات کو بان	خود را بر شک دین شویان	بودندین طبع ساسی	قانع خیال چون خیالی

تماشا شدن لیلی خلستان

کیتی علم دورنگ بر کرد	از رنگ و نوا باغ و بستان	از کوه و نوا باغ و بستان	بارک و نوا باغ و بستان
از لولو تر زرد آینه	لاله زورق نشان شکر	کافاده سیاهش بلبل	کافاده سیاهش بلبل
روای فاده وقت از ی	غنچه کراستار سیه کرد	پکان کشتی ز خا ریه کرد	پکان کشتی ز خا ریه کرد
شاد با کوشواره کیدی	نیلوفر آفتاب گل کرد	بر آب سپر کفنه چیک	بر آب سپر کفنه چیک
کلنار بنار دانه کرد	سنبیل بر ناز باز کرد	کل و ست بند و دانه کرد	کل و ست بند و دانه کرد
چون تب زد کان بخت	بوشیدن قطره آبی باده	خون از رنگ ارغوان کفاده	خون از رنگ ارغوان کفاده
سبزین ورق که داشت پیش	کل دینه بزم باز کرد	چون شیل ندید ناز میگرد	چون شیل ندید ناز میگرد
نه غلظت که تیغ بر پسر	مرغان زبان که در چمن ناز	کفشاده زبان مرغ و مرغ	کفشاده زبان مرغ و مرغ
قوی منکی ز سینه می غنم	هوا خنده بر سر چناری	هر زنده حدیث یاری	هر زنده حدیث یاری
مجنون صفت آه بر کشیده	کل چون رخ لیلی از عاری	پروند زده بر سر تیغ داری	پروند زده بر سر تیغ داری

فصل کلی چنین مایون	لیلی زو ثانی رفت برون	بند سر زلف تاب داده	کله از بنفشه آب داده
از خوش لبان آن قبیله	گوشش جو صدف کی طویل	ترکان عرب نشینان نام	خوش باشد ترک تانق اقام
در حلقه آن بنیان چون دور	میرفت چنانکه چشم بدور	تاشبزه باغ را بینند	در سایه مرغ کل نشینند
با ترکس تازه جام کینه	بالا لاله خدایم کینه	از زلف و چند بنفشه آتاک	وز چشم کل شکوه آب
آموزه سرو را ساری	شوی ز من سینه کاری	از آذوقه غنچه باغ خواهند	وز ملک چن خراج خواهند
بر سبزه ز سایه نخل بند	بر صون سرو و کل بخند	ز غرضش نایمن بود	ز بهر گل و نرغون بود
بوده شش غرض آنکه نرغون	چون سوختن بر آرد آهی	بالیلست راز گویند	غریبای گذشته باز گویند
با نذر نسیم کل ستانی	از یار پر خور نشانی	باشد که دلش کشته کلف	باری ز دلش شاده کرده
نخلستانی میان زمین بود	کارایش شش بند چو	از حلقه نخل کا هوش	جراغ ارم کشته راهش
زلفت کاهی جان کزیده	در باد چشم من ندیده	لیلی و در غروبس نامان	رفتند بنیان چن خوابان
چون کل بیان سبزه نیست	بر سبزه ز سایه کل بیست	هر جا که نسیم آید آید	پوشش بگفت و کل بر آید
بر هر چینی که دستش نیست	شمشاده مید و سروی است	با سرو و بنان لاله رخسار	آذوقه نشاط و خنده کار
تا بکشد نشاطی یافت	آخر نشاط که برون تاخت	تخت نشست زیر سروی	چون در بر طوطی تدروی
تا لید چو بهر بلبل	بر سبزه نشسته خرم کل	تا لید بناله در شطین	لیلی گفت ز روی مهر با لیل
کای یار موافق وفا دار	ای چون من و هم من نزاد	ای سرو و جوانه جوان سرده	لیلی یاد دل کرم و بادم سرده
ای از دور آنکه چنین باغ	آست و ذوق از دل و باغ	با من برادر دل نشینی	من نارون و تو سرو سینی
کیزم زنت فراغ نیست	بروای سرای و باغ نیست	آخر بنان نیک نای	کم زانکه فرستیم پای
نا کرده سخن هنوز پرواز	کرده کز بی بر آید آواز	شخصی غریبی بود کنون	سیکت ز گفتگوی چگون
کای بده در صانع کارم	آید تو با ده دارم	مجنون میان موج خونت	لیلی حساب کار جوخت
مجنون بگری می خراشد	لیلی نیک از کوی تراشد	مجنون بخند تک خار رفت	لیلی بگذام باز خفت
مجنون مهر زار نوحه لک	لیلی به نشاطی سکا لک	مجنون هم در و باغ دارد	لیلی بهر نشاطی دارد

مجنون کرمیاز بند	لیلی مرغ که باز خند	مجنون ز فراق دل ریدت	لیلی بوجرت آرمیدت
لیلی جوساع این غزل کرد	بگرفت و بگریه سنگ حل کرد	زان سروستان بوستانی	ی و دیده و کی سطلین
کرده روی دوست برج سانت	بر دست چونکه مهر است	چون باز شد سوی خانه	شد در صدف آن در چکانه
داند و راز راز نخت	با مادرش آنچه دیگر گفت	تا مادرش شفقش نواز	در چاره کریش چاره ساز
ما ز روی عروس بی کام	سرگشته شد و جوی خروام	بگفت کرش کذارم اندک	آن شیفه گشت این شود پست
ور صابری بد و نمایم	بر نایز از نو و نو بسرایم	بر چهرت آود مرغی خوره	لیلی خوره مرغ و صبر سینه کرد
دلش خفاکش بود ی زیت			
فهرست کن بساط این باغ			
کای روز که به باغ میرفت	چون ماه و هفت کرده هفت	کل بر سر بردت بست	سینه نیک بلی بر مهر گشت
زلفین سلسلش که کینه	چیده جوی طلق پای زنجیر	هر ره زنی آید جواسینه	برمان سخن چنین کشته داغ
شخصی هنری بستند مایه	در چشم عرب بلند پای	بشیا قبیله و قابات	باز از کلاب و کل شکسته
گوشش به خلق بر سلاش	بخت این سلام کف ناست	هم مال خدیو و هم توخت	دیش جو شکسته کلستانی
از دین آن چراغ تابان	در چاره جوباده شد شبان	واکنه که کوچک باز	کارکش همه خدمت و آقا
چون سوی وطن که آذازاد	بوده شطوع و مال آن ماه	سرانگرفت کس چراغش	خلفی موی او کشید لکنت
چاره طلبیده و کس فرستاد	در جستن عقداک پری زاد	تا لیلی را غنا ستاری	با لاله چهره داغ در ساز
نیرنگ بود و خواست گفت	خاکه شد و ز جوی خاک بخت	آورد مهر از کج شایه	این کینه میگشتش و لوش
چون رفت میانجی سخن کوی	در جستن آن کاره بلوی	خواهش کوی بدست بوی	هر سوک خور کشته عاری
هم ما فرودم پذیرشند	وامید دران حدیث بسند	گفتند سخن بجای خویش	بارزه و جامه مهر جزای
کین تازه بسپار بوستانی	داره غرضی ز ناتوانی	چون ما ز بهیش باز خندیم	ی که ز بهش آن عروبی
این عقد نشان بود باشد	انشاء الله که زود باشد	اتنا هنوز روزی چند	لیکن قدری در کشت
تا غنچه کل شکفته کرده	خار از در باغ رفته کرده	کردنش بطوق نه در ارم	شکرا زده هم و عقد بنیم
			لیلی باید شد و عذر فرسند
			باطوق ترش بر سیم ارم

خواستار می کردن این سادگی

چندان قرن لطیف بود چون رات پریشان و خور وان غایکون خط سیم وان کل کر لطافت عشاق در باغ گرفت سرو آلام وان محبت سیمان نواز ماهی دونه در نشاط کاری روشنی دود و نشت بود	گفت از جهت جاله لبند آراسته شد جوهر و کس لاف هر کار کشید کرد احوش با آنچه دود از بس لاف داغ دبت سر کلام می طشت بصد هزاران بختی دوست عاشقانه باغ و فاکر و خوشی واده دبت ناشکیبی کبر و صدم دل قدیم از تو و آنکه مخلص قول بود ن از چون تو کی روانی بینم بختی پدر خراب و لذت ورنه من و ز زنگینی	نقل برش زهر بانی شد چهره تو در آغوش شد صبح منیر از خندان زنجیری دست شد خردند نخون بکوت و کراف می طلعت او طرب می که کرم و جشم شراب خوری شادی و نشاطی توده اند بر اذ فرب و اذ خاکم پدر شد که پیش آوردن و ادم زبان من و چون صبرم شد و عقل رفت بر دور او رفت از بر کردی یا رستم منصف و مجبور کر سلسله و اکنی ساز نقل کرم تو زلفی یاری	کرم کشته تشنه آب دل از لب و آب کین ز رات اورا بری که آفتاب فاصله جوشید کام و ناکام کای پسران زین تیغ پیغام رسان او در کسار بالش که غوغا کشید شمشیر وان نوفلیان عنان کشاد شیر ز خون جام برد مرغان خدنگ تیز رفتار عزیزان تا زبان بر جوش زبون بلا سیات آکند وان حال مبارزان میدان هر شیر سیاه استاده هر کس شصاف در موی هر کس طلای تیغ سیه جت کرشم نیا دین چون میغ کر خنده و دشمنان ذی ی کر دل بر دین پای بشق اجناب طلاء زخمش زاده وان کشته که بد ز خیل ایش
---	--	--	---

مناجیه مجنون با توفیق

حرب و قتل! احل قتل است

شد شیشه مهر در میان حرم کس کار تو کار هیچ کس نیست فانوره زین زینم بر سکه فروغ که پای دار خاکس نیشیت و کرم معج بر ناست کاشش زلفش زبان بر ک بر داشت نعره بانو کشته مبارزان خوشان بخت شکن شتاب شهاد مرآت پسران فکده و چولاد بستک می رست چون صبح روز و دیشانه سنگ آبل روی چون تر یا دیوان سپید در میدان او بمل دعای صلیح می خواند آینه صلح از مصاف یا کوکب خرد مصاف کوی بر هم پیران خود روی در نصرت آن سپاه کوشان بر دست برن بوسه می مرغوبه نغمه از آن طوطیات	چون قاصد شد بام آورد کس را سوی باد و دشت شش کین کشیم و دنگ بارد گشت غمناک از آه کس که موج دریا آن چشم در میان افروز و ایشان بزم آذخوئی در پای مصاف کشت برینا سر بخت بند و الیران بر لاف تیغ معنه بالی از صاعقه اجل می بخت خوشید و رفت ده زبانه کشته زنی از دم جوهر یا شیران سیاه در میدان هر کس فری بخندید ماند می کرد بوعاشقان طوائف کر طعن زلف مصاف کوی کرد دست رستی بنی بتدیر می بود درین سیاه چو شان از قوم وی از بری فتادی کرد سربزه زین طوطیات	مر آب رسان قلب یابد لیلی که کله قوس با جفت توده بود جسیم او شصابت باز آمد و باز داد پیغام غافل ز حیون کرم خیزم آورده پیام نارسد اولد افاد دران قبیل جوشید شمیر سینه زنها دند بکرم و بر جوشاک رات بر خوردن خون کشاد شار گر کرده پهن واد ما کوش سرجون سروی دیان تین مر کشته بکوی زلف چکان چون مار سینه زبان کشاد مجنون بحساب جانباری او غویشتن از دین می کشت بالش که غوغا کشید شمشیر اول سر و دستان بریدی بشتی کین تویش را بکشتی واجب از که دمانشاده سینه شست جرم سیل ایش	ممن کشته تشنه آب دل از لب و آب کین ز رات اورا بری که آفتاب فاصله جوشید کام و ناکام کای پسران زین تیغ پیغام رسان او در کسار بالش که غوغا کشید شمشیر وان نوفلیان عنان کشاد شیر ز خون جام برد مرغان خدنگ تیز رفتار عزیزان تا زبان بر جوش زبون بلا سیات آکند وان حال مبارزان میدان هر شیر سیاه استاده هر کس شصاف در موی هر کس طلای تیغ سیه جت کرشم نیا دین چون میغ کر خنده و دشمنان ذی ی کر دل بر دین پای بشق اجناب طلاء زخمش زاده وان کشته که بد ز خیل ایش
---	--	---	---

کاش که او شوی قوی دست	هم تیر بر جنتی دم شست	و در جانب بار او شدی چیر	عزیزان ازان نشاط برون شمر
پرسیدگی که ای جوان رود	کز دور زنی جویم رخ ناوره	ما از ی تو بجان سپاری	با خشم خودت جرات باری
کاش که بوی خشم یار باشد	با تیغ مراجه کار باشد	با خشم تیر نهی توان کرد	با یار بسته چون توان کرد
از سر کجا جرات آید	انجام بوی رات آید	مخشوقه بودی جان تو شد	جاشق بعضی همان فرستد
او سر فرستد از غبار دم	من سنگ زدن چه زهر دام	ارده اده بود عده انگشتم	من سر که دم روان پسندم
آن جانب دست یار داره	کس جانب یار چون کنار د	میل به دل من در باغ انجات	انجات که دست جام انجات
شرطت پیش یار مودن	و چون ستدن ز من چون	چون جان خود انجین سپارم	بر جان شجاع رحمت آدم
هر سنده و حاشا انجین	بگریست و بگریز زمین دین	اور قشنگان بریز کردی	نیکو که بدین صفت نبردی
نوفل عصاف تیغ در دست	بی گشت بسان یار دست	بی برده هر طریقه جاسینه	آفتاب محله جاسینه
هر جا که طوفان افشان	و انجا که رسیده چون راند	زان تیغ زنان که لاف جسته	تا اول شب مصاف جسته
چون طره این کوه چنبر	بر جهت روز زینت عنبر	زین کوی طعن بر کشیده	شد دوش و طعن مر بریده
آن هر دو سپهر زمزم بر نه	بر مکر که خاک بر کشیده	چون مار سیاه همه بر چیده	خفاک سپهر دم نموده
در دست مبارزان چالاک	شد مهر بسان مار خفاک	کرده قبله کار ایلی	چون کوه رسیده بود خلیلی
نوفل که سپاه آسمان دین	جز صلح دهن دردی زبان	از پیش و پس قبیل یاران	کرد بسیج قید یاران
اگر تیغ میانخی ز غمیشان	تا صلح و هر میان ایشان	کاشنا حدیث تیغ بازیت	ه لایکی پهلوانیت
از عجب بوی زهر جاسینه	خواهم ز شما بر نشانی	کز نور محشی اوشان	مهر که که خود بهشت جانت
و ز خاصه خورشید در کار	کجیند فدا کنم بخند و ار	کر کردن این عمل صوابیت	شیرین تر ازین سخن جوابیت
و در زنی که شکر می فروشند	روادن سر که هم می کشند	چون رانست فنی کشید کاری	شیر زدن جرات باری
چون کوه سخن میانخی آفاز	گشت آن دو سپهر یکدیگر لاف	چون خواهش یکدیگر کشیدند	از کشیدگی عتاق کشیدند
صلح آمد و دور باش و تنگ			تا از دور کوه دور شد جنگ
میون جوشید بوی آندم			کرد از سر کین کینت را کرم

عتاب مجنون بانوفل

بانوفل تیغ زن برآشت	کاش از تو رسیده جفت داشت	است و بی آینه و آری	به زنی خود تمام کار ی
این بود بختی کلافت	شیر کشیدن سپاهت	این بود حساب نور منیت	وین بود حقون و یونیت
چولان زدن کشتن این بود	و از انحن کشتن این بود	رایت کشتات با یی کشت	بخت بدین نزاری من کرد
آن دوست که بطلام و شمت	کرده من کون تمام و شمت	وان در که با زوفا پستی	برین عجز از فضل یستی
آن یاری تو برینم از یار	بردی و کار من ز می کار	بس رشته که یکسزد زاری	بس قام کاوه از سواری
بس تیر شمان که در کماله	بر که کفتد بر سگ شافه	کر که کرمت بکشد است	و در عهده اقامت
اگر که چنین نخست بودم	به زین کفی نشسته بودم	زین کشته جانا آینه بونی	کاشنا که کاشتی در دوی
پناه نخاذه هر مردان	هم تو بگرد تمام کردان	با یکدم تو در و شناسی	و از ره دستم تو موی
نوفل سپهر افکنان زعفران	بخواست بر نهانی بریش	کزین مددی و یی سپاهی	کرده غم غم صلیغ غم
اکنون که بجای خود رسیدم	بر تیغ بر نه حوب دیتم	لشکر ز قیلا انحرانم	پولاد بستانک در نشام
نیشتم از زخم شیر	این تاق ز بام ناو ز میر	و انکه ز مندی تا بقدا	در جبع سپاه کسوفت
هر جستن کین زهره یاری	لشکر طلبیده روز کاری	آورده هم سپاه انبوه	بس صف بکشد کوه ناکی
آند مصاف کاه اول	دشمن شده کوه یکد انول	وز کشید و دشمنان میخون	دشست گرفت خبر بخون
کجیند کشتای امن خزیت			مر بار که ز تیغ سپید
کاش روز که نوفل آن پیران			پسته بند کشت و بان
خضمان جو خروش او شنیده	در حرب شد ز وصف کشیده	سالار قبله سپاه	برشته بر نظام کلید
جوانمیشد دید و شجود	و آفاق گرفت موج لشکر	از غرق کوس و ناله ای	دل درین ره می شناسان
راستی که چنگ را پیچید	دوست که روی از ان پیچید	زان کوه که بوی پای نشد	سیل آذ و زشت و زشت
چون قلب و سپهرم افرا	هر تیغ که رفت بر افرا	کر خون روان که و یکیش	از رنگ روان خنق ناپ
دل مانده شد از بیکر وین	نمیشد خجل از سر برین	آورد که مصاف و میدان	در دین بومین مش پکان
در چشم مبارزان قتالت	چنان شد سر زخم کوه ال	نمیشد بر کشید نوفل کرد	سک کرد جمل کوه را خرد

بے ساخت جواد و پادشاهی	ز حسبی دهی دهی بر روی	بر سر که روی کرانه گران	بشکفی اگر چه بودی ابروی
بر هر درستی که تیغ را زنی	بر دهن او ورق غازی	بجوشن همان هوس خردن	تاورد کان بجان سپیدن
کردم بر می آفتاب چپ	کریج و تخت ماند و تخت	با ران بکوت دم غاسی	از شک بر آورد نه جاسی
بر کند که از خاق خیزد	بر روی از اخاق خیزد	بر وفایان بخت شد و دل	کشد بقال نیک و دل
بضم زه در شکست	گشت در بر خشت و خشت	بجوشن بخت هر که جان برده	وان نیز که خسته بودی برده
چون قبله خاک بر سپهر	رفتنه خاک کوس آن در	که غنای بی فروش و فزاید	کای داورد اده به دا
آید پیش تو دشمن تو رده	مارا بر کشته کبر و برده	از کشتن با ترا خیزد	مردان زده خون عزیزه
با ما دوست خست نه دوستی	بر دست کبر و دست اکبر	کین بیدان قیامت از دست	کاکت بیدان قیامت
تا دشمن تو سلام پوشد	شیر تو بر که اده پوشد	چون خضم ز تو سپلج رید	با خضم خاده یک ستیزه
ما که بی تو سپر نکندیم	کر عفو کین نیاز مندیم	پیغام بتی و عین تاپند	ایست میان ستیزه بایند
باید نه فح کان بهر جودید	بخشوده و گناه رفته بخشید	کشتار و کوس با بیم زد	تا که م ازین قبله خشوده
آید بهر کوس خاک	چون خاک نهاده روی خاک	کای در عرب ازین رکازی	در خورده سپری و تاجداری
دای تو فروزن ز دای تو شنید	منت تو فروزن ز منت جیبید	بهر جسم و پر و دل شکست	دوران تو پر و زنده نشست
هر روز من عرب خاده	خود را بجای آفتاب نشاند	این خون که ز شرح پیش بزم	هر که نخت خوش بزم
خواهم که چوین کاکلی	سجایب شوم ز شرمساری	کردنت را با و روی پیش	بختی کینه بنده و خویش
ماهی شوم و باس عالم	وز حکم تو به بون نیادم	و راتش تیز بر فروزی	اورا بشال عود سوزی
وزین که در آفتاب چمن	بایغ کئی کئی تباهش	از چاکری تو سر نشام	روی از قدم تو بر نشام
که تازه کلی بیع باشم	فرمان ترا مطیع باشم	اتان هم بدو فروزد	دیوانه بد به جود بند
بر ساری و در چون بود خوش	تا شاک و غوغا با آتش	این شیفته دای ناچاره	بیا عاقبت در ایچان که
مخوره و بکوه و دشت کشت	چولان زدن و جهان زشتی	با نام شکستگان نشستی	نام من و نام خود شکستی
در امل هنر شکست کانی	و زان که بر دشت کشتی	رخاک عرب نماد با دی	کمره دختر من کمره با دی

نایافته در زبان شکست	در روز نش جانن اکنت	از تنگ و رانده دست دوم	من صحبت دهی جودیم
که هر کف او غی زبام	با تنگ و ده حیث نام	اکس که دم تنگ داده	بوزان که بنام و تنگ داده
انرا که کرده شکست کاکت	چون در هم هستن کاکت	و از آنکه دوان آویخت	شوان هم نادر برت
بذاتیه جان من بدوند	این روز بین بر من از آن	فوزند را هرین تحت حکم	سکت به که خورده نه بدو هم
کر هیچ دهی را بفر یا خ	آزاده کیه که با دی آزاد	ورنه بخدا که باز کردم	از ناز و تنبیه نیاز کردم
بزم بر آن عوس و سون ماه	هریش سکا انکم هرین راه	تا با در هم ز نام و کشت	آزاد شوم ز صلح و کشت
تو فل من رسول ویزه ان	با دو بر پی شمس مکده ان	چون او ورق بین و خوراند	تو فل جواب او و زان
وان چسب زبان در شکست	بخشایش که دکتی خیزد	ما که بر آتیه سپاهیم	دختر بدیل خوش از تو فل
چون بے زنجی دل تو داند	از تو بستم کبری ستاند	هسته زن که بدست تو خوراند	نان خشک عصبه و خوراند
من کادم انی دعا ها	ستغیم ازین جفا ها	آنان که نیم خاقن بودند	با پرده ران خلاص بودند
کان شیفه خاطر هوساک	دارد عشق عظیم ناکت	هسته زن که چوین کاکت	چو با شد بهر نور افکند
خورید دلی چنین هواس	تن در دهن یکدخت است	بر وجهه دین کاکت	نابت بود کین ناست
مادی ز برای او بناورد	واوردی فتح دشمن آورد	ما ازین او نشاند	او در رخ بکشتا بکیر
این نیست نشان هوشنان	کوباش بکیر خواه خندان	این وصلت اگر قوام افتد	هم قوع کار بر عزم
نیکو بود ز روی مالت	او با ظل و تو انجالت	آن که جو نام و تنگ داریم	ز کار و غوغا چنگ داریم
خواهش که ازین حد بکشد	با لشکر خویش با بکشد	بجوشن شکسته و دمان کار	سرکشت شد از کز آفتار
کار و ز که روز دست برد	آن بخت که خسته بود در دست	در بخت عوس سلیم راسی	با سبق اگر کوی و فاسی
آید بر نعلی آب در چشم	چو شد و جو که آتش از چشم	کای پای بدوستی فشرده	بدرخت شوره بر سر درده
در صحب دی بدین سینی	دادیم بر روز نا امید دی	آدمت تو صید میرا رفت	وان شک رفت کجاست
تشنه لب زات بر دی	تا خورد و بدو در دست پیچید	شکر و قیصر کشفی	شریت که بی دلی نفا دی
بر خوان طبر دم نشاندی	بازم جو کس زبش را دی	چون آخور ششتان که بود	بای رشته زشت پیچ بود

این گشت و غنائ از کردگار	که گشت شد و دو اسبی باز	چند آنگه نموده شد مراعات	کین را به ازین بود مکافات
ترتیب گسیم ازین به داری	هفتی هفتی و سال کاهرت	با شربت و حسن و با خوشی	سجای سرب و سیم سید
تا کاهرت از تو بسا که کرده	دولت بدو آن کرده	در جنگ و محو و صحرای سازه	چرخه نموده ترا خا از آید
زین کو نه بی امید داده	بند آنه دل او بی گناه نه	گر روی از میان ایشان	سیرت بوا بر دل پیشان
سے رجعت دهین آید عک	بر زهر کشیده برین تراک	نوفل بود ملک خویش چوشت	با غنسان خویش بنشت
بچون بستم و عید را غنا	تا دل و چرخش کند و لثا نه	خسب می جان معاش	افتاده بدان چرخش ناست
گر گشتن او که نادر بوده	<p style="text-align: center;">آزاد کردن محبوس آهوان را</p>		
سازن از رضون آید از			
کان مرغ بکام ناکسیدم	از تو فلان چو شد بریده	طیان شد راست تابان	سے را خجوده چو پایان
میخواند سروی و فانی	بر نوفل و آن خلاف را بی	با هر دهنی از آن ولایت	بیکه ز نعت خود شکایت
سیرت سرشک ریز و خجود	انداخته دید ای از دور	در دام شاده آهوی چند	حکم شده دست و پای برید
صیاه بان طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد	محبون به شفاعت استیلا نه	صیاه سواره دید در مانده
گشت کبر رسم دامیاری	همان تمام بچه داری	دام از سر آهوان ریخته است	وین بکد و رمیده را ریخته است
ت جان بکلی ریزد را	بنایت هر آفریده را	جستی و سرنی با خنن غریب	برورد نوشته غیر مقصوب
دل چون دهرت کبر چینی	خون دوسه یکنه بریزد	ز انکس که نه آدست گزشت	آهوی بزرگ گزشت
چشمش به چشم بار مانده	بویش نه بوی بار مانده	بگذارد حق و سبب ریش	بخواند بیا به چشم بارش
کره ن زشتی کوی و فانی	هر که ن او رسد روانیت	آن که ن طوق بند آزاره	انوس بود تیغ بود آزاره
وان چشم سیاه بر خورده	هر خاک خطا بود نموده	وان سپیده که رشک نیم است	نه در خواست و بکام است
وان ساه سرب از برور	دانی که زخم نیت چرخور	وان آه که گشت تاب آرد	چون زخمش حباب آرد
وان پای لطیف خیزد	دور و شکست دایه	وان پست که بکس نبخشد	بر پست زنی زنی بر بخشد
صیاه بپایان صیب کوفت	آگشت گرفته در دکان ماند	گشت سخن تو کردی که گشت	گرفت بر خورده هم آغوش

نخبر و دو ماه قدیم افت	کین خانه عیال صمیم است	صیاد و بقی نیاز مندی	آلاه ی صید چون بندنی
کور بر صید سایه واری	جان از ترش کما به داری	بمنون به جواب آن غم است	اگر کرب خوف بیکه ز منیت
آهوی خوش را نه و دایه	آوردن آهوان شد آزاره	آواز و یکی و آهوی خرد	صیاد و بقی نیاز مندی
سے داد و دوستی زافو	بر چشم سیاه آهوان روی	کین چشم کرد چشم ابرست	زان چشم سیاه آزاره
بسیار بر آهوان دعا کرد	و انگاه زه اشان رخ کرد	رفت ازین آهوان شکایت	دایه کمان دران پایان
سے کینه و سبب بست	چون کل بیل خوش خست	در دلهای ریک جوشان	شد و ز نیش جود کیش
از دل خواستار داده	خار و قصب خار داده	شب چون قصب سیاه شد	خوشید قصب ز بخت
آن شیفه حصاری	چون تار قصب شد از تار	دوی بکشد گشت و کوسه	وقت کند که زبوی
شب چون سرفاز و گشت	رو چون تن و دستار باریک	شد فحش کمان درون خاری	چون مار کز سحراری
پسید چنان بر زمین بار	یا بر آتش آفتی خا	تا روز سخت از آن که ن	وز اسیر جوش سیاه کون
از بخور و دین که وفا شد	<p style="text-align: center;">آزاد کردن محبوس گزشت</p>		
چون صبح خیال نیک و نپی			
امرو چو چینی بچین و آمد	کایت و چین زچین بر آمد	آن آید خیال در جنگ	هر نه علم حستان فروزی
برخاست چنانک و دانا گشت	چون دود عبیر بوی افروخت	ره پیش گرفت بت خوانان	چون آید بود بیک زنگ
سیرت و دین را به نیت	ما شادانه ز دل مکت	ناگاه رسیده و مقالی	از اخته دید از دایه
در دام کوزن اوفاده	کره ن زرسن تیغ داده	صیاد و بقی نیاز مندی	آورد و شیر تر از انگشت
تا کی نیش خون بر نرزد	خونی که چنن از تو خیزد	بمنون به چشم سیاه	بکشد از زبان جوش سیاه
کای چون گشت ظالمان زبون	دام از سبب عجز بر فکرم	بگذارد این اسیر بندنی	روزی دو کد نشاند
زین جفته خوبی گمانه کیده	با نیت خود آشیانه کیده	آن جفت که آشیان بود	انگشتن ترا جود کیده
کاکس که ترا من جدا کرد	ما خود به از من نه بدید	صیاد و بقی نیاز مندی	چون کبر و زنی سیاه
کرتی از آه دره دندان	بر کن زچین شکاره دندان	حال تو جود ی اربختد	نخبر کراه شدی و نخبر

شکرانه این جوی ندری	کوه صید شد و قاصد کبری	سیاه بزم سخن کراری	شد دور ز خون آن شکر ری
کشاکش ملک کاش	انسانم بر یکانش	وجه نورش من این شکر	کر از غریب وقت کار است
میزون سبزه آفتاب	بر کند و سبک ناهاد پیش	صیاد و بلبل و سان بره است	نقد من و قاصد بکذاشت
جنون سوزی شکار و لبند	آذوقه ریسوی فرزند	سالیله بود وستان برده	هر جا که شکست بود بیست
ترا پا پیش کین بخاری	وزده و ده اشک بارید	گفت ای رفیق خوشتر است	توبه چون زده دست همور
ای پیش رو سپاه خضر	ترکاه نشین کوه و صحرا	بوی تو ز دست ادا کارم	جشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جنت باه جایت	وزده ام کلاه باذایت	خالی ز تو زخم کند خواب	دور از سر تو کند شادان
دخان قازده و ده	هم و صدف لب و تخته	چرم تو که سازنده شد	هم پرده جامه تو باشد
اشک تو اگر جفت تراک	نارنجیده جوهر رخاک	ای سبک کشای کوی آزار	در سوخته سینه و پرده از
دام که درین مصاربت	زان ماه عصاره بخت	و فی کبیرا کفران بوم	حال و شن کنین معلوم
کای مانع یکام دشنام	چون نامک خورشید آفتاب	تو در و درون آذوقه بود	رنجور من و تو نیز رنجور
همی نیکو میانه افتد	تیری که بر نشانه افتد	با دگر خارده از تو بوسه	ناکش بزم بزم و بوسه
باده که ز تو اثر نداده	بر خاطر من کند مداره	وین جنبی کی نه بکشد پیش	سکین بحالت خویش
از پای کوزن بند کشته	چشمش بوسید و کردهش آناه	چون رفت کوزن دام دینه	زان بقعه روان شد آسوده
سپاه شپ بر بر جاپ	یوسف رویت بر جاپ	از این رهنم و دوشان	شد مهر ملک جوئل جوشان
آن سبک کشتی جیل بیل	سیرت جوئل جامه جیل	چند کس زبان بر کند مار	بارخ زنده آب منقار
ناسود جو بار بر دینه	نغمه جوهر بر دینه	مفرکش ز حرارت و لغت	سوزن بود و غن پرانش
کوه خورشید جوش روی	<div style="text-align: center;"> شاهزاده مجنون با نزار </div>		چلو بوی زمین نبرد ی
شیکر جوهر جود روی			آرام کبودی بر دپی
خندین قرص آن کل نه	آفاق بیک مرغ کل کرد	مجنون جو کل مرغان رسیده	کی کشت میان آب دینه
زان آب که روی آفتاب	کشتی جوهر بخت کشی	از کوی آفتاب سونان	تخلیه بوقت نیم روزان

چون سار داشت مع رنجی	بشت بسایه و رنجی	در سایه آن درخت عالی	جمع آمده آب از حلیه
حوض شد چون ملک مدور	با کینه و خوش جوهر کثر	پادشاه آب حین رسد	مشم سبزه و آب شسته
آن شسته ز کرمی بکر تاب	زان آب جوهر بکشت میراب	آسوده زانای از و دین	از کفن و سبک نداشتند
وان غزکش جوهر به پها	سایه و دین درخت زیبا	بر شاخ نشسته و دیناخی	جسمی و جوهر چون بلخی
چون زلف بتان سیاه و لویه	با دل جو بکر گرفته بودند	صالح رنجی جو ناله خاکش	چون صالحان شد و پش
بر شاخ نشسته و زیبا	محو شب در میان دیبا	مجنون جو سافری بنای	با اول غریب هم عنان
گفت ای سید سینه نامه	از دست کی سیاه جامه	شیر کرمی ای سیاه جامه	روز و شب شیشه و جامه
بر آتش غم منم تو جوشی	من سوخت زده سینه تو جوشی	گر سوخته دل و خام راسی	هم سوختگان سینه جلی
در سوخته وار و کرم خیزی	از سوختگان چه کار خیزی	پوشیده سینه لباس ازایی	شاید که خطیب غلبه خانی
دگر جو کلام ساز پی	هندوی کلام ترک تازی	من شاه مکر و جسته شای	در چهره نه براسیای
روزی که ریخته و یارم	کوی تو ز دست رفت کلام	در باب که کرد و زیادت	اجیده خوم در بر لایه
گفتی که مترس و دستگیر	ترسم که درین محسوس میرم	بنایه و دینه چون بریزد	از دادن تو تیا چه مضیده
رونی آیه کرده باشم	مهر تو عفاک برده باشم	دخاک جوان تم بینه سوه	اگر نظر تو کی کند سوه
چون سیل خراب که پناذ	دیوار چه کاه کل چه پولاذ	چون کرک بره زین بر جود	فریاد شبان کجا که سوه
چون کشته کو خنک اند دپی	خواه ابر بار و خواه بکند	او نیز سخن کشفه کشتاخ	وان زان برین شاخ شاخ
او نیز سخن و دان کرد	بر تری رحیل ساز کرده	چون گفت بی فسانه زان	شد زان و نهاده بره لعل لعل
شب چون پر زان بر آورد	شب تیره ز خواب بر آورد	کوسه که ستارگان چراغند	یاد بر زان چشم زانند
مجنون جو شب چراغ مرده	افاده و دینه زان برده	ی رانه و شکر دینه تارود	ماتده منع خویش سونه
<div style="text-align: center;"> تذکره دین حلیه با مجنون </div>			
چون وز چرخ آسمان کرد	در نظری شکست باغی	پروانه صفت چراغ جوان	از راه رحیل خار به داشت
مجنون جو بر زان و یار			

چون بوی دمن ریششت	یکت رانها که بیکر دست	با واد نقش برآید آواز	چون برده که جان بدور سفار
شد بر زبانه زده و پند	با او تخی میکل شیدا	سزاق دشمن کشید و پند	وان شخص بندگش ترسند
زنی شد در شاکه ن	پس برده و راکس کردن	میچون بواسیر دید و پند	زن را معنای اذ سوگند
کین برده بندگیت یا تو	هر بند ز عید بیت با تو	زن گفت سخن جور است غلی	مردیت ز پندی و نه چای
من بوم و این رفیق و دین	هر درد ضرورتی ز حد پیش	آزد رویشی بدان رسیدیم	کین بند و کس درو کشیدیم
اگر دلم اسیر واکش	توزیع کم زهره یارکش	اگر آورم از جنین بهانه	سختی علف از برای خانه
پس نیم کران جان به رفقا	دو نیم کشیم راستار است	غنی من و غنی او ستاند	کله ی بیانه در ستاند
مبعوث ز سر شکست با لی	در پای زن او فاد حالی	کین سلسله و طناب و زنجیر	برین نازین رفیق بر کسر
کاشته و سقند ما ییم	اوست خای بند ما ییم	پس کرده ام بر و سیاهی	اچا و عجب بکا کونای
مهر بجم آید ازین بکار	پس دست من تراست برادر	چون دید زن این چنین شمار	شد شاد بدین چنین شکاری
زان یار بابت در دنا	آن بند و کس در و فوب	بخواست بند کهن او را	پس برده کس بکهن او را
پس بست و زبندی را داشت	و زحله عجله و دوازش	هر جا که رسید و روانی	بگریست کی بکس خندیش
خندید گویی بده غافل	واکس که گیت بده غافل	او او داده رضا بزم خوردن	زنجیر بیای و غل بکشد
چون بر در خیمه رسیدی	مستانه مرو و بر کشیدی	لیلی کشتی و شک خوردی	در خوردن سنگ قش که ی
چون چند جفاش بر آورده	اگر در لیلیش بر آورده	چون با دای از ان چنین برود	بر خاک کین بر تو بر و بنشت
بگریست بران چن بزان	چون دین ابرو بخاری	سرسه زده بر زمین و کشت	کای من ز غمت جو طاق نی
آیا تو کجا و ما کجا ییم	قرآن کجی که ما ترا ییم	بخدمت ترافان شدم درین	کاذا شوم زند و از جابه
ایکسره پای مرد و پند	آیم بعبودیت تو خرسند	کرنین که خنده ام کتاب	معه و بریم ز هیچ رای
من حکم کن و تو حکم دانی	تا و یب کم بجا کن دانی	منکر مصاف و تیغ و تیر	در پیش رو تو چون شیر
آورده ز مهرت ای تنگ	بر کن خویش بر مهرت	گر خسته برون و اندوه نم	در خون توام بر نیخو نم
در عهد تو عهد ای برین	از دین و دل و آب و آفتن	یکدم بوصول محمدیه کن	ای مردم دین عودی کن

دل و دلم تو صبور تا یک	و زوی تو دین دور تا یک	کز ناخستی خط کرده ام	از لطف تو منم غلام
کوی کفی نموده پایم	امروز کس بکدن آیم	کروت شکسته شکر کان کیم	اکت کجی ز زنجیر
زان جستم که پیش ازین نمودم	بسیار جیات آن نمودم	پسند و این محو لطف	گر بکشم کین چه داری
کرجه ز تو محکمت چنم	بر کین بلیب چار میخ	ای کز تو وفات بی وفا	پس تو خطاست بی خطا
با تو جوینده ام خطا کار	خود را خطا کنم گرفتار	آید که وفات آید از تو	پس خطای آید از تو
از مات همه صواب کاری	وزت همه عذاب کاری	دره ام عذاب و کشیدی	برخ طریم تو سر بریدی
هر زنگی که در دین کاری	دستی برم خود داری	میدن چه زنی نای برین	در سوخته و دوار آتش
هرگز کند کسی کیهان	مروخته راه دوباره بران	گر گشته شوم بیست آید	در پیش تو گشته نیکوت
در کشتم آید آن هفت	کاری بجا ز برسم پست	کریخ روان کجی برین پست	قران خودم کین برین
اسماعیلی زخوه بسج	اسماعیلیم اگر بر خشم	چون شمع دلم خدیغ ناکت	کرا بزرگم چه پاکت
شع از بی نور و سر کشیدن	بر کرده وقت مریدین	هر پای تو بکمره د شتم	ازین و بی تو چون خاتم
چون نیت برابر تو رای	زین بی من و کوشه و آیه	پس زن و در در نیارم	بکرتورده کس نیارم
کوی تو زده ز سر جاده	در دین منت سر زاده	این کت و ز جایی جسته	دیوانه شد و در زنجیر
از کوه عجم شکو گرفت	چون کوه گرفت کوه گرفت	بر خند شد و غنیر به زد	بر خوه خطا به تسبیح
خویشان جزوی خیر نمیدند	رفتند و رفتی به بدید	عجم ماده زوم بند کانی	نومید شد از تو یکبار
با کس جوی شد آرمیده	گفتند ترک آن رسیده	اورا شده از خراب و آرا	چون نام و نشان بلی از آرا
مهر کس که بد و جز این کین	نقد امس جوا به معاین	کان روز که قلی آن فرزند	کای من ز غمت جو طاق نی
معه و بریم ز هیچ رای	در پیش رو تو چون شیر	در خون توام بر نیخو نم	ای مردم دین عودی کن

داستان پند و اندرز

لیلی و قایه در خند یافت	بکیست خطا آن دلفروز	افسانه آن زبان فروخته	کیا کین جواب داد
بر فقی عمامه کز نهاده	بر گفت نهاده تیز حوش	بستم خنق آید او نم	

فوق خدا جزا ده دش	کره از درما چنانها دش	گفتم بمن خدای عالم	باد و بوری مکن فاصم
او کرد جواب این سخن کم	بسیره پری پر بسدم	بجای هیچ کس خرسند	و فلان طمع ز دل پر کند
آرزو علی اقدار چنین باد	الحمد لله ان چنین کار	لیلی زینب دین حکایت	رنجه و رنگ بی نهایت
در پره و خفت او برداشت	برده زید و نکای داشت	چون رفت زید ز پره برد	شکر کس او ذکر کلک کون
چندان زده و نه خولاند	گزاره خود آن غبار نباشد	چون کم شد و دهم ترازد	که دست کریم و کاه بازو
سپه ریخت زه تیغ خواجهانی	بی که بر آب حل باسینه	و اذ آب ز کس را بخون	هر صحت کشته خیزلان را
اعلی نک قصه باز گویند	باری که چاره باز جویند	در سلایم و در گرفت	سپه زیت جود در گرفت
در هر طریقی نیم کوش	سید و خیر ز لطف بوش	بر صحبت او ز نامداران	دل کرم شد ز خواستاران
هر کس بولای وانی	بی حبت ز حسن او و جانی	از مطلبان آن خزان	دلا در هزار در میانه
این دست کشید آبرو شد	و ان سید کشاده آخور شد	او را یزد از بر ز کوار بی	سپه داشت جود را ستواری
و ان سیم تن از کال و فخر شد	آن شیشه شکا داشت از شکند	سپه خورده و صد داری	بخانج بکرونی آشکارا
چون شمع خفته رخ بر آفرید	خندید و ز پرخنده می مویشت	چون کل کس در و دیوار	ز زمین برای و سنگ بر دست
سپه برد ز روی سادگاری	آن انگلی را بر آفرید	از شتر این برج آن آفرید	صد ز حسن نشسته که خرمکار
چون ابن سلام امان خرمکار	بر و عد و شرط کرد و بشناخت	آذنی عروس خراسانی	باطاق و طرب اذ شای
آورده خرم نهائی بسیار	عنبرین و شکر بخوار	وز نامه و مشک و لعل کانی	آراست برک از غفاسینه
و ز خبر فراموشی ز پیا	چندان شترش بریزد پیا	در غنچه و تازی و نکاو	چند آنکه ناست خان باور
زان در که یکدیگر سینه زد	سپه بخت جانکس ریک برید	و ان زرد که او جود کیند	بر کشتن قسم ریک سپه بخت
کرده بخان و روقی بخت	آن خانه و ریک بوم داشت	رونی و زینج و بر آفرید	قاصد طلبیده و شغل فرمود
جا و دوشی که کوی از خرم	هنگام زین سنگ از م	جان زنده که کاز فضی	شده او دم سپیدی
بپوش کتی زهر موایف	آورده و چنین و درم و طلا	قاصد شده و ان خرم را برد	یک کین خرمیده و اربس برده
و آنکه بکلین خوش زبانی	بکشا و خرمینه و شطرنج	کین شام و شیر پیکر	روی و بخت و بخت لشکر

صاحب تبع و بخت ناست	اسباب زینکین تمامت	کو خون طلایی و آب خنده	در زر کوی و جوی خاکه میرد
هم نو بری پا و پرها	هم باز روی زدا و پرها	قاصد جوی وین سخن را ند	سکین پذیر عروس درانه
چند آنکه کدو کار برکت	اقرارش اذین قار برکت	بر کف آن علی رضا داد	سراب بازان و لاله داد
چون روز و کورس خورشید	برکت بدست جام جوشید	بر مکت عرب غلام دوشی	آفرید مصلی عروسیت
آتش و عروس و کار	آراست کج کوی و بازار	و اما و کدو کرد و دا خواهد	در پیک بیاط نباشد
آمین سرور و شاد کاسی	آراست بغایت تماسی	بر دم عرب عظم نشسته	عفتی شکست باه بشد
طوفان درم بر آسمان رفت	در مشرب حاتم زینان رفت	بر چرخ آن بت و دایره	کرد و شکا شکر ریز
و ان نمک نان نک و نری	چون عود و شکر عطر و نری	عطر ز رخسار و بر انگشت	و انکی و کعبه بی نری
لعل آتش بر عین آید	این ناله نان کلاب بی اذ	چون ساخته شد بیج یکیش	نما ساخته بود هیچ کاش
زرد کین من شکست شمع	الوده که خفته شد خام	بر خوار قدم نمی بد و د	و آتش بر من بر سوزد
عصای که مخالفت پذیرد	فان ترا جو کیند	هیچ آن بیک کشت غنای	برون قدا ز قبله خای
چون او کزین کعبه انگشت	واجب شودش برین آن	چان دار و بی طبع ساز کایت	رون سبب خلاف کاریت
لیلی و غنچه و جان بود	هر غنچه پلاکت جان بود	مانده آن جوداغ شای	جستن نیراغ هیچ کاش
چون صمد آفتاب کوش	رومنه بدین کعبه کوش	ستیاره شب بر آفرید	بر دجله و لیکن روان شد
و اما نشاط و مذهب ناست	وزین عروس محل آراست	چون رفت عروس و عرساری	بر من و بی بر کواریت
او کد و بر پرتو بدو داد	حکم و نیک و بد بدو داد	رونی و دوسه بر طریق آفرید	میکرد بر حق نوم را نرم
با غل و طلب و جوت کشتاغ	دستی بر طلب کیند بر شاع	زان غل و خلد خود خاوری	کرده و خفت روزگاری
لیلیش جان طلبانده زد	کافا و جود و مرده و یزد	گفت او که ان علی غنای	از خورشید و زمین برای
سنگه آفرید کارم	کار است بپسند خود نکام	کرمین غنچه و بر خنده	کریخ و خون من بر پره
چون ابن سلام و دین سوکند	زان بت بی سلام کشته خرسند	دانت که دل اسیر دارد	هر دی و دوا بد پره دارد
دانت که کو فرغ دارد	جسد و دی و کوی و پناه دارد	لیکن بطریق سر کشیدن	سک شراست از پره پناه

عزم خواره اویم که گزیند	کز کدن شوی از خبر رایت	گشت خزه دشت فاسش	بمبون ترا ز کف بونا امش
افشاده جو سرخ و پشانه	پیش از تنی دود فاشد	در مین آب ز نرگاسینه	بر جیت نهالی که دین
شد سوی دایان پری روی	باریک شزه ز روی چون بوی	با او بر بان حال میگشت	کای جیت نشا طگشت
ای روی من از غم قلیلی	بر روی من از دود قلیلی	دل در غم تو صبور تا کی	وز روی تو دین دور تا کی
ای چون دل دایان و دین تو	بیک شب وصل تو ز کوه	کو آن دود و غم نشین	عین من بجز از غم نیست
کو آن برصال امید اذن	بر خط خاصه نهاده	دعوی کدن بدوست ای	واذن بر خا آیت داری
تا بر و بر یک عهد گفت	رخ سبکی ز من نهفت	از نو شکفت اشکای جور	کز بوی پری اگر کی دود
کیم دلت از سوفا شد	آن دعوی جی بکاشد	من با تو بکار جان فروشد	کار تو هر دو رفان زو شد
من عهد ترا بجان خریدم	تو عهد دگر کی کردی	کس عین هر کی چنین گذارد	کو رشتی بیاد نارد
ای از تو آئینان شد چای	کز یاد قدیم ناودی بیاد	کر باه کشیدی هم آغوش	ما را بر بان کن فراگوش
شد در باغ تو جواریم	آغوش در باغ غنایم	این فاخته رخ برده در باغ	چون میوه رسید میوه فاخته
مرا تو که به سازگار است	با هر که بخت منت خاست	با آه چون صوم داسخ	کس بر نغز دین تو باغی
چون سر و روانی ای من بر	از سر و نغز هیچ کس بر	برداشتی ادم بیاری	بیکد اشتی آخرم بخواری
آن روز که دل تو سپردم	هرگز بران کان نهم	بند یقیم عهد و موکند	کان تو شدم عهد و پو شد
موکند بکجه راست خورده	پوند کجه راست کدی	کرده دل تو دگر بگیری کرم	وز دین من نیامد شرم
تخا من تو بزم هر دور	کارم کی کنم با جور	و یک صفر قان بکارند	کاشان بدینک می شمارند
بشد که تا غم تو خودم	با من تو با تو من چه کردم	کیم که مراد دین بشد	آخر دکران نظاره میشد
چون عهد اعدا بدویند	چیز عهد شکن تراج کوند	فوخ بود شکستن عهد	آذین کن از شکستن عهد
کل تا شکست عهد گذار	شکست زاده در لختار	سے تا شکست دوی افاق	در نام شکستی نشد فاش
شب تا شکست زهر و لیم	اروی سپید شد مرا بجام	با محنت و غم شد مرا بجام	اگر تو داده دل بنا کام
از تو عهد دل ایند بندم	وز تو عهد روی ایند بندم	ان عهد که در غم دین	عهدم شد و هم بر بندم

توان کنی که من شوم شاد	واکنش به من که نارت یاد	با این عهد رخ کز تو بزم	رنجیده شوم کز تو بزم
عزم در دل من جانی نشاند	کارم دران میان نمازی	آن روز که آشتات تمام	وان دل نه کدی وفات تمام
عاجز شدم از روی خاست	تاخه جتان شده نشت	با این عهد که راست	هم قوت بهم قوت خاست
بداذ تو که عهد کجاست	زیبای عهد عهد خواست	آز که جان جسد را شد	خون حشمت ملاک را شد
آی دوست با به صفا	چون صاحب صفا	بعد جرات ای دل و جان	هر من تو جان کیم قرآن
روزی تو من بر باغ دل دین	بربان بود که میرد بین	مگر شکر بخت تو ساهی	شکر بخت تو ساهی
کل در قصبی و لاله در شند	شیرین و در زین جوشن دند	کر آتش بندت با آن خود	آتش دین و آید از دود
باغ از جگر کل و کلاب دایت	از کفن رشت خاله غارت	اطلس که قای لعل نشاند	با قوی رخ تو کجاست
زایده تو هر چه خیالیت	هر کس شب عید اهلایت	کر عهد نه صندل سبذست	باسخ کل تو سوغ نیشیت
سلطان رشت جگر سیکر	هم ملک جگر کفر	از غم عهد جگر جگر	دشوار توان برید دشوار
تو هر چه که جز این ندانم	کین جان سپرد تو بفشانم	آزدم تو و وفا گشته نیم	وین عهد به قای تو ختم
همم ای شوکی نام ساز	دعایان فصیح پاری کوزاد	آذین به رنج و درد	
کان سپرد بر بیاد داده	بعقد ز پرف او فاده	چون بخت زار میزد دل دین	زارش او سار دین
آهی بکجه دین سپه کزده	عری با سپه خرج سپر کرد	تا سود ز چاره باز بخت	ز کجی خشتی شد بخت
بسیار دود و مال پرداخت	اقبال برو نظریه اخت	زان در رسین کت تو شد	کایند می داشت جاوید
هر که شد نشت و ساخت و شد	تا کی رسد پت چار کوش	هری وضعی و ز جوش	گش بر میل ره تو شد
شک آذین سراج شک	شد نای کدش جوی چک	ترسید کاجل بسد رایت	بکایت کی زور طر آید
گرفت عصا جزا قاتان	برداشت حق دواز جوان	شد بخت و جوی فرزند	تا به کد خطای خرم شد
برکت بکر که و صعدا	در دین سپاه و دین جفا	سپه زده اید و دین یاس	انوی اثری دین طبع
تا قشش کجی نشان داده	کاکن بطلان عقوبت آاد	چایه وجه جانی از بن خاکی	ماند مکرر مونس کای

چون بر سپاه رشت تو نوی	چون نعل سپید کان آست	ره چش گرفت بر مظلوم	بگردد روز و شب تا بدان م
و چش نهان بر دین یقین	کان دیده لیل نه جای برخت	بخت خصم رفته و دیده جانین	هر پست کشید استخوانین
آوان از جستن هستی	ستواری را دبت به پستی	بختی خیال باز بسته	موی زده بان مرکب بسته
بر روی زمین زنگه جان	وزیر و زمینان سلطان تر	یک جسدش ز جیش رفته	اقاذه ز باغ و خوش رفته
ماله ارج بر سنج	بچه سر از کلاه و سرج	از جستم و فان بسته پای	بر ناف کشیده چون آزار پای
آهسته و آزار رفت خوشت	تا لید رفتی بر کشت	خون جگر از جگر برانگشت	هم بر کمر از جگر می ریخت
بمختل بر کشته دیده را بان	شخصی بر خویش دیده سان	در روی بدر تظا روی کرد	نشاخت و زانو کشا کرد
اگر خود را کاند واکوش	یاد دکی کا کند گوش	کشا جکی زمین چه خولید	این من روی تاز ج را بید
کشا یه توام باین رود	جویان تو اول چکر سوز	بمختل بر شناختن کاکیت	بر پای دی اده شاه و کبریت
از دور و نزدیک و بیگانه	این و سر بآن و آن بیگانه	که در روی پیر ادر پ	بر خورده عجز از نو نه ناری
برون جشم پذیر زگر پناه	سرافتدش نظر بر انداخت	دیش بر بر عتکان محشد	هم نفس بر عتکانم پید
از غلبه کشت و کشته خند	روشنه و زار پای نامفتد	در یکلی او کشید جامه	از غایت کشت تا عامه
از هر مثل کبابه بود ش	پنجه پزار سینه خود است	کای جان پیچیده وقت خوابت	ایام و حاسب و شتاب
زین ده گویا شمع سیدیت	بگریز که صلحت کز رشت	هر زخم جین نشا کایه	مرایت نشسته کور و لایه
بسی زده و جغی حدار	خون و پیچ از آتش کرا	روزی و دومی خرو کیده	اقاذه ز پای و مسده کیده
در داری ز کر که لایشر	کروی دده و داهکم جیر	بستو ملک شمشیر و زین	یاد فل قوسه از موده ت
چنانک و دودم و دینک	جایه ز سینی و کسینی	رنجیده شدن ز دای و اده	بارغ کشی که پای دار د
آن روده که کجایی است	از سبیل کز که چون خراب است	وان کوه که سبیل از کورید	هر زلزله کجی که چون بسزید
زینسان که تو تو و تو و تو	فرسوده و شوی کرا حینی	از تو هستی تو بر شد ایام	روزی و دوسه رام شوایام
سرف و هوش و ککایه	و لسته شد هنوز خاسیه	سکن شوا زین حازه داندن	بایا و کیکان فرس و داندن
که صریق و چو خاز بودن	که چو زمانه بودن	صا بر شو و پای و ادر کب	خوفا بیم دروغ بغریب

خوش باش بشو کز جاده	بیس عاقل کو جیش شاد است	گر عشق بود دروغ و کرات	کافرتی تو امارات
بکر نشیت خوش بر آید	تا خود نفس و کبر ناید	هر خوش بکی که هست حالی	هت از بر اعتبار خالی
بیس کدم کاف خیس کوه	زان چو که زده و بخور و دند	امروز که روز عسر و رجا	بیکه کار خود را است
فردا که اجل عشان کسید	عذر تو کجا کجا پید	شریت ز زجاجه شاد است	هم که در تو بخت آدم
آن پر شد زن که رشت باشد	مرد آن در ده که کشته باشد	امروز بخور جسد بی سوز	تا بوی خوشی باشد آن روز
بمشید عیار و کینه سیخ	تا مرگ رسد نداشت بیخ	از چو و کجای کجی بر د	کویش ز کج خوشتر بود
همه سر بر وقت خویش ترا	سیلی زده و قاعی خویش ترا	دان لب که در آن غصه بخیزد	از نخله و غریب و شاد میزد
میدان تو کجی کت بنین	شورین مری برین بیت نشین	آرام دلیت دردی را	بایان هست هنر دخی را
سگ را وطن و تر وطنیت	تو آدمی درین سخن نیت	اگر آدمی تو آدمی باشد	ورده و بچه تو دردی باشد
غولی به بیج هر زیه کرد	خود را بتکلف آدینه کرد	تو آدمی بدین شریفی	با غزل جسد کانی صریفی
دیوانه مشو که در هشیار	از بجزان شود پیدار	بر هیزد مکن ز خاطر تیر	وز نعت کربن پای بکیر
جیش تو منم حرف من باش	نکین دل ضعیف من باش	روزی و دو که با تو علم نام	خالی مشو از کباب نام
اشک کوشان زمین بتلایه	فنه واک طلب کتی بتلایه	کرا تو ازین سخن کرایه	این هم ز قضا آیت
تو و یک رسید کای ساز	با که من روزگار پید ساز	خوش روی کمن این ورق تو	بی روز تو کمن خواب کشم
من بیک کدم تو همان باش	عشمت کت را تو شاد باش	اقاذه بر آقاب کرده ام	ز یک شاد آقاب زردم
روزم شب آذای هر تان	جانم لبه آذای هر تان	ای جان پذیرد آو و شتاب	تا جان پذیرد زلف و اوقات
زان بین کمن و ابرم از پای	هر خانه و خویش کرم کن بجای	تا چون اجل رسد بسیم	دام که کیت جاویدیم
چون دخت کشد ازین برام	آخو خلی بود مجایم	بسنده و جمع و دوت و سخن	من رفته و خالی از ترسم
یکانه از میان هر آید	اندوخته و مار را بید	بس مانده من بهر پاشد	باون تو سکی کم نباشد
آواز و جیل و ادم آید	هر کج که اوقا دم آید	ترجم که کجی را زده بایم	آبی تو من غافل باش
سر بر سر خاک من نمایا	نالی ز فراق و محنت نایا	کو تو غمت بود و ده باشد	زان دود و راه بود باشد

چون بند پدرشند و فرزند
روانی و بجای نشیند
چون خرد عشق بی سکار
شیرین و شیرین
مجنون سبب مغرور
مولای خجسته و خوش
زبان تو که نیست نام
در خاطر من که عشق بود
هر روزه که بود در یاد
که ز چرخ زده درین زمانم
تغافل ز یاد من رفت
چون برق در کمر زده
دوست خویش گشت ام کم
او من که کی که ان کی
ترسم که زمین برایشان کرده
مالی بخرایه آیت را بزم
یکسره من که از این بفرماند
ز آنکه شمع صلح و حوائ
باز ملت تو خدای من بود
چون دنیا که در دست
برداشت از قلم پیوسته

عشق خواست بخت از دنیا

عشق آمد و کوش تو بالید
این دوزخ و آن دره همیشه
چون که نصیب بد گشت
در حلقه بند گشت کوش
خواهم که کرمی تو اتم
عالم حیرت شیر زد
جز حرف موئی نماند ریاض
پس که میگویی ندانم
خود را من از دست رفت
دل که درین دوزخ من موند
و حق تری بیان مدم
م عادت و حشایان گزیده
در جملہ دستان زده
آن که خراب گشت جایم
انکار که نقطه نماند
کرمی قلم صلح و حوائ
آن مقام آن من بود

عشق در دل کرمی بند

مخبرات که دل بند بران پند
ما در کشته و پند و پند
دوازده گشت کوفت دست
بر دست برده زخم و پند
اندیشه تو که گشت کاشم
نشیدن من زنگنه و پند
بر سکه کار من چست پی
کرمی شین اتم با دست
کان خود سختی بود و کوش
و کاکم که گشت نام
مستقم عاشق کد اتم
قانع شده ام زهر اباست
پندام کاسیای دوران
چون خورده کس کزین
بکایه راز طغی پند
که عدم افت خاک را بزم
پندار که در حاشی مت
کرمی کرمی کرمی
بر کرمی کرمی کرمی
در عالم عشق شمع بند
کان رشت تپ بر از کرمی بود

گفت ای جگر جگر خود من
بگفته ام از تو دم خوش
افقاز پند ز کار و بکریست
تا غسل میکنم زانک
هر یکم ز چای نازت
عشق و درین ز عالم تو
بدود که دخت را بستم
بدود که گشتم کوچ کردم
چون از سر این درود بگشت
رونی دوزخ و ناواست
برخ فلکی برون شد از دم
آموده کیت کرمی دوز
در منزل عالم سنجی
ران و کرمی دوزخ
هر کاسش زیت بر بکرمی
آن دیو که ز جای پست
سرو تو درین چمن و عیت
عالم خوش خود که عالم آیت
آن مایه بود زرد چاک
عزت خوش بزم و بزم
چون بیستان دار و بزم
عشق طوق من دم افرین
نارفت ازین جهان کم خویش
بکریست بدود از بکریست
در محبت سرخ و زرد خواب
تا تو شکر که در دوازت
بستم و می خورم غم تو
هر کشتی رفگان نشستم
رقم بخان که باز کردم
بدود کس که از این گشت
سایه که بقت زد کاسیای
در مقام صدق و افت آرام
ناموده بود به راه دین
آموده میکش تا ز بخی
آن دوزخین تا امان مرده
وز بچلو پست آن که گشت
بخت زد که کداز سیل
کاش شک و کیمیاست
خودم عالمی غم آیت
کو کرمی را کند خورده خاک
چون عکس نامه کرمی
بیستان دوزخ و بکرمی

خود را و تو را و دوزخ کردم
بند تو جهان جزیت غم
آبی زهر شک بر زهر
در دوزخ بخت و بخت
در عالم دیگر اوقاتم
بدود که کرمی کرمی
رقیب قیامت او قیامت
ما در شین و کداز گشت
تو که فلک جان شده بود
تا ساخت کار کار و بخت
خاک بخت خاک بخت
چون برق بر آید و بخت
آموده دلی پر و حوائ
در بند ملک تو خدوست
خوای که بخت بخت
افسوس بخت بخت
تا زین و ناز و بخت
کرمی بخت از بخت
چون مار بکس خاک دوز
لشکر شکن و بخت
کرده از دست جهان بخت

کو کین تراش باش و تراش	کز تراش و تراش باش	چون بارت تیت باج خور	برو باری خراج بخور
ناروغ مشین جمع جائت	میزن بدروغ دست و پایت	خافل کند و جمع کوب	نیک کن بفاق نای و هوب
آخرو دکت روی کار	خرپشت برین با جوشن با	وانان کجند با تو را ند	نیکو کرد و باج ما ند
رفت کمان و دین پران	ماند جهان برین دستان	این قوم کیا فی آن کیا شد	بر جای کمان نکر کیا شد
هم بایه آن سرا کانی	الایط برین نیک و بدی	نیک کن و داندی سینه بین	نیک آید نیک ما سدا بین
نه با تو کرد هم که بد کرد	کان بدین بختی بجای تو کرد	نیک کن و بدی هر انداز	کجی بدی بر کند با ز
با کوه کی که داند کوبید	کوه آنجه شند از کوبید	هر نیک و بدی که در نهایت	هر کینه طمش صدایت
چرخش بلند کرد بلندی	سپه کن نظری محوش سندی	کس نیست که نیست آیدین خود	کز که ش دوریت با جود
عزاده و خجین و غضبان	بر حصن فلک نهادن توان	کوه و در جهان شد از نیک	کز طعنه خاک نایب پاک
سپاه مبین برین کوه کاه	کافاه سمیت چون تو راه	پناشد بدین هزار جی	ست این خط از برای آبی
تازین جاهت برین نیارند	دایم دست تو کدازند	لا والله کاین بساط معور	نطیحت کیت قطع از خود
کس چون فلک برین پست	وین دقتی برین پست	هزار کج عاری بیانی	باشدین و بش آن خرابی
وانجا که خوابت است بخت	هم رسم عاریتی در دخت	هر چه ده از خرابی آباد	ایست عفا اندیشا د
دو زرقا وقت شکر		اگاه شدن بخت از وفات پدر	
بر بخت نشسته دید بختون			
صیاد جوید بر کوشید	بکشد ده زبان چو شمشیر	بر سید و باجو کو ااران	کای دور زاهل بت و یاران
ناروغ که در پیش تو میست	بجذلی ترا کیت	تا ناه و نه پدر بیادست	نیک ترم کی گشتم با دست
چون تو خلقی خاک کیت	کز ناخلفی بر آوری پسر	کبرم ز پدر بزد کاسبی	دور پلیدی از جواسی
چون نه پدر ترا با د	آخر کم از کلبه آیدین با د	آسیه بزارش ز سالی	بوی تو ز دهنش نشانی
چون نه تریش بپای	عذری ز روان او نخواهی	میخون زغای آن کز اهلک	ناید و خشیه رات بکلیک
نوزده و ده ریغ بر زمین زد	بسیار طلبا بر چین زد	آرام و قارکت غایب	تا کور پدر و پد حالی

چون سوخته تربت نوردید	الماس شکست هر جگر دید	بر تریش او قافه چو شش	بگوشش چون بگر و شش
از دین و کشتی روان پاکش	زگره آب دین خاکش	کوناک و راکوف در بر	کوکود زه و خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد	چار شبانه رات آمد	اکس که استیریم کرد	چون باشد چون شمشیر
او خود و سالار گشتم بود	کر کام تخت استیریم بود	نوبه شد ز دست گیری	از آن بی واسیری
غلتیدن بر زمین زایل	نیک جت زم نشین نایل	چون غم خود خوشی نایب	از غم خود نماند
چنان دوش سرشک خون خست	کاذم ذی خون بر آست	گفت ای پدر ای بیکجاست	کافر میسر نی نایب
ای گشتم خود من بکات جویم	بیمار غم تو پاک کویم	تو بی بری صلاح دوی	زان روی خاک و کشتی
من بی پدری غم بودم	نخست کنون که از خودم	فرای که دورم از تو فرای	فرای که دورم از تو فرای
ایم تو بدی و واردم تو	نیروی دل و دلاورم تو	استاد طریقه تو بودی	عشما حرا حقیقت تو بودی
سپه بود تو بر مجاز ماند	افسوس از تو باز ماند	مگر کوبه دورم مکن پیش	من خود خجلم ز کوه بخوش
فرای بر آید از من طاقم	کاید نصیحت تو یادم	تو رایش من کیش خدای	من تو سن و تو بید کلاهی
تو کوش و با جوطه زرد	من دور تو جوطه دورد	من کرده هر کشتی و تو زدی	از من میری از تو کرب
لفظی براد تو گفتستم	کیت شب بیکار تو گفتستم	تو در غم جان من صد کرد	من کرد جستان کوه ناورد
تو بستر من ز کرد رفت	من رفتم بر کف و بیکشت	تو بر من نشاط من شد	من بر سرشک او قافه
تو گفته عا اثر نکرده	من گشته دخت و بر خورده	جان هستی ترا جودم	یاد آرم و جان بر آرم ز غم
بر جامه زینت نیل باشم	تا کور و کورده هر دایم	آه ای پدر آه از آنجه کردم	یکه ده نه از هزاره دهم
آوردت ای پدر بیدنی	وای ارطلم نی کیت وای	آزار تو راه ما سیکنداد	مارا یکناه ما سیکنداد
ای نوره ستاره من	خشوده تی ست جاده من	ترسم کدم خدای ما خد	کز تو شوی زیند و خستوه
گفتی بگر من بقتدیر	وا کجا برین بگر زنی تیر	کرم بگر تو ام ستا	چون بی مکان مکن کلام
چون شد بگر من بکشتی	تو دگر بگر زین جسدی	خون بگر من خون دین دود	خونی بگر من خونی بگر دود
با من بکرت بگر خرافا	کاش بخت بگر خرافا	کر رعن و شدم کد کاد	کشم بکا و نه کرفار

کاش بخت بگر خرافا
کاش بخت بگر خرافا
کاش بخت بگر خرافا

کریک بگوش کزده م	از چشم تو که غزال غم	زین کز نه فرج و آه میگرد	رونی سخن سیاهی کرد
ناشب علم ساء نغوه	ناش زده هل زدن پیا سوه	شب چون صدف آری ساه	باماهی و سر کز کشتی
ساهی من از صدف کجاست	ناجله دار زدن بر دهن	بجود زده و دهن و صدف	ی زینت شاره و جگر شک
بر خاک بزنش تار و	ی خواند قصید و دل سوز	صد تا تریش کجی کرد	خان زده بد ز خاک کف زده
دخا و دهان خطون پی	تا صبح جوان حدیثی بود	چون یافت جسد بر آورد	وز که شفق علم بر آورد
اکسید ساج کجاست	کرده ازدهم خوش خاک ازده	آن خاک روان ز روی آنک	بر پشت سجد و شغاک
میگرد جان سر کز لای	آتا بطریق سوگوار بی	ی زده نغی شود زنجی	لبه زیت جند غار حقی
ی زده زجه و ز زج	<div style="text-align: center;"> ازین کزین مجنون یاد و دلام </div>		
صاحب خبر قناد به از			
کان دشت بهاط کوهی	رحمان سراج سفا لیلین	آن طبع کینه به ادب	هر دان قلعه خدای
مجنون چون خیزد قات	کاکش کز استقامت	از تو که به یواز برداخت	آوان کج و دشت تیخت
دودی زلف و کف کان	بر خاک لایار بکشد	دین از قلم و فاسر شده	لیلی مجنون مجسمه شده
ناخن زده دانه و دق تراشید	خود ماز و دق با تراشید	کشد نظار کان جرایت	کرده و قسم کجی بجایت
کشتار می بر ابرش افند	کرده و کجی نشان بر افند	چون عاشق را کجی بکاود	عشوق را و بر دهن تراود
کشته بر است در میان	او کم شده و تو در نشانی	کنت کربش من نیکو پ	کین دل شده من زبانش
من بک غاب دوست بام	تا بر سر خیزد پست بام	این گفت و کز شانه کاک	چون روی رفت راه بی راه
لبه فغانه و عاشقان تشی	ی جت علاج از طبی	و حش شده و کجی کست	از طغنه و حش خلق رست
نورده و جویش با جورا	باخ نیا قاز خضدا	نه خوف و نه هم از دام	با دام و دشت می آشام
آورد و حفظه و درانی	از شیر و کون و خا و ناچی	هر و شکر و دهر با یان	هر خدمه او شکر شایان
از شیر و کون و کز کدوله	نک کجای کشته در راه	ایشان همه کشته بدلان	او و همه شایه و پیلان
از تو عقاب ساه باغ	هر ساپ کز کس استخوان	شاهش میانی رستید	کرموی دهان و دهن رستید

افاده زین کز راز و	برده آشته شیر چار و	سک با کوش صلی کرده	آه و به شیر سیر خود
اوسله شد و جان کین گرفته	وایشان پس و پیش من گرفته	آن خاک کین کجی کشتی	روایه زمین هم بر فختی
آه و هفت می و دین	پایش بکنار کشتی	بهر کون کون و اذی	بر دان کون سر سوزی
خان زده بر سر و ن او شیر	چون جان داران کشته شد	هر کز از جت نطق داری	رقه بکنان سپاری
کرده بکشت و شش ناده	از غوی پستی او فغانه	زین با و کین دشت پای	کشت دشت کشتی
او چون مکان جناح بسته	و طلب کینان تشنه	از غم و زندگان غم	باجت نداشت کس کار
آزاد رضای او نه بد	حالیش زندگان هرینه	و از کز غمنازی او بدین	کس زهن نداشت و دین
با او از آستانه از غم	ی دستوری زفت کس پیش	هر کز آن جود را نداشت	سیرت جود کشتی نمان
با و شش و خوش کشت	کز دشتیان خوش پرست	از جله آهوان چا لاک	برده آهوی کجی بکشت
بازی کرد جاک و شقیارک	ماید و سر و کفن افزان	بجود کز بر آهوان نظار	بروی نظری تا مرده است
او را بر خوش خواند پست	هر خطه بسوی بر شکت	جست و زور و میداد	ی کز زخم کس و کس و بر شکت
ردم بخت از حسابش	و زلف و چشم و رکاش	همه چاک و کس رستیده	تا دهن و برده و ناله
همه و دسافری ز ران	کردی بر او ستره کالیع	آوردی از آن خوردی کاشاید	از روزه نزار و کشارید
دان ساکن و هم شیرین	بدل کن جسته و لیران	یک فتح از آن ناله خوردی	بایق به دان حال کجی
از بس کرب و غم و زج	دازی به دان برای دینی	همه دکه به دین بخت	روزی ده خوشی شوی
پیران او و دین دانه	بوه از پی کز روزه خود	احسان صحتی را نوازده	آنا ذان را چون پازده
<div style="text-align: center;"> حکایت نیر و شاه مرغ </div>			
با سکه و خاکند مجوس	در قصه شنیده ام که باری	و باز فتنی جود و دین	هر کز یک بصلابت کزانی
در حلقه داشتی یکی	دانش بانی کز غم	هر کز کز شاه و انان	آوردن و غم و دین جان
ش چون زکی شنی با ناز	هر دهنی تمام دانی	تر سید کز شاه آشنا سوز	بکاز شوه بروی روله

آهوی و رابگن فایز	هرین مکانی آزاد است	ازین مکان برفت پیش	باسکیانان گرفت خوشی
هر روز شنی و کوفندی	هر سطح آن کان کند	چنان بباختن بباختن	کان دشاری بروند آسان
ازشت دست زیرایش	گشت مکان طبع رایش	روزی بطریق خشنایک	شده و دران جوان خنایک
فرموده بیک دانه درگاه	تا جیش مکانی برین دانه	زان سنگ دانه ای می خوردند	چون سنگ بترکش بودند
بستند و بپایان مکانی	خود دور شد و بپایان	وان تیر مکان آهین چاک	کردند تحت بروی آهک
هر معجم خود شایسته	دم آید بپایان و باختن	کردش و دست پدید شد	هر بر سر دستا نشسته
بوفته بروی ساید بود	تارفت برین کی شایسته	چون روز سپید روی بود	سیف و سیاه شد و زانده
شد شاه ز کار خود پشیمان	نگین شد و کنت با دینان	کان آهوی سینه گناه کلاه	دادم بکسایت خواب خوش
پسینده آن مکانی کجاست	و اندام و رابگو نه خورده	سکان جوانین سخن شناده	آند بر شاه و کنت ای شاه
این شخص نادای فرشت	ایزد ز کرامت سرشت	بر خیزد و پایدین راجد	تا صنع خدایینی از دور
او در دهن مکان نشسته	دنان مکان بهر بشته	وان کرک مکان از دانه	نارزه بروی سر موی
شکست تابشاید	وان کم شده و با کمر پاشد	برده و مکران ز راهش	از پایدی مکان بیدار
شاید شکست کان بپایه	چون بود که آن مکان نیاز	کران کران بپای بر خاست	صد عزرا بچشم از خاست
کشت که سبب جو بود نمای	کین یک نفس تواند بر جای	کشتاب کشتی از پشته	و ادم بکان فال خسته
ایشان بواله که خوردند	برین لب خود بخر کردند	ده سال غلامی تو کفتم	این بود بری که از تو خوردم
وادی بکام از یک کادر	این پند کا بکشد و کشتار	سک و شند و تو آشنایی	یک راحی حجت و زانی
سک صلح کند بپشتوانی	مردم کند و فاجحایی	چون دیدش آن شکفتی	کرده میت رستگاری
هش بار شد از فاختی	یک داشت سکی و سگ پستی	مقصودم ازین حکایت است	کاحان و همش صابا
مجنون که بنامه دانی خوانی	کرده ازین خود حصار آینه	ایشان که سلاح کار بودند	پیران او حصار بودند
کوفت و کرت حلیله	ان سوکب از تو خود خالی	تو نیز کران کنی که او کرد	خواب جهان بپایت خود
همه خان و کرک فایز	سکان کان	سکان کان	سکان کان

دختر شنی جو روز روشن	برو تا از فلک جو بپوشش	از مسطای نزد حساب	زین شنی جوغ داخالی
سیاه دست بند جو سبت	بر قطع افق بپای کوسه	برو و شهاب سبت را نه	لا حول و لا قوة الا بالله
از ناف شب هوا معتبر	وز کوه مذری منقود	ان که در دانه جوغ شنی	بروز و بقطره آفاق
کرده فلک از فلک سوار	روین دانه قطب احصا	فرموده بیک رانده	کشتی بپایان شطرنج
صد کوفته ستاره شب بکشت	بوفته سپهر یک اوزکشت	بروین زحر و زهره و ازرق	بر سنج شکست برف
مکره برفت و کشیده	پایه هم از غیب پدید	ایتم صفت که گرفته	زیندی ز سر گرفته
گفتی ز کان کوه شاه	یک محشر شاه و بر سر ماه	با شکل عطاره از کاش	تیرت که در آسمان
زهره که ستام زین بود	خوش و خوشی جین بود	خورشید جوغ او جان	پوشید بپایه جوغ
میرغ بکند کرم تعبیل	تا چشم عدوی را کند میل	بر چشم محمد او کین داشت	کا قال جهان را کستین داشت
کیران سن طلاق آوین	تا آهن تیغ او کند تیر	شاهی که جین بود جلالت	آفاق بپایه جی جلال
در خدمت این خد تو نای	ما اعظم شکستای نظامی	از شکل بروج و از منازل	آقا و بخت و زلال
عکس جل از هلال خنده	بر چپ فلک زنی کند	کا و فلک جو کا و دنا	کوه و جلوه و از نای
چون زاکر و درویش	بر تخت و پیکری نشسته	عقد جو کا و عجب خورش	با عهد نشسته کوش
خزچک بچنگل دنا	انما خسته تاخن سبایی	شرع بنار کوه دافشان	طوق طری که در افشان
چهره ز فوغ جغت خویش	او خسته صد چراغ دریش	قلب الاسد از اسد و زان	چون آتش خود عود سوزان
عذارع شبل دران جوغ	نی صدف کرده و از صف	غوازی ساطع شمشیر	تازی سگ خوش رانده
آلغنه عفر چون کریمان	شش قصه ز کاسه جان	میرزاان جو زبان برده	بکشد و زبان از بانا
اکلیل قلب تاج داده	عقد بپایان فراخ داده	احصا و در و دانه	بلد و دودست که قائم
جدی مرغ و بزر بزر	کافیه و بزر بزر	ذایع ز خطر دانه گرفته	سعدا خیه را عکس گرفته
بلع از دانه بلی بلی	در صبح براد و دست بوفه	هوا و کلهای آفایند	خاموش لب از دانه
بنوشته و بپای زین	کین گفت مقدم آن بوفه	خاتون رشا نانه داری	باطن الموت و عادی

بر شده منزل کو اکبت	اجرام بروج کشته را کبت	رشته جاب پایده هواست	بطن الحاصل از چهار پای
عینون دست دور رفتی	برده زهم افشان لبند	وان کوکب دیک پایکد اد	هر دیک ملک فضا اند افزار
شعری بسایت یابنی	نی شعراستین فاشلی	میسوط یک جبر اخ زده	موقوفه و جبرم راغ کن
ستایف بحر رنگ شیر	انداخته بر قلاده شمشیر	چون برده و مان ستاره زده	بر فوق جنوب جلوس میکره
نشسته بر بر توابع	ثالث جعجب بر بر بلع	توقع حاکما مبلبل	کر راجع بود کاه اغزل
سندین بر نه یک کلاه	طائر شد واقع ایستاده	قاری بر نهی در سواری	یکه دو بر نهی در غن قاری
یکه که نماز هم شیان	نقادی چشم تیز میان	تا بان دم کرک در سحرگاه	چون و سرف چای ازین پایه
پیران ان ملک نور دال	بر کادبات غن کوهان	مجنون ز بر نظاره سازی	سبکه بجمع نقد با ز بی
بر زهره و نکل شاتال	گفت ای تو صفت باغول	ای زهره و روشن بخت و نه	ای طالع دولت از تو هر نه
ای شعله نشاط جولان	صاحب رصکیده کویان	ای کاف تکیه کرد کاهم	در جسد تو دین و دجام
ای کس که کین تاجدار	خاتون رای کامکاری	ای طینی لطیف رایان	خلق تو غیر عصر سایان
لطیف کن از ان لطف کلاه	بکشی را امید و ادب	زان روی که او دای جانست	بوی برسان کو وقت آنست
چون مشت خاناغ بر آید	با او زده که در آید	کای مشت ری ای ستاره	ای در کار صلیق الوعد
ای در نظر تو جان قری	هر سکه تو کن کشای	ای منی نامه عنایت	بر غن و غن و تراولایت
ای دست بقدر عالم	مایل بصلح کار عالم	ای محنت مرا بلندی از تو	دل راهه زو بر منی از تو
در من بوقا نظاره کن	در جایت هت چاره کن	اد بار مرا ز من سکره ان	این کن که چنین کشته مرده ان
از دوست من رسان شای	کم گیر کی ز کشتن شای	چون دیکه کو آن بخوار خیان	هستند زاج حقه که زان
دانت گران خیال با دبی	کارش زنده چاره سازی	تا لید در اکث چاره سازست	از جل و جوده ی تیارست
گفت ای در تو پناه کاهم	جز تو یکی جبر بنا هم	ای زهر و مشت ری غلامت	مرانه نام مسلط نامت
ای علم تو پیش از آنکه اند	واحسان تو پیش از آنکه غلامت	ای بندگی ای جلد مقصود	و ادای وجود و داور بود
ای کار بر آورده اند	نیکو کن کار مستعدان	ای ماسه بنیکان در بند	کن زان بهر تو کس خداوند

ایا عفت فلک کند	ایا عفت فلک کند	ایا عفت فلک کند	ایا عفت فلک کند
ایا کریمی تو رسید	ایا کریمی تو رسید	ایا کریمی تو رسید	ایا کریمی تو رسید
ایا خاک من از تو کتب کشته	ایا خاک من از تو کتب کشته	ایا خاک من از تو کتب کشته	ایا خاک من از تو کتب کشته
آن کن زعنای خدای	کای شب من بروش نای	کای شب من بروش نای	کای شب من بروش نای
چون یک یک بکلی من فروخت	هر کفین این من فروخت	هر کفین این من فروخت	هر کفین این من فروخت
مغنی برین از تر شاخ	رفی بر او بطبع کستخ	رفی بر او بطبع کستخ	رفی بر او بطبع کستخ
مجنون جو خواب خوش کند	صبح از افق فلک بر آید	صبح از افق فلک بر آید	صبح از افق فلک بر آید
از خواب نوح بر گرفته	از مرغ جو مرغ بر گرفته	از مرغ جو مرغ بر گرفته	از مرغ جو مرغ بر گرفته
روزی وجه روز عالم افروز	روزی وجه روز عالم افروز	روزی وجه روز عالم افروز	روزی وجه روز عالم افروز
چشم ز غمت بر دیده	چشم ز غمت بر دیده	چشم ز غمت بر دیده	چشم ز غمت بر دیده
آن غمت که کار را روشن کرد	آن غمت که کار را روشن کرد	آن غمت که کار را روشن کرد	آن غمت که کار را روشن کرد
مجنون شفت آرموده	دل کاشته و جگر روده	دل کاشته و جگر روده	دل کاشته و جگر روده
از برده دشت سوی آنک	کوی بهغات تو تیار گشت	کوی بهغات تو تیار گشت	کوی بهغات تو تیار گشت
شخصی وجه شخص پاره نور	پیش آمد و شد پا به نور	پیش آمد و شد پا به نور	پیش آمد و شد پا به نور
بر موکب آن سیاح زده	تا جلد شود بر زمین پست	تا جلد شود بر زمین پست	تا جلد شود بر زمین پست
کای غم میانی این جبهه	من کی تو کی بگو که خیرست	من کی تو کی بگو که خیرست	من کی تو کی بگو که خیرست
فرم ز حسن که ما زدم	چه نماز که از او پاکیزیم	چه نماز که از او پاکیزیم	چه نماز که از او پاکیزیم
کز ناوک آهین آن خار	روید ز بکم هنوز سسار	روید ز بکم هنوز سسار	روید ز بکم هنوز سسار
مرد سوزی ز لطف دایش	چون سایه فاده زیر پایش	چون سایه فاده زیر پایش	چون سایه فاده زیر پایش
آهو چل تو محنت داده	بر دران تو شیر مرست داده	بر دران تو شیر مرست داده	بر دران تو شیر مرست داده
دارم محنتی هفت با تو	زان کو که کس گفت با تو	زان کو که کس گفت با تو	زان کو که کس گفت با تو

صفت نامه پروی محبت از اند

ملوک تباریز و سنجی
 دی و سنجی و او بهر نگر
 از دست خویش و خصم
 خشم زبانه زد که ان
 کز خاک بر او میزد و خشم
 بر ناک کلاه او نشاند
 بی که نشاط عمر جوست
 شافی بخال را بخواب
 روشن شد چشم از جهان روز
 اده من نفس سحر دین
 بخت آن که در کشته
 کوهش ده و دام کشته بود
 رخساره غوغا شهبازی
 و ز کوه بر رستم شریف
 بکشد زبان به نوازی
 از دشت و مشایخ ازت
 در سینه چنان شادمانی
 بگر کنی سخن کز ارب
 بر پای ده آن کشیده دلمان
 جیتی بر فقی از در نفی
 کز نه خانه باز بریم

عاشق جو شیدا امیدواری	کشتار بار بار آید داری	بغلام کردار آید بخام	کای طالع تو ست شهادت
دی بر کز قلان وطن گاه	و دیم صفتی نشت بر راه	ماهی ز جوی ماه آفتاب	بر ماه وی از قصب غلت
سروی ز جوی و باغ و پاد	باغی ز جوی و باغ و پاد	آهوی صفتی که چشم آهوش	نه اذ بشیر غلاب هم کوش
شیرین صفتی که چون حکمت	بر لفظ جو آب شربت	زلف صفتی بشکل جوی	قدش جمال و هنر جوی
بختی که با حرف و کلام	نه جام حیلان نای نام	چشمش جو و زکس بازو	رسته بکار جسته آب
جادوشتی که دل ربوده	رعان نشی بطل سوزن	ابری بطاق او و جنت	جفت آید بده و طلاق
الفقه حکیم آینه جنت	کرده بر آید از قصب	اما قدری ز صحرای	پد رفت نشان تا تو ای
پیش صفت کان گرفت	جز عشق زکشتان گرفته	فی کشته قصب غزلایش	خبر بی شک زکشتان غزلایش
خبر پیش زنده بکشد برف	فی بده و یکیش بکشد	بر قلعه آن عروس سلطان	عضبان خلک عروسک انداز
سلطان و ایام و دهم	سرهنگ غراب و باستان	خضر از لب جبه کشته سراب	اسکندر تشنه بانه و خواب
در دوت بجان امید نیست	باشوی زیم جان نشسته	بر کل زیم کلابی ریخت	بختاب بر آفتاب بی ریخت
از بر کرم خود ساز می	خسته و لم بران نیازی	کفتم جکی و کیمت از	نالیذن زارت از کیمت
بکشد دهان زهر خنده	کای بر جکم ملک فکند	ایلی بودم و یک کتون	مجنون تر از هزار مجنون
زان شیشه سیستان	من شیشه ز هزار بار	او کرجه نشانکاه و دشت	آفرین جو من زنت و دشت
در شیشه عشق و طالع	کر هیچ کس نیایش بک	جون من بشکوه و نکاه	انجامه شش رده و خواه
سکین من نی کیم یکدم	با کس ترنم دی ازین غم	ترنم کو زدی و خالی	پکانه شوم ز نیک ناس
زهری لب کشته و دهم	دفع بکیم خشک پوشم	از یک طرف غم غریبان	وز سوزی که غم دقپان
من زین و علاقه قوی	کر کش او قاض و پوپت	بلی دل که بشوی رستم	فی زهر که اید و کریم
کر عشق و لم بکشد و شید	زین ناز و دهن بک بکیر	کر کویت نام و نک نشین	کر کجک قوی ترست شاهین
زنی کرجه بده باز آکن	آفرین دشت هم روزه	زنی کید که حقه خون دلیر	زن باشد زن آفرین شیر
زین غم جو توان بدین	تی در ادم غم کشیدن	لیکن حکیم بر زخونت	کان باد کوی من خوش

چین و رفی که ی شارد	فایم بکوه شیه کت اژده	صاحب سفر کلام راحت	بر من بکدام کجاست
هم صفتی که ی کزین	یارش که با کوی شیشه	کوهی از ان ساف آگاه	مارا خبی بی جین راه
جون من زدی این غم نشین	خاموش بین روانه یدم	آن غم کورده از معلوم	بر دل زش جوهر بروم
کان شیشه و زهره ریزد	هست از غمستان برین	باده ز عشق تو بکشتن	کودت و کوزن غم نشین
عشق تو شک و دشت اژده	مرک بکشتن تمام تر کرد	پند و دزد خایر خا	زنی کوز قاض کار کرد
کر قصه محنت تو خواند	وزدین هزار سیل را ند	کر محنت نه کند سان	از سنک سپ بر آید آواز
واکنز قصابی جلالت	کا موفقه ام ز جلال	خواندم و تو سپت پیش آفت	زان سان که بر آید از آفت
کر زین بجای و سوز و درد	دور از تو جاکم کفتم او درد	بعد از غمی که سر برد آورد	آهی که از جگر بر آورد
بکیمت عیالی بی وفای	کرد از بدت بزه در آید	وزی کس تو جین هر د	سیکنت و بیان جین هر د
جون که بی خوش و زاری	بجوه بهدش استواری	کای پاک دل لعل زاده	بردارم غم او قاض
رونی که ازین قرار کاهت	تد بده به غم راحت	بر خرم من کند کن آزار	ورده و دهم خرم کار
تا نامه از حساب کاوم	ترتیب کم بگو سپاوم	بارت رسا تا سطلین	این نامه بیا من سطلین
این گشت و ازان مضرب بکار	من نیز شدم براده دشت	کیم روز بجان نشان کز حود	رغم بر دانی او دزد
و یزمش کوه کو جابه	پوشین من سپرد نامه	بناشد نه بخواند	یعنی کرم کتاب خفته
وان نامه کورده بکشد	بوسید و سبک بکشد	ز نامه کرم و دوان کشت	مژنا بکشم او دوان کشت
بس نامه گرفت و پیش خواند	مجنون ز نشاط و دین کباد	مجنون که عیالی نامه داد	جز نامه هر چه دین بر دشت
بر پای سطله سر جو بر کار	برکت بکوه خوش بکشد	اقاضه بکیم او قاض	اورده زنت و نامه دشت
آدم جو بکوش خویش ایز	وا دزد از قاض بکشد	جون از کشته نامه داشت	بده اول نامه کوه پوند
این نامه بنام پاد شاهی	این نامه بنام پاد شاهی	دانی زبان بی زبان	جان زنی کن خرم بکشد
دانا تر جلد کا و دانا	دانا تر جلد کا و دانا	روشن کن آسمان با غم	پرایده زین برده غم

اشکال مجنون رسیدن

من در دستای تو نشانی	تو در دل کس پستان	تو حلقه هستی نه در کوش	من خاشاکه تو بت بردوش
ای که من جان رویت	بما من استاق کوی	ای بر من صد غمزه سین	روزی دی خاشاک
آی ناز و نیلای بر من	تا راج همیشه بر من	ای کج دلی بدست اغیار	زان کج بدست وستان
ای باغ آدم به نیلای	فرد کس کف نیلای	ای بد را مفتوح از تو	سودای مرا مفتوح از تو
این یوب که عود پیشانت	مشکن که عکاک پیشانت	بنواز مرا من که خاکم	افروخته کن ز کوه خاکم
که بنوازی بسط ز آسم	وز زخم زنی عیار آسم	لطیف بجای خاک رخود	کز لطف کلی آید از عیار کوه
در ای توام بسپهر خالانی	هم بر من بسپهر کراخی	آن راه که برستند م	کان آب کس کس بریم
جون بر خیزد طوق آندم	کرده بر شکر کس شرم	هم بخلای تو مشهور	خفی کم از خود کس دور
سک را به بی سنج کرک	شیری کیش بسپهر بیک	کجی من عذر کداسی	شرم که کز جمل خطای
من در ده بند کس کم	تو پایت خواجه کس کد	از تو جوهر چنگم زیر	جون بکیم شوم شبیر
ماکت خویش ز کس	بالشکویش کن جنگ	جون بر تو خویش زنی	انام دوست را کس ریش
آن کن که بر من و لولای	از ادا از او بنده سازی	آن یکه هر دم خستیده	سر بر بند ز دین و ف
هر خواجه که کفایت	بر بند و نود و لای	واکس که بدین خفاست	تخم بدین و رایی غلام
هم جو غلام طقه کوش	می داریم کیم و مشهور	در مغز می کن آتش تیز	و آتش باغ کس می کشد
در غمی از غضب زوین	هر آه سیه آشنای دوت	جون به تو تاز زمین بر آید	آن یکه در سبزه آید
من خا کس تو با کس آشن	من با تو خست تو نیز خوش باش	چندم شکنی بدست بازی	روزم بهرانی غمازی
بازی که بهارم از کس	در مغز هوا پشور کرد	ای که گفت که در خیزد	جفتی برادر خود کزین
یکشاه نقای از سلام	بر تخت و سجده نشسته نام	با من سخن تو ج چپ	بی هیچ نمی کج جیت
یک نعل بر بارش خا	صد نعل بر آنت نهادی	روزم بهر سبزه کردی	هم زخم زدی هم آید
من دل به بیغای تو سپرد	تو در خط وفا بسترد	هر دل سینه ن لافم داد	کر جان بیدی کی آیم یا
زنی زبان من در دست	من سوزم تو بر نهیست	ز کمر زبان را زار داد	ز من از تو خویش اندازد

محسن زمر زبان ما زنی	شده مرغ و تیغ با زنی	یاری که بود مرا خنجر با	هم جمل دود و بید
ای که از تو را من مقام است	بجای ما که تا کلام است	ایست که من شکست	هر کس که در کس نشستی
با من زبان فرب سازنی	با او برادر صمد با زنی	که با شنی آه صاف کوه	با من نفس موافقت کوه
هر عشق جو تو موافق نیست	این سلطنت عاشق نیست	تو فارغ از آنکس نیستی	و از تو ترا معالی هست
من دین بروی تو کشاده	سر بر مرکوبی تو کشاده	بر سر عه چار حاکمیت	قالبی دیم از آنی رویت
آسوده کس که در تو پند	بسی آسوده روز من نشیده	خدمت ندان تو کفر با	کوه از خون تو کوهی را
باغ ادب ز بلبلان برایت	انجید فاله غراب	آب از دل باغبان خوردار	باشه خورده بقل عیار
دوست که تا جان جین است	محتاج تو کج هر زمین است	کوی یمن که لعل کز کشت	چون جبهه از کج کشت
وان ماه کز نوت دین را	کرده زده جان او دود	ز نور دیده شمع ماند	خازن شده ز صفا ماند
یکشاه خرقه و ز محارک	افاده مرغینه و ارک	دین خیس رفته از باغ	بلبل شده بر شمشیر باغ
هر باغ جو کل قصب چین	کرده ز کس رطبت	زاد غبار ز کس برده	کجی بجای وار برده
دین با نوبی من ز کس کشاده	دین با نوبی از او فاده	کرم شدم از جمل دود	بروانه تو میا دین نور
کرکت را غم ملاست	با دین سلام را سلامت	ای نیک و بد مزاجم از تو	هر دم ز تو دلام از تو
هر چند مصارت آهین است	لؤلؤ تر صدق نیش	از حلقه زلف پر شکفت	هر دامن از با شکفت
دانی که ز دست داغی	باشد دل و کستان با دینی	بر من ز تو خد عوس نشیند	کر بر تو سکی کس نشیند
زان عاشق کو ز ترکی نیست	کو را کسی جو کرک نیست	جون موبدی تو ادا نام	تا آن کس از شکر برام
این آن شلت کان جوان	بسی ما به حساب موی کرده	از تو کل نخچدی دشت	با من هر ناخستدنی دشت
عشت نه کار با نوبی	خالی دم از جین شماری	نام از عزم تو چون تنالم	اکا نه که بر چه عالم
کما ز غمت ای بزلنجون	از چشم تو مماند لب شک	کدشت ز غمت ای جرم	کما از لب شکسته دین تر
شودین تو از آنکس یزدی	مجنون تر از آن که تو شیدی	با تو جودی که از بیانی	دین و لولوی حق و حق
عشق که دل این جین نوزده	در مغز عشق جو شیده	جون از لب تو طمع نام	بوی که دمی با داکام

زاهد قدی کیه موده	از مطمح آهوان در دود	برداشت به او که خوردیم	ره قوشه و در نودم ایشان
حاجب زعفران با شایه	کشت که چسرا هرین لایه	که خدمت شاه ما ساز	از خوردن این کار می یار
زاهد کتاجه جانی نیست	این نیست کیه که آکین است	که تو هر این کیه بیایه	از خدمت شاه خلاص بیا
شعبون حشمتی شیدا این	شدیم وز بار که تو جیت	هر پای رضای زاهد افاده	سیکده دعا و وسه بیا
خرمستد همیشه نازنین است	خرمستی را ولایت نیست	مجنون ز نشاط این فغانه	بریت و نشت شاه افاده
دل دافه بوستان زانی	پرسیده هر کسی نشانی	وانکا گرفت که در پیش	پرسیده ز حال ما جز خویش
کان مرغ شکست بال چوشت	کارکش چه رسیده و حال چو	با این که او سیاه رویم	همه هندوک سیاه اویم
برخورشت یا شوم	همه بجالش آرد و مند	چون دید سلیم کان که کزین	دارد سر بر ما در خوش
سینه کان که داشت کوروش با	آورده زناه ما در شش را	ما ز که زده و در هر بر دین	الکس شکست و بیکر دین
وید آن کل مرغ زده کشته	وان آید ز کینه خود کشته	و ان قدا لک مثل مجنون	خبره زار عشق چون خون
انعام خوش شکست شده	زافیشه اودت و باره	کشت آب دینه و روش	که کوه بنای جند مویش
سرتاقش تنه را لید	بر هر وسیع زده نالید	سینه برد بگره رده دست	که آید سوده که در دست
کشت سر بران چنان	که کند ز پای شست خارش	چون که ز روی حسد یابی	با او ز لطف افاده
گفت ای ایران چه کردی کار	بازیت جبهایی عشق بازیت	تبع اجل این چنین دودستی	و آنکه تو کینه غور سخی
بکشت بد شکایه آلود	من نیز کینه شکر هم روزه	بر خیزد و پانخانه خوش	بر غم من آشیانه خوش
گورین که وحوش یا طیور	تا شب نه ناشیانه نورند	چون شب بنشیند خود آید	هر مرغ خانه خود آید
از خلق خفته چند باشی	ناموده نخفته چند باشی	روزی که دودست عمر بجای	رخانه خود دزدان پای
چندین چغنی کیه هر غار	با بر مور و مردم و سار	جاست نه سنگ بر زمین	با جان کن این چنین پیش
ماری زده کیه بیت افان	موری شده کیه بهمان	جان دودخانه بغم مرغیان	نه سنگ دلی آهین جان
جان دودخانه مرغیان	نه سنگ دلی آهین جان	مجنون ز نقیصه ای ماده	او نیست خوش طبعی آید
گفت ای قدم تو اخر من	کن صدق تو کوهر من	گر نایک مرا بقتل رفت	و اسبه که مرا درین کد نیست

کار من اگر چنین به افاده	اقل نه مرا من کج افاده	کوشیدن ما کجا کند سوده	کین کار افاده بودنی بده
افاده هزار بارم این کار	از چاه گذشت کارم این بار	عشتی بچین بکاه و ناری	دانسته که نیا شد اختیار
عشتاک جاکش مرغ جانم	از قالی این نفس در نام	هر دم کینی مراد کیه کار	تا در وقتش شوم کفاده
دعوت مکنم بخانه بردن	تو هم زو بال خانه مردن	من زدن و بیکه دست کیرم	یا آید خانه در بیکم
با وحش به این سرود کوبه	به زانک بخانه تلخ روین	رخانه من ز سار ز رفت	باز آید کیه و باز رفت
گفتی که ز خانه ناکزیریت	این نرود نه ز خانه کیریت	کجا در مار چرخین در ده	من دود زده تو باز کیر
این گفت و جویا در اقبال	هر بوسه پای ماده را افاده	ز انجا که نداشت با این	بر سینه بود خاک با این
گوش بر دماغ و شندمان	ما در کیریت و باز کیریت	چون پدرش جهان بریرید	او نیز ز آرد و لایرید
موظف حریفان جهان را	اضافت ده این چه بی وفا	کینی کیر و وفادار نه	کونی که کس آشنا افاده
وین عهد شکن که دور کاریت	چون برزگان غم کاریت	کار زده دودست را آفاده	چون کشته رسیده بدیده
افوز در شیبی هرما غی	بر جان نهدش زده دلی	چون هیچ دم بدو رسد افاده	تا سیده از دین کینه افاده
کردن که ظلم داغ مازیت	با ما محسان چراغ نازیت	تا در کینه فلک بخت با غی	هر زجا که دودا کون جایی
آید شود این کینه کشاده	که چار فوس شوی پیاده	چون رسته بهمان شوا کز کیه	چون رسته است شکسته کاک
ارعه که کند کینه کسایه	تو ناله شوا کز کسایه	چون شاه سوار جبر کفاده	میدان بسته نه هم بدان

خبر ما من مجنون از دین افاده

بیه زده دهل چرخ را سینه	سینه را دهل چرخ بر سینه	سینه خواند قصید بر قصید	سینه خواند قصید بر قصید
کاکه اجل از جسدان بود	کیا که کربلیم و لدا	آید بان غریب چشم غار	آید بان غریب چشم غار
ماتم زده کانه بر سر و شید	کانه بر سر و شید	دودا زده چشم نهاده	دودا زده چشم نهاده
هر آردوی ز خون پدر د	مجنون ز جیل ماده خوش	زده دست مرغ بر خوش	زده دست مرغ بر خوش
واشاد بواجبه بر سنگ	سینه که زاده و دین	شد بر سر خاک کسان	شد بر سر خاک کسان

بر تبت هر دو زار نالید	بر مشهوره روی مالید	که روی برین و بران خود	دارد برین رگی که کند
خوبشان چو زوئی او شدند	یک یک ز قیاسه رسیدند	دیدند و را بمان نزارید	افشاده خاک بر خوارید
خواب زو بیگ کشته اند	هرای فتاده افتادند	هر دین ز روی محبتش	بی که در کلاب و بری
چون خوش رسیده است	دادند و هر دو بسیار	کوفت باز بر دوش چند	تا با و طشت کشیدم
آتش زده و کوبد است	بخت خود از آن گروه بود	میگشت بدست و کوه و مان	دل بر زخم و کجک پزان خون
مستی و دکان قافه بود	نیارکن او نه بار و کفن	خجاده و برون بکشد ازین دیر	زیر که ندید و کسرش چند
زین عمر جویق پای جریه	سبکه جوار است کوزه	عسری که بنیاس بر زو	کدم بوفه از هزار سال
چون عسکران رگت داد	با عشق او که بر کشد ارفه	ای غافل از آنکه مردن هست	و که نه که جان سپردنی هست
تا که بخودت خود را باشد	هر لاله از تو بر کشد و باشد	خود رگت از ضعف راسه	پس چندان که ناگجاست
عسکران که در مقام از	او را بر خویش طول و عرضیت	لیکن بر کن قاف پیکر	چون الفت جمع در بر
بیکر و جبرک یا جراحی	روزه بدین فراخی	مرتا مر خود بین که جندی	بر سر فلکی بدین ملت بی
بر عسکران و بسیج یاسه	خود را از محیط هیچ یاسه	پنداشته ترا قبولیت	با در جنت و عرس و طوبت
این چمن و دوازت بجز	در قالب این خواره است	چون بر کتری ز خود پرستی	خود ز کاف بری که مستی
بر خاک نشین و با و مغزی	لیکن جو ترا خاک کی پوش	آن فوق نشد عسکران از آله	که سبایت خلق باقی از آله
واری و سرخ زنگ خود	و آن هم چو کات جع که	اوشاد و آن قاضا چند	کوسه که ستم جان خداوند
ناهت چون خود بی نیاز است	بی سوده و همیشه سازت	انگاه دمی بر بلند خی	کامیز شوی از نیازت بی
طین تا بسک نان کس نمانی	یا کبر خوان کس نیاستی	چون شعله دست دین خود	چون شمع زبانه کج خود خور
تا با تو نیست نظای	سلطان بر کن کند نظای	لیلی که لغت صغاری	و زبانی قلعه عساری
کشت از دم بار و بیهوش	<div style="text-align: center;"> قصیده مجنون در حضرت ابلیس <i>در خانه</i> </div>		
دلشکوه و سگ کاهش			
هر دست و حلقه کمرند	ز دانی بند کشته پی بند	شوش هر روز باغ گشتی	چراغ در شکستی المکشی

نمک زده ششی بوستان	در خنده و برت بوستان	با او خوشی و محبت ایست	که بی سحر و زحمان فشان
لیلی ز سر گرفته چندی	دینی حوی او برده محوی	روزی که نوالی کفن بود	شب رگی چندی عسکر
لیلی بر آند از در کوی	مشغول بیار و قاریخ از نو	هر که زدی شست لکنت	دوازده و شصان بفرنگ
شیخ جت کبی که آید از راه	باشد زحمت بارش کاه	تا که بدیده شد همان پسر	که چاره کری کمره تقصیر
هر ماه و کوش چو خضر جوان	عسکار قای و زو جوان	پرسیدش لبت صغاری	از کار ز خاک خرمه واری
آن و چشم نشین و مشتاب	بر آید کوی کند زبان تیز	پس از سر حرکت کای ماه	آن پوست بی تو اند و جابه
آن قلم نداشت از نوچ	و آن ماه جفا فتاده از اوچ	آواز کشاده چون مسادی	میکرد در میان وادی
لیلی کویان عسکر و کاسه	لیلی جوان عسکر مقاسه	از نیک و بد خود من جز نیست	جز بر رله لیلیس نظریست
لیلی جوشد اگر از جنین حال	شد مردن ز ناله چون ناله	از طاعت و نور کس نیست	بر ست سمن عقیق بی نیست
کشانم آن دقیق و لیسو ز	کرم شد روز و از بدین روز	از دره نیم یک زمان فراد	وقت میان ما درین دره
او بر کپ کوی کشد راه	من درین جایی زخم آه	از کوش کشاده کوهی چند	بوسید و پیش پرانگند
کین را بوستان و باز کین	یا او غنی و دوشم غنی که	تزدیک من کین ازین دور	چند انگ نظر کنم و آن دور
حالی که پاوری ز راهش	نشان بخلا نثار کاش	نزدیک من آیتان آیم	چنان چرخش نظر کشایم
هم که چه آب و رنگ دارد	روزی و قافه سنگ دارد	باشد که ز کفهای خویشم	خواجه دودست نازیم
کرده که من اوفتاده	از خواندن پت او کشاده	پیر آن در سفته بر کمرش	زان در سفته رخت برش
دستی ملب خلل ندیده	بره از پی آن سلب دیده	شد که کوه پسر چون باد	کاهی غراب و کوه آباد
روزی و دوش جیش انباری	ز احوال و دین کشت معلوم	تا عاقبتش فتاده در خاک	در دامن کوه یافت خاک
پرامن او روز و چند	خازن شد چون خزیند	چون جود و روید در پسر	چون طفلان و پسر شیر
زده و ده کانی شد آواز	تا سر کشند سوا او باز	چون و چشم جفا شاد نگار	چراغ و شاد سباز کاش
اول مر خوش بر زمین زد	و کینه بر عذر و آفرین زد	گفت ای تو ملک عشق بر ای	تا شد عشق باش بجای
از جوش خور و خضر و غور	و افاق خورده چون سگدور	لیلی که جسد اجهات	در دوشی تو اجهات

مهرشده وی کند سلامت	خواهد بجا و شکر نامت	ورست که روی تو قدیست	تو لفظ تو کنه شنیده
گوشت که یکی دست بید	با تو دود و غم نشیند	تو بزم شوی روی او تل	از بند فانی که ی آزاده
خواستی غزلی دور باش کن	با ناز که شسته را کنی تیر	تخلستانیت خوبه غن کن	در غم شنه محبوبش تک
برافش پشم سر کشیده	زیر کشش همه سخته بر دیده	میعاد که هازات اغماست	اغتات کلید کارت اغماست
واکه سلی که داشت و بند	رو سبزه رو بهد و سو کند	مجنون که موافقت بست	از کش مکش مخالفت بست
سینه بری او نهاده و شگفت	هر شش کی آب زدی یک یاف	شده ز فوات چون کریمه	با غالی با دیون بسته
با او دکان بهد همداه	چون لشکر یک عهد با شاه	اقبال مطیع و منت متاد	آدم بهد ارکا و میعاد
بنشست برینخل منظور	آما یکد دغان از دور	پراگه و آنچه که یفا	با آن بت خسته کی خنده
حرکا نشین بت بری روی	مجنون بریان پریدان کوی	زبان حور یار خود به کام	آدم گرفت و رفت آزادام
فرموده پسر کای جاره	زین پیش مراقبان ناو زده	زین کوه که شمع به قوزم	کر پست ترک دم بسوزم
شویت را و کر خفت	این حال نه از خدا غفست	کر زین که بشوی دل فاقم	آخر تخیان حرام فاقم
زین پیش حطر زده ملک	در مذهب عشق حینک	نان حرف که عیب ناکشته	آن یکو هر چه پاک باشد
تا چون که با و روی شیم	از کرده خجالتی نسیم	اونیش که عاشقی تمام است	زین پس عرض برو حرامت
در خواهران زبان چون فتنه	شریف و جیبش کی چند	او خاندت و من کم کوش	او آرد با د من کم کوش
پراز سر آن حال تو بر	آدم بر آن خیال و یکر	و قدش برین بر او فاده	آرام دینه و خوش داده
با دین زده بیخ و دلش را	آبی زمرنگ بروی افشاده	چون هوش بغزاده را	با پسر نشست و خوش برآ
گفت این چهره ای که می	کا و ده با عیب بر رویه	این بوی تو بوی تو باریت	بوی سر زلف آن نگارست
بویست عظیم تنز و جلوی	با دانه ل من فای این بوی	پس از سر عاشق آرایه	گفت که خطاست این جذای
خوای که نخواه با دین	آراسته و نکارت آید	سینه دین روی او چینی	چون باشد خود کوش چینی
کوشا کنی ای سلیمه دل برده	میرامن این حدیث ناو زده	چون من شده ام زوی بیست	ی با شوان گرفت بردست
خواهم که کم حدیث دلا			این بتی چند امر آغان

ایا تو کجا و ما کجا شیم	تو آن کی که ما ترا ایم	ما شیم و فانی خواهی	بسم الله اگر سر بیفای
دور از ره عقل رفقه نایم	چون ماه به خیمه نایم	آغلاش حسرتان جان فزیم	خزانه کن پلاس بوشیم
از نیکی زمانه آزاده	غنم شاد یا و ایتم فاده	نشسته جگر و غریب آیم	شب کور و غیم آفایم
کم راه من زده غسایه	زده نه و لاف ده خدای	سینه محبت ده بن بقدر ایم	سینه پای در کار جش آیم
چند غم تو دم نداریم	غنم دار تویم و غم نداریم	در عالم اگر چه مست خیم	در کوه جگر و حیل تیریم
ای یار شکرست و ریکار	عیاره و عاشق تو عیار	عقار که بشنود کلو را	مؤذرا که آهی خدورا
اکس که ز خون خفته تر شد	از کشش نیک و بد تر شد	کرک از دم که هوس دارد	بانو قد و پلاس دارد
نا آینه رفقه این چه کارست	ناکشته در ده این چه کارست	شب خوش مکمل که دلکش	شب توب ما و آهی خوش
کوبه که غم در غم زار	هستم ز غم تو این کار	آخسته تریم بوقت عالی	بر طبل و حیل خود دوالی
نا جان ز فو زخا نه بیرون	تا به تو این بسط ز چرخ	آجان منت قدم تارده	بجستی که و جان عیارده
حالی بهد زار بار نامه	معه تو دل کشش زکار نامه	جای به ازین بیار و رده	پای به ازین بکار و رده
همه جان که ناز لب آ	آی لب و مرا نشاید	وان جان که لب تو را شاید	کنجیده عمر جاده انت
بسیار کسان ترا غلامند	اقا تو چون مطیع نامند	تا هست زهنتی تو با دم	آسوده و تن درت با دم
واکه که ز دل نیارت با	با تم بدست که دخت با	زین پس تو من من و تو من	یک دل بیان ماه کرک من
وان دل دل تو چنین شود	یعنی دل من دل خراب	صحیحی تو و با و ذیت توان	الا یکی دل و صد جان
در خود کشت که رسته یکا	تا این دوده کی شود آ	چون سکه با یکا نه کرده	قش روی ازینا نه کرده
با دام که تیر و داره	یک تن بده و دو مغز داره	من با تو دین چه مانده	کفایت بروی فاده
آغ آن منت با تو تو رست	دویم من از این از تو و رست	تن کیت که از دین نقاش	بر سکه تو زنده باش
سر زلف غم ترا نشاید	زیر علم ترا نشاید	پس باید آیی کل زحام	بر کف خود تو آرم
خبرده ز سر تو چون می	از دست غم تو نکلی	جانی ز جریه جریا جیت	وان تیر نه باست باست
کجه تو زنده ای بری نه	آزاده تری زمر و آزاده	هستم من سینه پناه و پناه	هر بد کیت جونی کر پناه

که کو برنده این بلا ییم	ای روز دنیا من جوی تویم	بر باد باد مرا تو ای دوست	کز لایق تو بنده هرگز نیست
با دلی که ز کوی تو بر آید	جان بخشد و ز کمال بزیاید	آن یام از تو بجان فزاید	کجا آرد میان مویا بایست
تو سگ دل و پا سگ رگی	من خاک ده سگان آن کی	سگ با من تو همی کنی	در جنب سگان از آن بشم
یعنی ده کان مرا بدینال	همه سگان تو ز جنگال	من مفلسم و تو مال داری	من خالیم و تو خال داری
تو با زدی و درم میمال	خالت درم و زرت خلالت	تا خال درم و کشت تو دیم	خلالت را درم چشم دیم
ابرازی تو بکار کبریت	مجنون زدی تو زان کبریت	همه دی سپاه با بیست	مجنون بر تو بختان
جبهه از رخ به حال کبر	مجنون بیغ تو قاتل کبر	بلبل ز هوی تو بگره پست	مجنون ز فراق تو بدر پست
خلق از دی اهل به کنکان	مجنون زدی تو میکند جان	یار به جو خوش اتفاق باشد	کرامت اشتباهی باشد
محباب سستی جو روز و شب	تخامن و تو میان گلشن	من اتو نشسته کوش و کوش	تو با کوش نشسته خوش و خوش
در بر کشت جو روزه بر جنگ	بخان کشت جو لعل در رنگ	کردم ز دستار زنگشت	مستاد کتم بپشت
بر هم نشستم شکار کشت	تا کوش کتم کان آب و دست	با نار برت نشستم کیم	سبب زخمت بدست کیم
کجا نار تو با جویب سایم	که سبب تا جو نار خایم	کز زلف بر آکتم بدوشت	که طلقه بر دهن کم ز کوش
کاه از نصبت غنیمت	که بار طیت بهجه کوریم	که کرد کلت بخت کاهم	کاهی ز بخت کل بر آرم
که هر چه خود کم نشستم	که نامم غم و هم بدست	یا به بیوه کز من چنین ای	بر کار شود جو خوش بود ای
خوش منم از این چنین	که نکند از میان روی	شور و غم سرم ملا چندین	زیر و زدم ملا چندین
انجا که تو مرا نخواهی	انجا به خوش است اگر بلی	نه شرم خود و نه هم اغیار	کس را نه بگرد کار ماکار
که بر خیزد و در کشی	خود را معترفی نه بینی	چنی و سببی زبان خاکوش	کرده بد و نیک را خاموش
آوارگی از چاه زلفت	در سایه مغلوبه شکر و زلفت	گرفت یکدست خطیری	بار بودای کیدی
که هستی کت نباشد	همه دشمنی کت نباشد	انجا که کجی کیم جانست	تا اهل غیبه در میانست
انجا که آبی غم و شاد	کینست حصار این آباد	یارست کون و کوفت آباد	کار بست بوقت و وقت کار
چندینا جو افتا بشم	مفتریب زده و در جانم	از نشنکی حالت ای جان	جو جو شده ام جو خالت ای جان

ای جسته خضر و نوجوان	زان جسته قسم آید جان	کی جوشی دم دین کار	خوابم لم دی خورار
عشقه من بی تو بی توام	بی خوردم با تو نیز دام	کوی مکران مثل زاموش	چندان که در دینت مکران
می ده که من حمام روزی	خوابم خودم کلام روزی	در بنم تو به خجسته فالت	بیشی بهشت بی طالت
با این که من داغ پرست	نرمی که زبوی به شوم پست	در پاکتم از غم نوسانی	نگذارم نیم جبهه بایستی
بر باد تو ی کجا برده خوش	گر ز غم خودم که غم شود خوش	مت تو موم تو کام بر دار	مستانه تو نیز جام بر دار
ی جسته جویج خورده شوان	در پرده جویج که شوان	سلطان گستر باغ جوید	کفیند بیش به باغ جوید
آن دزد بود که از ترنج	در تارک شب طلب کند کج	همه خانه که بی چراغ باشد	زندان بود ابر باغ باشد
هر زده غمت دم زبونت	دستی ترنم که دست بخت	خوشتر جانان که چون موم	هر حلقه زلف تو زخم دست
کیم سر زلف تو ای آزار	مستانه بر آردم به بازار	در هر قوی کلم جویجی	وز غم زلفی خودم قوی
یارب تو را یکی چنین روز	رونی کن از آن بت ها چون	این کت و کرفت راه محمدا	خون روی و ده راغ خفلا
وان بسد و غنیمه زان کج	دانی سخن چنین کند یا ده	<p style="text-align: center;">آنگاه سلام بر عیسی مسیح</p>	
عاشق بری بد آشناری	کی روی گشته از کی روی	همه سبیل بلا زور سینه	همه سبیل عشق آشنیده
روی کش عشق و ورد پای	اندو نشین و رخ فرمای	کیتین سلام نام کرده	واقیان برو سلام کرده
در عالم عشق کت جا لک	بر خواندن شعر که لک پاک	چون از سر قصه های و کیش	شد قصه قصه در جهان کیش
در هر طریقه ز طبع پاکش	خاوند نشیده در دنا کش	همه غم زده و کشترا خفا	آن ناکه داشت سوز خفا
چون شمع به تر تا یغدا ده	آواز عشق او را فاشا ده	از سحر طلال او صد بیان	کرد ز صبح با ظریفان
افشا ده سلام را کنان خاک	آید سلام آن هوسناک	بر بست بند بناد و جیت	بگذاشت عنان ناقد آیت
چون آن غریب و دلکش	در بادیه را چند فرستک	بر سید نشان ویا قشعاری	افشا ده بر هفت فرق تابای
بر عاشق از دوش جویق	طرح شده بر مثال طویق	آورده ز راه شوق و لاری	زان حلقه صابری طویق لاری
چون ویک آنداز زده دور	نزدیک وی آن جوان مغرور	زده بکمر بران سباع غایب	تا بکمر گشته در حسیال

اول رست واکلی جا	نی پای بسر کجا شود راه	بمخون و سلام روز کی چند	بوده جسم جمد و ک
زان خنجر که در میان می رفت	چون چرخ غنیمت روانی رفت	هر پست که گشتی آن جهان کرد	برای دگر رفتی آن جهان کرد
محمیون تره ضعیف حالی	بود از همه خواب غوغا لی	چهاره سلام تا چنان در ده	نزد خواب کرد بود و ز غوغا
چون سفری شد از ناله	بمخمان بود از خند عالم	کرد از سر عاجزی و داعش	بگذاشت میان آن ساعش
زان در حال رفت سببی بخدا	گرفت بسی قصید بر یاد	هر جا که قصیده خواندی	مهر جا که قصیده خواندی
<p style="text-align: center;">سخت بر روی بخت</p>			
تا اهل نبرد می که بود بخون	داشته رموز چرخ غوغا	داننده داشت نهایی	دانش نهایی
سه روز و بی نماز و بی نیت	بخت و خشنودی بولولوی تر	و اندر کس که می تفکر	دوای ترید آن جهان در
دانا تر و در برده و در	نی تری گرفته بر دست	اکاه شده زلفی مرکب	سیکره بیج راه دایرکت
ز چاه بختی جو سکه زر	آسانی در کجاست آن کار	هر شخص که بخونکد با سیر	دشوار بیرون روزه از بی
ترتیب جستن کند چون	هر وقت رحیل بخت میرد	بمخون که رفیق راه می جبت	می که رفیق بند داشت
کر زبستانش بود و دشوار	کوئید که پاره کوئیدش کیند	هر کشتی و در پیم جان بود	درخت آکلین ز بخت آن بود
این خانه کجی که بخت کیره	کوئید نموده بود ازین	سیکره ز طبع دست کواه	مستوفه بجهاد بود در راه
تا چون بشکارت جان رفت	دارد ز جهان فریب گاهی	نی کام بوده بود کاش	میداشت بوقع در نیامش
می داد تو الهای چون زهر	تا خازه عشق ماند آید	بر سپید و ستاره دانا	از حالت عاشق و آنا
تا کر ز آتش و شرمی	محل اذن که کار کرد بود	کالی که بر آتش آن حال	تا کام چرا گذاشتی سال
زان کام بخت از آن بختی	کشتی تن از نشاط خالی	از کام گرفتن چنان جبت	ی سال نشاط خویش جبت
<p style="text-align: center;">سخت بر روی بخت</p>			
گور بسرا چرخین در بود	او کی گرفت از پس اندون	از آویسان دیو زاده	دیو آکیش نهام داده
کشت که بیک راه حالی			
چون غم زده و کج گام			
کوئید که بود هم مان بود			

بایکین جوانی از هنر پر	کفنی خنجر لطفی بود	آویخته صفای عشق خود ده	سر در سپر کار عشق کرد
ناش نشان زبیر و صوف	خویش جو عمر و وزیر معروف	رو طایلی آستینش	عشق آید برده خان و نوا
با دستم خویش حریت	آویخته با دم آرزو شد	برود و طوف زهر نشانی	اوقات نشان مهر این
آن لبست خوب روی زیا	زان شد بود تا شکبا	وان شینت نیا زان پیری	آویخته داشت جان پاکبانی
کا و خفته روی بود و ندام	بایکین نهاده و ناکند ام	شمشاده نسیم فارغوان شد	سحاب مری و خیزدانی
بهاش بی به لیری طاق	آشوب جهان دشوار آفاق	شونجی شغبی و بی تانی	قربان طرزان را طرازی
کج کن هزار صفدا	صفدا شکن هزار سودا	از مور غنچه تره حلیا	و زموی کشیده زمیانی
چون محمد بیوسه شب زانار	شکر شکن و طبرنده آزار	در لب شکر طبع زده کیند	و در سحر طبرنده شکر برین
آستین و یک آب خانی	آستین که بدوست زندگانی	سروی نه جاکت سروی بر	سروی که کیش کلاب شکر
هم طام آخاب روی	هم قافله عید مویش	شب با هم زلف او نهی	صبح از سر کوی او نیی
زینت ز جمال او درایم	اوزین جمال و تریش نام	زین از هم آن بت نیازی	مشغول زنده چهار سانی
نار به صفت کند صد ارا	کان لعل چنان کند زخارا	زان پش نداشت عجب جانی	کوزمان مرطوب نداشت جانی
بروی هم روی که مهری آ	آن بهتری از تو آگری داشت	مال از هم خوات هم فی آ	و خست طلبیده هم عید آ
حاجز شده از آن و مانده کار	عشم کوش گرفته او کفار	روز و شب از آرزوی جانان	سعی کشت بشکلی ناخلاقان
شبه گفت سرو و پای و نسوز	زان روز و شب از کس نهی روز	عشم و خنجر خوش بای تیر	میداشت نهان از زنده غیر
او را بگذاشت و دیگر جبت	و دریش بنا و تو آگری جبت	و آذین بد آگری توی دست	تا عاقبت از صدع او دست
چون زبیر بر آید از آن راه	سودا من زبیر و نه جان راه	از خواب و خور جستن نهی شد	و زوی جستن نهی شد
بمخون صفت او قفا و تر	در سلسله مان پای اداست	ازین همی وینه و قنای	یاران حرکت و نهی آید
او مانده و کی دل پلاکش	وان نیند خاذه هم پلاکش	زان سوختگی و دیگر داشت	لیلی ز ترار او خیر داشت
گر که بر خویش خوانی او را	بخواستی و نشاندی او را	بر سپیدانه نشان آن کار	او کفنی و او کسیتی زار
چندان بر قای او نظر کرد	کز راز دل خودش خبر کرد	و فنی که بدوست و آه نظام	او برده بی پیام آن دلام

مجنون ز پیام دل نوازی	بار قصه شدی پیش بازی	هر عشق حرف کارش بود	پنجم گزارای پیش او بود
از برون آن پیام چون خوش	بودن جو غلام حلقه کورس	و زین که ذائقه یقین بود	از غوی ددی برین بود
عزت کز آن رنده راه	منظوم شیف زمرآن مساه	در شکر کشف آن رقم را	آورده و دادی آن صنم را
از دست بدست او بود	نامد پروا مسافر او بود	یک روز جو حاکم و مجنون	سینه شد حسی جو در کون
ز عیار سر زشت چو کشت	کان دل که تواند که کشت	دیو آنگی از جیش کیده	بو کردن غافلان پسندید
هاری حسی بدین بدی	و آنکه تو بدین ضمیمه بدی	گرچه صفت زیاده باشد	از دید زیاده تر باشد
مکری که کسی کریم من	غفار تر از تو زیم من	عشقم آخر صبر را کردم	عشقم شربت و هم تراخیدم
زین شیفگی دی پیام	کاشف تر از صبح شد نام	مجنون که غوغا جستان بود	نخوت کن خوشتر دین بود
چون دید که ز شیفگی کشت	شد شیف و درو بر آشت	کای ز دین زیاد و کج	بگذر که زیاده کوی سرب
ز دیکن اد پاپه آری	یکبار و کن زیاده کای	تا حدی زیاده را ندان	افسانه و غوغا و دروغان
دیوانه را چاهی نسام	دیوانه کسب کوفت و کلام	من دیویم که دیویم	چون حور و شمشیر کز دم
خوبی خوشتر من خوشی بود	این از کرم جستان دیو بود	از خون خوش است کین و دما	کیر و طبع با من آلام
خلقت ز لطافت آفرید	کودن من و بال دیدت	که قامت ز اصل کلمات	هست آنکه را خلب کلمات
نزد و راست راستان	بر بعلج و زخم دستان	تکلیف بود کان غازی	از تیر مجوی راست بان
زین که کوی سپید سوزم	بر خود کوه سپید سوزم	من آفت چشم بدشانم	زین روی ز چشم خفوا هم
اکس که چشم بد را آید	زان که چشم خود بر آید	هوا کجی بود برین تخت	کو به صاعقه خود کند سخت
من خود جز از چاره است	بدی که مرستی کیم نیست	زین بود و هست چار بجی	می زدم عرق چار سنجی
زین که کجاست زاندم	ز جاکلی و نه جاکه دارم	کشتی که شکست شنبان	کوید صاعقه از باد با ش
زان چن که کشتیم خود برق	الت کلم زبان تا وقت	هر بد و صوی این جهان	چسبی کس مسح کس نام
جان کندن من چهار سحر	بر قصه رحیل هست سوار	جان خواه تو من شکرت بار	جان دادن تو عظیم کار
شرکت جریده ایستادن	رو جان طلبیدن از تو دادن	پنداشته گمن درین دام	بر جستن دانی زنگ کام

هر شبهه سادها کجاست	ز اندیشه غرق و غم نیست	گویم که این رواقی بیچار	روانه بروی شوم و بیچار
یک لحظه ازان تم جری سیر	کجا بود و در طبعی این دیر	لحظه کشا کس قیام	کانش که نمرود بر سپهر
هر جا من تو جای کس نیست	از سلسله آب تا کز یوست	افاده عشق من کنگاه	سینه سلسله کی مایه از نوا
آن سلسله ذلت و لبر است	وان نیست دست و کمر است	سوزن چه اگر درون توان کرد	سینه بر کسب چون توان کرد
عمر که غم خود ترس جان	خود را بد کسب می رساند	من کسب که میمان پرستم	کاشه لیت خورشید کسبم
گر سوی بی حازه را نم	خود را ز تیان خود رها نم	خاکل کوی معانه کسیر	از زحمت خود کرا کسیر
این حالت کالت قبول	دره یقین غافلان مهول	زین حال ما شکایت نیست	کامین تر ازین و لایق نیست
این قدق شکل فتنی رنگ	بر فتنه سرم زده سنگ	یعنی سر و کمر مغر جانت	ز غوغا و دستخوات
بازام صفت ز سرخ بدی	یابم بر عسکی سبندی	یاد ام نیم که چون شوم خود	زنگی بجز بر آدم اند خود
ایزد بونصب من چنین که	در ساختنست با این که	آن سیر و شمشیر خوش خلق	کان خود زده برین خلق
کاشیم خوش را به عس	انچه خوشی ای برادر	عمر که شعل زین کلا	بر حوزة ازان در حستان
نیمم بشنا بروشت	انما خلل از کان سست	و بد کشته ز خد چشم	ترسم ز کجایه آیکشم
هر ترس که امید واریست	هر وقت امید رسته کار نیست	من کاشه ام درین خد	چون بدین از قوابات
غبت نکتم جیل نسازم	غافل ز نیم غلط نیازم	زان پیش کاجل که بر جوید	دواز رحیل خد کوی
بر خاسته ام برو زان زور	برداشته راه کورانی کور	مجنونی خود جز ازین چشم	مجنونی اگر ازین کد من این
فصلی کمال ازین سخن را ند	پروا کشته و کوه افشا ند	از حسرت آن جوب جوش	شیر زنده زیاده کوی ماکوش
بذرفت که بر بهار آن شاخ	و کز نر زده و شاخه کستان	لوح ادب از وفا و آموخت	لب را بجز از صبح زروخت
زان من حیران بود کانی	کاورد پیام آن نگار کش	وان باخ او فان و لایم	سینه بر جاکم و ده پنجم
سینه که میانی با میند	عمر که بر نشان کای	در جیت زهر جانی مقصود	کاشه و رقی دور و بی چار
در جیت زهر جیت موهبه	و عاقبت با حسن این	کاشه و رقی دور و بی چار	کاشه و رقی دور و بی چار

وفات یافتن ان سلاطین

کاشه و رقی دور و بی چار	کاشه و رقی دور و بی چار	کاشه و رقی دور و بی چار	کاشه و رقی دور و بی چار
-------------------------	-------------------------	-------------------------	-------------------------

زین سو ووق خار وند پیر	زان سوری که حساب تقدیر	کم باید کاتب قلم داشت	این همه حساب بام داشت
چرخ که تو کلک می شمارد	بوی بکن تویش خارش	بس خوش بختم از نمانش	کاکور شود و از انامش
ببین که سنگی که سستی آرد	هر جا حق در سستی آرد	برو من چنین خلاف کاری	تسلیم از سستی کاری
الغصه جو قصه بختن است	پندار که در کمالین است	لیلی که بر سرخ و لهران بود	دیخ خود کوچه دیگران بود
کنجش که کشیده بود داری	از حلقه بگرد او مصاری	سعی زیت در آن شکر و نمک	چون دانه لعل در لبت
شولش بخور ز پاش پلک	ای خورده غم و بیایه داشت	در صحبت آن بت پری ناز	اند پری بند بود
بیکرد بجایکی شکنی	سباده قوب را د پری	تا شوی برش بود نالین	چون شوی رسید به نالین
تا صاف بود تو حیدر که	چون در رسید دردی خورد	ی خواست کران غم آشکارا	کر پی خنی غمات یارا
ز اندوه غمت جان بکا من	کافین جان خود که غایت	از خست شوی و شمشیرستان	سعی به جواز غم و پشیمان
پیکان خود و رگش از راه	بر خاکستی از ستون هرگاه	چندان بگریستی زبان دای	کر که چو شادای از پای
از آب چشم و تاراش	بر تو و کلک بندگی کاش	چون بکنده اندی گوشتش	ماندی بکنده خود و شش
چون شمع بجایکی نشستی	دان کردی غمت و شکستی	اینکه نکی تک هستی کرد	و آن خوش نکی این بگریختی
ناگهش چرخ سینه مارا	گوشت عمل خود آشکارا	شد شوی وی از رخ و تیار	دور از رخ آن عروس بیار
افاده مناج از استقامت	رفت این سلام با سلامت	چون تب تیز کار کشد	تا بپوش برده مانع بر کشد
ناعت ز مزاج رفت بر	ترا به اعتدال بکش	قارون شناس نهی بفرده	قارون شناس نهی بفرده
نبداد لطفت و سازگاری	در زیت مزاج یاری	تا دور شد از مناج سستی	بناشد راه در سستی
چار جوان که می یافت	در شخص تر از زنی یافت	بر میزد که از اناج ذره	وان کرده و زبر سدا روزه
بر میزد و دفع می کرد	در راحت و رنج سوزد	در راحت او ثبات یابد	وز رنج بدو نجات یابد
چرخ کلی همدار داشت	بر کج روی همدار داشت	چون وقت می بران تب تیز	بر میزد شکن شکست
تب از لاله نم تن شد	هماری رفته از بس شد	آن تن که بر زم آه اقا	زمینی که شیا بر آه
وان کل که آب اول آه	آبی که ش رسید پا لود	یک زلزله از تحت برغت	دور از زمین شد چوب و دست

چون زلزله که در آید	دور از شکست و مر آمد	رونی دوسه آن جوان رنجور	سعی نه تنی زحافت دور
چون شد عشق بسینه شکست	ز دشت بویاد یافت بر شکست	افغانه بویاد بر شکست	چنان ز شکست بر شکست
اورفت و زلفش گماند	واسه که بر شکست و پند	از داهم بر شکست	سعی نه تنی که شمع و ام غایت
سعی که کوش کوام او کز اری	تا از روی زوالم دار پی	مستین که نشن انشایم	مسار خست و رنج افام
برو و درویش بکن از جج	بر پر جو کوزان ازین پیج	کین هفت خند که چار بجی	دین و سیر همدار بجی
با مشه بر که گریستند	آفتاب جاکن بر خجند	هر صبح که زین روان دکن	در صبح من عالم افد آتن
مس شام که زین هم کل آه	برخت بر یک روزه دوه	قطعه ده تو شد که اچسا	آتش که ایست و دها
رونی و ششی چنین بگرم	تور و زوشی چنین بگرم	دیرت که این دو کس کلان	انان تو کس که جویان
کوشم خست که کویس	از خوده این دنیا و مرغی تر	هر جان سپیدی شوه مر غلام	غلامی قوی و خوار و حکم
عشوه که کوه کمال باشد	کوهده هزار سال باشد	چون عیب یکش و کین	بندار که صده من صین
لیلی ز فاق شوی ی کام	سعی جت زجا جو کوی دلم	آز زلفش از جو سو سجد	بالین سو شوی و ده رنجده
سعی که ز جگر شوی زیاد	و آورده خست و دست را یاف	از خست و دست سو کین	امنا بطیقل شو یک کین
از دوی حست نالی کرد	پر شون شو حواله می کرد	هر صبح که کجای و کوی کوی	ای دست و روی و شو کوی
اتک از پی دوت دان کج	شوی شده رابطه می کج	بر شوی ز شوی که خوانی	در شوی حست که زانی
شویش زبون بوشی	موزشش به دست و کوی	درم عورت کزین شوی	نماند زین بکشت روی
سالی و دوسه خانه در نشیند	او در کس و کس در دیند	الان بفرمی که دانند	بقی بسرا و زین خواند
لیلی بختین بیا بر سالی	مرگاه و خلق که خالی	بر قاعد مصیبت شوی	با عینم بخت و زنی
چون یافت عرو باجه	بر خاست صبور از زیانه	سعی برده بر ط سو کوی	بر خست کلک و زین زان
شوریدگی و لیدری کرد	خود را بطیقا بخر سیری کرد	بهر نفسی جاکن می خور	خوف و خطرین زار بر خور
کوبیده این حکایت بخند	کشا که جوات زید رنجور	<p>چرا فتن مجنون از وفات</p>	

میست دلی محسوس قالی	سید از جسد دل پاید	بر عهد هکلی منیدی جود	بر عهد منی عیدی جود
ره می طلبی روی آفت	گود از من از جسد بس	چون نام شوی دایم برود	عش غافلخانه دگر بود
آزدم شک کوه برداشت	ز عشق غفلت برده برداشت	آن بار حقیقت بشد	چون یافت دلی در حقیقت
بر سنگ زده آینه چوین	بر آب سیرنگه چوین کل	چهاره که کرد پیشی	لیست چنان تر رستی
و محسوس نیست و فزینا	و ز عجب خویش زید را خواند	کامروز روز انتظار است	و روز طرب و وصال ایست
بر خیزد جهان خوش است	پیش از شکر بکلی بر آید	منظر ای پروک چوین	روسته الا کن من را
آن آهوی خند را بشت	و آن ناله مشک را بست	تا از چنین حریف سازم	و ز که ریش عید سازم
با او غنی ز دل بیدارم	کز من تقیان کسی ندارم	زاف من کاجل کین کشاید	خواهش نظر کین کشاید
و آه و درون زخرد و دیا	تن جبار از حسیله زیا	با همه چه زبان بکسی ندارد	بسیار زید پا شاه دارد
تیر از پس آن نشاط مندی	چون که گرفت مرلست	آورد زبان پس دلی نه در	آن تره زبان صانع به
چقام کین و از کشته	و آن تخته که در پیش نهاد	بجوش ز سر نشاط رخت	چستی جود و زبان بشت
تا هفت ده از نشاط آگار	شده که خط جود بر کار	و آن چشمت که هفت آب است	باز من ز هفت جود بکشت
و از شکن جود برداشت	زافان که چشمت چاک داشت	در باره چار تن بکشید	و سید غمت و از پیشد
و جسد و دوشی در صورت	از جود فانی از برداشت	داده رخ آن منیرش	از ناله بوی خوش عیدش
و بر گرفت و بت خوان	سید زود بر شکر نشان	و آن دام و ده آینه مازوز	از دالالت چوین لشکر
عنه جاک نشستی و نشد	و اینجا کاسته حلقه بند	آند بره وانی دلیر	باشکر و انکی چه لشکر
آراست لشکر که در جنگ	قیع حور نشسته بود از جنگ	شذریه و زید را چند کرد	کاف از تخلصی اثر کرد
بجوش که رفتی و غم نشد	چون خاک در تو بر درشت	از دور جود بی غنا	و ستوری که بود و آینه
لیلی ز نشاط این بار داشت	شده چوین این از غارت	چون کاه مشک زایا رخت	چون که غمتش کین
اول چون سون خرد رفت	و از جود مناب منید شد	از خند برون دود پیاف	ز دام هراس داشت و زده
و پای ساف خود افتاد	چون سبزه بر زبان ششاد	بجوش جود سال استانی	چون پای خوش جان دین

بر عهد شغلی پیور فرسای	اوست کون قافه بر جای	آن زده و لیک جان سپرد	این جان سپرد و لیک
افتاده ز پای و خوش رفت	آواز جود ز دگوش رفت	کرده اند آن دهان خون دین	کرده بملک خیا تشنه
چنان آن دو یار رخت	چون چشمت حلقه بند	زایع و دهان زبان کز کاه	نظار یافت و میان راه
و آنان که دران میان دودند	شخصی دود را دهان دودند	ایستاده که از میان رفتند	رفتند و بگوشتا شدند
برده قافه از آن دود لخواه	تا غده روز بیه کز کاه	زید آند و از کلاب و جسد	کرد آن دو بیه زان راه
چون باز دید هر دو را هم	ساخته بوقش جاکش	لیلی عید از شرش آکی	آند بران غریب خاک
دستش گرفت و پیش بردش	در حسیله خاص خوش بردش	بشاد بصد نشاط و کاش	بناخت و وصل جان دین
زید از محسوس و حاجی	برده ز میان محسوس و حاجی	چون حلقه برون درشت	با آن دهکان حلقه بشت
بسته دهکان بیکار دی	چرا من آن حرم حصار دی	گر یک کین از هوا پردی	ایش بکین آن هریدی
از هم طاک آن دود و دام	کس برده آن حرم تود کام	زاف خدی که گرفت اند	مردم چه در شکست افند
چون شکسته دل در برید	اندیشه که غمت و غمت	خاکش کل جاده غمت بند	کل حلقه چشم غمت بند
و آن روز که از سر ملالت	روزی که ز روی حالت	و آن جود که ز غمتش آید	غمتش هر خوب ز غمتش آید
کین عشق حقیقی غمتش	کالوده شوم و غمتش	هم عشق بیای تمام	گوداده و زده و دامت
زان از دهکان بوی بد	کالایش از دهکان بوی بد	چون اوده خوشی را کاند	و آن بر او شده ان و غمت
پیدا است که عشق این دلی	سر بر زده که بیک	امروز که ناله شان شنیدم	روم و بخت غمتی
کر یک قلع نخود در دست	این کشت خراب و آن دگر	بادست و آند آغوش	این شد زنده آن شد آغوش
این عشق ز سر می نشانیست	کین ناله عبرت بر شانیست	عشقم زده و دود خانه	با هم بر زده و دود خانه
و آن کج حصار محسوس	باخان خورده غمتش	همان عزیزه ز بر غمتش	از پیش کش خورده و غمتش
از حلقه زلف و چیده پت	دستار و دایره بر پت	چون دیکه بلیت خاکش	کشتن و کلا کدو و کوش
سرهکی که در لاش و اف	و ز ایدی و کوه لاش و اف	هر سید کشیدش از غمتش	کشتی و کلا از غمتش
بسته زخم کین غمتش	بسته زخم کین غمتش	لوم وانی کین غمتش	شده لوم وانی کین غمتش

در خط مقوس معانی	شده و ایزه ، تمام خانه	مرغی شکفت کرده و برافت	یا عدل ترا دوی دور یافت
و در شمع کلاحت در یک گشت	جان بودی که بید کی گشت	افقاده دورست هر یک آب	بر شد و در صای از کی آب
بسته و صفت بر کی در	رسند و دودین هر یک بید	دوری زده و قطب شده دور	گشت آید در صبح یک نور
ببیند بجم و باره لوز	ماخذ چنین کی شباز و زور	آن بجز دوا این زخمه زید	مرغ غرض از میان پرید
یون باز خود آمدند آنان	شاهین شده بود و شد بنیال	خاقون بر آید ز خمرگاه	سلطان بیزک نشسته بر ماه
بر بسته ملک زبایک تخت	هم تاج حق با نه تم تخت	برداخته کوی و چمن ز خاک	جز در غایت هیچ دیار
نمیزد کمرین و بیخالی	گرد از حرم غای غالی	هر حلقه موینه و دست افتاد	خو ز باره و حلقه بنشاند
چون هر لیش از یک ملک که	هر بانی خرمین خوشین کرده	گشته لب آن دو یک پرورش	مانده تان کا سخا و شوش
با ذی زارم رسید دکن	بنشاند زیاده تان دوا ش	عشق آید موته سپیدی	بر هر دو زبان نشاند و بی
حیران شده آن دوشین کار	مانده و شش برده دیوار	دل بر سخن زبان گرفت	چون بلبله مان گرفته
آواره عشقش از یک کبر	و آواز عقابش از یک کبر	تا هر شب انتظار بوده شد	چون شمع زیاده دار بوده
حالی که جسم رسیده گشته	چون صبح زبان بر نه گشته	تشیع زبان زیاده گوشت	توقع شناختن خویش
تا دور بود غریبه از در	بینه قفس بود غریبه رادر	چون در مخزنه در سلطه دند	قفسی بخیزد بر سلطه دند
لیلی زبان عشقش تیز	بی گفت پدید آمدن آرز	کای مومن ده زبان بود	کانه دیت من زبان بودت
لیلی سخن کمال باشد	سینه کل جرم ساله لال باشد	چون بند روی کل بیستان	کویند کی همزاده ستان
تو بلبل باغ روزگاری	من با تو جو کل بسازگاری	بعنی جو که تا مرا ندینی	آواز بر آسمان کشیدی
او روزگشت روزی	بره و ج و دان سلطه دند	بمیزن ز خدا و شک خون دند	بکشد زبان آتش آکیند
کای یا قلب تو خوشتر از	کره لب تو را زبان بند	بغار زبان دین دانیست	گو یک بروی کو زبان نیست
زبان روی که پس گشاده دین	موم زبان زبان تو نیست	چون موی زبان شده چنان کی	بپاشد اگر زبان شود موی
دانی دین موی شد زبان	تا با تو سخن جو موی را نم	چون خاص تمام بجان دوشی	بر کفر کفر زبان دوشی
چون بر هم سیده هست	کونهم زبان مباح بر کار	گویند غریبت و جوبیت	چون رفت چه جای گشت و گیت

فایده من هر چه را	من کم شده تمام چنین چاه	بایست تو به که گشت	کین دست ثابت دست گشت
خفته گیم و راجه خزانند	جز سایه تو راجه دانند	خود را بشمار هیچ دانه	کر هیچ کی هیچ دانه
کز ترا شری نشسته بر من	زان دان اثری که گشت	چند کس جواز به پریدم	از یک کس دوی اثر ندیدم
امروز که بر شکست شد با ن	آن کبک دوی گشاده پرواز	تابست من بجان نیامد	طافس تو به میان نیامد
چون شد یک شاه شاهی	آهوبره شاه را زنده تیر	آوخ بتوام چه دست رس	آز دست دم دست رس
اگر بخت او فساد یارم	مکتوبه بر او فساد کام	چست کسی که در توده لبست	اگاه شدی که او شده از دست
تا پیش و ارم بر تو دارم	جان پیش کش در توده دارم	سزای تو بود برود باید	جان سزای تو بود زنت براید
بر حفظ تو نهاده از من	جان خاصن از تو اذیت	تا جان مرا زنت یاری	موا لای تو بجان سپاری
از جان خودت جدا دارم	جان بی تو من این را دارم	چون آنتم از جوی ارناب	از تو نیز جوی ارناب
تو چشم من ز چشم تو دارم	پشتند ز چشم یک شود دور	یک دور چشم هر چه از تو	دوی دور چشم از تو
انجامی و تو نیاشد	هر زده باد دوی نیاشد	هر دو غمراه هم هر دو	جانی بد و باره هم هر دو
من نیستم از دست بخت	این نقش خالی است	چون من تمام این دو یک گشت	چون هر دو یک گشت
هیکل و دلی گیت بنا د	چون لام و الف کلام الفاده	اچنانم آن که کجاریست	و اچنان تو ای که گفاریست
نه ظلم گیت خاند	اگاشوب دوی شد از نیاند	آمیختیم هر دو با هم	آمیختنی جویند با هم
یکی کو بچنگ بر کشد ما ند	بی زبده بخت بنا آواز	چرد دل ما ز یک خزانست	الا و صد کس که در میان
بر کرد و سرم کی گزیم	با هر دو یک قدم نشینیم	شیر و تیغ یک نیامد	با دام و مغز یک مقام
شکر که بود حیات دانه	یک سورش و دستم خاند	چون خایه و زرده باشد	سایه یک دگره باشد
افندم و حرف جن را خرم	هر یک گوشت کند مدغم	من چنین تمام هم نشانی	کینا گم از هفت نشانی
بنویس و حرف هر یک نام	کوفتن و دواش هر یک جام	کیر و دوزن بدین طریقی	یکی و یکی اگر صد بی
چون رفیق تناراش بخون	زین کوزه هزاره مکنون	لیلی که شمشای سلس	بر عقد کفر طوطی سلس
کرد از لب خود بجای آن دند	از آب حیات حقا بر سر	چون غالب زلفهاش نکند	چون غالب دانه و دانه شکند

زبان خال و ان شکر آفرین	مرغای سالی و کل شکرین	از بس که فشار بر سر باد	عن برین و شکر بخور از
اندیش ز صبر باج و خفاست	وقت ز حین خراج و خفاست	آن قوم که خاموش نه است	چون کل محکوفی دره باستان
آفراده هستی بگوئی سازنی	وین را ز غنی بگوئی با زنی	ز آنچه که قیاس مای من بود	آن کوی و دهان مژای من بود
هسته کنی بنالایت خود	بکی بجز کوی بجز	سودا زده بافت زاده	صفرا زده راشک فزاده
آنگاه که نسیم کل تمام است	بروی صحرای حرام است	مجنون ز خندان نظاره کن	زده دست بچار پاره کن
کشت از پی چو ذی خال است	کز پای را زده شد از دست	دل کز چه زده پاک پی کرد	سب طاقینش هلاک کرد
چون نگاره با سحران ریش	ز غم هلاک جان رسیدن	زده غم و راه دست برداشت	تبع از سر و سر زشت برداشت
شیک کشت جو آسیای کهان	ز یاد بس او جو شیر و دهان	با آن ده کان ز بقدری	بی رونقی بر نور و نار دیت
آین که گرفت کار کش	آینه خویش را ده این	در حلقه زلف آن غم آخوش	خود را ز شتاب کف زوش
و او را بخل که خورده نماند	آورده بجای خورده نماند	مجنون از ورق فشار	لیلی شده آن رمق که ماند
از دیدن آن بستر خندان	کشته هوش فراخندان	سب خزان ز روی یک خاسی	و لحظه قصیده و حاسی
ترجی زو قای دوستی	معنی زهرون پوستی	ز یاد آن همه پنهانی چون نوش	سداشت بجای حلقه و گوش
شعرا زده بروشا پاک	کاحنت در غی حرم خاسی	کز حرم عشق پاکیزت	بر عقل زنده شد نازت
عشقی که ز عشق جلال است	آن عشق ز شهورت غایت	عشق آینه بلند و دست	شهورت ز صواب عشق دور
عشق ز غنی عیان ناز	کس عشق غرض رواندار	بجز تو هر عاشق که هست	دور از دل تو غرض پرست
عشق این بود آن که گدازد	صدق آن بود این که حرارت	چون عشق جدی در نماید	یک غوی دوست صد نماید
هر عشق بدین مای افند	در سکه نیک نای افند	شده کاسه نقد نیک نای	سرایه توبه ای قط نای
<p style="text-align: center;">سخت خزان و وقت لیلی</p>			
شرطت که وقت بر کن بزان	خوشی که بود درون و بیان	قارون آینه کرد و	رخساره باغ زده کرد و
مژگان بجان بر بند و	مژگان از سر و دست	سیای حسرت کیده	شاخ آینه هلاک بایند

دلقق من غلام و خاک	چیده شود جوار خاک	خفای من خالفت آینه اندود	افاده بر کسب و خور
کافان که ز غم و کوه پرند	زاده بشه زده رشت پرند	آن سبز و سبز لاجوردی	خسیر شده از لاجوردی
دودا دودا فاده در راه	الوده بخون جوی دودا	نارنگان باغ در نهور	سیرین مکان باغ کهور
الافته غم و کوهی که در	زکی بچکان تاک راسر	سرایای من زلف خاک	آویخته در بطر شایخ
سبب از زنجیر زبان کوهی	دراز زده که جو سبب	نار از جگر کلیده و خویش	خونابه جگر برده دل زین
همیشه که شد من در غم	غتاب زده و دل کزین	نایخ ز روی که دوست	برده ز تیغ مشک دوست
دعای تو سبب میخانه	سرست شده بسوی خانه	هر سب که چنین خرابی	شد ز من رسی کل شای
لیلی ز سر بر سر	افاده بجای هر دست	شد چشم زده و عیار باغش	زده از طبع بجز بر باغش
آن سر که عصای زین	نور و با عصای در کیت	کشت ازین چون کل نصیب	چون ناز نصیب صیفی
شد به عیش چون طالی	وان سر و عیش چون طالی	سودای دلش بر سر آمد	سرمه دلش بر سر آمد
کرمای تو ز ثلث را برده	با زده و برک الی را برده	نان روز که با تو جفا شد	سروش ز که اخلاقی گدازد
نارک پشته از جویان بود	آن مهر کی چند پیروز	چون عاشق خویش راه نماند	دل سوخته و دیوار زده
بر خاطر آن عروس و کوه	سودای و ریای به کرد	نارک بمان رسید کز کار	کیسه ز فاده دکت چار
تب لرزه شکست بکوش را	تب خال کزین شکش را	بالین طلبید زاده سروش	وز مرو فاده شد زده سروش
افاده چنانک دانه انگشت	سربند تصب بر و دهم	بر ما تو خویش را ز کثافت	کیسه ز نیاز بکثافت
کای ما زده محرابان چیده	کاهور زه خورده با شیر	هر کویک و فاده خشم	چون مست شد کویک خشم
نونی خورم این چه مهر بانی	جان کی کنم این چه زنگاری	چند آن جگر خفته خورد م	کوهی یمن رسیده مردم
چون جان زلم نفس کشاید	کرا ز کشته کشت شای	من پرده در راه بر کفتم	پرده که آه هر کفتم
هر که تم آردت کیستار	خون من و کون تو ز غار	کان لحظه که جان سپردم	از دوری دوست رده دهم
شرم ز خیار و دست در کش	نیل ز شاره دست بر کش	وقم ز کلاب اشک تر کن	عطر ز شاره اشک تر کن
بر بند حوظم از کل زده	کافور نسیم از ده مرده	خون من کفتم که من شهیدم	تا باشد رنگ روز شهیدم

آیا شست کن غرضم وادم	بسیار خاک برده دارم	آواره من جو کرده آگاه	کلاه واد شد من از وطن گاه
دام که زده سوگواری	آید بسلام این خساری	چون برسد خاک من نشیند	در جوی یک خاکست بن
بر خاک من آن خرب خاکی	نال زدی بریغ و دره ناله	بارست و عجب عزیز ایدست	از من بر تو با ده کاه دست
از جبهه خاکش داری	هر دی کنی نظر بخوار بی	آن دم که نیایش بچو سب	دان قصه که دایش بچو سب
من داشته ام عزیز داری	تو نبیست جوین عزیز داری	گویش ازین برای دلگیر	آن لحظه که می برید بچو سب
آن زهر تو کس خاک میاده	برای تو جان پاک می داده	هر عشقی تو صادقی کرد	جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرستم که بخت	با عشق تو از جهان بیرون شد	دادست درین جهان بخاری	جست بزم تو نشست کاری
وان لحظه که در غم قوی بود	غمتی تو را تو شستی بود	وامر و ذکر در خاکست	هم چو من تو در خاکست
چون شطران درین کجگاه	هست از قبل تو بنم بر راه	سینه باید تا تو درش آید	سر ازین است تا کی آید
یک در بران از اشتهار	هکس غمزه که کس	دین پندیده وده از زبانه	کای جان من و هلاک بانه
ز غار نقشه داران دید	جز بر کرم خدا که کس	دین جودن غلط فاشی	بر هم جودن نظر فاشی
با عاقلی میان تمامست	مجبور زمانه کشت نامت	این گفت و بگریه دین ترکد	واهلک ولایت دگر کرد
چون راز هفت بر زبان افه	جانان طلبند و زده جان افه	ماده رک عروس را جان نی	آیا کفایت آن زمان دین
معجزه تو هر چه بکشاده	موی چو من باده بر افه	هر چه برت روی و موی نی	بر روی زده روی و موی نی
هر چه بکشد و خفاش نازد	هر موی که داشت کس از افه	بر آید کربت بر جویش	خون ریخت بر آب رنگش
گر بخت سرشک بر سرش	که روی نشاند بر جیش	چنان زمر شکای خون شد	کان جیش آب خون شد
چنان ز رخس نهر المید	کز ناله شمع ناله	آن نوحه که خون شنی برک	میگر بران عقیق کلر کشت
مرا ده ستاره طوق برین	صدوق بگویم از بکریست	آراستن آنجان که دمو د	کلر بکلاب و چند آوده
بشپه خاک و زدن کج	کاس این خاکست و خاک	خاقن حصار شد حصار بی	آسوده غم از نریه داری
برده افه شجاعت او نیز	بخت جهان برات او نیز	آن کیت که آوسته نیت	مان برشته جیت کونیه افه
بازار جهان اگر چه تیزست	کاسه شده ناله و خیرت	عزالت جهان فشت بیکر	تسبیح بخت و تیغ فشت

کین غول کهن نبردش از راه	کین غول کهن نبردش از راه	کین غول کهن نبردش از راه	کین غول کهن نبردش از راه
بکر زیان بدون بی رشت	کین بخت کایان لاوردی	کین بخت کایان لاوردی	کین بخت کایان لاوردی
کاسیب یافت از کمر کس	ز رفت محیط این جزیره	ز رفت محیط این جزیره	ز رفت محیط این جزیره
بانشکر بشو خورده بی بان	انجا که خاکست جان ستانت	انجا که خاکست جان ستانت	انجا که خاکست جان ستانت
غرفست بخون نادره ان	خون میوزده و طان خارده	خون میوزده و طان خارده	خون میوزده و طان خارده
ز انداز آستین بردت	اورده و در یک مانده	اورده و در یک مانده	اورده و در یک مانده
از پیکر کندی خیر	خاکش کل و چاه نمید	خاکش کل و چاه نمید	خاکش کل و چاه نمید
هر دی کنی ز روی حالت	وان نقص که هر چه پستش آید	وان نقص که هر چه پستش آید	وان نقص که هر چه پستش آید
پروای خوبی و ناخوشی نیست	تدبیر همان کند کنان چاه	تدبیر همان کند کنان چاه	تدبیر همان کند کنان چاه
خود را بجات چون رساند	شب رفت حکایت انگار	شب رفت حکایت انگار	شب رفت حکایت انگار
رفتند و روز دیگران هم	زین چه بیکل فی قان رشت	زین چه بیکل فی قان رشت	زین چه بیکل فی قان رشت
کشتاد کس این کن بنده	زین چاره کران با ده جای	زین چاره کران با ده جای	زین چاره کران با ده جای
حکم شب کنی ز شبید	گر بشت کشت از انانیست	گر بشت کشت از انانیست	گر بشت کشت از انانیست
امرا رنگ کجا کشایم	این آب روان کس کس	این آب روان کس کس	این آب روان کس کس
وز آب خوش ناله کس	لیلی جز نول و زین کرد	لیلی جز نول و زین کرد	لیلی جز نول و زین کرد
کشتد شکست دل جویش	هکس ز پیش جوی خورده	هکس ز پیش جوی خورده	هکس ز پیش جوی خورده
کشتی که بجا بر پشته	خاکش ز شکوه و تابانیک	خاکش ز شکوه و تابانیک	خاکش ز شکوه و تابانیک

آگاه شدند همچون از وفات لیلی

کین غول کهن نبردش از راه	کین غول کهن نبردش از راه	کین غول کهن نبردش از راه	کین غول کهن نبردش از راه
بکر زیان بدون بی رشت	کین بخت کایان لاوردی	کین بخت کایان لاوردی	کین بخت کایان لاوردی
کاسیب یافت از کمر کس	ز رفت محیط این جزیره	ز رفت محیط این جزیره	ز رفت محیط این جزیره
بانشکر بشو خورده بی بان	انجا که خاکست جان ستانت	انجا که خاکست جان ستانت	انجا که خاکست جان ستانت
غرفست بخون نادره ان	خون میوزده و طان خارده	خون میوزده و طان خارده	خون میوزده و طان خارده
ز انداز آستین بردت	اورده و در یک مانده	اورده و در یک مانده	اورده و در یک مانده
از پیکر کندی خیر	خاکش کل و چاه نمید	خاکش کل و چاه نمید	خاکش کل و چاه نمید
هر دی کنی ز روی حالت	وان نقص که هر چه پستش آید	وان نقص که هر چه پستش آید	وان نقص که هر چه پستش آید
پروای خوبی و ناخوشی نیست	تدبیر همان کند کنان چاه	تدبیر همان کند کنان چاه	تدبیر همان کند کنان چاه
خود را بجات چون رساند	شب رفت حکایت انگار	شب رفت حکایت انگار	شب رفت حکایت انگار
رفتند و روز دیگران هم	زین چه بیکل فی قان رشت	زین چه بیکل فی قان رشت	زین چه بیکل فی قان رشت
کشتاد کس این کن بنده	زین چاره کران با ده جای	زین چاره کران با ده جای	زین چاره کران با ده جای
حکم شب کنی ز شبید	گر بشت کشت از انانیست	گر بشت کشت از انانیست	گر بشت کشت از انانیست
امرا رنگ کجا کشایم	این آب روان کس کس	این آب روان کس کس	این آب روان کس کس
وز آب خوش ناله کس	لیلی جز نول و زین کرد	لیلی جز نول و زین کرد	لیلی جز نول و زین کرد
کشتد شکست دل جویش	هکس ز پیش جوی خورده	هکس ز پیش جوی خورده	هکس ز پیش جوی خورده
کشتی که بجا بر پشته	خاکش ز شکوه و تابانیک	خاکش ز شکوه و تابانیک	خاکش ز شکوه و تابانیک

از دین جویون مرشدان	مردم ز غبار و کربان	چندان ز غبار باد کف مش	کافان سیاه شده در
وزر و صفت آن چرخ تابان	بگرفت سبک ره پیا بان	میرفت چنانکه از کان تیر	چون طالب صید و قنبر
آذربایران دانه بسته	تا بر یکب و چراغ مده	شورین آب چشم خویش	شورین آب چشم خویش
سبک کوفت ز کرب و زاری	سبک زه ربع بر زمین بسته	مجنون جوشان رنگ دین	وان شورق حال نیک و بد
گشاید رسیدت ای پادشاه	کرده و نفس بر آید	رشته چسبیده کدی	قراعه چسبیده کدی
گفت از پی آنکه بخت	افزاده کاره و کشت	آب سیه از زمین بر آمد	مرک از آه و این هر آمد
بارید بیاض ما بکس	بر کین ما خانه بس	ساده بی از غلگت	بسته و نمی از جن بر افتاد
لیلی شد و رخت از چنان	باده تو زیت هم جان	آن صاحب خالی و نال	بر باد تو داده جان شیرین
مجنون کنان حوزده برده	کان زلزله و یک کشت	چون صاعقه خورده و بر افروخت	زان برق هم او شاد و دم
یک لحظه همان فدا کی ماند	بر حجت و بیست رخ بر افراشت	کایه فلک این چه شوخت	باشت رکابی این چه بخت
این صاعقه بر کبار برید	بامور چنین بستید	موی و سوزانده و رخ از این	یک و ده را شاد و بس
خدا به بقدر جام داد	ساز بقیاس کام داد	من سوخته از چراغ کیدم	کر با طلبا بنده کیدم
شمس کشید نت پادشاه	این پشته آه و دانه	این عرب سبب عوفه و در	چون و مش و دان بکوه
تن حسته و جامه پادشاه	بر روی دکان نظار کشته	زان کوه که او سر شک رانده	بشم و هر چه شک رانده
زید از پی او ساید پیران	و د ساید او خلاص جوان	چون کوه بکوه و دشت بر دشت	کران و جبهه کنان کج
تا غیا که خراج و طمع را خورده	کرده آرزوی زیارت و دین	از دین نشان تر قش و جنت	و آنکه جو کیا پرتین رشت
آند جان کوه منستان	شورین سران جنگستان	نخلین زان کاش با کوه	رسانا تا انک این بزم
سوکوفه و کوه و دین	موی ازین گوش هر دین	قامت رده و شکست قامت	انگشت از چنان قیامت
چون دین حال تربت از دین	افزاد جنگ ساید از دین	غلغله جنگل مار غلغله	یا کرم که زیر خار غلغله
هر کوشه تربت حیدر رخ	چیز جو با کج بر کشت	لاذ کیه و گوش اینک	کرده و جوشی کد از دین
خواب بکر جوشع بالود	کشتاد زبان آتش آلود		

در جمل کیم جان بود	این چه کجای قلم آید	از دست سبکش بر دین	از دست سبکش بر دین
باده آند و بر کاش بخت	سروی زین کیم آند	دست اجلت بیاد بر دانه	دست اجلت بیاد بر دانه
هر که کشته داشت خشم	یک دست بسته داشت خشم	او کشت جنگ از دین	او کشت جنگ از دین
من کاشته بودم او هر دو	ریحان دین از چنان کزین	الای چش جهان شد غم	الای چش جهان شد غم
ریحان بخت و دین بر راه	دانه دانه من دین سپید	هرانی من دین و لیل است	هرانی من دین و لیل است
میگفت و میگریست از دین	کای تازه کلی خندان	رقه ریحان جان دین	رقه ریحان جان دین
بره اذه و لیک بر خورده	چونی دانه خاک بوشه	در ظلت این معاک جویی	در ظلت این معاک جویی
وان جنگل آهواز جوش	جوش عقیق آبارت	وان غالی کای نایب	وان غالی کای نایب
شعشع دانه سبک کداز	جوشه دانه کداز کداز	در معشک ناز کداز	در معشک ناز کداز
بخت بکدام لاله کار	جوشه دانه کداز کداز	چونی سبک کداز کداز	چونی سبک کداز کداز
ای ماه زاجه جای غار	بر غار تو غم خورم کداز	چون غم خورم کداز	چون غم خورم کداز
کر کج نه جبهه چینی	هر کج کداز هرون غار	بر دامن او نشسته است	بر دامن او نشسته است
بر خاک تو باستان کیم	شورین دین جو کداز	آسوده شدی جوی جاده	آسوده شدی جوی جاده
از دین غریب اگر غریب	هر صورت اگر دین نهایی	از راه صفت هر دین	از راه صفت هر دین
یک لحظه ز چشم دل دور	کر کشش و از میان بر خا	اندوه و خا و دانه بر خا	اندوه و خا و دانه بر خا
یاد تو بکوه رده ز یاد	چون نیت غمت زیاده رفت	خواهی تو نشسته و خا	خواهی تو نشسته و خا
یکت کداز دین بخت	دین تو ازین خرابه کداز	هر یک کداز دین	هر یک کداز دین
آیم تو بعد رو کداز	تا طوط دین بکوه دین	خالی تو از دین کداز	خالی تو از دین کداز
باده کداز دین من کداز	چا و دین بخت باده کداز	چانی تو دین کداز	چانی تو دین کداز
او خسته اذه جا و دانه	این کداز دین کداز	چونی دین دین کداز	چونی دین دین کداز
مشق دانه کداز دین	هر دین کداز دین کداز	بر حسب خا و دین	بر حسب خا و دین

در گفتن حالت فاسق	چندی زوفا غافل	سے داد بگو رکی راکش	سے ده سري از جی برنگ
برده گزي غافل خاری	گز ناله هر تزد شاری	جمع دهی نماده سکی	کرمون خوش ناله رکی
چون صفت شدي زکاکون	برخاشي آرزوي پاکش	از کج و آذی سبیلی	رفی سوي دوصد کاهیلی
عزیز سرخاک و شسته فی	بر خاک همنار برده دای	بازیت آن بیت وفادار	کشتی خم دل برای زاد
او کسر شغل صحت خویش	دان دام و ده ایستاده چوین	اوزنم کشته ز آب دین	ویشان صدي ده کشیده
جسم از بر او جدا کرده اند	کس را بر او دیا شکرت	از بیم و دان بران کز کار	بر جسد مطلق بستند دانه
تا او شفی ز رخ نامور	کسی به تها کرد آن کور	زیشان در پی سیاهی که	عمدی بچسبید به ی که
روئی دوسه اسکان آن	بے زیت چاکل کلان	که فلک زو داریه ساخت	کاه از بیم کوروشی ثابت
و در با نمود بده چایش	که کور کور بده با ریش	دانش هر یکا رغبون دانه	او نیز ریحیل نامد خواست
ایست سلام بیداری			
تا ریح تو بر عشق بازی	بی گشت بگو و دشت کجا	بر هر طرفی عیان می نماید	کوی زوشهای نازیب
کافا سلام را در کار	دی آلبای و پای در شکست	کجا به شکست بر تو باش	کایه سلام آن گرفتار
بر جت و شسته دین	ریش تش از دلش بیدار	مان دلشده چون درون ظلمت	بی بیت و ادو نشان می یافت
تا کافیش برانی شکست	کایم سلامت از ده و در	مجنون جو شید زنج کاکش	و دوزخ بکوت کشته حالت
از زنده شدن پیش خوار	چون آتش از آرزو بالید	کشتار به رنج کشته با ز	کشتار بکایه ای جو افرو
کشتار کونم سلام در بخور	با من بجه روی نشینی	اول زنت بنود سازی	دانت و گرفت در کاکش
که آت و قدر از راه آورد	گفتن شان که با زین که	حاجت بجای تا کز ارم	کازده شدی زمین آخان
من غم زده و توان رنجی	در هر صحنی بی سیاست	کاتعم تو هست پیش خوردم	کاخزیت بود نیازی
اما جو کس بی ای جوانم	لطفت تو مرا دین بس و	از طبع خودم غمزه دانی	مقصود بگو تا کز ارم
نمود سلام حق شناس	دست و دهن خیم را بر	باز این محرم گرفت کایم	شکر تو بجای خویش کدم
زین پیش چاکل دست در			بگم ز صحرای سینه داذیب
که ز قضیه آه و بمرور			و ز باغ تو بین و ربا

کسی بجهان پذیرم	ورده خانه پیش کرم	لیکن عجب آیدم کوان بار	طیان بخت هر کار
امسال به صحت آزمونی	کان دهده کوبار بودی	بال طرب شکست بیم	شور و شبت گسسته نیم
آگاه کنم کار کار جوت	یوشیه تو با تو با جوت	مجنون جو شید برسن یار	کار آتد این و او شد از کار
تالی کی زمان برادری	در صحت آن بت صهاری	برده زمین جان هم سینه	کاوغ حکیم بسوخت از ده
بگذار زکار من چه پرستی	چه بار زین چه پرستی	ایدم بجا بر رخا کت	تاکم به من روغ پاکت
کان حور لب و فاشرت	هر دانه را در محبت	آورده و زنده شد جراحش	من رده و زنده ام زده افش
بسیار سخن درین ورق راند	بسیار ورق درین سخن خواند	بگرفت سلام را سبکست	در مشند یار رفت و دشت
کان یار بی شام اینست	اینست هلاک عالم اینست	چون فیه سلام یار او	سے یاری و بفران او
آن فوجی دروازه کرد	او نیز بنود دین تر کرد	سے راز زنده آب کلکون	از هندی راز قطره غر
و آنکه بطلقت جوابش افش	عش خرد و دین توانش افش	کز رفتن آن کل عیشتی	در موج و لم شکست کشتی
چاقم زدی تو در جسم افاد	کین صاعقه سخت کجک افاد	روی تو بدین پیش بدوست	اشا خفا کجای من شد
زین سان بنوازش فصاحت	بی ریخت فلک بران جوت	سایه و دسم در بخت او	زان کون کوبه ساخت باو
هر بیت کرد شید در حالت	وان بیت کوبه پیش سال	از قصه و قطع و قضیه	یک یک بنوشت در جریق
چون هر چه بگفت بود بنوشت	دستوری خواست و با کوش	وان جمله کرد گرفت بر اید	آورد و تحفه سحر بیداد
بیا شدت محبت و وفا			
بزد خجتها و آفاق	شده خرمی سر شک و دانه	دست آس فلک شکست خرد	چون خرد شکست باورش
اکشت کمن سخن سراپان	منه دوزخ و زار تر گشت	جای ز قدم رسیده تالاب	روزی بستم رسیده تالاب
کان سوخته خرم زمانه	آه سوي آن غریب خلایک	و حلقه آن عظیمه افتاده	گشتن و آب بی افتاده
زان حال کوبه زار تر گشت	پچیده جوار زخم خورده	پتی دوت زار زار بخواند	راشکی دوسه تلخ بخواند
تالی ز روی ده و شکلی	لب را بکشد و دین برشت	کای خالی عجب آویز دشت	سوکده هر چه برکت بدست

بودند درین جهان بیک محمد	خفته بران جهان بیک مرد	گوشه جاک بود راسی	بر تربت مرد و دو صد کلبه
مان روضه که رشک ستانی	حاجت که جسد ن بود	هر گاه زنی در بند	هر حال شدی زنج و ختم دور
زان روضه کن چنانکشی	تا حاجت او روا گشتی	یار بیهوش آن دو پاک	رفتند ز عالم آن دو مشکلی
آسایش و لطف از آن	و اگر زین خفته نثارشان کن	ما هم نزم جاوده ایست	فوت جو بار رسد تو دلین
زید آن سر مدد برده	از شهیدان و شمع به نور	بهر دست و آفرین بران مرد	کای رحمت و آفرین بران مرد
بهری که جو لعل سفید بود	بر حالت خویش گشت بود	از راه بصر جو کوش و حسن	بهر جت جو یافت جمع گشت
از گوش کس آن طلق نعت	تا هر کشیدش آفرین گفت	افسانه آن جو هم مداد	هر عالم آفرین شد آشکارا
بر خاطر او گذشت کبر و زور	از پیشه آن حفاظت و زور	کان تازه جفت برنورده	جو زخم هم بر زنده
هر قالب خاکین خفته	با مشقه مسند عشت	شب چون سراف را خراشید	بر شقه روز شک پاشید
نموده فرشتایش در خواب	آرامت روضه جهان تاب	صحن ز بلندی درختان	هر صحنی بود لبندختان
هر دامن هر شک باغی	هر برگی در چوبی	هر چوبی در چشم پنا	سینو که برنگ بینا
خضر اترار و زربیدی	افزون کشین با صبی	کلی آتش گشت جام به پ	بر داشته یا گنابلت
هم روزه زان بر خور	هم قاشکان بر خور	در سایه کل جو آسای	تختی زده بر کنار آسای
وان تخت بر شاهای پیا	بون فرش بهشت که نپا	فرخ و سرکوش به نعت	هر دشت نشا کد نشت
سر تا قدش بر زود خورد	آراسته بون حمد و زور	بهر برکت و زعمار در پیش	ایشان دود و بقیه خویش
که بر لب جام لب نهاده	که بر لب خویش بروداده	کافی سخنان خویش گشت	کافی سبزه خویش خفته
بهری که در ایستاده	بر سر کد تختشان نهاده	هر لحظه بنشینا کنی	بر تارک آن و چمن برین
پیشینه خواب از غایب	هر سید زهر آسای	کین روستان که جهان دار	هر باغ را هم چه نام دار
در منزلت از کجا گشت	آن پسر زبان گشته حلی	کفش یوزبان کلاهی	کفش یوزبان کلاهی
کین ایدو کانه بیکانه	همه رفیق جاودانه	آن شاه جسد بر استانی	وین شاه جسد بر استانی

نظم در ایام مجتهد

لیلی شد لیلی آفرینا	مجدد لب آذ آن گشت	بودند دو لعل تابوده	هر هرچ و غایب بود
آسایش از جهان زین	و انجا برادر نرسیده	ایضا الحی که نرسیده	آیا لایه چنین اند
هر کو خورده درین جهان	زین کو گشت و ان جهان	اکثر که درین جهان عزیت	شادین دران جهان
چون شعله صبح گیتی	هر غریب شب ز آتش روز	شد زین خواب خویش بر باد	کرده این صدفه را بر باد
تا هر که دران جهان گشت	بر لذت این جهان نهایی	این عالم غایت و ماکت	و آن عالم باقی و پاکت
پایه که درو بقای	از خاک فنا پذیر	ز غار و محوش این ز غار	کان کین نمی باقی
کو هر طلی ز کان	امیت ز همه انان براسی	خود را به عیون عشق سپار	تا با زری زخوه پیکار
هر عشق جویر شور و	تا در زینتی از نشانه	تیرا ز مرگ رات کار	شاید رات خوریت
عشق که کشای	کرده از تاب خود پرستی	هر تربت هم که جان کاین	چون عشق چه جان کاین
بسیار شراب تلخ بون	کر عشق لذت چاشنی	این تربت اگر چه تلخ	ساقش بر عشق شاد
این حالت اگر چه بگشود	چون از بر عشق بود خوش بود	هر ای سخن خود پایا	کشتی بعد رسیدن
شد قه بخت قاسی	آینه نهدای نطاسی	این قصه کلیه بسکی	هر خواند از غیب کی
هم فاخته این هست	شاد ملک جسد نپا		
جسمه و دم تخت کبری	خودش بزم به نظیری	شروان شکیبای	خاتان کبریا و المظفر
نی ترا نشاء بل جهان	کینه و ثانی اختان	ای چشم قان باه شاهی	سینه خاتم زوبیه شاهی
ای خضر نسل آدی	ای ملک و عالم از آبا	ای چشمه خوش میان	پای در زکیت مهبت
ای خاتم ملک را کین	هر آی محیط خوشه چیت	ای قلم بی کانه	هر دشت هزاره معنی
صد بحر علوم در تو جهان	در صفت همدار لقمان	روزی که بطالع مبارک	پروان بری از سحر کار
مشغول شوی بشاء	وین نامه نذر را بخوان	از بکر این عروس کزین	کج بری و کلاه بگری
آن اذ که در بند کوشی	ناحست خودش بر بندوی	هر که نا بختین نقص	از تو که درین نقص

نظم در ایام مجتهد



ای بختی که بختی از تو	جمع بودی بود پیش از تو	هدایت بابت هم پیش	خوشه بیت غایت هم پیش
ای بار خدایم هم بلند	انجم افروز انجمن بوند	آفرینده خزان بود	مبدع و آفریننده کار بود
سازنده از تو گشت کار	ای خدایم و آفریننده کار	هستی و نیست مثل و مانند	عاقلان جز چنین نخواست
روشنی پیش اهل بیانی	به صورت بصورت آرای	بی حیات جمله موجودات	زنج بل کرو بودت حیات
آی بختی که ترا جمع سازد	همه تو انجمن و هم تو انجم	نام تو کا بنیاد می نام است	اول آغاز آخر انجام است
اول او تسلیم بسبق تو	آخر آخری با آخر کار	هست و هستی هست و نیست	یا زکست هستی هست و نیست
بر جود تو هست را خیال	بر جودت نمانست که زلال	تو زادی و آن ذکر زاده	تو خدایه دان که با زاده
یک اندیشه راه بیانی	یکی نکته کار یک شایسته	و آنکه نا اهل همه شد و بود	تسل بر عقل بسته شد و بود
تو می بصر را شب او زنی	روز را مرغ و مرغ را روزی	با سبب زری که هر دو شد	بی خودت از تو بجا آمد
تو خودی با غاب و بیا	و یکبار دیده سید و بیا	زان سبب ساکنان را تو	سفته کوشان را که تو اند
غیر حکم تو نیک و بد گشت	همه کاری حکم خود گشت	تو فر و بر بختی و رون و داغ	خزقی تا آنکه ز جبر داغ
چون خدای تو کردی	کره ای کار همگی کردی	جان که جوهر شدت شدت	کس نماند که جای جان بجات
تو جوهری در دنیا جای	کی رسد جوهر هم شایسته	در مقامی و در مقامی	بر جای تو نیست و بجات
ما که بر روی زمین گزیدیم	با تو بر روی زمین گزیدیم	عقل کل ز تو یافت راه	همه زهیت که در کتاب
ای ز تو ز شدت تا بیایم	بعد آه قیض تو بختان	مال کرمان تو بی بختانی	بخت تو بی نیست حال گدایی
تا آخر ای تو نیک و بد بود	هستی کس نیات خود بود	تو می و تو آینه از کل و کل	آتش لعل و لعل آتش رنگ

مجلس

کستی و آسمان کستی رنگ	بره تو زنده ایم چنگ	هر کس نقش بند پرده است	همه چنگ کرده گزیده است
بد و نیک از ستاره چون آید	کو خدای از نیک و بد چون آید	کر ستاره سعادتی دادنی	کیقباد از بختی زاده ای
کست که مردم ستاره بختی	ره بکجاست بره ز قیاس	تو می بیای سیاهی از کج	که نماند ستاره بخت از بخت
هر چه هست از به قیاسی نجوم	با یکایک خدای علوم	خواندم و سپردم و قیاسم	چون ترا با قسم و دینم
حد را روی رخداد دیدم	و آن خدا هر چه ترا دیدم	ای بنو زن همه کجا جانیت	و رفتی تو همه کجا جانیت
بره و خوشی و سرفرازم کن	و ز وطن بی نیام کن	ان من بی سیاهی دکان	تو دایره زنی بخش و نون
چون بهر جوانی از بر تو	بر کس تو قسم از بر تو	حد را برده هم شریک است	من بی خواستم تو بی ای
چون که برده که تو گشت پدر	ز آنکه تو سیدیت و هم کبر	چه سخن کن سخن خطاست	تو را بی جهان را بی است
چون که گشت ام ز کار جهان	تو توانی را نه بازمان	در که نام که دستگیر تو نیست	در پی هم که هر پی بر تو نیست
را ز پوشیده که چه هستی	بر تو پوشیده نیست از کجی	خوشی که تو نیست بخایسته	تو بر آورده هم تو بی ای
از تو نیز از بدین عرض ندم	یا تو هم بی عرض بودم	عرض آن بر که از تو بی بودم	سخن آن که با تو بودم
را ز تو هم خلق خواند شوم	یا تو کویم بر تو کار شوم	ای نظای پناه پرور تو	بد کس بر من از تو تو
بر لقی ده از خداوندی	همش را نیاز خرسندی	تا بوفی که وقت کار بود	که چه در پیش نام دار
نقطه خلق اولین پرکار	تو بر باغ هفت جریح کن	درختی که صلوات الله	
کست جز خواجی مؤید رای	ای وافته را حایه		
همه منی طفیل و او محو	او محو رسالت محمود	اولین کل که آدمش پند	صافی او بود و دیگران بود
و از بر ده و کار آسمان را	خطبه خاتمه خود خواند	ارو خوشی برستی موقوف	غنی و مسکین را در معرفت
که از فقر خدایه است نه رنج	چه حدیث فقر و چندین کج	و آن کشتی ز سایه روز	چو من سایه و آن کجی خورشید
ملک را قایم الهی بود	قایم انما زاده شاهی بود	هر که بر غایتی نکند شایسته	و آن که افتادگی گرفتار است

مجلس

تا که کرده را که می کرد	فردی که مرغان می کرد	تبع ازین سو به ترخون دین	روی ازین سو به هم امیری
مرغش و نواز شکوفان	آهش بد سای شکوفان	آن طرفه که راه دین بشند	برگردان و ال کین بشند
اکتا روز بعد چندین سال	بعد بر کوس او زنده و ال	گرچه ایزه کزید از دهوش	وین جان آذین از خوش
جشم او را که می ناخ	روحه کا می بود ازین	حکم حفید هزار سال شمار	تابع حکم او تحت هذا
حلقه دالان جرح کلی پوش	هرده بدگیش حلقه بگوش	چارالش کزین اصل و بزع	چاره چو اگر کف خانه شرع
زافین و نه خورشید او	کافینها بر آفرینش او	با جنان جان که هر مستی	انزین تا آسمان جدیدیت
نشن او بر او جوشکاف	رطب تر نخل شکافشاند	آن جسد و احیات ازین جان	به تخت اند و او سلیمان
معجزه خا و شکاف طبت	رطبت خا و شین این محبت	کرده ناهن برای آکشن	سبب به راه و پند و شش
سبب لاکوز قطع به بود	ناخن و کستان و دهم بود	آفرین گمش آفریننده	کین کزین بود و ان کریننده
با دین از مدار جرح کوه			
چون کفید در جهان آیش			
سر بلندیش را ز پایت			
باس شب را زینل خا و			
چونک تیر یافت آوریم			
شش بهت از هفت خا و			
عطر سایان شب کار داد			
چند تا تو یک نظر آید			
شب ده انا شکوفه ده			
تا ز کزن و شکاف زافین			
سر بر آور بس و فاختی			
تا حین آند و در آن هفت			
جبریل آمد و براق بیت	گفت بر باد نه خاسیک		
توسه اشبه باقی دا فطلس	سرعت برق این براق ترا		
به حیت براق آوریم	همد بر پند زان کما تو		
نه کلک را چو صبح بر آرد	بگذران از شما صبح منده		
سبز پوشان را شطار تو اند	نازنینان مصران بر کار		
هم کف و دم تیغ باره کند	آسمان ازین پایه خوش		
تا زده و باش چون شکوفه باغ	شب شب ت و وقت		
خنده زن بر سر پایه عوش	تبع بستان کزین و روشنی		
و جهان خاص کن تابستانی	را خویش از غبار غلی		
برده عالم روان شود قلیت	چون محمد ز جبریل بران		

در صفت معراج

تا که حش راتانی داد	گوش را حلقه غلظی داد	آن امین خدای ترشید	وین امین خدای قبول
و امین راتانی کف	این زده جان زدی و مردم دور	آن رسا آنچه بود شیطام	وین شیطانه و کلام
در شب تیر آن حراج میر	شد ز نقش مرادش فر	کره ن از طوق آن کده تافت	طوق تره بنین نشانیت
برق کرد از برق نشت	تا زین زبده تان یا بهت	چون را آورده در عقلی پای	کجک طوی حسامت پای
بر زده از پای طاووس	ماه بر سر جومهد کاوی	بی برید آفتان کزان کدوا	بر کده از پیش چهار عقاب
هر چه را دین ز کلام کشید	شب لکد خورده و دیکه کشید	سرعت عقل در حساب کدی	جیش روح در جان ردی
با ذرا راه و اریش به کنگ	با چنین پی فاختش حد کشت	اکش سیر قطب عالی شد	کر جوش و کرم شالی شد
در سیر سماک آن جدول	کاه رابع خورده و کاه اغزل	چون محمد بر قص پای	هر وقت آن صحنه اولی
راه روانه بهمان برداشت	دوری از ده و آسمان برداشت	سیر برید آن تا زل کفک	تا راهی شمشیر بکلی
ماه در مستطرد جابل خویش	و اده بر ستری از جابل خویش	بر عطاره ز غنچه کلج است	کرک از کوزه رصاحت
زهر را از دوزخ متانی	بر قی بر کشید سیما نی	کرده راهش بر کراته	تاج زرین نافه بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام	سرخ چینی گذاشت بر عجم	مشتی را از فرق مزایای	هر سر دین و کرد صندلی
جرم کیوان جو به زده شد	در سواد عبیر شد عیش	او خزان جو با شیکری	بر هیول بود پوزنجری
هم رفیقش ز ترک ازاد	هم باقی زبده باز افا	منزل انجا رسا کز دوری	دین و جبریل دستوری
از جبریل و میکائیل	پای برده بسف اسرائیل	کشت ازین تخت زینت کای	زفت و سوز از غرور کای
محمد را بنیم به بکناش	راه درای سینه خودی برد	قطع بر قطره زان محیط	خطوه بر خطی هر چه بود
چون بر آند بساقی عرش قواز	زده بان ساخت از کدنیا ز	سر بر برون ده زعرش و زانی	در خطره کاسه سیرجانی
حیرتش چون خطره یگر	حیرت آمد لکام کیمی کرد	قاب توسین او درالی	از دین دقت سوی آوازی
چون حجاب قرار نور دین	دیده در نور سیه حجاب رسید	کلمه از ده خورده و فارتشد	تا خدا و دینش میرشد
دیده معبود خویش را بدست	دیده از ده غیر بود بهشت	دیده بر کعبه کوه مقام	کر کعب و درات می شد مقام
زرو با لا و پیش و بر جیب و	یکه کشت و شش هفت	شش هفت چون زبانه کینه	همه جهان و کعبه کینه

ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	دانش تو درخت برکت	شیر کیزی و لیکت رستی	شیر کیزی از ده دشتی	گرگ دزد را بگو	دست و پای بکن و بکن
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	شیر کیزی که دایرده	شیر کیزی که دایرده	بیدش کرگ دوه و پای بکن	برم کوه که محراب کشت
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	صید کاهش ز خون جگر آید	صید کاهش ز خون جگر آید	بر کازی که تیغ را خداید	کبره از ده خیم او که از کز
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	بمن بچشم کان برآرد زده	چشم دایر کوزن سازد کور	کند آرد پای در تنه بدست	سنگ را چون عقیق زینت
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	آن نایه تیغ زهر آلوده	کاه سالی از زمین برآرد زده	اوست در رنم و برنم با خدا	چانه ده و جان ستان تیغ و
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	خاک تین زرو ششای او	چشم روشن ایشای او	قاف خلش بر کجک ز رمالی	سنگ در چوب و لعل در دلا
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	کشته از شک و لعل و طلی	سلک بد عقل غایب آید	از قیای جوق که داری	تا حان تا زمین کله واری
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	وزکان جزو جهان گیر	چرخ ز قضا کتیر نیاید	زان برز که کوه سکا نشاند	چار کوه هر چهار لاش او
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	دشمن جو درخت چ زده	بر دروازه چار سنج زده	ز آفتاب جلالت اوست برآید	روی ماسخ و روی خصم آید
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	چه عجب کاشاب ز فیض	کوه راستک از و کاه لعل	کوه کان حیدر و دین آید	کان کوه هر دو در تنه آید
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	داده جز عیش کوه و دریا	نام او در نشان این اوت	باس دانه ز حکم در و دی	ضابط حکم خلق و حکم آید
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	سایه پذیرد ز فیض برهان پاک	سایه رساند خنده کاش با ن	چون جستان زده کف پدید	فرخی از دشت از جهان و دنی
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	هسته روزش هجده خال	باده شایش را باده زوال	نظم اولاد او به نوح	هر هزاره تا ابد منظم
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	از فروغ دو صبح ز پاهید	باده روشن جو آفتاب چهر	دو ملک زاده بلند سر	این همان جوی و آن ولایت
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	این دیدن صفت بلبل و دلا	و آن کینه روی رکاب کشتی	غش بند طراز از کاه	نصرت الدین ملک تخت شاه
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	نام او بر فلک راه رهند	کشته من بعدی آما حد	هر دو صورت که جفتان	احمدی و محمدی وقت
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	چون پینی بدین نخست دلم	هر کی و این کند مقام	چون و وصلع انکی بر دلا	فرقی که از میان جوشانید
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	دایم آما ز نصرت کلید	وین ز فتح فلک شدست	نصرت این را بهر پیکاری	فلک از انجوت داری
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	این ز نصرت زده سلا بخت	فلک از آماج را به بخت	جسم شد زینت بیانی	باده روشن بدین و دیانی
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	دو در ملک بدین دو خط طلال	منظم باده بر بوب خیال	دولت صید و صید خورانه	روشن آرد و نور بدین
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	باده مجبور به شتاب شیش	خود صبح محنت شیش	این جو آما و جده آید	و آن شش ختم اشتهای مجبور

ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	دانش تو درخت برکت	شیر کیزی و لیکت رستی	شیر کیزی از ده دشتی	گرگ دزد را بگو	دست و پای بکن و بکن
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	شیر کیزی که دایرده	شیر کیزی که دایرده	بیدش کرگ دوه و پای بکن	برم کوه که محراب کشت
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	صید کاهش ز خون جگر آید	صید کاهش ز خون جگر آید	بر کازی که تیغ را خداید	کبره از ده خیم او که از کز
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	بمن بچشم کان برآرد زده	چشم دایر کوزن سازد کور	کند آرد پای در تنه بدست	سنگ را چون عقیق زینت
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	آن نایه تیغ زهر آلوده	کاه سالی از زمین برآرد زده	اوست در رنم و برنم با خدا	چانه ده و جان ستان تیغ و
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	خاک تین زرو ششای او	چشم روشن ایشای او	قاف خلش بر کجک ز رمالی	سنگ در چوب و لعل در دلا
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	کشته از شک و لعل و طلی	سلک بد عقل غایب آید	از قیای جوق که داری	تا حان تا زمین کله واری
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	وزکان جزو جهان گیر	چرخ ز قضا کتیر نیاید	زان برز که کوه سکا نشاند	چار کوه هر چهار لاش او
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	دشمن جو درخت چ زده	بر دروازه چار سنج زده	ز آفتاب جلالت اوست برآید	روی ماسخ و روی خصم آید
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	چه عجب کاشاب ز فیض	کوه راستک از و کاه لعل	کوه کان حیدر و دین آید	کان کوه هر دو در تنه آید
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	داده جز عیش کوه و دریا	نام او در نشان این اوت	باس دانه ز حکم در و دی	ضابط حکم خلق و حکم آید
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	سایه پذیرد ز فیض برهان پاک	سایه رساند خنده کاش با ن	چون جستان زده کف پدید	فرخی از دشت از جهان و دنی
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	هسته روزش هجده خال	باده شایش را باده زوال	نظم اولاد او به نوح	هر هزاره تا ابد منظم
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	از فروغ دو صبح ز پاهید	باده روشن جو آفتاب چهر	دو ملک زاده بلند سر	این همان جوی و آن ولایت
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	این دیدن صفت بلبل و دلا	و آن کینه روی رکاب کشتی	غش بند طراز از کاه	نصرت الدین ملک تخت شاه
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	نام او بر فلک راه رهند	کشته من بعدی آما حد	هر دو صورت که جفتان	احمدی و محمدی وقت
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	چون پینی بدین نخست دلم	هر کی و این کند مقام	چون و وصلع انکی بر دلا	فرقی که از میان جوشانید
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	دایم آما ز نصرت کلید	وین ز فتح فلک شدست	نصرت این را بهر پیکاری	فلک از انجوت داری
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	این ز نصرت زده سلا بخت	فلک از آماج را به بخت	جسم شد زینت بیانی	باده روشن بدین و دیانی
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	دو در ملک بدین دو خط طلال	منظم باده بر بوب خیال	دولت صید و صید خورانه	روشن آرد و نور بدین
ایستغفر الله من ذنوبی	ای نظایر مسج تودمت	نیک ذات که بکشت شدی	باده مجبور به شتاب شیش	خود صبح محنت شیش	این جو آما و جده آید	و آن شش ختم اشتهای مجبور

در حفظ خط سلیمان	عش لیتس باه نورانی	نام این خضر تندرستی باد	حکم آن آب باه وانی باد
سایت که کشت چمن نور	زان کل و کلسان میاداد	از بی شمع جان بانی او	ای باه باه شای او
ای کربست کلا توست	در خط سلیمان		
شب بیا تو خند و بخت	در رکابت نفس باده خوش	شاه دلم که کجا کرت	شاه دلم که کجا کرت
صبح معطر روح پاکش	که بر دوش کنی بر منگی	هر چه کارگاهان دارد	هر چه کارگاهان دارد
روز دوی جوش شود کنی	قوت هفت اخترت کجاست	خاتم حضرت ابط را	خاتم حضرت ابط را
کمر اجری خود ترا بقیای	بر میان تو کترین کمریت	مکه از چرخ نیکو کردی	مکه از چرخ نیکو کردی
آسمان کجا تابان دارد	با تو چون آب چرخه خاکی شد	لعل با تیغ تو خرف رکنی	لعل با تیغ تو خرف رکنی
آب جسته که اهل آب کنی	هر یک ابری بستر بر بند	جز یکت ابر تو کجا بر نیاید	آن در کبریا و مستانیت
یاد شامان که جهان شد	خان نمده اکی کو خاکی زد	تو بر اکن کسای امانی	در خزان و زنده بنوازی
تو اهل هنر کنی و اند	که هست زانها بی خواند	اگر عیب از هنر نداند	ز هنر ندکی پذیرد ساز
مکت را ز آفرینش نیست	و آفرین نامه هر طرفش	هر یک دایه ولایت جود	دولت است پایدار جود
رونی که تو ندیده دولت	باغ ناهید آن ز دور بین	که کیا ز باطل منزع	هفت خوان بود ایدار و پنج
آسمان زان فرات برست	چون زمین را ز غمت اوقفت	هر عالم شد خدایان دل	نیست کوینده زین قیاس خجل
جوگه ایران در زمین باشد	دل ازین برده بین باشد	زان ولایت گسردان دارد	مهرت زین جای بجزان دارند
دل تو به دین مثل حکایت	کلیه مملکت ولایت است	ای خضر و سکندر می شود	مسکت را ز علم عدل تو نور
ناهنی که ز کس آید خست	خضر اگر سوی آب جوان است	کو آینه است بی آینه	آب میوان و آینه تو
هر ولایت که چون تو شده اند	ایزد از هر پدش کرده اند	زان سعادت که در دست	قبل هفت کشور تو اند
چنین کشور تو آبادان	وز ترشش کشور که شادان	خود زین زهر بانی تو	بشای روز بانی تو
چاره داشت چارچرخان	چنین شان تو به بهره راز	داشت اسکندر و ارسطو طالیس	کرونی آسخت علمای تنیس

بزم نوشین روان سبزی بود	کز جانش برز جبری بود	بوم پرویز با جویار بدید	کو قاصد نه صد همت آید
وان بیکش که شد ملک نام	بوم دین پرویز و جویار نظام	تو کز ایشان به اعتقاد آید	چون نظای سخن وین آید
ای نظای بلند نام از تو	یافته نام او نظام از تو	خسروان که ز کام کز کامت	ی زنده از ناز و صحنی لغت
دانه در خاک شوری زین	سر بر جشم گویی زین	و کل شود و از انفاست	بر تپه کمر بخت جاسین
در زینتی دین یاد گشت	اکا و دین بون باغ بخت	یاد بون باغ مازند سانی	آدم حقان بکا بود باغ
جست تو که زاده و دانت	یکت که در جان تو دانت	چون من الحق شایم تیا	کجا حال تو کنگر و دانی اس
نخوی توفیق کیا سازان	نقدی بطرف طاقان	نقش این کار نامه آید	بر تو بستم بطالع رعدی
ستیل اکنس که در غل غل	بر زمین آورده خانه نو	کلید آفرینش تیره و تری	با شزار نام او جبهه کشی
نخای کس بس از دانی چند	قلش نه کشد سینه زین	چون کشتیم ز زهره هار	و کی الحق چنین هفت اوزار
نوشش از بجزان و دانی	نوشش از دین تو دانی	چاشنی کرمی بجان کرم	و اکنس بر تو جان خال کرم
ای فلکها از دین تو بلند	هم فلکها و هم کس بلند	بر خاک چون دیم کس	کسی رستم هفت کلام
خواستم تانی شکر طبعی	سبز دوزخ از سواد دوی	از شکر و شکر داه کسم	تا شکر دین بوم شاه کسم
کرم محمد شکر زین	پاس و اشم خون برین	آفتاب است شاه کیتی تاب	و دین من شده بار خراب
آفتاب است شاه کیتی تاب	دشمن مجوزت هست غلاب	آفتاب ارتوان آینه دین	آب تیران آفتاب دین
جشم با جمل این سازم	با خیال خیال است بازم	جست کان نیست و غلاب	بجز این نقد نور صید غلاب
دستگاهین ده بنم چند	تا شود با یکا هین از تو بلند	کشته کنی کار باقی آیت	خودن آب چه غارت و دوت
کشت اکار بر پیش کمره	چون می آید کس خمره	من که محتاج آب آن کس	از که آید دانه بستم
نقد هر کس از دعا کش	هم تسلیم شد به کس	کرمی بر زهره راه تو	کمی اکشت کس جود تو
ورنه بی کشتن بر خور	ایزدین که ز کس می بود	عبدادت که داد و دانه	آن ده دانت که آن مان دانه
همه چه نیک او فتنه و کشت	عبدادت که داد و دانه	و ایزد و رافدا از غلاب	دور را از تو ولایت تو
یاد تو رحمت آید تو	و دست دوست کام و دانه	و شانت چنانکه آید نیک	سنگ بر زنده و بر نیک

پشت هست پیشانی آید	وزنه پیش زنگینی آید	از صد دولت قوت زوال	دور و مجبور باد هر حال
آینه ارم و نیت دهم			
تا فریب نراند آید کن			
خفتی که جوهر می پند	خازن کج فایده غیبت	قصه ناشنیده آید	امرا تا نوشته خواند
یکبار هنر جان زینت	تا از جوهری جدا نیاید	یاد کار که از آدی داشت	خفت آن که هر باد است
چرخ کن ماه کوشکی	تا به جلی و تاجی آید	از دانی که در وجود آن است	کابد اندر هر روزی تواند
هر که خود را چنان کند	تا آب بر نیک بفرست	خانی آن که در پیش خویش	هر که این سخن خواند باقی ماند
تو که خود را شایسته پند	گذری که بگذری ز غمت	و انسانی که وجود پند	زین ها آید و زان فکر گذرد
روزنه پی غبار و در پی دود	کس نپند و آفتاب بود	هست خشنود که از این نور	کند کس عمارت کل خویش
هر که در جهان پند	کس نکند که در دین ترست	بالغی که بلوغ کارند	سر بجز در احم سر ندارند
صاحب مایه دور پند	مایه چون کم بود چنین باشد	خرد با مایه با کرات است	شعد باید که خرد در راه است
خواجه چو نهاده باز کند	سنگ کا که در جهان باز کند	بر هر چه بریز بر عقاب	کوی بردان بر نکان شتاب
زاف این نیند ناموزان	بخطره که کار خطان	مرغ نیک بخت و طبع عام	بدو با او قفسی در دام
هر که بجا چون زمین گشود	از زمین خورده او شکم واریت	با هر خورده بر دین انبار	کم نباید جوی با خور کار
جوهر هر چه به ستانی	یک یک هم بذر رسد بار	شمع و است چراغ نایب	گریه از خنده پشته باید
آن مرغ که لعل دارد و در	خنده کم شدت و گریه پند	هر که می رافت با نیست	هستی و دوستی است
خود است که اندر در سینه	نه دانی اگر خورده داری	هر که از خورده نماند	آدی صورت و بدو نماند
و آن فرشته که آدی غیبت	زیر کاند و زیر یک عیبت	هر ازل که جرات باید بود	همدور و زمانه نماند
کار کن و آنگه بود پند	کار و دوزخ ز کافای عیبت	هر که در دنیا کار خواند	با تو که یک نیست با باشد
با تو که بد کند خسته	در حق دیگران بد اندیش	آفتابانی که در سینه داری	خویش طعن و نشان داری
این گوید سر آید آفتاب	وان کند که با نیک فای	کعبه است و خود کعبه کس	یاد تو خود و خود و پند

پیش محسوزا نشان	به ازان که غم تو شاد بود	آندرق تو ایش پا ف بود	آندرق تو ایش پا ف بود
که بود با ف بود و زدی	تا بجه جوار و در کشج	پیش نفس خور و زدی	پیش نفس خور و زدی
سک بران آدی شرف اید	از پی زریک و شایست	آدی زری علف غار است	آدی زری علف غار است
تا آفاق می شن داری	چون کل آن به خود می آید	کوش خلق را یکا رایت	کوش خلق را یکا رایت
هم میان خود و حق	هر که بخود و کمال	نشینی که آن حکیم حکمت	نشینی که آن حکیم حکمت
چون تو خود را زهر بمانی	سخت کن کن که خاک در	واکن زاده بود خوش غری	واکن زاده بود خوش غری
زاده می شیده آدی ز خاک	کر کبی بر ستم که دانی پاک	خاک پاست چه کار بود	خاک پاست چه کار بود
خبر حکام از دنا ترست	با جهان گشت تا دنا ترست	کوکلاب از کل و کل انار	کوکلاب از کل و کل انار
سک با را یکا که زین	کر سکی خود بود رفیع پرست	حسیتی زاده و نایب	حسیتی زاده و نایب
هر دو را که در نفاق	چون کس بر یک پند چرم	دوستان که با اتفاق	دوستان که با اتفاق
و سقان کر که ناپه	در چنین دور کاهل و پند	بر خورده این چار بند پارک	بر خورده این چار بند پارک
پنجین پند بر نند بای	ماش که نیکان خدای	بی بی و بد بسندی	بی بی و بد بسندی
شرط قران بر نای آیم	خسته تا خسته زدی آیم	نوبت جویند و طلق بار بند	نوبت جویند و طلق بار بند
از پی یکد قلب خون آید	لاله راجن که با دشت ربه	هفت قلی و چار بند	هفت قلی و چار بند
بای بر کج با بر خوش	کج بر رشت و جوار سفید	زاده و پیکر شایر و پند	زاده و پیکر شایر و پند
سک و لعل آفتاب نشان	کعبه بر آفتاب نشان	آن زمین و تو بر کرد	آن زمین و تو بر کرد
زین بر آکنه چندان	زهر و حرفت هر دو پیوند	چشم روشن کن خورده	چشم روشن کن خورده
از و می کند چه هست	هر که نیکو کرد و بد پند	تا کنونی جوهر پراکنده	تا کنونی جوهر پراکنده
از حرام و حلال آکنه	کرده و کیرت هم بیانی	سک سار هزاره کرده	سک سار هزاره کرده
چون غی بر و بر است	زهر و خون مفتوح طرب	سیم عوز زین سیم گشته	سیم عوز زین سیم گشته
دست با و دست که	الهی چنان که از پی بسکتی	زهر پستی بود و سیم گشته	زهر پستی بود و سیم گشته

که اول دین خراب بر داری	که از ورق و پیم داری	چند حسالی جان کن	هر سنی علی بن موسی کن
که حسنیان کار کردی	چار حال خانه برداری	خاک و باغی که با تو خفت	خاک و الف و باغی خفت
خاک و غل و در شد باجش	هر که سازد سیخ تنجاش	خاک و آزار که در شکم ملت	هر که محتاج به زهر که ملت
هر که در میان کس ز خوردن	تا گری شوی ز دانه و در	شاه کورا هزار دانات	دست در پیش هر کسی زانات
تا رسیدن جوش و دانی	خوردن این غذا و شربت	هر دانه و کان قصایه	دین حکم و فایده
صد جگر پاره شد ز هر سب	تا با آمدن پهلوی	کفن صد خرافه و بکت	تا یکی که دران زمان برکت
آن کی با نهاده بر سر کج	وین ز جبهه قاضی و رنج	بیت چون که بر رویا کی	ای مرادی به از مراد کی
هر مرادی که دیدار بد	نموده باشد جود و نورد	دیر نمی که در پانده کام	کز قاضیت کار و عوام
لعل که در زاده و بیانات	لاله زده آند و سبک بر فانت	چند چون شع بچش آفریزی	جلوه سانی و خوشی سنی
بای کشتی ازین پچی تم	هر برون آرا زین سفالین	از مرادین شایع منتج کن	وزنم این خل چای و بکن
بر چنین چاه و بر یکسر	مرد چون سنگ و بر یکسر	ز نفع چون برق و تابندی	جان خدای به از توستندی
گر بری جانک را نیت	بر روی که هر خواندست	از میان به مراد و بکشت	هر توکل و اعتقاد و بکشت
من که مشکلی کنای صد گم	و خدای ده و برون دهم	کرده رانده ز راه همای	کیت کا نهویان هند خالی
عقل و فایده کن چیکوم	زین اشادت که شد چیکوم	نیت از نیت شک و مرا	کله زان کس که هفت و مرا
ز کیم را درین حبس نخوند	لا جرم و غیای و شوق و نورد	تا درین کور و طبیعت بر	خانی و کشت و جویی رز
رونگار و محبتی بخورد	و تیا بی محبتی میگرد	چون رسیدیم محبت کوردی	ای خرم و نیشای ز نور ی
ی که جبهه بر جبهه نینوف	عدرا کور و پیش ازین نوب	بر طریقی روم که رانند	لا جرم آب حقه خوانند
آب کوید چون شود و نک	جسته و زبونه جسته آب	خلط آب غشنه باشد سیم	بج کواهی و جبرین تسلیم
سیم را کی بود شایب ز	فوق باشد ز شمس تا بمر	سیم ی آب پس نوبه	خاصه آنکه باز کونه بود
آهن من که در رنگا ر بود	هر سخن من که نق کار بود	مرد آهن و فوش و جوشد	کاهنی را بنوع جوشد
وای بر هر که کوفت شاد	خوش از نفع که بود بیدار	از جستن این نیایم	کز نفع نیت دولت از نیت

آن مبر که هست خدشاس	نیم جویشتی زنی قیاس	و آنکه او شاد و گمان شانت	آسمان را در میان شانت
پر گمان و قصب شد با کاش	تر جسته و نوز نوز کاش	بوی جبین است که کوه و بوم	از فراغت چه برد و بوم
چند تیار با زنی خراب کشیم	آقای و آقا کشیم	آینه آواز و کس از جبین	رونی آواز با جبین
چون من این قصه چند کس کشید	هم دران قصه و قش	واجب آن شد که کار و حرام	هر کس که بود کیمانی حرام
راه و دورا بسج و شرط	تیز راندن زیم که شرط	ی روم من جرم نی آید	خود شدن با روم نی آید
اکم از غم خبر باشد	کجا شنایم برون و باشد	چند کویای جسد بود	دین هر سینه هر بر آلود
یک ره از نه با فاسی باش	محمد را با فاسی و فاسی	تا بانی که هر چه میباید	غلطی یا غلطی غلظی
پل عین که سیل ره کنده	پلکهای جسد چن پند	خاک بر پای جسد که خاک	بجین پل و کل خانه خاک
بکرا و کز آندی تخت	ز چهره واری چه دانی آن بد	آن بری زین دو پل و نورد	کاولین روز با نورد
وام و آ و کوه و کوه	با فکات رخص چون تو کون	گوش تا دام جلد از دی	توبانی و یکس و تر سب
چون زبا جستن نای جو	در جستن و کجا کوی رنو	پیش از انات کله با نورد	کافرت را و کشتن تخت
روز باشد که صد شکوفه باک	از غبار جسد و بکشت	من که بوی کلی بیغ و بختام	هم ز غبار جسد و بختام
تا کوه لقی و جوش جسد	طایق ریزد بر آتش جسد	ره و جین هم کاه تار و ن	چند با نیت مظلومیا هر بند
چون کد شتم ازین راه کمن	کو تکل را هر آنچه خواهی کن	در نصیحت و توبه و جنت	
جان مرا کمن محضرت اعلی	کوش چند کان ملت کن		
علم را خاندن عمل کرده	مشکل کانیات حل کرده	و کس راه و نایب کجی رفت	کس راه و نایب کجی رفت
ای بر ثانی و ثان ترا کتم	کو تو پندار شد که من خستم	چون کلی باغ و مرعی داری	همه نام و محبتی داری
چو بخت شدنی ز سعوی	با کس برون کوس محمودی	کس بر نام نیک ای بند	کس بر نام نیک ای بند
تا من اینجا کوشند و بند شوم	از بلندت سر بلند شوم	حسب جوی که کز کونای	در تار و کز مرا خانی
هم نیشی که ناه جوی بود	خزیر ز کله باغ کوی بود	بک کیم نشت است و بند	کاکله نام نشت بر بند

اندر افتادن شکایم	صد بیکر تراوشتد بام	در خنده بر دهن کی محتاج	صد شکم را در دهن برده حاج
در مین و بخت چون بیان	کره کنه امن از زبان کیران	تا برین تاکر با شکوه نود	تغیرت چون کوهی مسدود
دقت بر کبک بین کوهل	راه بن تا بکند شوارت	کبرین و بری جواز سیند	دین بر راه دار چون غور کشند
خاصکین راه را نه بخت	آسمان با کان وایت	آهنت که بر آهیت نہیں	راه سکت و سکت غلطین
باز چنان برین ستور آید	که نماند برین کرب و نیست	بس کن کوکبند بر طایت	بس در شکی که هر وی آسایت
ای بیای غراب کوه لک	اصل آن دلفرشت و جبر	کوه بیکان عم چکر و زشت	هر صیدان برای این دوست
عمره بفرود آید محکم دار	دل زده بر علاقه بی چشم دار	چون تو عمر بر خدای شکستی	عمر بر من کزین و ان یقی
کوه بیک را ز غنچه نرینه	دکف بکوهت از کوه نرینه	نیکو بر با کتی و فاکند	اصل بد و خطا خطا کند
اصل بد با تو چون شود	خواجه باشی اصل لا خطی	کرده ام از راه کنه و گشت	ماندش عیب و کشتش هوش
هنر آموز کز هنر مند	در کشای کینه و در بند	هرگز آموختن نماند	در بر آرد ز آب و لعل از بند
واکنده انش باشدش و نه	تنگ دانه ز دانش آموزی	ای یسایتین طبع کا هرگز	کوشد از زری سفال فود
وی بیا کوه دل از تعلیم	کشت قاضی القضا هوش	نیم خورده سکان صید نکال	جز تعلیم علم نیست حلال
سک بانش جود است	آدمی شاید ارفشته شود	فرشتن را و خضر از نشا	تا خوری آب زندیک بقیاس
آب حیوان تا آب حیوان	جان با عقل و عقل با جانست	عقل با جان عطیت اند	جان با عقل زند ابدیت
حاصل این در چرخ بود	کان دور ای درین شکی بود	کان یکی یاقی دورا که زن	پای بر تار که و عالم زن
تا ازین دود آن کی نری	هر کس را که کوه چسب	از نه بگذر که محمل تقویت	وز دهنم در کبر که آن دود
سریک رشت کیر و جردان	دور کن سر را کی کردان	تا ز نالت ناله جان بیری	کوی وحدت بر آسمان بیری
زین دود چون کم شدی فدا	دان کی یاقی جان بجوی	تا بدین پایه دست کس	هر ازین بگذری هوس باشد
تا جانی دزد درستی	آید اسباب هر مراد بست	در حق هر و چون گشت آید	سویای کجا بست آید
تو که سر برین جسته نمانی	ره کنون رو که پای آن داری	هر دین جوی که بریند	تا آمد شوی هر و بولند
من که سر برینم تا ز جوی	لا زنده و بنفشه کشت مفید	باز مانده تا نماند مندی	از کله داری و کوه بند

خدیجه و داریه کردم	راستی را کون تا آن مصر	روز که کم گرفت بت جبین	عادت روزگار در جبین
ناخاذه شکست بوزم بال	چون خاذه کجود با شغلا	اوهک را که رخ غنود	آید برده چگون بود
کوه طبع ز سایه بر قطرات	سایه باغ خایل هنر شست	سایه در جستان دار کین	کوبه نیست بین و کوه کین
صبح کس نکند زمین نامن	گوشه پیش دست و برین	چون خفا و سده شنی نام	روی خود که آورده بلام
کوه برای اذن میان بنگا	چون کم عرض برده رکن بنگا	نامن سال خورده چدرست	آرزو و از دل پذیر ترست
کوهی آن که تقدما داره	یا کس خورده این بلا داره	بازده ارای و واکن دل من	از زمین بر کس و کوهی کل من
تیکه چند روشنائیه ده	چون شکستیم سویی ده	آنجای از و خاظم ماسایت	کجین آسان که بر خا ماسایت
کرده فی دادم از سر رسته	کلمه زیر و منی خسته	من که قانع شدم باز تویش	سروم چون صدق با تویش
سروری بکوه یار من باشد	سر برستی جکار من باشد	شیرازان پاینده بزرگی آن	بسیار از طرق سر برستی آن
نانی از غوان خورده می کسان	بکوه خاوه بی زغوان خسان	صبح چون بر کشیده شده	چند شبی نظامیای بر کشیده
<p style="text-align: center;">انامه داستان مولود شاهان</p>			
کمان عسکی کن راجع خویش	کوه آما می کج خاذه راز	از ترا زدی او سلطان و کوه	کوه بر سر آرد و کوه کوه
کاهان از ترا زدی دوست	صلب شاهان همین اثره آرد	نیت یزد جره با مبرام	کاه لعل ز کهر با رستک
کوه و سنگ شد نسبت قائم	عمر کرا این شکست لایق	او لطف کرد و سویی اف	سنگ لعل بخار با رطبت
کوه تابان کپای سپهر	کاهی بود شان زما و دهر	روز اول که صبح جشای	از شب تیره بزم جشای
خورده زده دهی چنگ آند	روز و کوه ز سنگ آند	باشم از طریق بر روزی	در هر یک و عالم افزای
طالعش موت و شمشیر	زهر با او بر لعل با با قوت	ماه هر روز و ترس و جونا	ابوع ترغ و اسد بندا
زحل از لوه با قوی راست	حضر راه اف با ده جاسیه	دش آورده روی هر عطش	و آفتاب او قناره عطش
داده هر کوی شاده خویش	همه بر میسر سعادت خویش	یا چنین طالبی که درم نام	چون با قبال تا دشت بام

بدرق بزه جرد خام امین	جلی که ده و ده طالع خوش	کافه اولی بزه حیات	نم بداف بزه حیات
بش از ان حالتی بسالی	چند فرز نبوده هیچ نوبت	حکم کرده با صدان بهر	کان خلف را بکوه زیاده
از عجم سوی نادان تارده	پروکش گاه در عوب سازه	سکرافال از ان طرف باید	هر کس از بقعه شرف باید
از دآن بهر دلائل بشل	کرچه گفتند البقاء دولت	بدر از همه زنده کاشی او	دور شد روزه و بانی او
چون سیل از دایره شیش	نفت ده در ولایت نیست	کس فرستاد و خواند ناز	لا اله الا الله و الله اعلم
تا جرم نماند که کل آفانی	کرده آن برک لاله نهانی	آلت خرویش بر دوزخ	ادب شایسته یا موزخ
بزه معارش از عاقلان	کرده آن آغوش توده عاری راه	جسته راز نهانی تر	داشت از حشمت خدای تر
چون برآمد چهار سال برین	کور عیار کشت و شیرین	شاه نعمان نموده با فرزند	کای بهرست خاطر موبند
کین هوا خشک و خاک کور	وین ملک زاده نازک نرست	پروکش گاه او چنان باید	گرمین سر آسمان باید
تا خواجه اوج برکت پر دبال	پروکش باید از نسیم شمال	در هوای لطیف جای کند	خواه با دام جان فزای کند
که هر نظرش باشد پاک	از غبار زمین و خشکی خاک	رفت مندر با شقایق پدر	بر جبین جت و جوی بستر
جت جای فراخ سازد دین	این از کرب و غمی زکند	آن چنان در جهان دیار نبوده	وان پیروز از جان کار نبوده
اوستا دانه کانی بسند	<div style="text-align: center;"> صفت ستاره ابریا نیا در قصه </div>		
هر که بر شغل آن غرض برت			
تا بختان نشان رسیده	کا بختان پست و کده خورشید	ست نام آویز ز کور روم	زیریکه کور دستک از د موم
چاکلی چوب دست شیرین	سام نسلی نام او پندار	دست برکش صحاح پند	بهره دین پسندید
که چندین بنا به پشام	هر کس در سفاقه خویش تمام	کرجه ثبات وین غرض آش	اوستا دانه هزار شاش است
رومان عقودان پست او	چنان رزه چین تیش او	هست بدون این برافین	صد اکلیت و افق شاش
نظرش بر کف شد و معلوم	از دم شکوت اصطلاح	چون پین بس روم جانی	همه بهر دین علم کشای
اکما در دوی بستگان بهر	از بیتی خون ماه و کینه مهر	سازان شغل از توان یافت	کین چنین کسوت او فرادقت
طایق از کل جهان بر آید	کرستاده جبرایغ بر آید	هر کس نعمان از ان طلب کای	گرم دل شد پای سپناری

کس فرستاد و خواند ناز	هم بر روی زینت از دوش	چون ستاره سخن جان رفت	رجعت کار شد بکار رفت
و آنچه مقصود بود از دوش	و آنچه کوکاو داد و داشت	الهی کان روان را شایست	ساخته بختان کرمی بایست
پروکش گاه در عوب سازه	بر تارک کار سالی پیچ	تا هم آخر زینت و زینت	کرده سخن روانی انگلیس
سکرافال از ان طرف باید	قبله کای همه سپیده و سیاه	کار کای بنیب و زنگاری	رنگ نای خوش تنای
بدر از همه زنده کاشی او	نعلک را کجه او سپرد واز	قطب آن پیکر جنوب ثال	شکل با سالی صدف از لال
دور شد روزه و بانی او	تشنه راز و نقش برابر آب	آفتاب از برش کندی نور	دین را در صبا بهر جور
کس فرستاد و خواند ناز	چون سحرش برون بر آید	صقل از مالش هر شمشیر	کشته آینه و آتش پیر
لا اله الا الله و الله اعلم	چون عروسان بر آید بکس	یافتی از سر رنگ ناور دی	از دین و سپیدی و زردی
ادب شایسته یا موزخ	چون هوا بس از دین پیر	کافش آمدی برون زنده	چرخه چون آفتاب کفر
داشت از حشمت خدای تر	از لطافت شدی هوا پسند	با هوای شای یک رنگ	گاه روی گفت و کفر
کای بهرست خاطر موبند	خویش را نک ساخته و ساخت	ز احسان بر کشت و دوق او	خود بروی شد از نور خا
گرمین سر آسمان باید	که یک نذران داشت سید	از شتر بار دای بر زینش	وز کران پای و مهرش
خواه با دام جان فزای کند	تا دور وقت را بکرایند	جوب اگر باز دای نا آتش	خام ماند کباب سحر کس
بر جبین جت و جوی بستر	حاجب الباب هرگز کس	مرد بنا که آن خواند شمع	وعدای آینه و آینه
وان پیروز از جان کار نبوده	پیش ازین شغل بود کاه	خوش این کار دایم کاه	بستر کبیری درین بکار
جای آن کار کاه فی جسته	تا بن شاه پیش دای کج	کردی کوشکی که تا بود پیر	روشن دوزخ و روشن آفرین
آن نموده را دای نیا در پست	به ازین ساختن توانی شیز	گفت اگر بایست وقت بهر	ان کم کین برش شاید بهر
زیریکه کور دستک از د موم	آن زیارت باشد با نیکو	این یک کیدی غایب جسد	وان بود هفت کیدی کور
بهره دین پسندید	خزین هر مردی را سوخت	باز شاه آتشیت کز دوش	این آن شد که پنهان دوش
اوستا دانه هزار شاش است	در برابر کسوت و در بر خا	باز دین بخوراک انورست	هر چند هر کس از دورست
صد اکلیت و افق شاش	جمع و اکسش کند بهر خا	گفت اگر مانش بر دوش	به ازین کند بکار
همه بهر دین علم کشای			

کاروانان خوش را فرمود	تا بر ناز و زلف کشدش روزه	کار درین که خاک کفن بخارشد	چون کند از نشانه کاکش
کره قصری چند سال بلند	از مایش روز ما نکند	تا که آن سرور ازین کند	و نه بسند عاز و زلف کشد
صد هزار آهسته بدین راه	آمد از تبرستان آید	آتش آتیش و غوغا و آوازه	و عیال رفت و زنده افاد
چشمه انا و خاف و غلغله	کان بیکر کشد صد گزینش	کر که ز کور خودش خبر بودی	یک دست از سر کزین و ی
تخت جهان تان بر بره	که جواهری دارد و کردی خنده	هم خسان جان نای بلشد	از لبت پی رسا نکند
خاک جا دوی مطلق می	<p style="text-align: center;">قصیده در مدح شاه</p>		
چون خورق بتر جلدی			
کامان قبله زمین خواندش	و آفرین کن بجا چین خواندش	آمد از خبشتن دین آن	حسله و دمان بدین آن
هر کوی دینش آفرینست	آستانش بر آستین می رفت	بر سر یغورق از هر باب	بهنگامی روانه گشت جوب آب
تا بنزاد شد سهیل سپر	از پیشش شاه دید و سپر	عدی بود و در افشای	یستی بر حیل نورانی
بمن از عشق او گزینش	در جستان چون ارم گزینش	شد جوهر حسله جهان آری	خاصه بهرام کرده بودش جایی
چونک بر شد بهرام او هم نام	زهره برداشت بر نشاطش	کوشکی دید که چون کردن	آقا پیش درون و بار و دوت
آقا با زهره و جلوه کوی	مد زبون چراغ ز کزین	بر سر او همیشه با زبانت	دوران باه کوست با دخترا
چون روزه بد جا کوشه کلاغ	ساحسقی دید چون غش غلغ	زکی سو کزین آب فسات	بکوار نسکه جواب حیات
وزره که کوشه صحرای	هی انباشته بروغن و شیر	با پیش و بر خزان پیش	با دشت از ناز بر کشا دخت
بوده شمعان بران کانیام	بنا شاسته با عباد	کرده بر که آن روانی عشت	برخی لال و دین و سبک گشت
حدود ارباب شوشی	جایگاه عدو و دلیک هری	گفت ازین خبر نشاید بود	بعین طای شاه باید بود
بوده دستور آن زمان	و از کشته صبح پرست	گفت کار به شناختن برست	خوشتر از هر چه و ولایت
کره زان معرفت خبر دای	دل ازین دکن بوی بر ادبی	تا آتش آتیز آن شاره گرم	شد از ان صحت کوشن نام
تا فلک بر کشد صفت	میخنی چنین نشد بر کار	چون که خسان شد از دانی	در پان نشا د روی خوش
از سر کج و مملکت برخاست	دین و دنیا هم نیاید راست	دخت بر بیت از ان سلیمان	چون پی شد و خلق غلغ

کودک

کس ندیش و کز خانه خوش	ایست کج و زان خوش	کر جسته رومی نو ذشاب	تا رفت و ولشت ناز جواب
داشت سوکی جنگا کله	روز کی چند را به کذاشت	عزم بی حوده و جای غم	که شد شفته دین و نان و دین
چون نبود از سر و کج و کز	باز مشغول شد با کج و کز	جور بس کرده اذین گرفت	ملک را با قرار و پیشرفت
در سپه داریش بیک سپاه	خلعت و لختی رسید ز شاه	داشت بهرام را و جویان عزیز	چون بدیدل کران کور و نیز
بهری خوب داشت خال	شیر یک دایه خورده با بهرام	از سر حدی و هم سالی	نشد یک زبان از زوالی
بر کی تخته حرف خواندی	هر کی برم و فرساندی	عسج دینی جوا قار و جود	آن ازین ابن از ان کشتی
شاه زاده دران حصار بلند	بر و کشت یک گرفت سالی	تا بی و باری و یو ناسی	با دوا دشت بر باد بستانی
مندان شاه با مهارت مهر	آبی بود در شمار سپهر	بوده هفت اختر و دوازده	پیش او بر کشا و قمع و ج
مخط هندی عک کرده	چون مجسطی هزار جل کده	را صد چرخ اکون بوده	قطره تا قطره قطره جوده
از نهان خاتهای دور اندیش	باز دانه بر خطا طر خوش	چونک شد زاده را بجل و باری	داشت آه و زده و زور کشتا
تخت و یلسن نهاده پیش بھر	روی آموخت از دانی پھر	هر صغیری که در دست پی بود	کره زین کاشانی بود
صمد را یک یک بھر برداشت	چون بھر جلد شد و آموخت	تا چنان بھر شد بهرام	اکا صل و علم داشت نام
هر غوغا از ترج و اصطلاب	هر کشیدی خود پی شتاب	باز چون تخت و یلس نهاده	اکره را از جبه کشتادی
چون هر رسد شد بکشت شوند	هم آموختی صلح کن	در صلح و سوان و دکن و تان	کوی بره از سر و کج و کز
چون اتان پاییز کشت بر ک	چند شیر کد و کدن کشت	تیغ صبح از سنان کزانی	سپه افکند با سوانی او
آغخان دوت سنگار و بید	که بد و زده پریان و دهر	تیر کز بر نشانه را دین	حیفه را بنشاند بستانی
تیغ اگر بر زدی تارک تنک	آب کشتی و لیک آتش کنگ	پیش نیل از دین بودی	بستانش بر مطنه بر روی
تیرش اطلق شو حلقه دای	تیغش از فصل کج طعنه	در نظر کار راست اغا دین	بغلغش را بری شد ازین
همه دین و دگر و دین و دگر	دهی را سایه بودی آن کور	را بخدا و هم ندید بر تار	و ولشت زده بر اید و ز سوار
شیر تاشان با کسان رمد	لافت شیرین از زنده	کاه بر تیر ترک تانی کرد	کاه با شیرین ازین کرد
درین هر یکا سخن را ند	صد نیم الیایش خواند	چون سبیل حال بهرامی	از او بر سر تر تانی

تا بخاری رسید و دو آردش	گرو پای آهی نکذشت	چون چراغ شکار زنی بکار	از دانه خسته بود بر درخار
کوی از قریح جیح شده	بشکار اکتی بسج شده	شعبه برده کدریلا را دین	عشم ده شنبه از دانه را دین
چون خستی در نیاید	مالک دوزخ و سیاهی مرک	دینی چون دانه و غاری	جز پلا کشی در جهان کاری
بچه کو بر خورده شیر شده	برشکار اکتی دلیر شده	عشم کور از فضا طوطی	دست بردان نهاده پای افزه
چون بخت کدبان چو بخت	وایز آوردن چو تدبیرست	شد یقین که کور چشم دین	هست از ان اده با ستم دین
خواند شد را کورده که اند	کوسم کاره داد بستاند	گفت اگر کرم از دانه است	زین جایت خجل شوم هر کوه
من و انصاف کور و داند	بالک جایت و هر چه با دانه	از میان دوشا خفا ننگ	جست مقارنه فراغ آهنگ
در کان سپید تو نهاده	بر سیاه از دانه لکین کشاده	آرد دانه باز کرد سرخ	آند از شست شاه پیر خفا
هر دو چشمش را چو چشم	پیش او بر آفرینش بت	بدونک سنان منده شاه	سفت شد چشم از آبی سیاه
چون یک میدان از دانه ننگ	شده جاده با دانه چو ننگ	ناحی را ند بر کلوش دلیر	چون بر اندام کور بجه شیر
از دانه راه رفیق کام و کلور	نایح هشت ممت شش پلو	با کبی از اده با برکت	هر افاذه چون ستون خست
شده تدریس از ان کج	ایرکی تر منداز کوه کوه	سر با کهن برید زهر بین	گشته و سر برید به دشمن
از دشت بر شکافت تابان	بچه کور دین در شکش	سینه کان شد کور کین آند	خوانش از کینه خوانش
چون کسی که پیش رفته است	کار دانه پاکت و اده طاعت	خواست تا پای بر ستور آده	رخش هر صید کاه کور آده
کور چون شاه را نه نیکوار	آند از دانه و در خنیر بخار	شده و کرباره در کفن کور	شد و ان شکای غار برود
چون شد از یکا بسنج	یافت کجی و بر وقت چو کج	خسروانی نهاده چندین خم	چون پری روی بسته بر دم
کور خان چون کور و درم	رفت از ان کور خانه بی کم دین	شده چو بر قفل کج یافت کلید	واژه مارا دکنج خانه برید
آند از سنگای غار برون	گشته جویای راه و راه خون	ساعتی برده و خاکسار	در طلب آند ز بری شاه
چون یکا یک بشا پوشت	گرد بر گرد شاه صفایست	شاه فرمود تا کین پند ان	هم دلیران و هم تو ندان
راه هر کج و ان خاک کشت	کج چون برده و پاک کشت	سید داشت ز بختان جان	شد دعا و بر کج روان
شده جاده حساب کور کشت	واژه مارا اسیر مود کشت	لاجرم جایت بیارنجش	سم سلامت دهد و کجش

چون بقصر خورشید آید باز	کج برده از شد بخش و نیاز	ده شنبه و از ان محضت	آرمغانی روانه کرد به راه
ده دیکر بند و پند رخش	و اده آن نرانی در گشت	صورت کرده آن در کبی خورش	فایح از شرفان و ستونی
اجنح کج خانه بکشا	بعد از بی سده بخوار آده	کنت بند کج نقش بند آید	از شنی زو بر آراید
نقش بند آند و قلم برداشت	صورت شاه و از دانه ننگ	هر چه کوی بی صفت نام	بر خورق نکاشی و شام
شاه دوزی رسیده بود ز دشت	چون خورشید خورشید یکت	چون خورشید خورشید یکت	خاندان از بت و جرات
شده در ان جسته نانهاده	گفت این خانه مثل است جرات	خاندان از بت و جرات	خاندان از بت و جرات
خاندان آند بشبه کلید	شاه در باز کرد و خانه بندید	خاندان از بت و جرات	خاندان از بت و جرات
نقش آن کار کاه کین	خوشتر از صد کار خانه بین	کوه در دانه کاه کین	نقش در دانه کاه کین
هفت پیکر و نکا شست	هر یکی زان کیشوری مشوب	دختر دانه هفت کاه کین	بیکری خورشید زاه تمام
دست خاقان نام بخند ان	فخته لعنتان بین و طاعت	دختر خوار ز شاه نانهاده	کین خسری سیاه بکین
دست سقلاب شاه نرین	ترک چینی طراز روی پوش	دختر شاه مغرب آرد بون	آسمان جویا روز آرد بون
دختر قهر مبارک را ی	هم همایون و هم نام های	دست کوی ز نسل کیکاووس	درستی نام خوب چون ملک
هر یکی طاعت مسایل بیت	کرده هفت پیکر از یک بیت	هر یکی با هزار زیبات	کوه مسافوز نونه بنای
در میان پیکر نکاشته	کان هر دست بود و این نرین	نوحی در فشان و نطق	غالی خط کشیده بر قرش
چون می سپرد و فروخته سر	زده هر سیم نایح تا کسر	این بیان دین بر ستور بود	هر کجی دل بجز و اده بود
آن همان لعنتان شکر خنده	وان به پیش او پرسیده	بر بنده دهر یک	نام هفت ام کور پیر اده
کان جنانت حکم هفت اختر	کین برسان جوی چون بر آده	هفت شادانه از مصلحت	هر کار آورده بود در سیم
ماند این دانه را بخود کشیم	آینه اختر نوره بنوشیم	گفت تا باشد این خوشی	گفتن از ما و سائن نیت
شاه بخت را کین فانه خواند	هر خوشی فلک شکست ماند	مهر آن دختان زیباروی	هر دین جای که موفی بود
ما دانه کین و نخل شوش	شیر روی جوان و هفت کوه	دختر کام چون دانه کشت	دل خا خا کج چون کشت

که آن کار نامه را نه ش	شادمانی شد از یکی جدش	نیک بر عرش استوار شد	بر او پیش آمد واری داد
هر داری برده کار کند	هر چه او را امیدوار کند	شهره از آن خانه دخت پرور	تغییر برده خاندان سپید
گفت اگر بشوم که یک کی	فضل ازین در جهان کند	همه درین خانه خون اویدم	سرکش از کشتن هادی دم
هر بخیل خانه از زن و ده	سوی آن خانه کس نکاه نکرد	وقت رفتی که شاه کنیست	سوی آن در شتی کلید بدست
هر کاشانی و در شتی	و نی آن ششای خوب است	نامه چون نشد به ابد	فتنای آن شتی در خواب
چون ز بهرام کو با پیش	<div style="text-align: center;"> حیران من در کجای خفته به بهرام </div>		
کز سرخه شبگیر شدست			
کرگه با او جنگ بر فزید	کوهری زارده کار کرد	دیو بد ذبح خام کند	کوهر ساینه بر تنم حسد
زاهن الماس را هر یکند	واحدش سنگ را خیر کند	پدر از آتش جوانی او	مرگ خورده و زان کانی او
که دوزان شیا آتشین	همو شیران تاشن اذیت	از نظر کا خویش ازین	که ناقص بود نظری دور
بزه بهرام روز و شب بیکار	کار بر باد و کاه ادا کسار	بیکار روی شتابند	هر چون سبیل تابند
که شاه میز رغبت بحد	حکم او را روان جو حکم سپهر	از سر دامن و کفایت خویش	حاکمش که بر ولایت خویش
و اذن ازین که کوهر بین	جان اگر خواست هم نشد بیخ	هر چه با یستن از جواهر کج	و اذ و یک جو بودش از افروغ
زاق عنایت کوهر بین	یاد نماند ولایت پذیرش	دور چون فروخت درین	بازی و خورده شمع بلند
بزه بهرام از سر پیر آذ	کار بالا گرفته زیر آمد	تاج و تختی که یافت از بخت	که با او مسلمان بود کاران
چون قبیله شمر یک شاه	انجن ساختند محمد سوا	کز آتش کشتی پاکتند	خدمت مار و زده پاکتند
که بر خشم هم بر لبی داشت	دانش و تیغ و خنجر و شمشیر	از جنایت کشیدن پیرش	دیو کس ندید در غرضش
گفت هر کس در نظر کنیم	و ز بهرام در شش خبر کنیم	کان با بایه عرب هر دو	کار ملک چشم ندان کرد
تا ز بهرام در ولایت کج	پاری زاده کان رسد برنج	کس بی خواست که روزگار	چون خدا خواست بر سر کلاه
پری از غریبان کزین کند	نام او در زمین کرده اند	که به نرجس نامداران بود	همه کوهر ز خورایان بود
تاج بر فرق بسته نهاد	که حفت چشمه داده اندش	چون که بهرام کوهر یافت خبر	کاسان دور و پیش پدید

بر خلاف گذشته آنگاه	از سراج و نخت شد پذیرا	کس بندخت که در و نخت
شورشی نامه در جبهه آمد	اول آیین سرکوبی داشت	نقش بیرون بر عشق داشت
بر کشید بر مخالفان شمشیر	بج بردن شمشیر دراز کند	در پیکار و کینه باز کند
اذل آن و کوشه در پان	که بر ابرایان خطا کند	کز دل آرم مار مار کند
نهی آرم کز نیست کلید	باو ملک لی شکار کند	که سندان بر عرش ازین
هر چه بهرام در خست	یکو بدعیه و سنگ کلید	تا من عاقبت بخیل باشد
وز خجالت جریج باشد و ده	بخت این همه بی از غلای	بانه آن دخی از ستم کاری
نخه شان که خند جوهر است	برو کز صید اصبر داشت	تیر او از نشان و در افتد
<div style="text-align: center;"> الذین بهرام کی ملک پذیرا </div>		
با که با کفر عداوت رفت	کاینه کوهر و ده گفت	سایه خودم و او خفت
خبره من خصال بد شکم	تا تمام جو با زور و دنیا	کنم و عوی کهن و زرب
تیر با که شد نشان بخت	که بر رهبر و کرمش	شرط من نیست که واکشی
دام آفت از لایس حری	دو مطون بر یکجا آخن	تا که زنده خنده و کفن
وین که غم را بر ز غلام	مس جو دخی که غم میور	تغیر که زنده شود شکست
<div style="text-align: center;"> انعام بر بند سخن و حکمت </div>		
کینه را که شاد و بست میان	داد نعمان و مندرش لای	در طلب کهن جهان ناری
کوهر ازین از ان که شایست	لشکر آفت پیش از اندازد	کینه ز بخت و کین تازد
در هم افتاده و فرار فرار	همه بر لایه برش و آفت ناری	کین کین و دین و دین کین
قایم کثوری بشیری	هر روار و فاشه لشکر شاه	فرمانی رسید و کلاه

ناله گزیده ناله درین حسن	صفت حکمت باختر برامی	و جگر که زنده دارا کم
کوس روین بلند که آواز	بلبلها آسمان زده چرخش	نقد بر کاره رخ کاه و آواز
کوه و حصار بن تیر و خورش	وزمین سوزی تخت کاشند	گرم کینه آتش و زخ
پایه جوی تخت شاه شدند	و زمین بر آوید سبیل	کاره کاره جوان کشته دمان
بر زمین آذما اندامی	نشیند غبار بنشاند	تا کنه خضم را جو گوهر
تخت کبره کلاه بنشاند	پسندگی را پشت لاله زدند	عدو که آمدند بر هر شاه
انجن ساخته دلیله زدند	پوست ناکره دانه را کشند	که نیستند نام بر محمد ام
صحنه و توتو عقل خوشند	شاه نور از مانه دانه درودند	رفیق شاه را بسجده اند
چون رسیده اند آینه اندودند	تا قزاق شدند از ان دوری	بار جبهه و بارشان دادند
واده بگرام شاه کسپوی	بر سر نام پوسه آذ کسپه	سجده بردند و شد سیاه
اکت از ان جمله کوی دانش	کمران بفضل را نهایی	خواند محمد را کشور گیر
اول نام برده نام خدای	وز جبهه بلند و کوه کران	نیستی یافته بد و هستی
زادی تا به جلا خوران	نیست بیرون از و خفا و زنی	قدرة اوست نقد بن وجود
در غنای هیچ بودند	بی روه حکم او همین و همان	و آفرین محمد بر نهاده آو
اوست دارنده زمین و آو	کای بر آورده سر جبهه کوبد	آفرین و آفرین کار بلند
کشته بر شاه و شاه زاده	که نوذ کیم از خصوص غلام	هوا و روی و روی داد
من که هستم حاصل کسب	نی هر کی رسد تاج و تخت	هم هر چند و هم جهان پند
از هر مندم ناز و تخت	پشوی پری و آد سیم	بر یقین داد اند و سر
که صاحب ولایت دیم	کا خرم و دانه و حیث جوان	که کیفیت سخت زهرا کو
آن قدر داشتیم ز تو شوق	گرم کردند از نوازش کرم	که خضره و ریت جای بلند
خلق ایران را بر زور و بر شرم		داشتندم بزان کشته خرم

ملک را پاس دادم از تنهی	پسپاست این تپاذه شی	این مثل هفتاد و هشت کشت	که روزه شصت علم و دین
از زمین عالی توست خبری	ماکت الملك عالی دگری	خوشتر آید ترا کجای کور	از هزاران هزار ساز و تور
جرعه باده بر نوازش روده	بجرازه و جبهه و جبهه کوبه	کار جبهه باده و شکارتیت	با صلاح زمانه کارتیت
راست خواجهی جبهه نواز کبی	که نوازش و ولایت کشت	شب و شب بیکر و شکار و تاب	کاه با خورده خوشی کبی
نهمین روز و شب ز شانی	از بی کار خلق دل در جود	کاه هم از بی کوهانی پشه	کاهی از دشمنان جانی پشه
کترین محنتی که با تو شاه	نیغ بایزدن ز جگر کلاه	ای تنگ جان چنین پرورد	که چنین خسته و در شد و درو
کاشک آن پشه کار من بودی	تا کن کار کار من بودی	گرمی لعل و عیش ساخته	ای و روزه جان و احببتی
این نه کیم که دوی از نهایی	داری از دین و دولت کاهی	وارث ملک توی بدست	ملک میراث یاده شایشت
لیکن از خام کاری پذیرد	سایه تاج دور شد ز سر	کان کمره است از عیش و خور	کان شکایت کی تیار و خور
از بزه کارش عجب باند	بزه کوزین خیانتش خوانند	از بی کوز زهر خون ریزی	کاه شدی خفه و کمر بستی
کسی بران تو آذین کشت	تخم کاری بران زین کشت	چون نخواهد ترا باشی کی	به کزین بایه بکره کی پیش
آتش کیم با یار و جوشی	آهن سره کویا اگر کوشی	من از ان بغیای بیستانی	وقت حاجت کم خرافتانی
آینه برکت ناپسند بود	خسرج آن بر تو سوده بود	کنند از هم هیچ تدبیری	در کفایت و جمع خبری
نای پشم از تو در شاهی	مکرم و مکرر ما جبهه بخاهی	چون ز من بی خلق کف و سیر	خود ولایت تراست بی شیری
چونک خواننده خواند نامه غلام	پوشش آتش بر آند از غلام	باز تو دانه بصد تو امانی	داد چون زبک کان شکیانی
با جانان کریمی کرد شتاب	بعد از اندیش باز آذ جواد	کایچه در نامه کاتبان راند	گوش کلام جو نام بر خواند
که جگر کاتب تو جگر کیم	پند کزین را عیار جبهه	آینه برکت شد زاری بلند	بی پسندم که هست جایی پند
من که در پیش من جفا کیم	سرفرو تا ورم هفت اقلیم	لیک ملکی که دادم از جان	خین باشد که هست با کوران
که پدرو عوی غفای کرد	من خداه و ستم خدا پرورد	هفت بسیار ذوق و دلکشی	از نغزاه و دست تاندا آبی
من ز جگر کزده معذ ورم	کترین کاری پند و ورم	پندرم و کیمت و من دگر	اوا که شکر بود من کیم
صبح در شش زب پند یازد	لعل صافی ز سنگ پند یازد	توان بر چه کوانی داد	که خدا تان از نور طری داد

گرچه که چون پیشکفت هرگاه در مرث کفر من اگر چشم بگریزه راه پیش ازین که جو غافل ختم مقبلی را که تحت بار بود خواب من که جو غافل ختم جدا زین روی هر چه دارم مصلحت را نظر نواز شوم از کلاه که نشسته دارم یاد ناورم رخت هر چه از آن کن جز شنگان نظر نغیر و نم زن و فرزند و ملک عالم نبوده دیوار دم اندام هر چه شایان گفت و روا باشد هر چه گفتی زوای غیبت تاج داری سزای کوه رت نخ و بخت ده آراسی تا کیو رخت از سر بر کلاه موبان که نوز و کرگشت باشی پیش که ده رخت جستی یا سترا کین	زین مرد به نشاید گفت گفتش از شنیدنی بخت که خشن تر بود کار بود از سرم بود خالی خفت دل و در مضیقتی دارم مصلحت را پیش باز شوم با تو در وقت با هم شاد مال دشمن کم هست و بدین از بد آموز بد شاموزم بر من این ترا ز شایان بگفت آرزو را که و کم بگفت هر چه تو بیا ز میان برخاست خودش بر یکین دل خوش تاج با مات یک بر رخت از تو با آشکارا نیست ی روز نیست تو شاه پناه و از کی زبان هرین سخنند دست هر چه شد تا بخت کاره آن هر چه بد و بد بود	هر که عقل پیش رو باشد بگذرد از حیثات پدرم که خدایه از این بخت م عذر خواهم از این بخت نگاه ایک ایک بر که آن کستم خسب از تابوت بر غره کرد پناه بختیم یا ریت کم بخودی و خود کاسب در خطای کنی نظر ننگم باشا آن کم کوشاید کرد یک رای از برم نباشد دور دور و اید زوای آردم تا کن را بد و در کشایم تغایم بخت بخت گفت ما را تو از خدا و تو سرتو زی که سر و روی را ز دل کشایی بهر که تو خاند میوه که لوی سیاهک را ملک با تو اختیار نیست یک ما بدکان درین بدیم که نخواهم تاج یکبار او تا و این خود خجل شویم	نه بگویند بد شو باشد بگذرد از این بخت م عذر خواهم از این بخت نگاه ایک ایک بر که آن کستم خسب از تابوت بر غره کرد پناه بختیم یا ریت کم بخودی و خود کاسب در خطای کنی نظر ننگم باشا آن کم کوشاید کرد یک رای از برم نباشد دور دور و اید زوای آردم تا کن را بد و در کشایم تغایم بخت بخت گفت ما را تو از خدا و تو سرتو زی که سر و روی را ز دل کشایی بهر که تو خاند میوه که لوی سیاهک را ملک با تو اختیار نیست یک ما بدکان درین بدیم که نخواهم تاج یکبار او تا و این خود خجل شویم
---	---	--	---

که خدایه خوشتر باشد

شاه بخت کم بر جواب شنید این مخالف کشت کید ثبات که بد و موقوف نیست شایان تاج و تخت آلت است شایان تخت جیشیه و تاج آفریدون من که تاج و تخت را دارم از دلی رسید بر در غار کوچک چندان زندانه لیر حرکه با لغان زبون کرده من بختی خانه کوکان نیغ و شنه از بخت خورده کاه من در قد ستم خواست من جو شیر جهان ولایت گیر هست جای کیان سزای کیان شاه باید که لشکر آکیده نیک داند که بختی کویم گر کم آن کم که رای شمان حجت آنت کریمان دوشیر و می نیز چنگ شتم آلود تاج شایان ز سر بر خفت چون سخن گفت شرفی و بر آن	با سخن ده شان بخت میزد لطفش من شد که چه چشمان بردار و عذر خواهی آلتی خواه باش و خواهی هر دو دایم غنا تا اکنون تبع دایم پیغ بستام و ای که از عکسوت خواهد که ناله لاله سپید شوم چون بطلان رسد چون کرد خانه من بدست خانه بران دشمن بران و پیغ بران کاه نهمان خدا کند جانی جای من کی رسد دور پیر جز کی را مباد جای کیان از سوا می که در خیر بود راست کای و راست میوم رای ریختن رضای ثمان محسن آلود که هست دلیر کریم آنتین بر آرد و دود در میان دوشیر و شیرینند سخن و لغزب طبع نواز	گفت عذر از شما روا بود تا جیش اندر خیانت بیدارم شاهم و شاه نازد تا جیش هر که با تو ج و دار و تخت نشین هر که با ی و د و سر و خاست جای من که گرفت عذاری مور که جیش جیب بیل بود پیش کبی که او غار دود تور خورشید خاصه جیب جیل نورش خشم شد با شکر هر که بخت خزان من انان ده تم بدین کلاه اری گفتی من کی و ده مخالف تاج شاه مایم و پیران رهسند بی که سر و سخنان زوت نهاد ایک از راه راست بهاسی و این بختی بختی با شید باغداد و دوشیر در تخت شیر و آلوده بیسان کاه هر که تاج از و شیرستان کره آن نام را بر حق جواب	عاقبت آن که بی وفا بود که بی موی آرد تیارم ملک میراث می سیاه بود تاج او آسمان و تخت زمین از بی خویشی تخت و تاج سیاه عکسوتی خید و غار بشکری مره با بی بی بود از دلی بود سینه نور این چنین صد بخت و بخت خودن من دست با بخت هر چه با تو خیل خانه نان خوردم بدین کلاه اری هر که بی ناز و کی و خیر ما بریم آن که گران نگیرد هر چه پیر سخنان نشاید اذ نزد سر کتی و سلطان که بد و عقد بسته بختی خودش در شک نیا کند کره بر کرد صف زنده سیاه خلقش آن روز ز باغ غار خوب و شیرین و ده بخت
--	--	--	--

نام و نام خانوادگی	شرح و بسطی تمام داده بود	شیرستان که خوشه دید	وان حنای غنای شیرین
بازگشت سوزی خانه خوش	صورت شاه و نهاده و پیش	گشته هر یک زهن را با او	عاشق و مهربان و امان
نمکند شاه به سلامت	گوشت که هر دو ملک است	خوان برنق و او بود	آفتابی بکلی برانده
شد شیرین آن بزم سواد	کار و دای که شیر شکار	چون شود شیرین کشتی	هیچ کس پیش او نیاید پای
بستاند سر و تاج برود	پندوران داد هر یک پای	هر که گریه و نیا بود	آتشکده برین و زین
قصه شیر و برکت تاج	بهین شرطیت ادب و تاج	لیکن این شیر محبت بزرگ	کاکه چنان و چندان و درگ
سوی که شد چله ز راه	با کشت شیر شیطانی	ناروغانه و حال بخود	یک سخن بر شیده و غرور
چرفت آرای تاج پرست	تاج شرط و زور و وقت	گفت امان تاج و وقت بزار	که از جان شیر بسیار
به کوزه و شوم و نخت بریز	یا شوم کشته و مان و شیر	برود یک کجا و لیست خود	طعمه کرده بان شیر خود
وارث ملک تیغ و بجام	هیچ کس نیست جز ملک عالم	وارث ملک را و دیز میر	صاحب اضرعان و کس
من ازین شغل و کشتی تم	نیستم شاه بلک شاه پیش	تاج آما شد ناموران	کای سرخودان و تاج سران
شرط با قرا و غذا و...	نیت الا دین حرة مندی	چون بزبان مایشی بر نخت	هم بزبان را با کن رخت
چون که بخت ام شرط کشتی	چنین شرط بود نیت دلیر	نیت بازی ز شیر بر تاج	تاج و شب بازی آورد شیر تاج
شرط او را جان خوش آیدم	شیر بدیم و تاج پیش آیدم	که بزم سیر تاج تراست	و شود کشت نیز تاج تراست
و شود شیر و تاج و داره	وز ولایت خراج برده اید	چون رخت و آفرین اشد	لیک صیحات اگر بین باشند
هم قصه همان شاه آفرکار	کای شرطت نکند ز قوار	روز و ده و ده و...	شاه با شیر و شکار آید
<div style="text-align: center;">کشتن شیر و تاج از میان</div>			
با خادان که صبح تیر تاج	سوی شیران کارزار شدند	شیر و اران و شیر و...	شیر و اران و شیر و...
کار و اران و کار و...	که و بخت دم و...	شیر و دای که بوقت و...	تاج و میان و...
از خواب بخت و...	چون بکام و...	ماه و بخت و...	نه بخت و...

می زود آن دو شیر و...	هر دو شیر و...	چون این تاج و...	خات از شیر و...
شیر گری و...	شیر گری و...	کرو و...	کرو و...
سوی شیر و...	سوی شیر و...	کشت و...	کشت و...
ایک و...	ایک و...	شاه و...	شاه و...
کوران و...	کوران و...	صد و...	صد و...
او و...	او و...	و...	و...
وز میان و...	وز میان و...	مسلم و...	مسلم و...
بر جستان و...	بر جستان و...	شاه و...	شاه و...
سرو تاج و...	سرو تاج و...	تاج و...	تاج و...
<div style="text-align: center;">بخت شیر و تاج</div>			
پیش از آن و...	پیش از آن و...	ازین و...	ازین و...
آفتابی و...	آفتابی و...	در و...	در و...
هر و...	هر و...	سجین و...	سجین و...
چون و...	چون و...	رفت و...	رفت و...
کنج و...	کنج و...	کنج و...	کنج و...
سودا و...	سودا و...	خس و...	خس و...
شاه و...	شاه و...	سر و...	سر و...
کشت و...	کشت و...	ای و...	ای و...
بخت و...	بخت و...	شکو و...	شکو و...

چون رسیدیم بیاغ وقت بلند کمر آن کو کلاه کار بود از گزی بکوهی بر تپه روزی چند چون بر آسیم ایمان بجای میسج بکوه نست از حج مرد میمان طاعت محکم نام دوست چون شاد اضاف خوش گشت عدل میگردد وادی زود چون ز بهرام کور تاج و در مکلف حشر داهرب جیشنی بر تنی بوسه دانه جای بارش غاده جوشید کره داده پردان یاری کار عالم ز تو گرفت خوا میخواهر بر خشت با گرفت پادشاهان بوی طریقی قلعه دایان خنایان بارند او چو کار ملک پرست کار است و نشان بسیار از سرفتن بر دستها	کارهای کم خدای پسند جز و خویله و راه دار بود رستگاری برستی با پسند در انصاف و عدل گشایم زنگار از امان و درود بجز از مردم خدای شناس بجز از طاعتی کطاعت است بجز شکر بر هر که شیند خلق باز و راضی و خدا خشنود دوست بر سرش بر سر طراند رخ نوبت رساند بر خورشید باستکاران ستم کاری بر خنیا گشته گشت هوا سختا بر هم قرار گرفت دافت از شکوه او شریف قلعهها بسزا سپردند همگی را بعد از پادشاه رونگار از ملک باز آورد کره کوه از دستها	آن کم کرد خدای بسکنداره با من این خاصکان هر کس کرگشته بکوش راست بدست آمن بر من و خدای خدایت پیش از اندیشه سپاه اعتقاد می کنی کم بر کس کار من جز در و ده و ده یک ساعت نشست بر تخت استواران استواران کرد ساز و گشت و شد شکوه بدید بر سر تخت پای تخت نشست بنگونی زمین فراخ پستان عدل را بر آسمان آورد گاند او قوتی بدید آمد آب هر چه در خشت نایند حل و عقد حستان بدو شد کار داران ز جمل این کرد هر کسی روز نامه میسکود مردی که مردم اندوزی ستم لگ بر گرفت از پیش با یکاه و بیان بست	کو زمین هیچ کس نیاراده راست خانه شویم چون رهن ای بسا کوش که بخواهد بدست نظم را داده و داده داد است باز بر خنکان هر نویسد بر خدای اعتقاد کردم پس هر کس زین شاد نیست شاد بماند ببین خلوت کشتن از انجمن استواران استواران کرد ساز و گشت و شد شکوه بدید بر سر تخت پای تخت نشست بنگونی زمین فراخ پستان عدل را بر آسمان آورد گاند او قوتی بدید آمد آب هر چه در خشت نایند حل و عقد حستان بدو شد کار داران ز جمل این کرد هر کسی روز نامه میسکود مردی که مردم اندوزی ستم لگ بر گرفت از پیش با یکاه و بیان بست
---	---	--	--

عادت بهرام کور کمر بر خدای

خشم را نیز چون آب کندی کاهدی را بوقت پرورد خویش را پیشو خوش میداد روزی از هفته شغل مان کرد کبت کرد عشق شناسی کار و باری بر آسمان آورد کج هر حضرت روان شده مردمانش از عز و وقت مال هر کسی کافیه کان خدای سالی از از بر زنت شاخ بر خورش منکی آن چنان زده شکدل شد جستان اتانیک مردان محو کر مردم خوار سوی هر خور نامه زود با تو اگر بنسج بر سازند تا اتمام اوزی خوردی لاجنم چار سال ای بگوش جمله خلق جان زنگی برد روی از ان رخ و خدا آورد یکی قدرت خدای خویش	و ده بکشتی کی نیاز داری کشتن اولیست از لوریا عشق خود را بر شو خوش میداد روان و هر هفته عشق بائی کرد هر که عشق نیست با نر نیست زیرنده مان جهان آورد عاده تیغ و تازیانه شده کمی که در بر فراخی پات شکر نعمت نیاز و نهجای سالی از از بر زنت شاخ بر خورش منکی آن چنان زده شکدل شد جستان اتانیک مردان محو کر مردم خوار سوی هر خور نامه زود با تو اگر بنسج بر سازند تا اتمام اوزی خوردی لاجنم چار سال ای بگوش جمله خلق جان زنگی برد روی از ان رخ و خدا آورد یکی قدرت خدای خویش	مردی که در جستان داری و بدین خیل خانه خاکس ملک ای یکدرا شناخته بود نفس از عاشقی برون رفت سکه عشق شد خلاصه او و او جستان را نه خنای میخورد ملک از کج سبز شانی شکر مریه از دل را بکند آن فراخی شود برایشان کشت باز کشتند قصه با بخدمت شاه چون دیر قدره از بخت تا اسپهان نمر جمیع این و انچه از انبار خزان از باز آینه از دانه و هر یکش جسمه میگرد و کجی پر خشت کارش آن رده کان کجی بخت شاه از ان مردی توامرد گفت کانی رزق عشق بود نایه از من و کوبه گمشد بر	مردی که در جستان داری و بدین خیل خانه خاکس ملک ای یکدرا شناخته بود نفس از عاشقی برون رفت سکه عشق شد خلاصه او و او جستان را نه خنای میخورد ملک از کج سبز شانی شکر مریه از دل را بکند آن فراخی شود برایشان کشت باز کشتند قصه با بخدمت شاه چون دیر قدره از بخت تا اسپهان نمر جمیع این و انچه از انبار خزان از باز آینه از دانه و هر یکش جسمه میگرد و کجی پر خشت کارش آن رده کان کجی بخت شاه از ان مردی توامرد گفت کانی رزق عشق بود نایه از من و کوبه گمشد بر
--	---	---	---

عادت بهرام کور کمر بر خدای

نوشه آینه بر روی چهره نوی	یک یک خلق ناله می رودنی	گر ز سگی یکی ز جانور است	مویه و بوی در آن بودنی
کز حسابین بنویسد مسا	چون کرد و او شب بنویسد	شاه چون شد بخین صانع ساز	باقی فاشی در درون آواز
کایزه از بزرگ رایی قد	برو فزرت ز پادشاهی قد	چون تو در شکست مال هر سندی	مرده زان فاشی پسندید
چار ساله نبسته شد مشهور	کرده یاد تو درک باشد دور	آن بزرگان ملک او تاخیزد	گمشدیم که چار سال فرد
خرم آن شاه که او نمک ناله	مرک را داشت از رعیت ناله	هر که می زاده در جستان می داشت	دخالت خراج شد ازین بهشت
از خلایق که گشته بود بهین	نیز عمارت زده شد مانده بکین	از سپاهان شیشه اندامی	خانه در زمانه شد تیره و جوین
بام بر بام اگر شدی توانان	تختی از ری شدی اصقان	این سخن کریم تو روشن نیست	عهد بر راویت برین نیست
بوی تحت تو در کان بسیار	لیک تحت تو در زلفت خیار	تخل تا تخل شایع تر باشد	بر سر ما فایز تر باشد
خلق تا شک شک با چوید	پیش دخی بوی زینتی رود	مردم اینر شدند بهشت و کین	ناز و شربت کان کر و کین
بر کشید صنی و دوز سگی	بر بوی و ربای و چسکی	حوض می کرد هر چه جوین	صیقلی در میان هر کوی
هر که می می خویشتن تیغ فروخت	هر که آهن فروخت و زر گشت فروخت	خلق یکبار یکبار سلیع سفاذ	صدای تیغ و تیغ رفت افزا
هر که کرد بوی بر کمر و تان	عین سیکرد با تنم و تان	و آنکه بر کش بود ش فرمود	کوزن و جسد سلطان از خنود
هر که بی را کاشت رگای	دادش از عیش روز بازاری	روز فرموده ناله و تحت کرد	پند اکب و پندای تو زد
وقت سال از جهان فرج آید	بخ هفتاد ساله عمر بر آید	شش هزار و ستاد و ستاد	مطرب و پای کوب و لعل باز
کرده کرد از سواد و حشری	داده هر بعد از آن عمری	تا جبهه جا که رخت کش باشند	خلق را خوش گشته و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع بود	صاحبش زهر زهر صاب بود	چو میان دوزخ نم بجا باشد	که روز هست که خدا باشد
شاه روزی شکار کرد پسند			
استفاد کور هم بجهت تان			
مشتی را جو تو را بشد	تو من او گشت مشت می بجای	آن سواران بر راه پشته پشته	دست کور سوی او بکشد
شاه در مطمح ایستاده بود	استغش رقص هر که در بر	دستش از دم شاد و در میگرد	شست خالی و تیر بر سکر
هر زمین را هنر بل کر تیر	کافی آتش ناله و تیر	چون بوی دانه کور و باده ناله	آتش با باده زبانی بکاب

صفت پادشاه شکار که گزیند

پادشاه شکار که گزیند	که آتش ز جبهه آتش گزیند	شاه چون شیر بر گزیند	صیقلی که در چشم حاکم کور
زین سیکه هر گزیند	زین سیکه هر گزیند	وایع از در گزیند	پایش که با پیش بر آ
جست و جاکیم هم رگای	جست و جاکیم هم رگای	فتنه نایب هارفته بود	فتنه شاه و شاه نشه بود
کن خرای جملاد بر برکت	کن خرای جملاد بر برکت	اکسی پی بر دهن آلوده	چرب و شیرین و چوبی
رود سانی بر دهن چاکلی	رود سانی بر دهن چاکلی	ناله چون بر توان رود آلوده	مرغ را از هوا آلوده آلوده
شاه از دهن خاستی جماع بود	شاه از دهن خاستی جماع بود	ساز و بینک و ساز و خنود	این زده چاکلی و خنود
شاه بر کور شد کور شد	شاه بر کور شد کور شد	چون از کور شد آتش	تند شیری کان کور شد
پس کان هر کشید و کشید	پس کان هر کشید و کشید	بر کف و کور شد و کشید	بوسه رخاک داده تیرش
چندرا گشت و چندرا گشت	چندرا گشت و چندرا گشت	وان کینیک زنا و عیادی	هر شکار و خویشتن داری
تا کی کور شد و ناله زده بود	تا کی کور شد و ناله زده بود	گفت کای تاک چشم تا می	صید مار با چشم چار می
و چنین تنگ چشم چون آید	و چنین تنگ چشم چون آید	گویی آند که کور چون نازم	و در پیش نامش چنانم
زن ناله و زن زیاد و کوی بود	زن ناله و زن زیاد و کوی بود	گفت با این که مرغ برافزوری	سرای کور بر منش دوزی
چاره کشد زنده بچی او	چاره کشد زنده بچی او	خواست اول کان کور و جوب	ناله کان کور و جوب
آند از تاب صبح مغرب بود	آند از تاب صبح مغرب بود	هم سوی کوش بر صید بود	ناله کوش آورده ملاذ بود
کوش و هم را بکند که در خوش	کوش و هم را بکند که در خوش	گفتند به با کینیک صنی	دست بر دم بکند می پف
کار پر که سکه بوی و شاد	کار پر که سکه بوی و شاد	هم به حکیم که باشد نه	کعبه دشوار شد بشا که
هست از امان ناله زاده بود	هست از امان ناله زاده بود	شاه را کین شید صحت آید	تیر تیر بر و حن آمد
کینه بر خوش آشکارا کرد	کینه بر خوش آشکارا کرد	پادشاه آن که کینه کش باشد	چون گشت آن زان خوش
همه سگی را که بوستین کنند	همه سگی را که بوستین کنند	گفتش ارازم این مستیز گشت	که گشت این صاحب ازان پشته
زن چو از نفس هم تیران نیست	زن چو از نفس هم تیران نیست	بوی و صنی از ناله بزرگ	تند چو شیر و حن کاک
گفت و کار را کین میبازد	گفت و کار را کین میبازد	فتنه بارگاه دولت است	فتنه کشین ناله و حن

برو سرخک و اذیت زمین	آن بری چرخ را خانه خویش	خواب که کار او برده از د	شع و ازار از تش سرانازد
آب هر چه کش آن لند	این چنین ناپسند ناپسند	مکن از نیستی نود سخن خوش	خون من نه کنه برون خوش
مونس خاص محمد یار منم	هر گزینا تنم اختیار منم	تا فغان حد که هر شراب شکار	جز منش کس نبود موش یار
که ز کشتن بجای کوبه مرا	دو باز چو موه مسدا	شه ز کربسیا ستم قومه	هر پلکم کوش رود از د
روزی چند صبر کن بیک	شاه را کوی کشتن عزیز	که بر آن کشته شاه باشد شاه	بکم خون من حلال باشد
در شوه شکست کشتن من	اینی باشدت جان و تن	توز ترش ری من ز ملک	زاد مروی نود که خاک
روزی آید اگر چه محکم	که چو کردی محبت بر من	این سخن گفت و عقدا کشف	پیش او هفت بار لعل نهد
هر کی زده خراج اعلی	دخول عشق از رخ او بی	مرو سرخک زان خوش را	از سر خون آن صم بر خاست
گفت ز نهار روزگار زبر	بکسی نام محمد یار منم	کومن این خانه را پرستادم	کار میکنم من بدی کارم
من خود آن چار که آید	سازم از خوابت زان نوا	بر چنین عسر و حزن کن	این ز پند دست و آن ذکر د
بعد که رفت چون رسید	شاه از خوابت بخت ماه	گفت مرا باز دادم	کشم از شکوهن به لاف
آب چشم شهر آید	دل سرخک با قار آمد	بود سرخک را بی محسور	چایگاهی ز چشم مردم و ر
کوشکی رات بر کشتن	از محیط محمد یار موج	شت پای رواق مظلوم	کره جای نشست بر سر او
بود بروی حش جاکین	بهر زبان دهند جای عزیز	ماده کاوی همان دوروز	زاد کوساله لطیف نهاد
آن بری چرخ را لافوز	بر کتی کرد نش هر روز	پای هر تیر او پیش روی	پایه بگو شک بر بردی
محمد کوساله کش بر دیار	ماه کوساله کش کرد دیار	هر روز آن عزت الیم انیم	بر کوساله را ز خانه بیام
روز تا روز ازین قرار	که کوبه بود ز کار کشت	تا بجای رسید کوساله	که کی کاوشت شش ساله
مجنان آن شکلی انداخت	بردی از زین خانه برایش	هیچ ریش نیامدی زان یار	زاکم خورده بود با آن کار
عسر و حزن زوایا زده	مسوره کردن کنی و عین	قوت او زیاد تر بود	بود خفاشت با سرخک
روزی آن چشم شکلی	بر کشاد آن بکار عواش	گفت کین شد با بر خوش	چون با بسته دیار خوش

کوفته ان حسد و عجز کلاب	و آنچه با ن شع و نقل و تراب	بجلی رات کن بر دهنه	از کباب و شلج قتل دوز
شه جوانی نین طرف شکار	از کبابین جوج دست دار	دل و راناز و جان بدی کن	کین ز ناسی رگاب کین
چون چند ناز مندی	سر زار و بر بلند یار	بر چنین منظر ستاره بر	کوشش می دهد و کالی شیر
که چنین کار سوخته مند شود	کار ما هر روز بلند شود	مرد سرخک لعل با بجای	کا بخاش هزاره افغان
رفت و از کجای شیطانی	یک یک ساخت بر که مانی	خود با و ملوک و اسره	مرغ و ماهی و کوشید و بر
رایح و در میان که مجلس آراید	خوش و غمی که نیم را شاید	حد اسباب کار ساخت نام	تا که آید بیکه عیدام
شاه محمد بام روی ازین	پشت زانک رفت ازین	داشته آن منظر لند	دین زهتکی کرانما
بهر آن که کشت کج	بان پسند کین با بکار	و خدا و نایب و یار	بود سرخک خاص من رگاب
بر زمین بود داذ و بر غار	گفت کای محمد یار بد غار	بند و رات را بلند کند	بند و رات دهی کوه اذیت
شاه اکجای آن پسند کند	مرد رات درین چه نک	سر بلند جان شود سرخک	کوتوز شاه اذیت غنائت شاه
باغ و باغ کرد بر کردش	کود شاه را عبید و هذ	مکرم شد و کاشیر هذ	شاه جوانی کوزیک کنی
گفت زمان تراست کایان	از نچه در کون آیم باز	کره عسر زین کبایر است	هذ سرخک بوسه بر خاک
منظر از قش چون عبت است	کوت روی و طایق من	فرش بر و شش چند ازین	چون شمش ز صید کاه رسید
میزبان از نود تا و کین	باده که چن کای طبع پسند	شاه بر شد بیشت پادشاه	کوز و غش کشاد شد و غز
زین قتل حرام شاه افکن	دش اکند و جری از قیل	میزبان آمد با نده کرد	دین طایق سر بلندی طایق
طرح که رخ خورق را	بی دوان کرد و بزم تانی	شاه چون موزه ساغری د	از کباب و کلاب و تراب
چون شاه از خورق خوش بود			

مهاکت کردن شاه محمد یار

کنت کای میزبان زین کاف	جا بکاهت خوش است در کاف	لیکن این شست بایکای بند	کو هوا بر سرش رده بکشد
ازین شست سار کز کاف	هون وفاق میزبان و شست	میزبان کنت شاه باقی ابد	کوثرش با ده حور ساقی با ده
این زمین طرف نیست میم	از چنین بایان کی کردم	ملر آن شد که در مغرب هوا	مزم و نازک جوهر و قاق شاه
نزد کاهن جوهر بر کن	آرد اینجا که طاعت خوردن	شست بایه چنان برده بکشد	که سازد هیچ بایه شست
کاهن کند چکا و چون چلی	گشت بد خویش را سیلی	عفا که چنین دیار سبکی	از زمین بر کرایه شش نفی
نهی اگر بشت یا چسا	بریده چون عجب نباشد کار	شد جوهر شکن این حکایت	سرانگشت زنده و خان مفت
کنت ازین کوه کار چلی	بنوده و کوه زبون باشد	باورم ناید این سخن بخت	تا چشم بچشم خوش بخت
و آنکه از در میزبان چلی	تا کند دعوی سخن را راست	تیز این کین شنیده رفت بریز	کنت با کاهن و کین حکایت شبر
سپید وقت را شناخته	پیش از آن وصل کار ما شنیده	زنده و زیب چندان بریت	و اذ کل را خاخر کس مست
ماه را مشک را نذر تویم	عشقه را داده جاده و سلیم	جشم را سرور فریب کشید	ناز را بر سر عتاب کشید
سرور را کین از غولانی داد	لا اله الا الله حید زانی داد	هر برآمده و دوستی را	بست بر ماه عقد پرور را
هرج با قوت را بدست	کرده چون سبب عاشقان و دیو	ناج حسیب نهاده بر سر کوش	ملوک عجب کشیده ناگوش
شکر بخش بود ز تخت طالع	ناگزینش بود ز تخت و زنج	مشرقی را ز فوق بر تاپای	هر سرور بکشت حسد لپای
زنج زلف و خال هندو کس	هر و بر کس طرف نهاده بکس	شید خال بر عقیق لبش	محمد زکی نهاده بر طبعش
دشمن از دانه آرد و تو را	بست کوه از دستاره غار	کوهر گمش کوهر آید شست	کرده با ناز عاشقان تیزش
ماه را در خار کج فریب	بست چون در عین کلی سوری	چون که ماه ده هفته از زبان	کرده هفت از آنچه بایه پاید
پیش آن کاه رفت چون می	ماه در برج کاه و یای قدر	بسر خود برده و کاه و دایره آشت	کاه وین تا بکوه کوه آشت
با و با و فرادین پیام	رفت تا نخت پای به بسلام	کاه و بر کوه ن ایستاده بجای	شیر چون کاه و دیقبت زبای
در عجب از کین چه نیاید	سوفاه و ده در غایت جوده	ساز کوه ن نهاده کاه و بریز	یکو عجب چنان نوده بشیر
کاه چمن پیش تو بهای	پیش کش کرده اندوه انای	در جستن کیت کوه و دریا	از دوا حق برده بر سرای
شاه کنت این تو دروغی	بلکه تعلیم کرده از نخت	آنکه اندک بساط آزاران	کرده بر طبع اینان سان

ناله کنش ز راهی رنجی	و ترا دوی خوشی رنجی	چون بر کوش نکا دیم اقام	یاد عای شرط خویش تمام
کنت بر ش غراست عظیم	کاه و تعلیم و کوهی تعلیم	من که کاه و بر آق و دم برام	جز تعلیم سبب نیاید نام
مد سبب چون زنی تو کاه چرخ	نام تعلیم کس نیارده برده	شاه تشیع تر که چون شایان	هندی که پیش او در شایان
برخ از ماه باز کرده وجود	اشک برده فشانده دارد	هر کاهش کفت و عذر گفت	وان کل از کس آب کس
از بد و نیک خانه خالی کرد	بایری رخ سخن سکالی کرد	کنت اگر ناز کنت زفات	عذر خواه هم هزار چنان
آتش کز دم زنده داسی	من از آن چشم تو بر جلی	چون زنده آنان نمی شد چلی	پیش خود وقت را نشان زبانی
قند بشت و بر کاه دانه	کنت کاه شمع بایه نشان	ای ما کنت و جلی تویش	ز کاه بکشتی تویش
عنت از من تا نذر بجای	کوه را عزم و آورده از پای	خواست رفیق ز محرابی من	هر محراب ز کاه
شهر بر کوش کوه در نخبیر	آنم بخت را به وقت بید	نه زمین کز کاه و شش	آسمان بر سر دایه بر شش
من که بودم در آن بسد جوهر	جسم بد از شاه کوه دور	هسته بد را چشم و شنداده	جسم زخمی و کوه ز نازده
غشم آذ که از دایه سپر	تصفت کینه بر شطه بخور	شاه را آن سخن چنان کرفت	کرده لش و جلیان چنان کرفت
کنت حقا که راست کف را	بر و فای تو چند چند کواست	محمد پای چنان اول کور	عذر آه و چنین آخر کار
این کف دارد کشته و بیک	کوهی و حقا این مره کشت	خواه سر کله و خوش و کوه	دست در کشتن حمال کوه
تحفه آه بر کوه کاش داده	بر کجی و عوض فرار کاش داده	از پس چند چند کای لطیف	زنی نهاده آه و کز ترن
شعوی شمع شادی انگیزان	کرده دریم خورده شکر دینان	سویان را بشرط چش آورده	ماه داد و نکاح خوش آورده
<p style="text-align: center;">شاه آورده شمع حقا و شمع بهار</p>			
چون بر آمد ز راه تاماچی	دل قوی شد بر کوه ارا	زده کوشان بکوشا رود	هم قوی رای و هم تمام اند
زده کوشان بکوشا رود	هم قوی رای و هم تمام اند	شاه از کین زان نوده دور	آنکه بر بویه از آن دور و کوش
پسر آب سین و فوید	کار را را شانت بین ویش	شاه را هم رفیق و هم دوست	نام کرده چند خواوندش
نسل از نسل شاه و دایره	سیر داشت او و هر یک	شعیرش یکی به کوه	
بره چری بزرگ قری نام	هم لقب بایه از بهرام	وین نه چنان که آشکارا بود	بیر غوبش عالم حریف
نسل از نسل شاه و دایره	سیر داشت او و هر یک	شعیرش یکی به کوه	

عاریت از دست بود و در شک	پارسیان را بنوع قیاس	وان که در شرف ممالک بود	را به خواهی همه سالک بود
کرد شاه از دستی ظلم	تا خدا را از جمله عجزش	وان که دیگر بتخلل میروید	نایب خاص تر حضرت شاه
شاه را نشان عمل بر کرده	عالمان با عمل و فکره	او خدمت بیاد بودم	عالمان بکار خود عذر داند
آسیا وار کرده خود بخاست	منجه اندوخت با نیکو	کرد عالم شدن حکایتش	تیر شد قشای زهر تراش
گفت هر کس که مت شدم	دین بدینار داد و بیغ تمام	با حریفان یی را فدا	حاصلش با خود و دوش با
هر کس را با ناطع و ناطع	که شود کار ملک بر منی	خان خاتان روانه کشید	تا شود خانه کبر شاه زمین
در کابش جوانه گاه مان	بود سپید خراجهت کان	سند از ناپان شاه به شد	جمله ملک و دارا لشکر
تاب همچون گذشت و آذین	در خاسان کشته رستائین	شده چون ترک تا یافت خبر	اعتمادی نداشت بر لشکر
در راه بدست بود و راند	دست از آیین جنگ داشته	و کش بود خمر و نان بسیار	لیک و ایشان بود و حق شاه
هر کس را خورد و آبی خورد	پیش رو کرده بهشت طاقان	طبع با شاه خوش بود که	بیارمان و ملک بود کرد
گفته مایه بیکوهر توایم	قصه کن که شکار توایم	با دشمنی نیاید از جملام	با دشمنی نیاید از جملام
تیغ اگر با نیت خود اید	کره بدین کشیم و بسیاریم	کارتی را کف نماند و خواهد	من سخن را بیع شاه رساند
شاه از ایران با ناطع بود	ملکت را با ناطع بگذاشت	خویش رفت و در کشتی	ایمان حریف بر توان کرد
در جملان کرم شد و کشت	روی کرد از سپاه و ملکشان	مرده خاقان بود و لشکر او	محسوسیت که بخت از او
چون خاقان رسید بکشت	گشته اند و بخت ملک بود	از کلاه و کمر تواریخت	بای روز تاج ماند و بخت
خان خاتان جو کوس کردیم	کره جملان باید شد جملام	داشت از تیغ و تیغ از نیت	فارغانه بود و با نیت
عزم من خود و جوی خود	کار با ناطع کردنی میکرد	آب از غصه خوبش نیت	کره احصا او بر و نیت
شاه بجمه ام روز و شب کار	قاصد امن روانه بر سر کار	از سپه دار چمن خبری جت	تا خبر ده از قاصدش بدست
کره شاه این است و فدا	شاه را بخت فتح کوفال	زان من لشکرش وقت بیج	بود سپه سوار و باقی هیچ
هر کس که دین و از مودت	بر زمین از با برب شک	هر کس که دین و از مودت	کره حظه از از کس خاند
شاه را بخت فتح با نیت	محسوسیت که بخت از او	آب از غصه خوبش نیت	کره حظه از از کس خاند

نیمه خوش کرده بر نشانه او	کاکلی داشت از نشانه او	بر سرش ناکهان شوی بود	کره با آبی هفت کرد و ن بود
در شب تیره کز سیاه کاری	کره با چشمهای ماری	شبی از پیش برگرفته پیرای	کره و چشمهای ماری
گفتی صد هزار ز کشتی	سوی سویی و تیغ بدست	مردم از بیم ز کشتی کوه و نیت	مشم بکشد اگر چه جمع نیت
چشم رخ روشن دل سپاه بود	چون نمی ترس و گرفت بید	هر شبی غمیش و نیت خای	کره بجمه ام جنگ غماری
برد لیوان چنان کشاد غمان	حمله کرد تیغ و کوهستان	تیغ بر لب بکار و نیت خای	نیمه کشتی ز تر و نیت خای
از خد کش که خانه را بیست	چشم پر هیزه نشان یی نیت	زخم و نیت و نیت نیت	نیمه نیت و نیت نیت
حمد گفتند این به نیت	تیری زخم و نیت نیت	تا چنان شد که کس بکشت	کره میدان او نیت نیت
او جواری به طرف کشت	دشت از دکه و کوه از دشت	گشت چنان از ان سوار نیت	کره زمین نرم شد و نیت نیت
برین بود رفت بکشت	رخت برداشت از تن و نیت	صبح چون تیغ آفتاب کشت	ملک خون آمد از سر نیت
تیغ تیغ خون و ملشت چون شد	هر کس تیغ و ملشت خون باشد	از بی خون که خون غلایش بود	بوی خون رفت و نیت نیت
وز بی تیغ تیغ بی سکرد	زخم صفا و نیت نیت	نیت کرد و نیت تیغ کسود	کاره دار و نیت نیت
تیرا بجمه ام هر یکا	بذ بود چون جسته باشد	شاه بجمه ام هر میان	نیت تیغ و نیت نیت
تیغ اگر بر روی بزی سوار	تا کس که شکافتی جوشا	و نیت تیغ و نیت نیت	مرد را کس از نیت نیت
تیغ از نیت و نیت نیت	شاه از غصه از و نیت نیت	ترک انان ترک از نیت او	وان چنان ز نیت نیت
نیت نیت نیت نیت	تیغها کند کشت و نیت نیت	آهن شد جوخت کشتی کره	لشکر ترک سکتی نیت
شاه خود از نیت نیت	نیت نیت و نیت نیت	در غم آمدنشان بخت	گفتی او از نیت نیت
لشکر خویش را بغیر و نیت	گشت نیت و نیت نیت	باز کوشید آسری نیت	قلب را از نیت نیت
حمله بردند از نیت نیت	شیر در نیت و نیت نیت	مید رفت و نیت نیت	قلب را از نیت نیت
شاه را در نظر خویش نیت	قلب و داری قلب نیت	لشکر پیش و نیت نیت	گشت از نیت نیت
محسوسیت که بخت نیت	کره نیت و نیت نیت	نیت نیت و نیت نیت	نیت نیت و نیت نیت
لشکر ترک از نیت نیت	تا چمن رسید کره نیت	شاه چنان گرفت و نیت نیت	کره نیت و نیت نیت

کشت باغ از انان و لایان	بارعت شرف رعایان	بر سر تخت شد پیر و روی	برستان آن که خود روی
هر کس پیش او زمین رفت	خویش را آفرین یکشت	بملوی خوان و پاری فرنگ	بملوی خوان و پاری فرنگ
شاعران چرب بود خوشا	شعر خواند بر بیضا رباب	شاه فرنگ دان و شروسان	پیش از انان و لایان بود قیام
کره از انان کج و آن قیمت پر	وقت آتش کند مزار آتش	بر سر موبدان آتش کا	بر سر موبدان آتش کا
و از چندان خزان خزان	<p style="text-align: center;">غزل در بیان عجب</p>		
روئی از ظالم مبارک منت			
هر کجا شاه و شهبان	تا به غشی و با جدایی بود	همه بر تخت پای شاه	صف کشیدند چون ستاره
شاه زبان بر کشاد چو شیر	گفت کای پیر و پنهان به لیز	لشکر از همه صلح باید کرد	کین تا ندید آدمی و جنگ
از شاکت کو بوقت نوبت	مردی کوی ز مردم آید کرد	من که از همه برز پنهان	که کذا من مضاف به پنهان
تا از همه کس چنان کای	کای از بر دلی و عیب داری	از بر پنهان بوقت کرد	بر کذا من مخالف آید بند
با که دیم که پای پیش نهاد	دعای نیت و کشتی کباب	این زندگانی کای هر کرم	وای به عجبی که آتشی مردم
این زیاده آن خست مردم	آن بگفتن هر دو این خفایم	کس ندیدم که کادای کرد	چون که هنگام روز کای کرد
اگر کس سبک نیت غلام	کین نام هیچکس را خاص	خوشتر آن شد که غیبی	گویند افکوس شاه ما که سخت
می خورد و کس نیاید یا	از چنین شکی نباشد ناز	کرمی بخورم چنان بخورم	کرمی بخورم چنان بخورم
که خورم حوضی از کرم	تیم از جوی خون نباشد دور	برق وادام بوقت بارش میخ	یکه هستی بدیگر تسبیح
سے نورم که مجلس آلام	تبع زانید کار و فرسایم	خواب هر کس من نهاده بود	خضم را بید از جبهه بود
خند و مستی و ناله و لیت	خند و مستی و ناله و لیت	شیر و وقت خند خون دیر	کیت کز بیست کمر یزد
الطمان است و بخت باشد	خوشایاران می که باشند	اکت و عقل پستیش بود	می فرد یکستیش بود
بر سر پا و چون کای آدم	تا به قصیر پیر پایی آدم	چون منش را با پا دیز کنم	بر جبهه خضم روز کنم
دشمنان را هر چه آویزم	کج قمار و قمار آستین دیم	دشمنان را که دل میخ زدم	کیمای جگر بسنج زدم
نیک خوابان من چو پندار	کا خندان سحران پکار	من اگر چند خفت با هم دوست	بخت پندار من بکار دوست

بچین خوابها که منستم	خواب خافان کز کج و نیم	یکی ی غلط که افشردم	رخت هندو کمر که چون مردم
سک بود کوز تا توانی غرتی	خوش نغمتد با سپانی خوش	از ده که کج خسبند از غارت	شیر نر بر کس نیاید یار
چون شاه این داستان بگفت	روی از انان کان چو کج بگفت	صبر بر زمین نهادندش	یا حتی حاجان از داندش
کاجه شکست با کمر پندان	هست پاریه خرد دندان	همه را هر چنان چنان کردم	سلطه و کوش خویشین کردم
هر و رانی گسرونی کردند	با تو بسیار مری کرده اند	تا به بر شوق شد خدای غدا	گوش خلق با داند با د
هیچکس با تو ناور نشدند	همه در شوقند و خوش نشدند	آینه مایه دیر ایم ز شاه	کس ندیدست هر سپید شاه
دیو رایت و از دیو رایت	پیل را کشت و کور کور داشت	شیر کز ارکان زنجیر است	دام روزه نود شاه رایت
بجسته او نیت کو بوقت کرد	که کور کور کشته بکار	کاه ساز و پیر و خنک کشت	کاه همان کز ز کام ننگ
که هر بروی هضمین کند	که چندی سپاهین کند	که ز غفور تا به پستان	که ز قهر خراج پستان
کرم شیر افشان بی بوده اند	کرده من مغر شیر بالوده	شیر بروی که او بیست و ده	خند بصدور از پیر کرد
قصه خروان پشینه	هست بنامه و کز کینه	کر یا آورده حرکتی نام	بودا لشکری با پنهان
در مصاف چنین بسید	آینه او که کس ندیده کرد	چون ز شاهان شمار کرد	زوی با هزار بر کرد
هر کس را کس نشان باشد	او نهاده جبهه ن باشد	لخت بر هر کس که سخت کند	چون و طارش و دل کند
بیش از روی سنگان شود	سنگ چون یک پا به بار شود	ز کس بخندد و کس بارستان	ما کز با زده ای غسان
هر تنی که خلاف او سازه	شع وارش ناله بکند از ده	کر که با تبع او بروی آید	نان سرالته و چون آید
مستی او نشان شیراز	خواب او خواب نیست پند	وان زمانی کوی پرستند	او خورده و کس شست
اوست از جخلق و دانا تر	بر حد نیک و بد توانا تر	کاره ان اوست و داند او	نیت محتاج کاه انی کس
تا زمین زیر پستخ دارد پای	بر ملک با حکم او راجای	هم زمین و پناه سایه او	هم فلک زیر تخت آید
کاره انان کمان سخن کشند	پیش با قوت که با سفند	شاه غلمان از ان میان	بیم شد با از ان آمانت
گفت هر جا که تخت شاه رسید	کرم ماهی بود نه ماه رسید	آهی کیت تا بتا کشته	راست با کج کند صلا
افرا زده نهاد بر پیر تو	سجده پا از سر تو افتد	ما که موکلی با کراه تو ایم	سره و ساسی که کلاه تو ایم

از قور ابرم صدمه مارا	برتر و مشک ماته و انی پت	از عرب تا جشم بولایت	پس رفتانم اگر بقیایه
مذیقت که هنرمندی	بر در شکر که گشتند ی	چون شدم سر پر که رکش	یا هم راه توش از راهش
کرمشالم دوم عقد و بک	تا نواز شوم پیش تو ری	لحنتی از ریغ ره بر آسایم	چون رسد حکم شاه انا ایم
کره نازم ام محبت شاه	پس سر کرده ام از پیشگاه	شاه قنود ناز کو و کوچ	دست خازن شود بواجوخ
آورد تحفه های سلطانی	مصری و مغربی و عثماني	خز خروار و مشک ناز بیکل	وز غلام و کنیز بدین خیل
بر تفریح جاهای قیامت	بشد نازک گفت شایسته	نازی اسپان پاری پرده	هر که گذار و کو خورده
شیخ هنری و روح دادی	کشتی جود رافع بر جودی	لعل و در پیش از کشتی	دانش هر دو کوش و لعل شای
کوهر آموذ نامی از رخسار	باقی از زغل شد پیش	ه از تازان و مشمش خند	وز غیر تا عین بد و بخشید
با چنین نوعی محبت و جاد	رفت نعمان و منور شد	ش بنار و نشاط شد مشغول	کرده و کبر کشت بود لعل
کار هر که چنانکه بدست	بس بند پر کار خود برداشت	بغراخت بکام دل بست	دشمن زری پایی برد
و از آن آید حدیث ان استاد	کان صفت که به پیشی یاد	وان سراج که صفت پیکر بود	بلک از تنگ گشت کسور بود
مصدر آن دختران محبت	هر دین تمهید هر اسلحه کشت	گورده ش آنکه زلفت چون	کامان صفت بکلیان بدست
اولین دختر از نازکیان	بوده لیکن بد شده زیانی	خواستش از هزار خواستش	کوهی یافت هم ز کوه خوش
ببینم خاقان روان که برید	برخی از بخت و برخی از نهد	دخترش خواست با نواز و نای	بر سر هر دخت مالا خراج
ه از خانان خواجه و دختر خود	حل و نیار و کج که هر نهد	و آنکی ترک تاز که بروم	هر نهد آتشی جان بر و بروم
قیصر از هم بر نهد غنیمت	دخترش داد و بخت	کس دست از سوی مغرب شاه	باز مغرب و افر و کاه
دخت او نیز در کار آورد	زیر که بین که چون بکار آورد	چون بچی سر و بره از اسپان	رفت از انجا بوی سندان
دخترهای را بقتل و بلی	خواست و آورد کام غیر صافی	قاصدی رفت و خواست از نواز	دخترش بخت بدی و خوریم
همچنان نامیکه ماسک	خواست زیارتی بوقت آب	چون ز کشتن خدای منت اعلیم	دخترش و بخت اعلیم
از جهان دل بشاندانی یاد			
رونی از خور و غنم نورانی			

صفت هر که در مجلس چون

فرخ و روشن و همان افروز	خاک آن روز و یاد با آن روز	شخصیت جودی و بستان	جللی باخت با خردستان
روزخانه روزستان بود	کازاین رونی از دستان بود	شع و قندیل با غمک افروز	رفت پیکانه باغبان بود
باکند در دیر بلبلان با ناز	باکند در دیر بر آوری با ناز	زایع چرخندوی شب بخود	در قی از هفتاد و ان عجب
داده قاش با د شکیبی	آب را حلقهای زنجیری	تاب بر که برد از آتش تاب	آب را تیغ و تیغ با کر آب
دست سوزان آیدار بدست	جشم راست و چپ را بپست	شیر و جوش جوشیده	خون هانام ز مهر بر شد
کو قاق زمین حواصل جوش	چرخ سنجاب و کشتی	بر بطنم دهان کین کرده	پوست کده چو ستن که
دستی و کشین سر بر زمین	نامیکشت اعتکاف نشین	کیما کار بی بستان در دین	لعل آتش نرفته در لعل
کل زکات بکونه بود	کل حکمت بر هر اذود	ز بهت های ایکه آب	تخته بر تخته کشته نقر آب
هر چنین فصل ناخدا شاه	داشته طبع چار فصل زکاه	از بس بویهای معنای	معدن کشته با فریاد
سیک و ترا بجای چو نوش	مغر را خواب داده در لعل	آتش اکتفه ز صندل و خود	ه و د کرده ش جو معدن
آتشی زو نشاط را پیشی	کان کو کرده مرغ زرد شقی	خونی از جوش شمع کشته	پریانی خون را افشته
فدقی زکاد عتابش	کشته شکوف کشته بخت	برخ سی دل از زبان کنده	برن ندارد اکنده
باقی از خواب کشته بدو	خسل کرده آب انورش	کهرای ز قیر که خضاب	آشای ز سنگ است قاق
ظلمت کشته از خاله نور	لاله رسته از کلاله حور	زیر که از اصل و میان بین	قوة العین هذو القیش
مشغل بر تن و پیرایه کلیم	برم عیبی و باغ از عیم	خوشگاه زکال شکن رکن	کره آتش بر که آید زک
آن شب رنگ و این عقبی نواز	کان با قوت بود در ظلمات	کوهرش داده و دین با قوت	زرد و مرغ و کبوتر و قوت
خوهری شاره ز نور او	عنبر قی زکال و در بر او	حمله و بر نهد بر کار ب	حمله عمومی و بر نکلناری
زردی شعله در بخار کیم	کچ نه بود زیر سار کیم	ه و زنی و بر شیش مشهور	ه و زنی از کثی و مشهور
دو زنج اهل کاروان کت	دو صندل و ده روان بخت	زنده تدرست نفوس از جود	مع جو بر و از نخته باز بود
آب افروزه و کشاده سلام	ای درینا چرا شد آتش نام	بر آتش از سر خا جی	فاخت بر فشان بر قاضی
کرد آن برمه بر ن زده	کبک و طرح دست بند زده	خانه شیر ناز سایه ناز	باده کلر کلک تر ز نون شنه

ریخته آسمان فاخه کوفت	از هوا فاخه ز فاخه خون	باده هر جام آینه کشد	رات چون آب شکر کاش
کودش شان شرابی خوردند	زان کوران کبابی گفتند	شاه بجام کبابی ادا	باده می خورد چون همانا دانا
می و نقل و جوامع و داری چندی	می کساری و عکساری چندی	لایح کلکون جوکس کشند	بخت کشته جواختی زنده
مغشتر با هر سماع گرم شده	دل ز گرمی جو موم نرم شده	هر گمانیای ز مایه خویش	گفت چندی بقدر پایا خویش
زیرکان دانه عیش به رفتند	نکتهای لطیف می کشند	چون عین در عین مسلک است	بر زبان سخن دوری بگذشت
کین هیچ کسان شادمانه	وین هیچ کس را کوه داره	هیچ کس را در ترعان همان	کسی ندید است آشکار و نهان
هفت ما را زده تا که آید	هر چه دانی سبک آید	اینی هست و تن درستی است	تنکی دشمن و وفا بی دست
تر هر سببی و اینی و کفایت	این سبب است و این کفایت	تن جو پوشیده کشت و حوصله	در بستان کوه قتل با شوق
ما که مثل تر پادشاه داریم	همه داریم چون تر ادا داریم	کاشکی چنان دران بودی	کوزا جسم بی نهان بودی
کودش داشت و جام چندی	همه بدین فتنی خود می چندی	طالع خوش دلی در نشی	عیش بر خوشی و آن تیر نشی
تا به سال شاه بودی شاه	خبر من عیش را به بی شاه	شاه ما ز جان شاه می باید	جان ما گرفتار شود شاه
چون هر که سخن بیایان بره	هر کسی دل بیان سخن سپرد	دور کرده اندم از دانا دور	دل پسند آندان سخن دور
در بیان بودی آزاد	محتسب آیین و محتسب زاده	شیده تایی بروشنی چون شیده	نقش برای هر سبب و سبیده
اوستاد بی شغل و شای	در ساعت هندی نایب	از طبعی و هندی و نجوم	همه در دست او چون نجوم
مزد کار می بکار بنای	بیش بیدی بصورت آسای	کر لطافت جو کلک تیشگاه	جان زانی بسته دل از فدا
کرده شاکی هر قدر بدست	بوده سمارش او سبک است	در خوردن زلف کار سبک	داده با او ستان با سبک
چون بران بزم شاه را خوش	در زبان آب و دل آتش	در زمین بوسه و کشت شاد	چون زمین بود دانه آتش
گفت اگر شاه باشند و توبر	چشم بدادیم از داری دور	کامچان سبب و ستایش	اگر از کار اختران بقیاس
در کار رنگ و کل کار رنگ	و حی صفت راست پند	نسبتی کریم از سبب پند	که نیاره بروی شاه کز پند
تا به ده کارخانه و خاک	ز اختران کلک خانه پاک	جای هر سر زکاء جان داده	بر زمین حکم آسمان داده
و انجنانست که کار رنگ	هفت آینه کیم ز هفت بکار	زانکه هر گشتی جدا کانه	خوشتار رنگ صفت خانه

شاه راه هفت ناز بن صفت	هر کی را ز کشور طفت	هست هر گشتی بر کن و کشت	و شاه ستان بقیاس
هفت را بی صداع کشت	کرده آینه خاک هفت	در جهان روزگاری بزم آید	چشم خانه بکینه بر روی
جایه هم رنگ خانه هر پوشد	باده لایح نام خاندی پوشد	کر برین کشته شاه کار کند	خویشتر را بزرگوار کند
تا به ده عمر بر نشاند رکار	باشد از عمر خویش بخرد	شاه کشتا کف این کردم	خانه زین در آهین کردم
عاقبت کار چون بیاید مرد	این همه در نهان باید برد	و این کشتی که کشید آید	خانه را همچنان بیاید
این همه خانه های کار و حرات	خانه خانه آفرین خدات	هر چه کرد آفرین گویم	آفریند را بجا بوسیم
بازگشت این سخن خطا گفت	جای جان آفرین چرا گفت	اگر در جانشینش دین	مجد جایش توان برین
این سخن شاه گفت و کشت	زان کس در دماغش آید خوش	زانکه در کار نامه بسنار	دیگر در شمع صفت بکار
مان پری پیکران هفت ایلیم	داشت در هر خوه جود و قیم	در گرفت آن سخن بیایان	کافی داشت از حسابان
در جواب سخن کمره شتاب	بی برافراختن خانه جواب	چون رنگت رفت در هیچ	شبه با خود شاه شیدا
آنچه پذیرفته اند و ز غوات	یک یک که کار با حرات	بکشی آید که در کسب	تا به ده رخ اگر تواند برد
سیر بر طالع خجسته نهاد	کرده بر طالع خجسته نهاد	رونی از بخت شغل و شای	هر چه اندازد با بصری
روانتر شناس طالع بین	کرده بر طالع خجسته زمین	تا به دسال آنجنان غشی	کرکشان از بخت و اشت
چون جهان هفت کینه کردی	کرده کینه کردی خیانت	هر کی را بطبع و طالع خویش	شرط اول نگاه داشته من
چون شد آید بدید هفت بصر	یکی جای دست داده مجید	دیده کافیه شد مجید	آنچه نعمان قوه بکار
شمر رنگ بیشه دانه قام	تا به ده شاه شیده از بزم	تا به ده آید اهل پیش را	کشتن آن سبب آفرین را
تا که نعمان اگر خطای کرد	کان عقوبت بر آشنای کرد	عدالت من عدلخواه آن بخت	آن را از عمل دانی از کشت
کار عالم چنین تواند بود	رونی را زان کی را بود	باین زشتی کباب شود	یاد بر فرق آب شود
هر کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند
بستی ز نازک کلک گفت	کافیه ز نازک کلک گفت	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند

صفت کینه کار رنگ

چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند
چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند
چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند
چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند	چون کار خویش میرانند

نند دران اوده کلک بود	بارده و نه بر چرخ بلند	هفت کینه چون آن باره	کرده بر خیم هفت ستاره
دگر کشیدی ستاره ای	بر فراخ ستاره که عیسی	کشیدی کون هم گویان بود	در سیاهی جو شک چنان بود
واکنده کش زشتی یابی	صدیقی داشت زکین پزایی	واکنده بخت بر کار کشی	کوهر رخ بود در کار کشی
واکن از آفتاب است خیر	نه بود از به از حال دانی	واکن از بخت زخم افتابین	بود رویی بود روی زهر سپید
واکن بود از عطارد و نوا	بود بود ز کون ز چهره زنی	واکنده که سویا برچ بکاه	داشت سر سبزی ز طلق شاه
بر کشیده بدین صفت بکر	هفت کینه بطبع هفت اختر	هفت کشور تمام در کشش	هفت ترش هفت شاد بر کشش
کرده هفت ختری بر کن و بلی	کشیدی از هفت کینه جایی	از نو از خانه تا بزی	کرده چشم رکن و نواز خوش
روز تار و ز شاه و خج هفت	فرمای در کس و نانی تخت	چون پیروی پای و ناز	مجلس آراستی عسکرها
مسد کجا جام با ده نوشنی	باید حرکت خانه چرخیدی	با نای خانه پیش بنیستی	جاوید بره اشق زهر پستی
تا دل شاه را جگر نبرد	شاه جلوی او جگر نورد	کفتی انسا نهای مسد کشیدی	کو گد که نموتان را بنزد
کره زنی کون بر کشید عصار	جان نرد از اجل با نر کار	ان نظای ز کشی بکر	کر کشی بنزد کش و کشیدی
با چنین ملک این دور و مقام	عاقبت بن بکونده بمرام	چون بمرام شد نشاط پرست	و نه در کش هفت پیکریت
دو ز شنبه زهیر شمشای		خنده زهیر بار عیالست	
سوی کشیدی خالی خام		پیش با وی هفت شد عیال	
تا شب انجا نشاط و بازی		برسم بر سفید شک سیاه	
شاه از آن تو بهار کشیدی		کو کشش با کانه لطفی جید	
زان فضا کوب بر کشیدی		ناید شک که بکشاید	
کنت از اول کون و نوبت شد		حرفه و آستانش با	
هفت خواجه که آرد و جگر		بکشاید از شک که کشیدی	
کنت و از شرم و زمین جی		انرا زان کنت و کشش	
کشیدیم خور و ناز و نمان		خرد کازان و کازان	

در شنبه هفت کینه کشیدن

حکایت کردن خیر ملک و خیر

کر کشید انرا ن قصه محبت	بود زایه زنی لطیفه	آندی در سای ماه باده	یک یک کوشش سر باده
با جسته کز به تریم	در سواد می توانی سبک کنیم	بر کار با جسته اید شوی	وین سید را سید کار شوی
از کون ز یک غرامی خوش	صحنی آیت سیاهی خوش	زن بواز راستی نه کز	گفت احوال آن سیاه چرخ
چون آنکند از کز اید	کوم از آنکه ابو دم دارید	من کین فلان ملک بودم	کر از کج بود خوش بودم
ملکی بود که کار در زد	ایمی داغ همیشه را با کرد	رهنما دین از کوشید	و نه ظلم سیاه پوشید
فلک از طالع مزوشا نش	خانه شاه سیاه پوشا نش	داشت اقل ز جنس سیاه	سرخ و نهی عجب کافا نش
چون کل باغ از خانه دوت	خنده می ده بر سر کس کل دوت	سیرمان خانه مهینا داشت	کر زنی روی هر زو داشت
خان نهاده بساط کسره	خاز نای لطیف پرورده	هر که از کلام کشید شد	بجز کشش سیرمان پذیرد
چون بر تپه خوان نهادنش	در خور پای نزل و اذ کشش	شد بر سید از کج کشته خوش	هم ز غریب م از و لایق نش
آن ساز و ران شکست کینه	شاه را قند کرد و شاه کشید	هر کشش بران و از کوفت	تا شد عرش از و از کوفت
مق کشت نابذ از ما	پس بر سر رخ و کشید از ما	چون برین قصه بگذاشت بی	ز و عرقا نشان نفا کشید
ناکمان ده زنی از غنائت	آذ آن تاج دار بر سر نعت	از قبا و کلاه و پر هوش	پای با مسد سیاه و خوش
تا جهان داشت تیر کونی کرد	بی صحبت سیاه بودی کرد	در سیاهی بر آب جوان تر	کس کشش گران سیاه چیت
شبی از شفقی و دارای	کردم آن قبله را پرستاری	بر کشادم نهاده پای بخت	کذی که از اختار بخت
کآ حان چن جگر کشیدی	با جرم خروید سیاه کشیدی	از سواد ارم برید صدا	هوا و فک کشیدی سدا
کس بر سید کشید سواد چار	بر سر بیت این سواد چار	با رخ شاه را سکا کشیدم	روی هر پای شاه مالیدم
در زمین با یکی که را باشد	کآ حان از این کشید	کفتم ای دستگیر خواران	عسکری بر مها ناران
با نرسیدن حدیث هفت	هستم تودانی و هم تو هفت	صاحب من را بر جستم نیت	لعل را هفت و ناز کشید
کنت چون من هان جازاید	خو کفتم بهمان دارید	ازین و نیک هر که ایدم	مر که شقی که داشت پریم
رونی آذ غری از سر راه	کشش و دستار و جامه مر	برک او چون بشرط و فوتم	خوادم و خوش بند و هم
کنت چون من هان جازاید	خو کفتم بهمان دارید	ازین و نیک هر که ایدم	مر که شقی که داشت پریم

رونی آذوقی از سر راه	گفتش و دستار و بار و باره	گفتم ای من نخواست نامدا تو	سید از بس بیت جاوید
گفت بگردان من بگرد	گوشه و گوشه کن خانه خیر	گفتش ای که بهانه میکنی	خبرم ده ز قهر و ان و ز قهر
گفت با این که دارم معبود	کار و دست این ز کشتن و دور	زین سیاهی خبر ندانم کس	گمراهی کین سیاه دارد وین
گوشه و لایهای چنانی	من غرضی و او خراسانی	باوی از هیچ لایه گرفت	پرده از روی کادر گرفت
چون ز دردت غمناک	شورش آذوقه پیران من	گفت تحریر و ولایت چن	شعری آراسته و خلد برین
نام آن تخت و خرد و نشان	تعزیت نامد به پریشان	مردمانی به بصورت ماه	عشقه و چن ماه و هر روز سیاه
عشق که زان شرافت و نون	از سواکش سیاه بوش کند	و آنچه و هر وقت آن سبب	کریه ناخوان قصه بجهت
که بخت که من نخواهی نیست	پشت زین سخن نخواهم گفت	این سخن گفت و رفت بر رخ	آرد و یاد داد و دست
چون بران داستان نمود	داستان کوی و درشت زهر	قصه کو رفت و قصه ناپدا	هم آن شد کس شوم شد
چند ازین قصه گفت و کرد	بندق از موسوی و دو کرم	پیش از آن کرده و فرزند	کمران قلعه پر شوم گفتند
و آدم اندیشه را به فریب	تا شکست و لم نماند شکست	چند پرسیدم آشکار و نهان	این خبر کس چنانک بود گفت
وقت مملکت ده کدم	خوبی از خانه پا شکا کرم	بردم از جاده و جاده و کج	ایچ از اندیشه باز داد و زنج
نام آن شمع باز پرسیدم	و تم و آنچه خواستم و نیم	شعری آراسته و باغ ازدم	صدیک از مشک بکشیدم
بیک هر یک سینه و شیر	و در جاده سیاه و جرقه	در سالی و در خانه و درخت	بر نهادم و جامه و عت و عت
جسم احوال غمناک	کس خبر و افغان از آن احوال	چون نظر ساختم و غولای	و نیم آناه و به قصاب
عزب روی و لطیف آه	از هر یک زبان بسته	از کوی و یک دای او	را چشتم با شنای او
هر دم و حبیبش بوسه	بکله و پیش کمر بستم	داغ من و قدای و داغ	بسته دای و برون نامانده
رو نه از در و قدش از دم	آهین را بر نه و داغ و دم	گوشه و صید و خور و بوی	که پنهان و کوه و پاره و بوی
مره قصاب از آن غمناکی	صدیق شد و کاه و قد و بانی	آهینان گشتن باذن کج	کامان با آن خزانه و بونج
بر و روزی و ملاحظه و خیر	کوه و یک زدم عادت پیش	اولم خوان نهاد و خورده آورد	خدی خوب و خورده آورد
هر چه بابت و در خن	بجز از آذوقه و میانهش	چون زهر کوه خورده و خوردم	سخن از هر دوی و کوه و دیم

پیش از آن که پیش نهاد	پیش از آن که پیش نهاد	پیش از آن که پیش نهاد	پیش از آن که پیش نهاد
بر سنجیدم و کوه و کج	بر سنجیدم و کوه و کج	بر سنجیدم و کوه و کج	بر سنجیدم و کوه و کج
حکم کن تا کم کس و بیدی	حکم کن تا کم کس و بیدی	حکم کن تا کم کس و بیدی	حکم کن تا کم کس و بیدی
گفتم ای خواجه این غلامی	گفتم ای خواجه این غلامی	گفتم ای خواجه این غلامی	گفتم ای خواجه این غلامی
بغلان دست پرورد م	بغلان دست پرورد م	بغلان دست پرورد م	بغلان دست پرورد م
زبان کرانای نقد پای و دست	زبان کرانای نقد پای و دست	زبان کرانای نقد پای و دست	زبان کرانای نقد پای و دست
گفت من خورده ز نامدای تو	گفت من خورده ز نامدای تو	گفت من خورده ز نامدای تو	گفت من خورده ز نامدای تو
و اذ و تو زان نهادم پیش	و اذ و تو زان نهادم پیش	و اذ و تو زان نهادم پیش	و اذ و تو زان نهادم پیش
چون تو بکج کج از روی	چون تو بکج کج از روی	چون تو بکج کج از روی	چون تو بکج کج از روی
چون قوی دل شدم بیای و	چون قوی دل شدم بیای و	چون قوی دل شدم بیای و	چون قوی دل شدم بیای و
کریه و منی و در حرف رانده	کریه و منی و در حرف رانده	کریه و منی و در حرف رانده	کریه و منی و در حرف رانده
بیا مصیبت بجز چرا کوشند	بیا مصیبت بجز چرا کوشند	بیا مصیبت بجز چرا کوشند	بیا مصیبت بجز چرا کوشند
و آنکی کین سخن زین بشیند	و آنکی کین سخن زین بشیند	و آنکی کین سخن زین بشیند	و آنکی کین سخن زین بشیند
شب جو غنچه و شاد و کافور	شب جو غنچه و شاد و کافور	شب جو غنچه و شاد و کافور	شب جو غنچه و شاد و کافور
خیز تا بر تو را بکشایم	خیز تا بر تو را بکشایم	خیز تا بر تو را بکشایم	خیز تا بر تو را بکشایم
او همی شد من غریب این	او همی شد من غریب این	او همی شد من غریب این	او همی شد من غریب این
چون دران منزل خراب شدیم	چون دران منزل خراب شدیم	چون دران منزل خراب شدیم	چون دران منزل خراب شدیم
بسته کوه سدر کس بر کار	بسته کوه سدر کس بر کار	بسته کوه سدر کس بر کار	بسته کوه سدر کس بر کار
تا بانی کوه کوه کوشش است	تا بانی کوه کوه کوشش است	تا بانی کوه کوه کوشش است	تا بانی کوه کوه کوشش است
چون دمی و نیم از غل غالی	چون دمی و نیم از غل غالی	چون دمی و نیم از غل غالی	چون دمی و نیم از غل غالی
بطلی کوه و جنبر سار	بطلی کوه و جنبر سار	بطلی کوه و جنبر سار	بطلی کوه و جنبر سار
پیش از آن که پیش نهاد	پیش از آن که پیش نهاد	پیش از آن که پیش نهاد	پیش از آن که پیش نهاد
بر سنجیدم و کوه و کج	بر سنجیدم و کوه و کج	بر سنجیدم و کوه و کج	بر سنجیدم و کوه و کج
حکم کن تا کم کس و بیدی	حکم کن تا کم کس و بیدی	حکم کن تا کم کس و بیدی	حکم کن تا کم کس و بیدی
گفتم ای خواجه این غلامی	گفتم ای خواجه این غلامی	گفتم ای خواجه این غلامی	گفتم ای خواجه این غلامی
بغلان دست پرورد م	بغلان دست پرورد م	بغلان دست پرورد م	بغلان دست پرورد م
زبان کرانای نقد پای و دست	زبان کرانای نقد پای و دست	زبان کرانای نقد پای و دست	زبان کرانای نقد پای و دست
گفت من خورده ز نامدای تو	گفت من خورده ز نامدای تو	گفت من خورده ز نامدای تو	گفت من خورده ز نامدای تو
و اذ و تو زان نهادم پیش	و اذ و تو زان نهادم پیش	و اذ و تو زان نهادم پیش	و اذ و تو زان نهادم پیش
چون تو بکج کج از روی	چون تو بکج کج از روی	چون تو بکج کج از روی	چون تو بکج کج از روی
چون قوی دل شدم بیای و	چون قوی دل شدم بیای و	چون قوی دل شدم بیای و	چون قوی دل شدم بیای و
کریه و منی و در حرف رانده	کریه و منی و در حرف رانده	کریه و منی و در حرف رانده	کریه و منی و در حرف رانده
بیا مصیبت بجز چرا کوشند	بیا مصیبت بجز چرا کوشند	بیا مصیبت بجز چرا کوشند	بیا مصیبت بجز چرا کوشند
و آنکی کین سخن زین بشیند	و آنکی کین سخن زین بشیند	و آنکی کین سخن زین بشیند	و آنکی کین سخن زین بشیند
شب جو غنچه و شاد و کافور	شب جو غنچه و شاد و کافور	شب جو غنچه و شاد و کافور	شب جو غنچه و شاد و کافور
خیز تا بر تو را بکشایم	خیز تا بر تو را بکشایم	خیز تا بر تو را بکشایم	خیز تا بر تو را بکشایم
او همی شد من غریب این	او همی شد من غریب این	او همی شد من غریب این	او همی شد من غریب این
چون دران منزل خراب شدیم	چون دران منزل خراب شدیم	چون دران منزل خراب شدیم	چون دران منزل خراب شدیم
بسته کوه سدر کس بر کار	بسته کوه سدر کس بر کار	بسته کوه سدر کس بر کار	بسته کوه سدر کس بر کار
تا بانی کوه کوه کوشش است	تا بانی کوه کوه کوشش است	تا بانی کوه کوه کوشش است	تا بانی کوه کوه کوشش است
چون دمی و نیم از غل غالی	چون دمی و نیم از غل غالی	چون دمی و نیم از غل غالی	چون دمی و نیم از غل غالی
بطلی کوه و جنبر سار	بطلی کوه و جنبر سار	بطلی کوه و جنبر سار	بطلی کوه و جنبر سار

این مرد از این خبر جوده
 چشم وین گشته عیار بود
 این محقق جوده و این گداز
 آورد و نقدی خلایق
 و رجالت شد از نواز
 جای سبزه و چمن گل
 بنوعی حسنا و دینی
 کرانه این را که داده بود
 قصه شای و ولایت خویش
 چه سبب که شای و هر
 دین بر نهاده و چون بچلان
 دست آینه و دست و پا
 چنی و پای از روی آگاه
 شد و موسوی را و راهن و
 سوز و دانه کشید مرا
 رفت و آورده و آهسته
 جلوه کن حلا و حلا و زین
 نمای که این سبزه است
 سبزه مرغ شد و بگرفت
 من بچاره و کس با دنی

منع وادام رسن کردن جنت	رسنم سخت بود و کهن است	چون اسیر بی زحمت بدو	رسن از که نمی شد دور
من شده بر خیزد کردن خرد	خسته خسته شد و رسن پاره	که بود آن رسن طاعت	رشت جان نشد آن رسن
بود میلی بر آویختن مساه	که ز پره زدنش خافد کلاه	چون رسید آن سبیل آینه	رسن را که رسیدیت
کار سازم شد و مرا بگذشت	کردم افغان بی وسه شد آتش	نیز و با لاجورد رسن	نوشته را در آسمان دیدم
آسمان بر من خون غولزه	من معلق جوایم با نده	زان سیاست که جان سپید	دیدم که را ز خون شکافت
سوی بالادم ندید لیر	زهر آن که را که پند زهر	دیدم چشم نهاده از جرم	کردم خفته را جان بی تسلیم
هر پیشانی از خضای خوش	آرزو مند خوش و خاند خوش	هر خفا ترسی و خدا خواسته	جز خفا ترسی و خدا خواسته
چون برآمد برین زمانی پند	بر آن کشید میل بلند	مرغی آمد نشت چون کوهی	کاظم زو بدل در اندوه
از بزرگی که بود ستار پای	میل کشی چرا و فدا ز جایی	پروایی جوشای خوش	با پا بر مثال پای نخت
چون ستونی کشید به خاکی	پستونی و در بیان خاری	هر دم آهنگ داشت میگرد	خوشی را که زاری میکرد
هر بن بال را که می خارید	صدی ریخت بر زوارید	هر بری را که کردی انگشت	نازد مشک بر زین نخت
او شکر بر سر من در خواست	من در و مانده چون غرق در آتش	گفتم اربابی مرغ را گیرم	زیر پای آورده و بخت
و در کم صبر جای بر خطرت	کاظم زو و خشم زو برست	بی وفاست و نا جوانی	که با من می بین سردی
چه عرض بود من از شکست	کین چنین مرده که خنده من	که آستین من ز راهش بود	ملاکم بدین سبب سپرد
یک در پای مرغ بجم دست	زین خضر که بدین تمام رست	چون که هنگام آن مرغ رسید	مرغ و مرغی که بود رسید
و آن مرغ نیز تاب گرفت	بال بر جسم زد و شتاب گرفت	دست بردم با عمده خدای	وان قوی بال را گرفت پای
مرغ پاک کرده و بال کشاد	خاکی را با چرخ برده جولاد	نازل صبح تا پند روز	من سفر ساز را و ساز روز
چون کبری رسید تا بن مهر	بر سر او انداخت سجده	مرغ با سار هم شتی که	انگ انگ نشاء بستی که
تا جان جای که زینان جاسیه	تا زمین بود زین با لاسیه	در زمین سبزه برکت حرب	خلعه که از کلاب و عبید
من بنان مرغ صده کاظم	پایش از دست خفته کاظم	او شادم جویق با دل کردم	بوکل نازک و یکای سندم
ساعتی نیک بدم افقاده	دل اندیشای نه داده	چون از آن اندکی بر آید	شکر کردم که بخت بودم

بازگشت نظر بعبادت خویش	دیدم آن جایگاه را به پیش	روضه دیدم آسمان زمینش	نارینه غبار آدینش
صد هزاران گل شکست در دو	سرخ پندار آب خفته در دو	هر یکی کوزه کوزه آذر سبکی	بوی هر یکی رسیده و سبکی
زلف سبیل محلقهای کند	کرده بعد قوتش را باشد	لب کل را یکا برده من	ارغوان نازبان کریم
کرد کاغذ و خاک غنچه بود	رنگ ز شک لایع کوه بود	جشهای بهان بیان کلاب	هر میان عشق و دروغ
عشقه کین حصار پسر و زه	کرده زو آب و رنگ جود	ماهیان در میان جبهه آب	چون و بهای سیم و سیم
کوه از کرد و زهره رنگ	پشته کوه و رو شاخ خندنگ	هر با قوت مرغ بد شکش	سرخ کشته خندنگ از کشتن
صندل و عود هر سوزی برای	با ذره عود بوی وصل برای	حور مر مر سر ستن آورده	سرگزیت از جیش آورده
اسم ارام دل نهاده ش نام	خاگاه با ش میشت مرغ بیافام	من که در اتم چنان جاسیه	شاد گشتم مرغ بیافام
از کوی و روعب ماندم	بروی الحسد قتی خواهم	کرده بر گشتم از نیش و فدا	دیدم آن روضهای بیافام
میوه آه لذت خوردم	شکر نعت بدیدی کردم	عاقبت رخت بردم از شاد	بوی مروی و کسره آزاد
تا شب آنجا که قرار بود	نشدم که هر سزا که دارم بود	از کس خوردم اندک خشم	هر حال شکر کیستم
چون شب آرایشی دگر گرفت	کلی انداخت و دگرین یافت	با ذی آند زده فشا ذخیر	با ذی آسوده تر زاده
اوری آمد باریا سینه	کرده بر سینه زده افشای	راه چون رفته کشت و نه کشت	هر ده از نین و نیک شد
دیدم از دور صد هزاران حور	کرمی آرام و صابری شده	یک حسیان بر کتا زوارید	لطفت پرده و جویح در جانی
فشار پند و نعت زده	راه صبرم زده و نعت زده	هر نگاری بهان ناز بهار	هر دره سبزه گفته نگار
لب بلعی جولاد در بستان	لعلشان خون بهای فزندان	دست و ساعد بران خلافت	کفن و کوش بر نول و تر
شعهای بدت شادمان	خالی از دوده و کاز پروانه	آمد ناز کنی در عشای	با هزاران هزار عشای
بر سر آن بان حور سرشت	فروش و تحشی جودش نخت	چون زانی بدین گذشت نه بد	کفتی آند از سپهر بریز
آقای بدین کشت از دور	کجا جان ناید کشت از دور	کرده بر کرد او جود و بری	صد هزاران ستاره حوری
مرو به او کین کان جنبش	او کل مرغ و ان تیان عشش	هر شکاره شعی اندر دست	شکر و شمع خوش بود دست
بر سحر پروکت باغ سم	شب چراغان با چراغ سم	آند ان با ذی جان و من	چون عروسان شاد

عام آسوده گیس از جب و ریا	چون نشست او قیامت برآ	پس یک لحظه چون نشکای	برقع از رخ کف و موزه ز پای
شاهی آید برون نظامش	اشکر دم و ز کفن از بر و پیش	رویی و ز کفن و جوی و دنگ	ز سر دوم داد و بند و دنگ
تنگ جستی ز تنگ جستی دور	چهره روی ز خاک و لاله از نور	برو طغنی جو کل مرا کند	بجهان آتشی مرا کند
چون ز مانی گذشت و برفت	گفت با غریب که برسد و رفت	گوز ناخوان خاک برست	ی نماید که غنی اچا هست
خیزد و بر گردان کار	هر که پیش آید پیش کار	آن بر تاده هر زمان بر خاست	چون پری ی برینا ز جب و ریا
چون مراد ما نازان نکند	دست گیر دست من گرفت	گفت بر خیز تا درم جو دود	اوی با خوان چنین و نمود
من بران گفتم هیچ نفهم	کار ز و صد آن سخن بودم	بر گزفتم جو زنج با طلوس	آدم تا جلوه کار و عوس
پیش رفتم ندی جا لایک	خاک بر سیدش من خلیک	گفت بر خیز بجای جای نیست	پای بندیکه سزای تو نیست
پیش چون من حریف صفت	جای همان ز مغز و کز نویت	خاصه غوی و آشنا نظری	دست پرورده و ایض هنری
بر سر پای و زنده من بشین	ساز کار دست ماه با پروی	گفتم ای باوی ز دیشته غوی	با چون بنده زین حدیث کوی
تخت باغیس جای دیوانه	مرد آن تخت جز حلیها نیست	گفت نازدها سبب و محوی	با ضون خوانه شاه و محوی
هر جای آن تخت و کمر	لیک با من نشست باید و غایب	آشوی آید از سطلی بن	محسن یا می ز غریانی من
گفتمش همه تو سایه است	تاج من خاک تخت پای است	گفت سو کند با جهان کو سپم	که برای یکی زمان بیدم
نیهمان منی توای پرورد	سیهان را عزیز باید کرد	چون مجذوبندی غیتم ی	ایستادم جو بدکان و پای
خادی دست من گفت باز	بر سر برم نشاند و آند باز	چون نشستم بران بر پیلند	ماه دیدم که غمش بکشد
با من آن بیت نموش نایا	کره بسیار و محراب است	پس هر موزه کار و دین و پیش	خوان و خوردی ز شرع و دین
چون نهادند خازان تخت	خورد پای و بر صبر سرشت	خوان زیر و زده کار ساز کرد	دیده را تو صیب و جان گرفت
هر چه اندیشه کاران آید	مطبیق دقت و در میان آورد	چون ذاعت رسید و از نا خورد	از غذا آید کرم و شراب پرورد
مطرب آید روانه شدانی	شد طرب را عجز و راسنی	هر سفت هر ی هر ی بی منت	هر عزای ترا ز می گفت
دشمن میدان کشاد و آید	بر در آید پای و پویه بدست	شمع را ساختند بر سر جای	ایستاده جمع شمع بیای
چون ز پاکوفتن برآوند	دست بر دی بیانه نمودند	شد جان شتاب باقی کرم	هر گشت از میان و قایم کرم

نام آ
پیکر
جس
حسب
چون
دو دنیا
مرد
مرد
مرد

من پیروی عشق و عجز تراب	کردم آغاکه بطلبان خواب	وان شکر لب فروغی سازی	با زلفی بکره آن با زنی
چون که دیدم محض خرد را	آو شادم چون زلف و پیش	بوسه به دست زین و پیش	تا مکن پیش گفت پیش زدم
مرغ آید بر نشست بشاخ	کشت میدان جت و جوی باغ	عشق به با ختم جوی می	بدلی و هزار جان باوی
گفتمش دل پسند گشت	نامداریت هست نامت هست	گفت من ترک ناز و انام	ناز من ترک ناز و انام
گفتم از هدی هم گشتی	تا با ما بود جسم خویش	ترک نازت نامت این محبت	ترک تانی مرا همین لغبت
خیز تا ترک و در تو زایم	هند و از راه آتش آغایم	قوت جان آنی غایکیم	نقل می نهش عاشق کیم
چون ی تلخ و نقل شیرین	نقل بر خوان خیم می برد	با ختم در کمر و دستوری	کر میان دور کرده آبی می
غش می گفت وقت باقی	جان که دولت بکارسانت	خدی و داد دل که وقت خوش	بوسه بستانک یارانش
چون که بر گنج بوسه دارم داد	من کی خواهم هزارم داد	گرم کشتم چنانک گفتم	یار هر دست و در کار داد
خونم از یکدیگر بگوشش آید	ماه را با یکدیگر بگوشش آید	گفت آتش بوسه قانع باقی	پیش ازین دگر آمان پیش
هر صبح ازین بکند و با نود	دوست آن که بکوی وفا نود	تا بود و تو ماکنی بر جایی	خلف کن از کبر و بر جایی
چون بناچار می که نتوانی	گر طبع عنان بکره ای	زین سیزان که بکوی مایست	شعشعان را بگو کایست
آنگه جسم خویش را بیا	آز تو را هر دو نظر را بیا	حکم کن که خودت من کم خای	ز بیم که تو آتش حای
تا مولایت مکر بندد	بشستان خاص بوند	گذشت و لبری و دلدار	هم غریبی و هم پستان
آتش را ز جوشش بشاند	آبی از جوی ما ساند	کره که شکر و سر و خواجه	دست بر راه خود شای
هر شب زین کهری خشم	ورود که بایدت و کخشم	این سخن گفت و چون ازین	شعشع که و هر شبانی
هر کس از آن خورده تانی دید	آب خود خورد و هر دانی دید	پیش نازد و من سیر جان	گفت بر خیز و آنچه تو بانی
ماه بخشیده دست من گرفت	من دران ماه روی ماه نکند	آن شکر بی و ده لبر کنی	بوده ای سزای ناز و غنی
او همی رفت و من نالان	بنده زلف و هندو خالان	تا رسیدم بیار کای جیب	در نشاند مرا جود و سخت
چون دران قصر ملک را شدیم	چون هم وزیر سازگار شدیم	دیدم افکند بر ساطع بشد	خواجگای ز پریان و برند
شعشعای بساط و تر مافزون	من یا قوت ساز و جویزون	سردی این بستان آوردم	خود و بر پیر و ما و دردم

مختصر

با هم خیزی چو گل هر پند	نازک و نرم و مرغ و زده و پند	صدیق صبر بستر و صراو	صبر بروا شتم ز کوواو
بود وقت روز و بزم	پوز کا و زو شک بستر من	گاه روز آن بوجت من رفقا	سازگار با کوه یک رات
غسل کام با دانی کرد	گر کف سیخ بود و از تر زرد	خوشتن آب گل شستم	هر کجا و کجای و کجای
آدم زان خزان خزان برون	بود یک یک ستاره بر کون	در خندیم گوش خاسپا	فضا ایزد کردم حاسپا
آن عروسان و لعینان ای	سود رفت و کس فغان بجای	من بپان سینه جان و کجای	بر لب در غار و جبهه سده
سرسنخ و مخرایه هر پسر	با کل مرغ و با کلاله شد	خفتم از وقت صبح تا کون	نمیت پندار و غوا چشده کلام
آهوی شب بگشت ناگهانی	صد سینه شد سپهر غالی بای	سری کردم از غاری خواب	نیشتم حوسه بزم بر آب
آندان ابرو را و چون شمشیر	این در افشان ران و کجای	با دلی رفت و ابریه افشاند	این من گشت و ان نشاند
چون شد آن رخسار و بوی	آب گل سرشته جوی بوی	لجستان آمد و عشرت حاز	آسمان این گشت آب و ناز
تختی از تخته تراورد	تخت بوی زکو و آورد	چون شد آینه و سر بر بلند	بسته شد بر سرش با طربند
بزی آرا شد سلطان	زور بزم جسد نورانی	شور و آشوب از جهان بخت	آمد آن جماعت از چوب و نخت
در میان آن و کس بنیادی	برده از کشتن و شکای	بر رفعت شد قرار گرفت	تخت او رنگ و بوی بکارت
باز و فو و اما جسد	نام از لوح غایبان شدند	رقم و بر سر بر خواندند	هم باین غرض نشاندند
عشقم بدید و فهای دیگر	خان نشاند و خود بخیر	هر آبی که در غرضه بساط	آورد و غرضه و طوطا
ساخت و گفتن با دین	هر کس جود و خوش بود	می نشاند و هیچکس ساختند	از زدن و زدن و زدن
خوش ساقی و جامش کار	کرم تر کرد عشق را با زار	در پس آنداشت و سرستی	عشق با ابد و کرم و دخی
ترک من رحمت سکارا که	خدی و غریب با ادا را کرد	رغبت افروز و رزوا ختم	مخد بان شد بکار ساختم
کره شکلی بنیاداران	نانشاند از بزمش پرستان	خلوتی آسمان و ابرای غن	تا ابد از او فضا و غن
دست مردم و زلف و کمر	در کشیدم چو کشتاف و بزم	گفت ثمن وقت بفرات	شب زنها و خواست
کرمات کنی بشکوه	کازنی گیر و بوسه بوی	بقتلحت کنی کوشا بود	تا ابد محقق نهاده بود
و اکمل با آن و کد و غن	او و غایت بد و سینه	کشمش چاره کن ز غن	کلام از سر گشت و غار از بای

هست زنجیر زلف چون بیت	من زده و انگار زنجیر	هر زنجیر کن ترا کفتم	تا بوزنجیر یان یا شتم
شب آخر رسید و صبح و نید	بخت با آخری ز نید	گر کنی جانم از تویت رفیع	ایکلیک مرا گشت تیغ
این محسوسه کن از بی	کل نخت و ناخت و ناخت	جوی آب و آب جوی من	خاک و آب دست خوی
تشت را که هر کوزه	آب و آب و آب و آب	خاک و آب یکدم آبی بود	آب جوی و آب جوی
نفی آب من بکلی تو بساز	آب و آب و آب و آب	قطره را بکشتی مکن	تشت را بقطره بنواز
رطبی و فضا که بر بشیر	سوز و فضا و فضا و فضا	گر زبان نیت کار ناخیزم	آب و آب و آب و آب
رغی انکاشتم نشت و نشت	زخا فضا شد و نخت و نخت	پاسخم داد کاشی و نشت	نخل شب و نخت و نخت
کرشی زین خیال و نخت و نخت	یای از شع جا و نخت و نخت	چند را بقطره مغوش	کین و نخت و نخت
بر خود این یک دم آرد و نخت	سوز و نخت و نخت و نخت	بوسه گیر و نخت و نخت	زده و نخت و نخت
باغ دانی بیک و نخت و نخت	مرغ با نیت شیر مرغ و نخت	کام و نخت و نخت و نخت	در نخت و نخت و نخت
اشبی با شک ساز و نخت	دانه و نخت و نخت و نخت	من این پاکیزه و نخت	عشقم بدست و نخت
کل هر غزل و نخت و نخت	رغبت و نخت و نخت و نخت	منای از غن و نخت و نخت	ما و نخت و نخت و نخت
چون کان و نخت و نخت و نخت	کره و نخت و نخت و نخت	دانه و نخت و نخت و نخت	روز و نخت و نخت و نخت
از عشق اذی خود و نخت	بیر و نخت و نخت و نخت	باز و نخت و نخت و نخت	رغبت و نخت و نخت و نخت
چون و نخت و نخت و نخت	در بزم و نخت و نخت و نخت	کره از آن لعینان و نخت	کاید و نخت و نخت و نخت
یای الحق جانم و نخت و نخت	دل و نخت و نخت و نخت	خوش و نخت و نخت و نخت	کره و نخت و نخت و نخت
در غم آن شب جانم و نخت	وان شب کام و نخت و نخت	تا که روز و نخت و نخت	بازی و نخت و نخت و نخت
روز و نخت و نخت و نخت	رنگ و نخت و نخت و نخت	آن و نخت و نخت و نخت	دور و نخت و نخت و نخت
من نشسته بزم و نخت و نخت	فارغ از نخت و نخت و نخت	هر و نخت و نخت و نخت	ی و نخت و نخت و نخت
زلف ترکی بر آورده و نخت	دل و نخت و نخت و نخت	کر و نخت و نخت و نخت	کر و نخت و نخت و نخت
چون شب را غرض مهیا بود	میدم و نخت و نخت و نخت	چند و نخت و نخت و نخت	عشقم و نخت و نخت و نخت

پست و شب پندید لایق	پرو با ناز من بدین یزدی	اول شب نظاره کام دوز	و آخر شب چشم آشیانم خود
روز بوم باغ و شمع	خاک شکن و خانه زدن	بودم اقبال و خوش حالی شاه	روز با آفتاب و شب با ماه
صبح کای ز کان نوره ما	بخت من بود کان نوره ما	چون هوان غم نبود سپاس	حق نعمت زیاد شد ز قیاس
دوق از حرف خرمی شستم	کز زیادت زیادتی بستم	چون بوی شب رسیده و خوش	شب جهان پرستان که سیاه
عنبرین طهر سزای بخت	طهر ماه پر کشیده بخت	ایرو باغی که آتش من بخت	تازه کوفته تازه روی خویش
شوری باز چه بسا لایق	با کن بود و آسمان آفتاب	وان کسیران بر من بشیند	سبب همت و تار و رسید
آمد آن سر بر سر خافند	حلقه بست و حلقه بکشد	آند آن ماه آفتاب شان	هر بر افکنده زلف شکافتان
شعرا پیش وین عبادت کن	پیش ران کن و شمع با شمع	با هزاران هزار زینت و اند	بر سر برنگاه خفته شد بسان
مطربان پرده را نواشد	پرده داران ز کار نشسته	ساقیان ظریف از خوانی کمک	داست که در بر ترتم چنگ
شاه شکران چنین فرمود	کار دین آن حرف مارانده	باز تو این بنا ز پرده دم	بمخداوند خفته سپردم
چون مرا بدیدم این بخت	کرد بر دست راست جام رات	خندش کردم و نشستم شاه	آرزوی گذشت آند یا د
فرمان مستطافه از برتر	پیش از اندازد خورده کا و خور	چون ز خوان ریزد خود مشغول	بی و آند مجلس افروزی
از کف ساقیان در کف	در فشان کشت کارهای صد	شد روزی می جو را و ندید	خوشتر از شیر نهاد و ندید
من و کربان کشت واکند	زلف او چون رسن کف بخت	از دل زان جوهر کج بخت	چو کاه او کشیدم دست
باز و برانم از رسن پر شد	من دیوانه تا کسین بشود	عکس کوی شدم ز طنائی	وان شب آموختم رسنای
شیفتهم چون خری که بربند	یا جوهری که ماه نو پند	دست بر سیم ساده می بستم	سختی کشت و سستی بستم
چون جان و دینم سپرد	دست برد دست من نهاد بر	بوسه دهم آن سینه دوز	تا ز کینه دست که هم دور
گفت بر کج دست میا د	کز عرض کوفت دست از	محمد بر اشتن ز کان شان	کان محمد دست من تافتان
صبر کن کان تست فرایان	تا بخت رما ری شتاب کن	با دوی خور که تا کباب رند	ماه را بن که آفتاب رند
گفتم ای آفتاب کشین	چند روز و چشم روشن من	صبح رویت دیده چون کاف	چون بزم بهارت و بوسه رخ
بی نای پشت آب شکر	کوسه آنکه کلب بدوز و خورد	چون داند دست بچله گیری	عقل روانه شد و بدید بری

نعلک گوش را چو کردی ساز	نعل هر آسم نهادی باز	بش چون ماه من کوختم	آفتاب من چون بستم
دست چون دارست که دوستی	دستی نیست جز دوستی	از دین تو منم از دینم	کز تو هستی بهیمن آدم
لب بد نمان کزینم تا چند	و آب دنان مریدم تا چند	چار کن که گفتم رسن بستم	تا کمال شب بکام دل بستم
حضرت اربابی تو کار کنده	داری بخت بختیار کنده	کوسه اند خود کردار توام	کار خود کن کوسن بکار توام
کار ازین صبر که بار افاده	داران و داران که کار افاده	کرده آمو ری ای دل بستند	خواب هر گوشه دافتم تا چند
ترسم این بار که کرد و بسان	کرک و دودی کند آغاز	شیر کباب سوختن آرد	چون پستی بریزم اندازد
آرزو طاعت با تو بگذارم	کار زدی خود از تو بر دارم	کرده از دم در بند عیب	سوزم اشب و آرزو دینی
نازی کنی که ناز معانات	تا به امان کشند و سلطان	چون شکم خانه دیگر بار	گفت چون کم تو دست یار
باد تو کجای بود بکشم	کز تو از خلقی من از چشم	به محل بستم چون تو هایل	بش کن این چنین هایل
لیکن این آرزو که می گوید	دیر یابی و دودی جوید	گر بیا به بختی از خاری	آید از من سستی چنین گای
و کار از بدبوی عود آید	از من این کار و دود آید	بستان عروازت کانت	چونیکه آرزو که آن خام است
دخ تراب ترا وسه ترا	چون زدی آن که من زدی ترا	کر برنی که نه بخت بخت است	این چنین شفره و شمش است
چون کم فارعش زاده و جام	سایه بخت جو ماه تمام	چون اندکام خویش بر داری	دامن من ز دست بکار یاری
چون قرب زبان او دیدم	گوش کردم و لیک شنیدم	چند کوشیدم از سکونت تو	آهیم نیز بود و آهیم گرم
حضرت از ده دگت ای امان	لیس قریه داری عبادان	من خام از زیاده اندیشه	یکی او فادام از سینه
گفتم این سخن که کار یار	برده کباب رسن قسار	صد هزار آیه درین غم غم	کو سویی که راه داند برد
من که یارم فرو شدنت کج	دست بزم دادم اتیم و بزم	بخت ممکن که تادی دارم	سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفرور	یا جو ختم چهار سیم به دوز	یا برین طلع رقص کن و برین	دور در کج و قطع و خویش
دل و جان و محسوس و پشای	از تو چون باشم شکسای	عزنی که زده لسان یارم	رایکات اگر بجان یارم
کیت کو کج را یکان بخور د	و آرزوی جان جهان بخور د	اکتین لب شنی دلی رخسار	اکتین بی کس و چو کل پشمار
و کوشی که کل اکتین بخور د	مخور د اکتی که این بخور د	شمع و ارامشی را فرودم	کزت چون بر رخ سوزم

خود تو زلف دادم جو بلوغ	زلف با سوز و ده هست بلوغ	آفتاب ابرو که فاز سر سوز	تنگ دهنی شود ز تنگی روز
این رنگ است کن ز مهریم	خواست از مهر خویش بیکویم	مغفرت من خفته شد در آن بیک	برده خفت بیک و رو بیکیت
کره چشم رخ ترا ویدی	انجین خواجها بکجا دیدی	مگر بر این که خون من دوری	تیره شو که برده خون ریوی
و آنکه از جوش خون و آتش	جلد بر دم بران شکوفه رخسار	باز که گشتی چرا و دیدم دست	جشم ای پر غار و من دست
در کجی را که چشم زود	تا کنم لعل را عقیق آموذ	در صورتی آن فاله خون	مهل پیوست و من کرد کمش
خود سوخته کین خیزد تراست	استب امیزد و کلام دل فزاید	بر تن آبی من جهان آروز	شب شب برده و روز روز
استی با عین کج میان	شب فزا خیزی بر داز	صبر کردن شبی محالی نیست	آتش شبت مالی نیست
او همی گفت و من بپوشید	هرگز نکرده است آوید	خواهی کوز جفت خودی که	خارشم را یکی بصدی کرد
تا با غبار کسید که جستی	و ادم آن بند بسته راستی	چون که دید او بصیر کانین	بسی شکی و عذرانی من
گفت یک لحظه دیده را ویدی	تا کشایم در خندید بخت	چون کشایم تو آید را می	در هم کیده وین را یکشایی
من بشیرتی بجایه او	دیده هر بستم از خیزد او	چون یکی لحظه هملش دادم	گفت بکشای دید و بکشایم
کردم آهنگ بر ایند شکار	تا آوردم خر و سس را بکار	و قشایم بواز خود دیدم	خویشتم را جان سبزه نیم
صبح کس که من نلایم ویدی	من نخواه و یک ادم سبزه	باز چون سایه زایش دور	ترک آینی ز تو که تانی دور
من جری و موس که بر چوون	چینی زان سبزه کشایم ویدی	آخ آن بار و از دواقی بلند	سبزم را رن کشایم از بند
بخت چون از بجا میراند	سبزم از ستون بریزد آند	گفت اگر گفتمی تو سبزال	با ورت نامنی حقیقت حال
اگر از من کناره که و آید	هر کنارم گرفت و در زاکین	دینی و دیدی آنچه بود هفت	انجین قصه بکشا بکشت
من جری و جوش کرم چویم	و ز نظم سیاه پوشیدم	گفتش کای جوی ستم دین	رای تو پیش من بستد دین
من ستم دین را خفاوشی	تا که زرت از سبب بوش	رو بر دین سیاه پیش من	رفت و آوردهم در آن شاد
در مرا آندم آن بر سیاه	هم جان شب بچ که دم	سوی خودم آندم دلکش	بر خودم افکند از سیاهی رنگ
من که کشایم سیاه پوشام	چون سیاه ابرازان خوشام	کز جهان افتاد از دوی بکام	دور کشتم آرزوی خام
چون خداوند من زرا ز هفت	این ملکایت پیش من برفت	من که بودم در مریز و او	برگزیدم همان کزین و او

باز که

با سکه ز مهر آب حیات	رفت اندر سیاهی طلمات	در سیاهی تنگ و دار و ماه	چو سلطان بزرگ سیاه
جمع حرفی از سیاهی نیست	واس ماهی جویت مانیست	از جویای بود سید موبت	وز سیاهی بود جوان دین
بسیاهی بصر حط پند	چرا کین بر سیاه نشیند	کره سید غور شب تیار دین	یک سزاوار مدها دین
هفت رنگت بر ز هفت کور	نیت و الا از سیاهی رنگ	چون با نوبی عذاب بدم	باز پرداخت ازین خاتم
شه بران گفتن آفرینا کت			
چون که پان کوه و دامن شت			
روز یک شینه آن چراغ جهان	زین خنده جو آفتاب ن	جام زبر گرفت چون خوشید	تاج زبر بستد چون چشید
بست چون زرد کل زغای	کعبه بای بر کعبه ضراب	در قشایان برزد کشتید	تا یکی خورشید در هشت
خونی راه و شطاف بنا	بشاطی و نوبی غنا	چون شب آمد شب چرخ ناز	برده عا شفا فلو سان
شیمان لعل شکر افشا کت	تا که لعل با طبر زده جفت	خات تا سازد از غنا ساز	در جهان کشیدی خوش آوا
چون زرفان شه کز بر تود	عزرا نازد لیس ز تود	گفت روی جوی سستی از	که خداوند روم و دین طراد
توشه زنده در جان لوک	عزیزه خدا یکان لوک	هر که بستر بند کیت را کیت	بر خود را سبیل پای کیت
چون دعا را کز رشتی من که			
گفت شمع ز شمع آفرین			
آفتابی بعالم آفریدی	خوب چون تو چهار نور ویدی	از هنر و جهان بکار آید	وان هنر مند را کار آید
داشت با آن همه هنر مند	دلها داز جهان غرض دین	خوان بود از شما رطالغوش	کز زانین حضور است پیش
زن بی خوات از جاج خطری	تا بپند بآورد و هر دین	مجتان مدینه بها سینه	ماخت با یک تی و دین کای
چان آن شد که بار و ناچار	مهرای بود سزا و کاش	چند کوزه کین خوب مزید	خندت کین نای خوش دین
هر کین را بخت کم و بیش	بای پروم نادانی اندویش	مهر با خاخی و خا و سینه	خواستی کین خاخی قار و کین
بود هر خانه کوز بیشی پر	زین از ابلهان الدکیور	همه کین کین شه خور و دین	چون کز کراف دین و دین
خوانی آن و خورید از آن	با نوبی روم و نازنین طران	چون کین کین عود دین و دین	باز نوبی روم و دین و دین

نشدن بهر کس که در دین

حکایت کردن در دین

ای بی بوالفعل که زبانیان	آورده کبر در پرستانان	مواذی این را حرم داده دی	کوئی آنا ای از محسود
منجینی بوی بزی و زب	خانه ویران کن عیال و فرب	شاه چندان که بد پیش نهاده	یک کینک بجای خویش نهاده
هر که اجابت از مرد و وقت	چونک بد محرمه بد از نهاده	شده پس کن کینک کان نهاده	بکینک فروش شد مشهور
از برون هر کسی حسابی ست	کس درون حساب را نشناخته	شده پس جت و جوی یافتند	بی مای که باز یافته شد
زوی طالع بن بشتافت	نکیزی چنانک با نیافت	دست از آلوده و اسناخته	پاکه امن جیلد به جت
نکیزی روز نمره برده و فوش	برده خورشاد را رساند بکوش	گذاشت از بهار غنا بچین	خواجده با هزار و دویست
دست آکرده چند کونکین	خلق را درده و خطای نهاده	هر یک از چمن عالم آفریده	مهر سازی و دهریان سوزیده
خویشا کینیکه جو سپری	برده نوزاد ستاره بحر پی	سفت کوشی جو هر ناسفت	دروغی های جان گفت
لب جو رجای و لیک و لوت	تلخ پلای و لیک شکر خند	چون شکر در نه خند بکاشید	خانک آساها شکر خایید
که جو توانش ناله و شکر	خلق را ز ناله و شکر	من که این شغل را بدیدم	زان رخ و زلف مال گیریدم
که تو نیز آن حال ده لیدی	بگری فارغ نم گرییدی	شاه فرموده کا و ده بخاس	برده کاغذ با شایه برده کسان
رفت و آورده و شاه در نه	با فروخته که گفت و میشد	که جو هر یک بهمن مایه بود	اکس نفاس گفت شایه بود
ز آنچه گویند گفته بود خبر	خویش بود در پسند و نظر	با فروخته که گفت شایه بود	کین کینک بکوه دانه نوبی
که بد و غیبی کند یایم	آید خواهی بهر آنرا ایام	خواجده چمن کشاده کرده دنان	کنت کین خوش خوش شهیدان
من چای زده لیدی	خود دانه و چنانک پی حالت	جستگی موی زشت وانی	کانه و خواه دانه دوت
هر که از من غرض نه داش	با داذان بن دینه باز نش	کا و ده وقت از و خواش	آرزو دانه راجان کاش
وان که با او مکاس غش	روز قصد پاک غش کند	بد پسند آمد غش کین	توشیدم که بد پسندی
او چنان و تو چنان بکار	سازگان بکار بود در کار	از من او را خردی کین	داده کیدش جو دیگرانش باز
یک از جع او را جع	پنی این و کینان که لایق هست	هر طبع بد زده خسته	ست بهار جسم و فتن زده
شاه هر یک گویند از ان بیان	تا دیش رغبی و شتر بیان	بر بری چمن آن کین	در لاش هیچ شش مهر زده
مانده حیران و آن کوهر آره	نه با خام دست چون باره	نه کین منی شده از کین	نه ز عیش می خورید و لیش

عاجت عشق مرکبانی کرد	خانک در جسم که خدای کرد	سیم در پای سیم ساق کشید	کشف سیم را بر نه کشید
هر یک آرزو و دروهر بست	کنت ماس و از اژدهای بست	وان پی رخ بر پرده شاه	حسرت اهل پرده داشگاه
بود چون غشجی بهر آن بست	آشکارا ستیز چنان بست	بهر درخت و چینه کان بست	جمع خدمت را که از دست
خانه داری و اعتماد سرای	نیک آرد و مشفق ز بجای	کوبه شاهش جو رولا داده	او جو سایه بر پرست قناده
آذ آن پر زن بدم داده	خانک مخام با مخم داده	با یک پرده بران عجم خام	کز کینش کز ناند نام
شاه از آن احتراز کوی پلانت	غور و کینک کان شینانت	پر زن دانه خانه برون کرد	با ضو کینک نه اخون کرد
تا جان شد بهش شاه عزیز	کوشد از دست غلام کین	که جو زان ترک دید عیاری	مجمعان که خویشین اری
تا بشی قصه آنچنان افاده	کاتش هر دو و حیران افاده	ای شد و کار آن د لید	در خیز میان چند و برده
قلعه آن و آب کرده حصار	دانش منجیق این پر کار	شاه چون کرم کت از آتش	کنت آن کل کلاب کین
کای رطب دانه رسیده	دین رجان و جان دین	سرو با قات کیمای فشی	طشت به با نوا خای کین
ان تو یک کت کیم هر حالت	کایه پرسم از تو کولت	که بود باخ و قرات عیار	راست کف و با و ده تو کار
وانکه از حیران دل کین	کرد با ناز کل شکر روی	گفت و تی جو زده و رت	با سلیمان نشد زلفش
بود شان از جهان کین فرزند	دست وایش کشاده از پود	گفت بقیس کای رسول خدای	من و تو قن حست بر نای
حنق حبت فرو زواجین رنجور	دست وایش زین و حق دور	فرد او را دوا شناسخت	جو کین شای علی مانت
جبریلت بر آورده پیغام	این حکایت بدو کوی تمام	تا جو از حضرت و کفد باز	لوع محفوظ را بهوید با
چاره کو علاج را شایید	بجوی جان ساز بخایید	مکرای طفل رستگار شود	بسلانت استوار شود
شده سلیمان بنان حش خسته	روزیکه چند مظهر بود	جو کین شد جبریل تم شش	با کنت آید و ده و خوش
رفت جبریل و آوری درود	از که از کار کسیر کوه	گفت کین را دوا و چینه	وانه دانه حش بر نای
اکس چون پیش توشید حجت	هر دو را راسق بیاید کنت	آنجان دان کران حکایت	رخ این طفل بر نای
کشت بقیس نانا حش شاه	که خلعت خدای شد آبا	گفت بر کوی تاجه خواهی داشت	تا جویم چنانچه عر حش
باز پسندش آن چراغ وجود	که جان تو دین با مقصود	هر که از حش بر نای	جو کین رخت تو دین

گفت لعل چشم تو ز نور	ز لعل روشن تر تو چشم تو	بر چه پاک تو داری دست	چون بوی و خوی کان دست
خوی خوش روی تو خورشید	بزم تو روشد و نور و خورشید	نشد پند بخت و خیزد زبان	نشد تو جلد آشکار و دهان
در غمی و جوانی تو	یاد شاهی و کارانی تو	چون بستم یکی بر آن منظور	چون بستم یکی بر آن منظور
طفل نه دست چون شادان	دست را سویی او کشیده داند	گفت ما ما هست شد دستم	چون کل از دست و کمان دستم
چون بر پیچ و پری نماند	دید کسی بر اسق داد	گفت گاهی بشوای دید و پری	چون هنر خوب و چون هنر خرد
بر طفل کشته آبشای	تا زین دست و آن تو با پایی	کی سخن بزم ارغاری مرغ	کر جهان با چنین خوی و کج
چرخ بر طبع ده زنده است	که نموده پان کست	گفت به غیر خدای پرست	کای تو کس با نود ما راحت
سکک و مال و خزین و شاهی	چرا دم زمانه تا سلب	با چنین حق فراخ و تمام	هر گز آید نزد من بسلام
سوی دستم کم خفت نگاه	تا چه آید مرا و خفته راه	طفل کین قصه گفت هاند	بای بکشد از زمین بر خا
گفت با با جرت شد بایم	کرده رای تو عالم آتایم	راست گفتن جوهر حرم خدای	آفت از دست برد و بیخ از پای
هر که مانیز راستی سازیم	تیر بر صید راست اندازیم	باز گوی ای ز بحر با نان و د	کر چه معنی شدت مهر تو
من گفتم گوی خودم سبکی	هر تواند دوری کم غنای	تو دین خوی و پری بستی	خو چرا که بیدم و بی
سروا زید پیش جسد آب	بخت را ز راستی نه بی جواب	گفت در مثل ناسوده ما	هست یک خصله آسوده ما
کر ز نان هر که دل برده سپه	چون بزادن رسید زاده و برده	مرد چون هر زنی که از نازاد	دل بکوت ببرد شاید داد
هر سر کام جان نشاید کرد	هر هر که آید تنای خود	ترس آن جان از آن عزیز تر	که سپاهم بناخ از آن خطرت
من که جان و دستم جانانه	با تو از غیب بکشادم پست	چون ز غوان او فادایم	خواه بگذارد خواه غنیم و ش
لیک چون در غیبه غنیم	با تو احوال خویش گفتم	چشم دارم که شمع در چاه	نکند نیرال خویش نهان
کر که زین آفتاب حال	زود سیری کی چاه حال	که پدید می آید دل خواهی	نیزه پاکسی بر ساسیه
هر که چون چراغ بنوازد	باز چون شمع سر پندارد	هر که زدن فلک نیست داند	چگونه بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آن گویی	با من از محمد بر زنده بستی	چرا بید کار خود بودی	نیک پیش آنده بودی بودی
چرا با نیت آشکار کردی	در غم خدمت گری را که کردی	هر کسی را بقدر خود قدسیت	نان کرده نه قوت و شکست

شکی باید آهین چون سنگ	کاسیاس از خوش نیا یک	زن بود کشته روی پرند	هم نه دهم بخود تو دیند
بر زن شباش زن کاهت	بره ش باز هر یکا راحت	زن بود زنده چون تار و پود	بجویا بجویا بر آرد سر
نار که نار و آن کرده بود	بخت لعل و نه بخت با شکر	زن بود کور طفل کی کست	خام سرحت و غم و کجاست
ساده کان در کنگر کدو نماند	خامشان خسته بخت شایان	عصمت زن حال شوی بود	شکسته دیند ماه روی بود
از پر کشد کان من در کس	بزم غم آراستی قدیم من	چون تو دیم بشرط خدمت خویش	که زمان از زمان خوشی
لاجرم کرج از نوبی کام	بی تو یک دم زدن نیارم	شاه ازین چند کتبی گفت	کره بر کار هیچ و کجاست
شیخ حشم از سر بساط زلفت	تیر چشمت نشانه زلفت	همچنان زنده باره لشتکی	ی برین آن کریمه سبکی
کره با شنگی بر آید آب	او صبری و روزگار شتاب	پروین کان بت حایر من	کره بود از برای پروین
انگی یافت از صبری شاه	که بنان آرزو نیاید راه	حاجرتی که زور سینه تی	از تی او فادای غمش
گفت وقت اگر چاره کردی	رضی دیوان هر آدم بری	رخنه هر حد آفتاب کمن	قصد ساه و اخراج کمن
تا در کز خم رای پر زنی	نرسد هر کان تیر زنی	ایشا خون کران خلوت تو	رفت و کرد آن خون کران
هر مکافات آن جهان افروز	خواهد بر شد خون پر افروز	گفت اگر بایست که کلاه	زیر زنی تو زده کلاه
کره دایم کرده داد و بار	پیش او زین کن و بر خوار	رایضانه که کره رام کنند	تو سنا ز چنین نگاه کنند
شاه را این فریب جت آمد	بخت این فالیش است آمد	شیخ در غایت تو شای	محرم بازی کنی و بر لعلی
برده و پرور و ریاضت داد	او خود از اصل زدم نم نماند	باش از چاکلی و وسازی	صد معلق روی و عرابی
شاه با او شکلی بر خاست	بیکلف گرفته می بخت	وقت بازی درو فلک شای	وقت حشرت زین کتانی
ناز با او نمود و با این خفت	چکار آید و کوه را بخت	رفت آرد و رنگ زان خفت	در ناسقه را بدست خفت
کره از آتشک دادن شاه	کره خیرت نشت بر فراغ	از ده درم بزیگ کلاه	کی بر روی آید بود کلاه
در کان آتش که این بخت	اصل طوفان نذر پر زشت	پاکش بپوش کرد و صبر نمود	صبر در عکس تو نماند
تابشی خلوت آن حایر من	فصحت یافت با شازمر	گفت کای شمر و فتنه نماند	دور ملکیت بدین دیار
چون شنی راست و کای نظری	با من از راه راستی سکندر	کره هر روز کان کشاید کام	او کین جمع بود و کتانی کام

که روز ترازو الی مبارک	شب تو جز شب وصال ایاده	صبح وادام خود اونی اول فوش	از کشتی جوشام ترک فوش
کیم از من خود کشتی سپید	بجو اخلاصیم هر دم شیر	واشتی تا ز غصه جان بزم	از دای برابر نظر م
کشتیم راجه هر خود اونی	گر کسی هم بیخ خود اونی	بچنین رو که رحمت بودت	و چنین با نیک که فرمودت
خبرم ده کی خبر شد ام	تا چشمم که تیر شد ام	مخدا و بجان تو سوگند	که ازین قفل هر کشتی چند
فصل کج کهر بنیام	با برافا شاه در سارم	شاه از اینجا که بود و بدش	چون که دید اعانه سوگندش
سال ازانی صاحب بران	کشتی و کشتی بر کشت	کار زوی تو بر سر دشت مرا	آستی تیر کشت و دشت مرا
سخت شد هم از تنگبای	و ز تنم دور شد توانم	تا همدان برین دوا بشت	پیر زن وادام از دوا بشت
بدو چشم زدن فرمود	داشت ناخود آن روز فرود	آتش آنجن کمری تو	حسنتی بذرای زنی تو
نشو آب جز آبش کرم	جز آبش کمره آهن نرم	که از اینجا که بودای بشت	هر دو بخت در دوا بشت
آستی از خود هر دل من	چون در میان ده و ده افکن	چون شدی شمع واد بر سر آ	دوده و ده و ده افکن از میان
کاشاب من از حال شاده	که ز برده الهی زارم ایاده	چند ازین و استان بلوغ ناز	کنت و آن ازین شنید ناز
چون خندان دید ترک شوی	راه واداش میر و سوسن بوی	بلبل بر برین غنچه ش	غنچه شکست و کشتی
طوطی دید و بشکر خواند	ای کس که بشکر افشاید	ماهی را در آبگیر افکند	رطبی در میان شیر افکند
رو شیرین و چرنیا عجیب	که شیرین مواله رطیب	شهر آن شش از بر دشت	نعل کوه زده و دشت کشته
دیگ خنجر بر نوز و خورده	که روش از زهر پاک نوز	زهر دشت کشته دشتی آوند	دوق طوطی زعفرانی آوند
آنچه چو که زعفران زده	خنده پن نان که زعفران زده	وز شمع از شتاب زده یافت	که دوشی بجا ز زده یافت
هر که زده است مایه طرب	طین اسفند ز زان نیست	شهر آن دشتان شنید تمام	چند سبز بر کشتی بجا
چون که بوز و شید افکند	سبز سبز سبز سبز	سبز سبز سبز سبز	سبز سبز سبز سبز
سبز را فاخته سبز چرخ	دلش را سبز سبز سبز	سبز سبز سبز سبز	سبز سبز سبز سبز
رخت را سوزی سبز کینه	خوات تا از شکر کشتی	چون برین سبز زده واد	چون برین سبز زده واد
زان مرقه سبز و سبز کشت	خوات تا از شکر کشتی	چون برین سبز زده واد	چون برین سبز زده واد

نسیق سبز سبز سبز

کنت کای جان من بجان تو	حاجانها فدای جان تو باد	خانه دولت حرکات	تاج رخت آستان درگاه
تاج را سربلندی از سرشت	نخت را پایکاهی از دشت	کوهت عقد ملک و تاج	هر عالم بد رخت محتاج
چون دعا کرد بر سر زیند	کنت شخصی سبز بودم	کشتی کشتی کشتی	بر کشتی از حقیق حشر قند
هر چه باید و آدی زهر	داشت آن جلد نیکو بستر	با جان خوبی و عزیز مندی	بوده میلش بیاک بودی
مردمان در نظر نشاندش	بشر بر عین کار خواستش	بی خرامید روی از سران	هر بی خالی از شرف غلظ
بر دوشش عشق ترک افکند	فقه با عقل جلد سانی کرد	پس کی دید در لطف دحام	چون هر بر سر بیا و ما تمام
قارغ از برین گذشت براه	باز که بود برقع ساه	فتنه را با ده رحمت آن	ماه از آب سید بروی آن
بشرکان دیدن شد باین	تیریک زخمه و دشت بر جایش	صورتی که زگر کشته است	آنجان صحنه از تو بشت
خزنی کللی بجات سرو	شست روی و دلی خون نوز	خواب غمیش بیک کافیش	بست خواب قرار عاشقیش
لبه بر کللی که ترا شد	برک آن کللی پاز شکویش	چشم چون رنگی خسته بود	فتنه در خواب او خسته بود
عکس رویش بر زلف شتاب	چون مواصل بر زلف عقاب	خالی از زلف حشر افشان	بشی از خال ناسلمان تر
با جان خال و زلف بیغوب	هیچ دل را نبوده جانی نیک	کذا از بر خود آوازی	چون زلفش که بر کشتی
ماه خا خام از آن آوان	پند برقع چشم کشید فراز	بی تحمل بر گرفت ز پیش	کرده خوبی جان بر کشتی
بهر چون باز کرد چشم خواب	خانه پر فتنه و دین و نور غلاب	کنت اگر بیشتر روم در دولت	در شکایتم شک کجاست
چاره کارم شکیا نیست	هر چه ازین هر کشت دشت	شوقی که مرا ز راه بید	تردم آخورد غم تمام
ترک شوق نشان دین باشد	شرط بر هیبت کادی این باشد	که بر حوصله برون بر زین	شوی بیت المقتدر آرمی
تا خدا کی که خیر و شر واد	برین این کار حاصل کرد اند	رفت از اینجا و بر کلاه بیاض	بزار است که مقبول است
در خدای خود من گرفت زیم	کرد خود را بحکم او تسلیم	تا جاندار دافه شوی بیکاه	که بد و فتنه را نیا شد راه
چون آن جایگاه پاک رسید	وادش آن بند را خفا کید	پوزش آید و عذر آنجا	از سر آرد بی خود بر خاست
چون بی جود ز بران خاک	با کشت از حرم خانه پاک	بود هم سقوه وادش	یک خواجه طبع وادش

کند گری کار کند گشت	بر حدی هزار کند گرفت	بشرا او چونیک دین گفت	باوی از کند بر آشفتی
کین جان با یان خن شایه	کس زبان بر زانف کشاید	بشرا کونید را ز خاموش	داوه یز داری فراوشی
گفت نام توجت تاوانم	بس ازیت بنام خود خوانم	با حش واذ دگت نام می	بشرا شد تا خود چه نام می
گفت بری تو پیک آیدیان	من ملیحا امام عالمیان	صد جهر آسمان و در زمین	واجبه عقل و رایا صیت
صد نام جعل خوش تمام	و اکی دارم از حلال و حرام	کیتم من بدانه و از دین	یک تنی بوز از دوازده فن
کوه و در اودشت و بیابان	من در حدی ز بر چرخ کوه	اصل هر یک شناختم بدست	کین و جهر از به یافت و از زجه
وز ملک و جهرت نیز درو	آختم دست تار سینه	در عا طواف کا و قد خطری	بم آقا بیز تر نظری
کر سنده شاه شاهی زلال	پس از ان دانش به چاه	در آینه باز کم سینه	من بملی خبر هم بشی
نص و قارور را جان نام	کافت تب زدن بگرد انم	جون با منی و آسن آمل	کهر با کم بکوه مد لعل
سنگ از اکسیر من هر کرده	خاک هر دست من جو کرده	باز صحرای جهره هم زده	نار به کم زب رس
کان هر کج کا و ذی خلی	من آن کج را طلم کشای	من در پرسند از آسمان	هم از ان اکی هم مر ازین
نیت در هیچ دانش المنی	خل و دانه ترا من ستانی	جون ازین بر شمره لانی چند	خبر شد بیز از ان کرا فی چند
ابری از کوه بره می سیاه	جون ملیحا را بر کرده نگاه	گفت ابری سیو بر جرات	و ابرو بر سفید چون شیر
بشرا کشا که حکم یزد اسینه	ارنجینها کند تو خود د اسینه	گفت ازین بکیزان بخانه دوه	تیر انداز که نشان دوه
ابر بر دغان محترق	بر چنین کند عقل منقبت	و ابرو کوشی بقم کون و در فاش	در نما جش رعیت تمام است
جت با ذی زاده تا یافت	باز بکر که با الفصول جکت	گفت بر کوه باه و جنان جت	خبر جون کا و در تریان دت
گفت بیز این هم از فضا خن	چو بشت کم او کرده دانت	گفت هر دست حکمت آغلان	چند کویست حدیث پیران
اصل باه از هوا بود عین	که بجایان من بخار زمین	دیک کویست بلند گفتا بکین	از دکر کا چار بود شکوه
گفت بیز این دست این چو	کوی ببت و دگر ببت بلند	گفت بازم زجت افکذری	نقش پا چند بر قلم بدی
ابر جون سیل هوکا کده	کوه با سیل در معاک کده	و اکت خیش را و اوج در اقل	دور تر باشد از کز که سیل
بشرا کئی بوی دانه جوش	گفت با حکم کرد کار کوش	من ز کز کار و بار بچشم	هر مدلی از تو پیشتر م

لیک علت نموده نشاید گشت	در پند از خود نشاید رفت	ما که جهره ده بی و انیم	قش بیرون بدینیم
نی غلط را ندن اجنای بپ	بر غلط خواندن اعتمادیست	ترسم این پرده را بر افازند	با غلط خواندگان غلط اند
بکه با این درخت عالی شاخ	نشود دست هر کی گستاخ	این عزیت که بشیر و غیاز	هم دران و بر الفصول با
روزی چندی شد نم غم	وان فضولی نکرد از آنها کم	هر با بان کرم و بی آیت	معششان تا فتنه زبنا
ی و دیند با بغیر و فروش	تا رسیدند از ان زمین خوش	بدستی مطهر عالی شاخ	سند پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او جو سبز جهر	دینه از دینش نشاط پذیر	اکتید خشی بقال درو	آیا الحق خوش و زلال درو
چونک ند آن فضول آفتاب	هم در میان تر میان حال	گفت با شرکی چینه رفیق	باز بر کم بکوه از جهرت
این سفال خشم کشاده دین	تا بجهت زیر خاک نهان	و اب این خم بکوه کاکجات	کوه با یک بکوه و صحر است
گفت بشرا ز برای مرده که	کرده باشد کوه اذ بی	تا کرده جدید و دوسیم	هر زمین آئیده امان هم
گفت تا پاسخ تو دین غطت	هر کوی و کت غلطت	آری آری بک زجت رکی	کشد آبی بدوش و غنی
خاصه در ادای کز انفت و اب	صد هر صد و نیات آب	این وطن نگاه و ایارانت	جای صیاد و صید کارانت
آب این خم که در ساخته اند	از پی دام صید ساخته اند	مرد صیاد راه است بوز	با کان هر کین نشست بوز
تا جو غزم و کوزن و آهو کوه	در پیا بان خود غطت شود	تشنه کده و قصد آب کند	سوی این آب دان شاکند
بزند صید را بخوردن آب	کند آن صید زخم خورده شاک	بند را چنین کشای کره	که خوشش بر تو کوزن
گفت بشرا ز منت کوی جان	هر کوی را عقید ایست جان	من و تو آنچه در شط انیم	هر کس خلق انجان و انیم
بندینه یش گفت پیشی	عاقبت بد کند بیا دیشی	جون بر آن آب من کشاید	نان بخوردند و آب روان
آی الحق بنشکان در خورده	روشن و خوش کوار و صافی	با تک بر شیر زد ملیحا نید	که از ان سو کر کشین خن
تا جری آب خوش کوار شوم	شوم اندام و پی غبار شوم	از غرق آبی شود تن فرسای	چرک برین نشسته ترا پای
چونک تن را زدن فرو شوم	پاک و پاکیزه سوی ره بوم	اکتد این خم بسنگ بار کم	صید را از کز دجاء کم
گفت بشرا ی سلیم و زین	درین خم ساش رکک سید	آب خوش خورده با دل آکین	چرک تن را چار و در زنی
هر که آبی خورده که بنوازد	در وی آب دهن نیندازد	چرک شوان بر آید سودت	صافی را بر د آلودت

لب پوشین او آب ریزد	مرد بدای گفت او نشیند	هر زشت خوش کرد بد
خویشین کرده و در خم بست	چون در رفت خم چای بود	تا بن جبراز را چای بود
جان بی کند و در شکاف کشد	ز آب خوردن شش بنای قلد	عاقبت خرقه شد و آب کشاد
از آب کرده دین پاسب	گفت یا ز این حرام زاده چلم	کرد بر من کلام خوش حرام
آرد آلوده که آب زلال	آب را چوک او کند بد رنگ	واکھی در مغال دارد دسک
ز زپاکان و محضره آن آید	هم کس را چنین رفیق پیدا	این چنین سلف چرخ سیر
مرد نامد بدین گذشت بی	سوی خم شد بخت و بخت	واکھی که خواجگشت غری
سر چون خم نشاند بر سر	طرحه را مانده کین چه شاید بود	جوی از شاخ آن حوض بود
ساده که شش چنگ از غری	چون مساحت کران در آید	ز دران خم آب بماسید
سر آبرو آرد و شکوف	نیم خم نهاده بر سپر او	تا دود که شود شناور او
در چ خاک برده ش از آب	چون را بناشتن خاک بسک	بر سرش نشست باد لک
وان در غن کره کشات کو	وان هود عویت بچاره کوی	باد دود و چو آید و پری
غیب را سر آرد و کمیند	کو شد آن دعوی دوا دین	وان هر کفن ای مرد و زن
کار نای جانک اندیشه	جای انکار سر نشاند پیش	چون ندیدی بدو پی خویش
آن نکشم کامل کاس وایت	هر چه در آب آن خم اکلیم	آتش از خم خود اکلیم
از حساب من تو بیرون بود	تا که این رشت را کن دادست	بر سرش کن قیادت
هر چه را از این خط کیم	تو زبان غنچه دهن بستم	کو تو شاکر نه و من مست
چون عجام عجم براندی	من بکی بدو کان برده ام	نیک من نیک بود و جان برده ام
رخت او باز جنت از پیر	رفت و برداشت بک بکشتن	رق مصری عازر قصبت
کینه زان میان فواشاد	ز زهری در هزار رست	زان کهن سکا که بود تخت
همنان بر مجرا و کلاشت	گفت شیطا آن بود که جاد او	باز و زیت و عماره او

بکی کاهل اوت بنیام	باز بر من کو خا اشل نکات	بر سامن بیا کاهل و زناش
کنم غنر با اسات او	گر من آغاکم که او کردست	هم از آغاکم که او کردست
یافت از نورد و خواب غنای	همچنان آن نورد را در بیت	چون که بسته شد کشت
که غذا و نایم که شاید بای	را نه در من سامد را بشناخت	گفت کشتی رمت بیاخت
هست کاخی بلند شایان	در بن کان در آستانه را تو	بینه کان شو که خانه خان او
سوی آن خانه شد که یافت	در نه آمدن شکر لیلی	با ذره آن در رواق بلند
تا بر آرم خاک باشد رای	بشر کشا بضاعتی دارم	بازی خان که که بپیام
تا جرم من بگویم داشت	که سلخای آسمان و هشت	از زمان به رسم دیدن
بر کار بساط که شش جوی	خویشتی روی که نه خانه	کو تو بر من کشت سوا
گفت اما به روی سیم لایم	آن چشم صحیحی رسیدن او	در چنان غنر نمودن او
دعوی آن کین زهره کستان	وان بجهت بدکان بود	خوبی را بزشتی آلودن
خویشتی را جان چه اکتدن	وان شدن چون محیط من	عاقبت آب دانه در من
آنج از ان شیه وفا شنید	گفت که غرق شد بجای تو	جای او خاک خانه بجای تو
بسیه که بچ خانه خاک	رخت او شد به بود و رستم	وا یکد ایکد گفته بودم
کره با زن هرست کانی خوش	زن زنی بود که او را نکرفت	وان ورق از خانه نکرفت
آبی از چشم بغیت و زاب گشت	یا حسن داد کاکی حیا تو	نیک روی ز نیکان خدای
بر صدفی و دو کشاد گیت	گر که من بکن این بر من	کو تو هر حق بی کساکلی
ببندد آگینی از میکشی	نیک مرد آن بود که در کاکش	رخنه ناره قریب و یاکش
جان بجانیه که لایق آذره	آن کشتی ز بد بستاند بود	راست کشتی هر زاریند بود
نی وفا می و سر دم آزاری	کره بنیاد بود بر زن و	بر منی چنین بود و نورد
سار نیرنگ و آره بای نشد	سالم شد که من بر من	بشدن من بر من

من یالین یزد اوخت	اوین بر و عسل گفته	من ز کارش سپید مکنه	او کشید جوی مرقی برین تیغ
چون خد کرد غش از پرن	رفت غوغا و بخت از پرن	گردید و یک بود دری هفت	زین سه بد نشاید گفت
پای او از میان پودن شد	حال بود ما که کون شد	تو از آنجا که مرد کار مینی	بزنا شویت اختیار مینی
مایه و ملک هست و حال	بازین کی دری بخت حلال	یکجای که آن خدا فرموده	کار ما را فراهم آورده
من بختی ترا پست دیم	که جوایز دی ترا دیم	تو حق کر ادای داری	تا کنم و عوی پرستاری
قصه شد گفته حیلانیت	مال دادم بی حیلانیت	وان هر برقع از قدر داشت	صحنه شکله عشق تر داشت
بشیر چون غوی و حالش بد	قتله و جرمش و حالش بد	آن پری چش بود کاهل و دونه	دین بودش چنان جهان افزونه
نفسه در دنیا کینت از دونه	حلقه کوش و ازین حلقه کوش	چون جان دین تو را بخت گفت	بوی خوش که دوجان دور است
هوش رفته جو خوش یافته	گرش از تاب تم نافته	گفت اگر شفیق ز عشق پری	تا بدو ای کان بست پری
گر بود و بدین افتاده	من پری دین ام پری ناده	و بختی نمی دهد او دونه	دیر باشد که در این سوز
که فلان روز در فلان بخت	برقت را دونه از آن بخت	من ترا و دیم و دونه	ی وصلت نموده دست دیم
سوم جرمش تخلف تو	رفت جانم ز غم بانی تو	گرچه یکدم ز غمتی از ادم	باکی باز خوش کنش ادم
چون که برده را و خدای	و غم و هر که بخت می خدای	تا خدایم فضل و رحمت خویش	آورید آن شرط بد پش
چون کردم طمع جو و طمع	در سرمه حال و حال کسان	دولتی کان جمال و الماده	نزد حرام ایک از ظلام داده
زین هوا ز غمت می کشد	رغبتش را کین بکی کشد	بشرکان هر یک گش بخواست	رفت بیرون و کار خویش بیا
گشت با او بر طاکا و بخت	نفسی یافت شکر گفت	باری چش کام دل بر اند	بر خورده افون چشم بخت اند
از جوی روانه شای با	دور کرده از گوف مای را	از برایش غبار زردی است	برک موسی ز شیلین است
چون ندید از غمشان گش	جامه سبز و خوت چون کوش	سبز پویش به از علالت نه	سبزی آمد بیرون روز نه
ز کس سبزی صلاح کشت بود	سبزی آرایش فرشته بود	جان سبزی گرایان همه	چشم روشن مبره کف بود
رستی را سبز و اهل	حکمر سبزی بدین رکت	قصه چون گفت ماه بزم آری	شده را خوشی و خوشی کف بود
دونی از دونه ای می مای			چون شب تیره بدو تاسی

از ده که روز هفت آن بود	روز هفتم و رنگ جلالی	از ده که روز هفت آن بود	روز هفتم و رنگ جلالی
صبح که سوی سر کینه داشت	باز سبزه روی شلالی	صبح که سوی سر کینه داشت	باز سبزه روی شلالی
خوش بود ماه آفتاب پرت	شب جو خوش بر کشید بلند	خوش بود ماه آفتاب پرت	شب جو خوش بر کشید بلند
خواست افشانه شادمانی	نازنین سر شافت از نازین	خواست افشانه شادمانی	نازنین سر شافت از نازین
قصه خوشید ماه خرم تو	برتر از دونه ای که توانست	قصه خوشید ماه خرم تو	برتر از دونه ای که توانست
کوری از آنک دید تواند	چون دعای چنین بیایان	کوری از آنک دید تواند	چون دعای چنین بیایان
گفت که جلد و ولایت می		گفت که جلد و ولایت می	
پادشاهی و عمارت ساز		پادشاهی و عمارت ساز	
دلبری بغزه جا دو بند	کل دینی فاشن جو سوزید	دلبری بغزه جا دو بند	کل دینی فاشن جو سوزید
زهره دل زشتی بود	شکر و شمع پیش او مشد	زهره دل زشتی بود	شکر و شمع پیش او مشد
مشک با زلف او شکر خوانی	کل زریحان باغ او خاری	مشک با زلف او شکر خوانی	کل زریحان باغ او خاری
خراب تر کس حصار دین او	نازنین درم سرین او	خراب تر کس حصار دین او	نازنین درم سرین او
آب کل خاک ده پرستانش	کل کین کاه زردستانش	آب کل خاک ده پرستانش	کل کین کاه زردستانش
دانش آموخته زهر نسبی	روشته زهری و ریشی	دانش آموخته زهر نسبی	روشته زهری و ریشی
هر کشیده نقاب زلف می	سر کشیده زبان ماه شوی	هر کشیده نقاب زلف می	سر کشیده زبان ماه شوی
چون شد آواز و در جان شور	کامدشت از بخت رضوان	چون شد آواز و در جان شور	کامدشت از بخت رضوان
رغبت هر کس بد و شد کرم	آنداز هوای شفاعت تو	رغبت هر کس بد و شد کرم	آنداز هوای شفاعت تو
پند از بخت و جوی ناموران	کان صم را رضا بود و دین	پند از بخت و جوی ناموران	کان صم را رضا بود و دین
دختر غریب روی فلوت بیان	هست خواندگان چو دینان	دختر غریب روی فلوت بیان	هست خواندگان چو دینان
داد کهن و حصار بیست	گفتی از مغز کوه کوهی	داد کهن و حصار بیست	گفتی از مغز کوه کوهی

در مکتب سبع و عیش

و حکایت کردن در مکتب

نام هفت که سر کشیده بود
 شاه با هر دو کرده هم اسبی
 آن برک آنش و لطف آینه
 طاق نور کشید را در اندیشه
 در نشاند از عقیق و جلیش
 بخت را زهر من که بر کاکت
 لعل کان را بکان اهل سیده
 بود شهری بیکوی جوهری
 دختر دانت پرور و زلال
 لب بشیری از شکر خوشتر
 شک دل تر ز طلقه گر گش
 خوب رنگین خورشید نکار
 روی او خفته جو شمع چراغ
 داشت بسراپه خورده بند
 جاده و پناه و پسر بار نال
 سوزی شمشیر که آفاق
 زهر شیر عطار کیش و ادب
 ماور ز خورده و روی پوشید
 بود با صد حرف چون آیدم
 دور چون دور آید ز کوه
 آنکه برک راه رفت است

پند محمدیان از آن دوری	گرچه رنجیده از دستوری	نام او با نوبی حصار می شد	نخ او چون راستواری شد
تا جو شدش ز خاک کرده بود	هر نیاید ز بام و درخت بود	نیز چون در حصار باشد کج	پاسپا زاز زده تا بد ریخ
وان عروس حصار می از نواز	گره کرده حصار خویش بپا	چون بدان محکم حصار می	رفت و چون کج در حصار
سیم تن چون راستواری	نام او با نوبی حصار می شد	هره کج از حصار او عاجز	گاهین قلعه بد جود می
و او را ن دزدجو با نوبی طلب	صبح روز با توان ندید خوا	له بریت راه داران را	دوخته کام کام کاران را
در صد کار آن هنر پیش	چاره کرده و جاکب اندیش	انجم جرج را مزاج شک	طبعها را به هم گرفته قیاس
بطایع تمام یافته دست	راز و صافی او رینه بش	که زهر رنگ و تره شایک	چون شود آب کم و آتش مره
مره سازا جیکند مره	و انجمن را چه سیدند انجم	هرچه و هنر با بکار آید	و آید را بران بسیار آید
همه آورده بود زیر و در	آن صورت زن و بعضی بره	چون شکند شد دران راه	دل زمره بر نیکیا راه
کره در راه آن حصار بلند	از سر زریک طلسمی چند	ساخته آن طلسم از آهن و سنگ	هر کی در هم کشته پتنگ
هر که رفتی بنان که کیم	کشتی از زخم تیغ با یونم	هر کی کان رقب آن دزد	هر که در آن راه رفت با جود
وان رقیبی که بود به کیم	ره رفتی مکر بکام و شمار	کرکی غلط شدی در شمار	او قادی سرکش ز کاکش
از طلسمی بود سینه تیغ	ما به شش نهان شد تیغ	کوه آن راه کاسمانی	هر چه در میان تیغ
کره و می هند می یک ماه	بر درش چون کله می راه	و ان پری پکر حصار نشین	بده شاکش کارخانه رجن
چون قلم را بتش پوشتی	آب همچون صدف که سیفی	از سواد قلم چو طرح مور	سایه شش بر زدی آن نور
چون دان بر چرخ ایستاد	هرچ از ماه و هر دایان یافت	خام برده است ای تاریخی	بر برش نکاشت پکر خویش
بر صورت زنده درشت	مخلی هر چه زنده در پوشت	گر نهان هر که هوا می	با چنین قلعه ای جای
کوچه پرده از نظر خود	بای هر هنر کوی از دور	بر چنین قلعه مره با	نیت ناره را درین دکار
هر که ازین شکای پای	تکی همان هزار می آید	همتش سوی راه بایده	چاره شش شکا بایده
شرط اول هر زن زانوی	تیک ناله شد از تو کوی	دومین شرط آنک از برای	کرده این راه طلسم کشای
سیوین شرط آنک از پوند	چون کشای طلسمها را	و بان و ز نشان	تا ز در جفت من شود زایم

چهارمین شرط که بجای آید	ره سوی شمشیر ز برای آید	تا من آیم بیارگاه	پیش از نوبی سواطی
گر جواب دهی بنیاست خرات	خواهم او را بنابر شرطه	شوی من با نشان گرای مره	کین چه کنم تمام اندک
کر ازین شرط بگذر تن او	خون سی شرط او بگذر ناله	هر کمانی شرط را که دارد	کیمیای سعادت او دارد
با مدافعی و زان ورق پراشت	پیش آنکس که اهل موه افلاشت	گفت بر خیز و این ورق بردار	و این طبق پوش ازین طبق
برو و شمشیر بجای بلند	وین ورق را باج خود رند	تا ز شمشیر و لشکری خویش	کا کند بر جوش هر کوس
بچنین شرط راه بشیر کرد	یا شود میر قلعه ایستد	شد پر شده آن ورق بردار	رخ بر ج راه را بگذشت
برو شمشیرت بکمر ماه	تا هر وعاشقان کنند نگاه	هر که ز رفت او قد خیزد	خون خود را ب دست خود خیزد
چون رفتی بکمر و تاج و دی	زین حکایت رسیده به خبری	بنمای آن حدیث کراف	مرشد از مردم از نظر
هر کس از کرمی و جوانی خویش	دا از بر باد ز کاکش خویش	هر که در راه او خفانی کام	کشتی از تیغ دشمن کام
هر که کشته شده بخار و دای	نشانی قلعه را طلسم کشای	و اگر خطی خود چاره گری	هم خوش زبانه می
کر که کشاید از آن طلسمی چند	بره کله خود رسد و مشد	از هر خودی و سینه راست	هر که کار شد بر سوا سیه
سینه را دی که ز میسر شد	چند بر آبی خوب در بر شد	کس از آن ره خلاص می شود	همه در بر بر زده بود
هر که سر کمران بریدنی	برو و شمشیر بر کشته می	از بس که شد بریده جوش	کله کله بسته شد در تهر
کره کیستی بود بکرمی می	نود جز بسوکه شمشیر آری	آن بی مع که شد سون حور	خمشیر آری است بر تهر
تا رسیدن بپای در او	ای بسیار که رفت در راه	از بر زکان بافته زاده	جود زبانه ای آن آید
ز که روز و روزمند و خوب و دلیر	صید شمشیر او چه کور و جوش	رو بی او شمشیر شد بوش	تا شکست شود بنانه چار
و یک خوش نام بر در تهر	کرده او صد هزار شمشیر	در هوا بسته بر هوای مره	پکر که در غیب دیده پسند
صورتی که جمال و زیبایی	بر دانه و ز زمان شکای	آفرین از برینان علی	کاید از تو کس آفرین می
کره آن صورت جهان آری	صد ترا میخیزد ز راه پای	گفت ازین که هر که شکایت	چون که زیم کفایت جای کرد
زین کوس نامه که بر نام دست	آورده از شمشیر شکست	کردم زین کوس بدست	مرشد وین کوس بر دست
بر بردار به صورت قی نیاست	مار در حلقه خا و با خرات	این هر بریده شد برای	کاشکی هم بر شمشیر کای

مرین نیز در کتیرج سو	تکاهی رفت کیر خاک آلود	گرنه زین رسته از دلم	مردین رسته باز با بیهوش
کرد لیلی کیم بجان خفت	هون توام ترک جان گفت	باز گفت این برده را برمان	بسته انداز برای مشربان
پیش افسون آنجان برین	شوان رفت سیه ضوون کربا	تا زبان بد آن پی سنگم	سرچین کار سرری سنگم
چان با یم نه خرد بزرگ	نار چهر کو سفندم از صم کرک	هر که در کا رفت کیر شود	نظم کارش خلل پذیر شود
هر تصرف میباش خود اند	تا زبان بزرگ نایه پیش	ساز بر پرده جهان بیب ماز	ستی کیر و سختی انداز
دلم از غلطه هم نایه	جکیم از دلم کتاب ترست	بجین دل جهان شام شاد	وز جین خاطری جکیم یاد
این سخن گفت و ملتی از خرد	وز نفس بر کشید با ذی خرد	آب هر دین زان نظاره گذشت	نظم با تیغ و دیر و مرابط
این عین را بجانک بود و نه	با کس اندر رسته کیر بود گفت	روز و شب بود با دلی پر سود	نه شش شب بود و نه روز
هر که در آردوی تمام	تا دوشم بر کفی کام	ویدی آن پیکر نو آیین را	کور شد ناد و قصر شیرین را
آن که را بعد هزار کلیذ	جست و سر رسته گشت به	رسته ده یصد هزار سر	وز سر رسته کس نذا خید
که بسیار ناخن ازین	گشاده آن که رز رسته خویش	چاره سازی محنت طریق	گمراه بود سخت کرده است
کیر از آن که در کشاره ناز	پای در جت و جوی چاره ناز	تا خبر یافت از هر مندی	دیو بندی و شسته بود ندی
بر هر دو سخی کشید یکم	همه دانی رسیدن تمام	از هر جینی او فاده بود	هر در بسته و گشاده بود
هون هر مرد از آن جین	از جان دینکان شید خید	پیش سیم رخ آفتاب کوه	شد جو سیم پند که بکن
یا فتن چون کیر کلهاری	هر که در خس راه تر غاری	زده بقدر اک او جو سون	خدمش را جو کل میان درت
از هر دو سخی و قیر و زنی	که از آن خضر دانش آموزی	هون از آن جسته هر یافت	بر زده از آن خویش تن قبی
زان بر روی و آفتاب	واکن زو خلق را رسید کرد	وان طلسمی که بت بر خویش	وان نکند هون هزار سر پیش
مبد در پیش فیلسوف کن	گفت و جهان غناست چرخ	فیلسوف از سما بجائی	هر چه در خور بود با او گفت
چون نشان چاره جوی چاره	باز پس گشت با هزار هراس	روزی چند چون گفت قرار	کرد با خویش کمالش کار
نالت راه آن کیره شک	هر چه بایستش آورد بیک	نسبتی بایست دو حالین	که شد آن خنیش آسانین
آن جنگ از قیام	که ترتیب هر طلسمی راست	اول از عین آن طلبی	خواست از تیز هوشان یاری

جامه سرخ کرد کان خونت	وین تظلم ز جو کرده و نت	بدان به یابی خوه دانه دود	جامه چون دین کانون آلود
آردوی خوه از میان برداشت	با کس و تشیع از جهان برداشت	گفت ریخ از یابی خوه خیرم	یک خون خوه صد هزارم
یاسری با کسم از این چند	یا سرخیشتم کیم هر چند	هون دین شغل جامه خور	تیغ بر داشت و خیمه خور
هرگزین شغل یافت آگاهی	کا ندان شیردل خون خوی	هفت کار کردین از درت	کوفان کار دود با پسته
ممت خلق و رای روشن آد	هرع فولاد گشت برتن او	واکلی بر طریق معذوری	خواست زان شاه شوری
بس ده آن حصار پیش رفت	سپه تدبیر کار خویش گرفت	هون بنده یک آن طلسم رید	رشته که ورقه بدید
سده نیک آن طلسم کیند	بر کشاد آن طلسم پو ند	هون طلسمی که دین بر سر راه	هون را خیمه و کفچه چاه
چون ز کوه آن طلسم با پرو	تیغها را تیغ کوه گذاشت	برده آن حصار رسته حاشی	دهلی را گشت زنده وال
آن صدا را بکره بار وین	کند و چون جانی کند بود	چون صدا رخنه را کشید آمد	از سر رخنه دین بدید آن
زین حکایت جویافت آگاهی	کیم سر ستاده ما در گاهی	گشت کای رسته بد را کاش	دولت بر راه راه خانی
چون کشادی طلسم را ز رفت	در کینه یافتی به رت	سر سوی محمد کن جواب	صاری کن دور و زاک بران
تا من آیم به محمد پیش پند	آز مابین کیم ترا بخت	برسم از تو چار چند خفت	گرفت جواب دانی گشت
با توام هستی یکا نه شود	شغل جو خیمه بجای نه شود	مرد چون دین دست کاغش	روی پس که در گرفت
چون بشهادت از حصار	از دهر بر گشت بر ند	در نوشت و چاکری سپرد	آزین زن گشت و آتش
جله مرا که بود بر رخسار	از سنها فرو گرفت چهره	فاذ آردوی آفرین کرد	بان کشکان دین کانه
شد سوی خانه با هزار دود	مطلب آورده و بر کشید دود	شماران بر من شمار افان	صدام و درش جو حور و ان
مرد خورده یک یک سو کشد	که اگر شه تو خایه این بود	شاه را دزدانی تیار کنم	بر خورده او را ایدوستا کیم
کان سرا برید و سرجی کوه	وین بر بار نایه و سرجی کوه	وز دگر سو و سرجس زیاروی	شاهان شد و خاستاشی
چون شب از آفتاب شکسایه	غالیه سوه بر حساسی ماه	بانوی دزد گشت با دلق	ماه و موکبش غالی کشت
سوی محمد آید از کوه کوه	کاف او یافت چون کوه کوه	پند از دینش جو کل بگشت	دخته احوال تربت از خوف
هر چه پیش آمدش زینکند	کرد با او هر حکایت خود	زان سواران کوه با دزد	چاه کوه دود در فغان شد

فان من بران که نام او برده شد	دو سرخچش او برده شد	تا بنان شد که آن ملک است	بوفه یکبار دل بدو داده
و آنکه از جوی وای فشرده	کره یک کی طلمه بار بار خنده	و آنکه بر قلعه کامکار یافت	از شرط رفت روی شافت
چون شرط از جهان غفلت	تا چهارم بکند خوابد بود	شاید که شرط چارم است	شرط خواب کی کند است
فوش لب گفت چار سنگ	برم از وی برهمنی محنت	کرده و مشکم کشاده بود	تا ج بر آراکن شده بود
که هرین ده خورشید مانده	حرکه انجا زنده که او داشته	واجب آن شد که با داذگاه	بر سخت خود نشسته شاه
نماید او را بشرط مهالیه	من شوم ز برده و خجانی	برم او را سوال مرسته	تا جوام فرست آهسته
شاه کشت چنین کیم روست	هر جان کرده و خورده است	پشت زین سخن نغز زده	در شجستان شده و آسوده
با عدایان که مرغ سباز کند	کره یا قوت برده سبک	مجلس آراست شهر یکمان	بست بر بندگی محنت میان
اینجن ساخت نامداران با	راست که این درات کارگاه	خاندن زاده را بخت سالیه	بر سرش که که خواست سینه
خوان ترین شده و شد کلاه	شک شد با که ز برک فراخ	از شیشه کار زو هراغان بود	آن دخان بود که آرد آن بود
از خورشید که بود بر لب و پا	هر کس آن حورده کار زو دروا	چون زخوردن شده با زبان	شد طبیعت بیروش تاز
شاه فرمود تا بجلل خاص	بر محکمها زنده تر خلاص	خود هرون رفت و جانی می	نار آموز لعلتان طراز
پش خدشت ز بوی	اجد بازی کوی که با خوی	کین بهمان مارسان بختا	چون رسیده شد پا جاتا
از بنا کوش خود و دلو خورده	بر کشته و محضانی سپرده	مرد لولو خورده و بخورده	عین کوش چنانکه هر کینه
شده فرستاده پیش مهالیه	سه دیکر شرطه بر آت	هم بنان یک نامور داده	سوی آن نامور ستاده
زان جواهر که بود هر روزان	سنگ برداشت و کشت لولوخ	چون کم و بیش و دشا جبار	هم بنان سنگ بود شای
سنگدل جوی که دلو لولوخ	وان در و آن شکر برانجامه	ده تا تره بجهان بشتافت	میدان باز کند راه راست
قبضه واری شکر برانی افه	همه و هم فشانده و کشت	شد پر شده زنده با قوی خویش	وان ر آورده رانها به پیش
از بر شده خواست عا شیر	باید آن شیر بر کشت بود	واجب از فرمانده بد خنجر کرد	بر کشیدش بر زن اول بار
حالی آگشت کینه از دست	ده تا جوده یک راه پرست	برو نموده ستند و ست کینه	پس هر کشت کرد و داشت چن

و آنکه یک در شش آن جهان افه	شب چراغی بر کشتی روزه	باز پس شد کینه حور داده	در کینا بلسل کشا داده
چون که خورده نظر بران المان	آن دو هم عقد را زخم نشنا	جز در ی هریان در قوتنا	منج ذوق بد به دوق و آ
صحنه ازرق از غلامان خوا	کان دوم را سیوم نیاخته را	بر سر و رنط از هره خورده	اذا تا آنک آورده سپرده
مهرایش چوین با و درین	مهر لب نهاده و خوش خندید	سند آن مهر و چرا ز خوش	مهره جوت بست و کوش
با پند گفت خیز و کار بساز	پس که برخت خوش گه ناماز	محنت من بن بکونه یار نیست	کین چنین یاری اختیار نیست
عزم سری ایتم که مرا و	نیت از در و کوشور او	ما که دانا شیم و دانا دوت	د اتق من بر زده انشا و
پنه از لطف آن حکایت خوش	با بی گفت کای زبسته رفت	ایک من دیم از سوال و دعا	روی پوشیده شد بر رخا
هر چه رفت از حد ثای هفت	یک یک بامست با پند گفت	تا ز پرورده هزار نیان	برده و بر زبکرفت از زان
گفت اول که بر کرم خوش	عقد لولو کشادم از بن گوش	در فو دم از ان دلو لولاب	عمر کفتم دور و ز شد در آ
او که بر دوسه دیکر شخس	گفت اگر کج بکند هم زود	من که شکر در تر پیز و دم	وان در و آن شکر عزم
گفتم این عمر شوق آلوده	چون در و چون شکر عزم	بفزون و یکبار کرد	یکه تواند ز هم جدا کند
او گشتی روان میان ثابت	تا کی ماند و دیکری کذات	گفت شکر جواد آسیده	یکی قطره شیر بر خیده
من که خوردم شکر ز باغ او	شیر خواص بنم برابر او	وان که آگشتی ز ستاد م	یکام خودش رضا داده م
او که ده آن کشته نهان گفت	که جو که هر رانیات جنت	من که در عقد و کوش بستم	و انو دم که جنت او بستم
او جو در جنت و جوی آن کوه	سوی در جنت نهاده کر	مهره ازرق آورده بیت	در بی چشم نهاده شایست
من که محمد عجم بر آتو دم	تر محمد رضای او بود م	محمد عجماد بسیده من	محمد کجاست بر خیزد من
بروی از جی ران چاه سینه	بخ وقت زده م سلطانیه	شاه چون دید تو سی رارام	رفته خای بتان زده و خام
کره بر ست و تا شوی	همه با و ز شرط یکوی	هر شکر ریزه و او بشت	نهر را با حیل کا دین
ز سب آرات چون بماند	بنم که را بشت و عود شست	د و سبک روح با هم سپرده	خوشن نان میان کانی
کره پرا به عوی راست	مرد کل را نشاند و خود دنا	کان کن لعل چون رسید بکان	جان کیه را دد و رسید بکان
کاه دغ جوده ده و کاه لیش	کاه نازش کرد و کاه رطیش	و آخر الماس یافت بر در دست	باز رسید و در دست

کوهش از برونه کنگدشت	مهر کوه کوه کوه دانه برداشت	مهر بونوق دینه سست	مهر از دونه و نکس سست
زیت باوناز و کاه نویش	چون خوش مرغ که جان نویش	کاقلین روز بر سفید چال	برخی جامه را گرفت بنال
علم مرغی از سیاهی رست	زینود مرغ داشتی پوست	چون مرغی برات را نه پیش	ملک مرغ جامه خواندش
مرغی آرایش فراموش است	کوه مرغ را بست اینست	زر که کوه کرد شمع شد لعلین	مرغی آذ کوه زین سلبش
خون که آمیزش روان دارد	پس مرغ از آن شد که لعلین	در کسایه که نیکو است جوی	مرغ رویت اصل نیکو است
مرغ کل شاه بوستان نوبه	گر ز مرغی در و نشان بود	چون بپایان شد این حکایت	کشت پر مرغ کل هوا را معبد
رونی همدم انان کل کاش	مرغ شد چون دین رحمانی	دست و مرغ کل کشید ران	در کنارش گرفت و خفت باز
چاکر شیشه کون شکوفه دهر	نسیان بهار مردن چهار شنبه		
شاه را شد ز عالم آفرینی	روز کونا بود و قصه دانه	زلف شب رنگ نامش بکین	ش ز غلبه نقیان رست
شد بیدونه کینه از زمان	داره آیین با نواز بجای	کوی از راه عشق با نواز	داستان به نوازی او
موات تا با نوازی خایه	بست هر یک کل شامه	کنت کای جسیغ بنده	اخته فرخ آفرین خوانست
غیره کل کشاده سرو بلند	از زمین بوی تو کشته عزیز	زشت باشد که پیش تو خوش	هر کشاید کان سر که خوش
من و حجت زین هزار کینه	در کینه مرغی و حکایت حشر افر		
چون ز فرمان شاه فرست	هندی او هزار دین	جسوسی از دستان دم نداد	کشت هر یک بوی او شادان
بود مردی بمصر با نایام	شاد بود نه با نشاط و سرود	هر یک از مصلحت آن جسته باغ	کوه صافی بخانه و باغ
یوسف مصریان بر پایی	آمد او را باغ همان برد	بوستانی لطیف و بیک	دوستان از لطیف تر صناد
روزی که چند دریا صبح بود	گاه و پیکاه میوه می خوردند	هر زمان از نشاط پرورشی	هر دم از گوشه در خود پنه
روزی آذانه بزرگ نوبه	تا شب آنجا نشاط کینه	هم در آن باغ دل کوکله	خزبه تازه عیش و کله
تا شب آنجا نشاط کینه	نفره با قهر و کشید رقم	هر مرغی که کوکله	خزبه تازه عیش و کله
شب جوان شک برکشید	بانه در دست و نفع هر کس	هر مرغی که کوکله	خزبه تازه عیش و کله

شیخ الحق بروشنای دوز	مرا طایف چو کرم شد شراب	تا پیش ماه دینه و کوه شتاب
تا رسید از جن خلستان	دین خضی زور که آمد پیش	خبرش از آتشانی خج
در تجاربت شریک باش بود	کنت چون آذی دین حکام	ز رفیق و نجا کوه غلام
و لم از دینت نبوده صبور	سودنی آورده ام هر دین رقیبا	زان جیان سوز هست با
نخسهر بر بند خاندی زده	من جو دینم که خواجه بهمان	آدم از رفتن آسان
داورده صلاح ده باشند	تسید ممکن بود که در شجاع	نیمه سودی سلطان کین از باغ
بر گرفت آن حرف را دنبال	هر کشا در باغ را ز خفت	چون کسی شان دین کج کنت
تا زب رفت یک دین قیام	پیش می شد شریک راه نوبه	او بدینا لای دین بودی کوه
تیراندیش از نشانه کنت	کنت با طایف را بر خضیل	دو دین را دینت بر یک میل
از خطه دین برون رفیق	باز کشتا که کرم ستم	بر نظر صورت غلط بستم
راه دانت و نیزه شیار	همچنان می شد و کنگر	پس رو آهت پیش روشتا
پیش و باز ماند رای خواند	کم کرد دهنه و دانه پروان	تا بیا که کوه کرد آواز
شد و باغ شب از خیال قی	دین و مردم خیال پرست	ز قرب خیال از دین رست
ماند باطن ز کرمی شیدا	تب مانده دماغش رفت	باز و دست به ریاضت
خفته تا وقت نیم روز ماند	نیم روزن آفتاب سرش	کرم ترکش از آتش بگش
جلگ کرد او نظاره راه	باغ کل جت و کل باغ نوبه	جز بی اقراره افغ نوبه
ماره غار دانه لای پیش	کوه طاق بود در پایش	هم بر دین پیر نوبه
را و لعلت و در میان	تا شد آفتاب پاییزش	بود زسان لیش نوبه
روز کار از سیاه گاش	سینه خود اشته برد غازی	هر یک است بخت او ساری
کاش آواز آویش بگش	چون نظر بر کشا دینه و دین	ز کوی او بود و دیگر دین
سینه شد از کانی آهست	مرد کور با دین برن خویش	ماند زین با دین و آهست

بخت برزد بر کوهان چو کسی	با که داری چرا ده منی	گفت مردی غریب و کام نام	مست مانان کوشیار نام
گفت کا پنجا بکوه افشا دی	کین خراسان خارده آبادی	این بر و بوم جای دیوانت	شیراز آتش نشان غریوانت
گفت تدوی افلاک سرور	آن کن از رویه که شایسته	کمن اچا محو نیفتادم	دیو بکزار کا دی نادام
دو بش بودم بنار و سانی	بر براط ادم به مسا لی	مردی آمد کمن سال تمام	از شکر چکان ملک و مال تمام
زانی محبتم بدین خرابه کند	کم شد از من جور و زکشت لب	با من آن یار غافل از یاد ی	یا غلط که یا غلط کار ی
مردی که تو از برای غلبی	راه کم کرده با من بنای	مرد گفت ای جهان زیاده روی	یکی موی رست از یک موی
دیو بکوه کش خور	نام او طایل پایا بی	چون تو صد خلق راه نه بره	هر کی بر کوه بردت
من دین زن رفیق با ی	هر دو اسب نکاه از تعلیم	دل قوی کن حیان ما خرم	بش زشت بر مدار و کام اکام
رفت مانان میان افلاک	راه راسبه توشت میل علی	تا دم صبح جمع دم نزد	جز بی یکد که قدم نزد
چون دهل بر کشید که غوغا	صبح بر ناکه بت زین کوس	آن دوتی را که بکشد	از ده بیغ ناید شد
باز مانان را و فاده نای	چون و دانه کان عیان بجای	روز چون عکس روشنایی	خاک بر خون شب کو ای داد
گشت مانان دانه کر و بگل	کوه بر کوه دین جای ننگ	طاقتش رفت از آن کوه	مردی جز بر بوم و د نه بود
بچ و تنم کما سبب میگردد	انگ انگ اندک جهان تان بخورده	باز اندن ز راه روی نداشت	راه شده روی فو کد آشت
تا شب آن روز رفت کوه	آذانه جان و از جهان پیش	چون جستان سیکه ای	راه و دانه باز ماند نراه
و غنای خزی و وطنی نداشت	روی خویش از روی ننگ	ناکه آواز نای	بر مرد و شو سوار ی دین
بر یک خویش کرم کوه سوار	هر که دست و یکی در حور	چون آمد نیز دانه ننگ	پیکری دین و خیزه بنگ
مرکب خویش را که نیجایان	لحنتی از پویه باز داشت	گفت کا یه نشین زرقای	جکی و جیای ستانهای
کریم باز و افلاک ادم	کره حالی سرت پندادم	گشت مانان زیم اول زان	غشی اندک چون گشاوران
گفت کا یه خود و غلام	گوشش که زکشت بتنام	آینه دانت از آشکا رفت	چون یوشند گوش گفت
چون سواران شایسته	و رعب ماند و پست هت کند	گشت بر من خوشیست احوال	کای شده این دانه و مول
مرد ماده و دهنل پیا که	اکاه سیه ز راه خود میبرد	هر خاک افکند و خون	چون رسد آتش بخیزد

ماده هیلا و نام زعیلات	کارشان کفن بنی و بخت	شکر کن کز پلا کشان رستی	مان سبک باش اگر کسی
بر جنت نشین غنای برکش	وزنه یک و نه زان در کش	فرس با پای رای آن	مرد خود خدا یاری جان
عاجز و یاق کشته زان غار	بر مان پرنه کشت سوار	آن چنان بر پیش فرس پرازد	که از او با دین بی ساند
چون قدر بایه راه بنوشد	و ز قطر کا کوه بگذشت	گشت پندار کوه پایست	ساده و شتی بکوه چون گشت
آمد از هر طرف نوازش دود	ناله بر بوط و نوا پای پرود	با یک زان سوک سوی با خرم	غش زین سوک و نیش
کوه و محمد اجماعی سبز و کل	عقل و عقل و نه و عقل و عقل	دشت و محمد از دیکه کشت	که حور گرفته حوراکوه
بر نشسته هزار دیو بدید	از دود دشت بر کشید غریب	محمدین دیو با خاک افلاک	بیک چون دیو جیسا و در دلاک
تا بد آنها رسید کز بید و دلا	پای و هوای با سمان چلا	صق و رقص بر کشید غریب	نور از سر آردین و خوش
هر زمان آن مردوشی از دود	لحظه تا لحظه پیش تری بود	چون بدین سستی گشت	گشت پناه از شعل و نور
ناکه آمد بدین قوی چند	کا لبه های سمناک بست	غولپای و زکیان سیاه	هر قطران قیام و قبر کلاه
میر طهم دار و شاخ کرای	کا دلی غوغا هر کچای	هر کی آتشی گرفت بدست	سکر و زشت چون زبانی
آتش از حلقشان زیاده زان	بت کز این و شاخ و شان زان	چون جلاجل که مردم آورده	رقص رجه عالم آورده
هم بمان زخم کان سیاه زان	رقص کفان فرس کما زان	کره مانان را ب غریب نظر	تا ز پایش چرا بر آمد سپر
زیر غوغا سخت و بلای دین	خویش را بر آژ و دمای دین	از دمای سبک را بایه و پر	وین مجبر که هفت و دو تن
از دمای کدینه چا پر ی	غلطم کا ز دمای هفت سرب	او بران از دمای دود و فرس	کرده بر کله نش و پای کش
وین مجبر کدینه بانی کر	هر زمان بازی غوغا دکر	پای می کوف با هزار شکن	بج بر چتر ز تاب رسن
او و غوغا شک سایه بر دود	سپستان پیش کوه و در کوه	سو بسوی مکنده می بر دود	کره کما دهنه و دهنش
ی و داندش ز راه سستی	ی و دندش بر بلند سستی	کره با کفنی بکوه از جای	که برون را و دینش پای
کره بروی هزار کوه قوس	اجتماع صبح و بکس خوس	صبح برزد دم از دمای شیر	حالی از کله نش کله بر
رفت و رفت از جهان غریب	یکای سبب نشست ز غریب	چون زده و افاده و دین سواد	رفت چون دیو و دیکان کلاه
مانده ی غوغا و دانه	چون کی حست بکده با دانه	با بتیله نا آفتاب کش	ز غوغا بود و ز جهان چرت

چون ز کمری گرفت مغزین پند	هر تن خوش رفت آید هر تن	چشم ما لید و از زمین برخا	ساعتی یک دید و چشمت
دیده کرد خود با با سینه	گرم از پی داشت با سینه	بر یک رنگن کشیده رخ بر رخ	سرخ چون خون و کرم چون دین
تیغ چون بر سربازان کشید	بر یک رنگن کشیده رخ بر رخ	آن پیا بان علم بخون افراخت	بر یک رنگن کشیده رخ بر رخ
بر دست کشید شمشیر	چون شومند شد بطاقت خویش	رفت از آن کارگاه آن دهکان	کوچ راهی بکوی غمزدگان
راه برداشت و پی و پی	هم زو زان هوای زهر آلوده	آن جهان شد که تیر پر تاب	باز ماند از کنش بیکارتاب
چون در آید شب سیاه شام	او پیا بان نوشته بود تمام	زی سبز دین و آب روان	دل پیش جویند کشت جان
خود افغان آب نوشید	و پی خواجگاه جای جنت	گفت به کربش بر آسارم	گوشه آشفته می شود رایم
من خود اندر ناز سوده است	و پی خواجگاه جای جنت	چون باز خیمه های درخت	خاطرم خیال بازی گشت
خشم اش ز راه سبزه	تا نیم خیال شب بازی	بس زهر سندی و مردانی	باز دست عاقبت کای
تا پیغوله رسید فراز	دین بختی و رو کشید دواز	چاه ساینه سازه پاره و	تا پیا بان چاه خانه رسید
شد حرا چاه خانه درخت	چون رسد با پیش او فاذنگار	چون آید ز غراب نوشین	کره بالین خواب را ساز
سینه خیز شد جان چاه	بر زمین سرش نهاده و لختی گشت	یک هم وار و دین نور سفید	چون سخن رسوا ساید
دین بکشد بر حوالی چاه	عشش به بست بر کمر پاید	رخه روی داده و چرخ بلند	بوی مهتاب را بدو پند
کرد آن روشنی از پی	دین اصل روشنی ز بکات	چنگ و ناخن نهاده و سولاف	تکیس را بپا کرد رفت داغ
چون شد اگر آن قاره و	تا پیا بان و ماه از انجا و	سرب و کلاه و باغ و گلشن	چایکای لطیف و دکان
آبجان شد کوفت آکون	می توانست از دین و کون	دین باغی نه باغ بلک گشت	باز باغ ارم بطبع و شربت
رخت کاوی و تاج و تاج	خویش را از رخه که برون	سبزه و اراش ازیر و مندی	کرده با خاک جبهه پودن
روشن کاهی جوید نکار	برو و شمشاد پی شمار و	سیب چون لعل جاها و حق	نار بر شکل جبهه ای عین
سودای برون از انجا و	جان از تان و او جوان تازه	رنگ عشا لوی از شام و شاخ	کره با قوت مرغ و زرد و فاخته
به جو کویه بر آید بکشت	بسته باخته و تازان و شکست	شکر اوف و در شکر خدی	عقد عتاب در همه بیدی
مورده بالفت حنیف باز	رطیش راه بود برده بکاز		

شده اند و مغز را د اش	صحن با لوفه کرده در کاش	تا که بخور کز نهاده کلاه	دین در حکم خود سفید و
تاب آخور و نا آشن کون	همه جو آخور دست محض	شاخ نارنج در یک تاز و تیغ	نخل یندی نشانه و تیغ
بوستان چون مشید از بیک	مزرعه حقهای رنگارنگ	چو کمان جان جنان بخشی	دل زده و رخ ساری و شین
چند از آن سواد کوی نوشین	خوزه ازان سواد کوی نوشین	از حلاوت کوش که آن	چاک چاک و لیس رسیده گشت
او در آن سواد عجب ماند	خوزه برخی و برخی افشاده	تا که از ده و رخساره و رخسار	که بکشد دزد را چوب در آ
پیری آمد ز خشم و کینه بکوش	چوب دستی بر آوری و بکوش	گفت ای دیو میوه و زده کوی	شب بیای آمده از بزم
چند سالت تا حریف با غم	از شمعون دزدی و داغ	توجه زدی جاصل داشت	چوب و کبکی و خوات
چونکه ما با بن برین حدیث	مرد سکن برت و پای	گفت و می بزم از خانه	دور مانده زنجای و بکانه
با غریبان رخ و دین و بیان	تا کوش خوات غریب و از	بر چون دین و عذر سانه	کرده رغبت بدل ازانی او
چوب دستی نهاده و دانه	فارغش که دوش افروخت	گفت بر کوی سرگشته و شوش	تا جبهه و پی تراجه آمد پیش
چو ستم و دین و پی خزان	چو بنی کرده اند با تو بزان	چونک ما با آن زرق لاری	دیده هر چه بزم کشار پی
گردش آید ز سرگشته و شوش	وز بلای که آید او را پیش	آن ز محنت و محنت افشاده	هر شبی دل و محنتی از آن
وز سر انجام نا امید شدن	که سیاه و کوی سفید شدن	تا پیا بان چاه و آن خست جلیغ	کوز تا کیش رسا ز باغ
قصد خود بیکان بیکان گشت	کرده پندار و حدیث نهفت	چونکه ما با آن زرق و باغ	خیره شد چون شید کز آن
گشت برافتنه کشت سبک	کامینی یافتی ز رخ و عواس	چونک ما با آن زرق و باغ	دیده بر خود سپاسی ای
باز پرسید کان نشین شوم	چو زینست و ز کداین بوم	کان قیامت غوغا و کشتن	کازین داشت کوشن
شورشی برده از دماغش دود	کان محسوس که برادر غوغا	دیو دینم ز خود شدم خالی	دیو دین جبین و دین خالی
پیشم آذر هزار دیو کرد	هر کوی صد هزار دیو دود	این کشید آن کند و آتم زده	دیده و دیو و مسرور و دانه
تیریک را ز روشنی کشید	هر سیاهی سپید شد دین	من سیه و سیه جان دینم	کز سیاهی و دین ز بزم
ما دم از کا و خوش سرگشته	و دین خشک و دین ترگشته	کوی از دست دین و نالینم	کامی و دین و دست مالینم
ی زدم کام و پی برینم راه	آن بلال و دین و اینم راه	تا ز رخ خدای ما نجات	ظلم شد بدل آب حیات

باغی باغی از ارم خوشتر	باغی باغی ز باغ و گلن تر	ترس و دشمنی از کجا بر خاست	دانشیم کام و اینی ز کجاست
چنگت ای زینغ و غم دست	بحریم نجات پوسته	آن با بان که این طرف	دو لایه سبب پی علفت
وان با بانیان ز کنی سلسله	دیورم شده و درم خورده	بهر پند مرده را سخت	بشکستش شکستی بدست
راست خواتید پیش کز باد	دست گیرند و هر چه بخواهند	مهرشان در همان کین باشد	و پورا عادت این چنین باشد
آدی کو فرب ناک بود	همه ز دیوان این خاکست	وین چنین دیو و جادو چنان	کابلند و برالجان خندند
که درونی براسی پوشند	کاه زهری در آیین بجوشند	در خیال هر وقت مددیت	راستی حکم نامه ابدیت
راستی راه پاک از ان آمد	معجز و معجزه یاران آمد	بیاده دل شده و اصل کو حریف	کین خیال او فاشه در سر و
این چنین بازی ز کبر کلان	غنا بدین بساده دالان	ترس تو بر تو ترک تان کرد	با خیالت خیال بازی کرد
آن عید بر تعاست کم کردن	بود تشویش را کم کردن	کردت بودی آن زبان جلی	نقشی خاطر ت خیال نای
چون از ان غول خانه جان بدی	صافی آشام تاکی از در فانی	و آنچنان دان که امشب نماند	و این وقت زین جهان با فانی
این چنین سبب باغ میزدید	که بخون دل آمدت میزدید	نگین من شد در آن خلایق نیست	هر کجی نیست کا عذرا نیست
می نوبت مهر برورده	هر درختی ز باغی آورده	دخل و اکتی که کم کرده	رو کجی خشم بچشم کرده
بجستیم برای ولایت	رزخ من که در غرور است	این همه دست و دیند	کرد خوشی تو در بند
چون شاه و قیم از غنای	هر تو دل بسته ام غرور غیب	که بنین شادی ای غلام دین	کم این جلد را بنام تو من
"تا هرین باغ تازه می تازی	بغض حق می خوی و می تازی	خواهست آنجا کل بای بود	نزد روی کرد را بای بود
دل هم بر شما دوخت ایتم	هر چه خواهید بارکش بکشم	که وفای کنی بدین جهان	دست عهدی بدین جهان
گفت ما را چه جای این نیست	خارین کی خرای سرفراز است	چون بدین فیتیم بر زنیدی	بند کشت بدین خداوندی
شاه با دینی که کرده ای شان	ای تو خان و نام آبا دان	دست او بوسه داد و شاد بود	و اکتی ست خورشید داد بدو
بر کشتن گرفت شکست	عهد و میثاق کرده و میثاق	گفت بر خیزد بهمان بر خاست	بر کشت از دست چپ بهمان
بارکاهی بدو نموده بلند	کستشهای پاکه بر بند	صفه تا فلک بر آورده	یکوی طاق او دیا آورده
همه چاره چاره و ختام	بفرزدکی چون خسته خام	بشکافی فراخ و ادبی شکست	از بی شاخ سر و پند و خرد شک

در کجاست بر جناح در شش	کاسان و سه داده بر گشت	پیش آن صفه کانی کاغ	رست صد لای لی بلند فراخ
شاخ در شاخ ز نور افکند	ز چویش بر زمین بر افکند	کرده روی نشسته کاغی	نخست به غنای به دست
فرشهای کشیده و بر سخت	نرم و خوش بود و بر کجاست	پیکش برین درخت خرام	گویند از آیدت آب طعم
سفره آویخت و کوزه فرو	بر زبان شفیه و آب کوزه	من روم تا کم ز هر تو باز	خانه خردی یک و ساز
تا نیایم صبور باش بجای	همچ ازین خاک و کوزه بیا	بمدارای هیچکس مغرب	از مراعات هر که شک
هر که برسد تا کبره ان گشت	هر جوابش سخن کوی خوش	که من آیم زین درستی خواه	اکتیه در رایش تو راه
چون میان من و تو از غیر	صحنی تازه شد و شیر و جود	باغ تو خانه خات	آشیان من آشیان است
اسب از بزم بدو نشان	همه شکاری و کبر آسان باش	چون دانه یک یک بدین	و از دانه بدین سو کندش
زرد بان پای و دالین بود	کرش آن لینه لاین بود	گفت بر شوه دال سایی کن	یکی امشب دال پای کن
و ز زمین بر کش آن دال و دال	تا کرده کیه و اکت باز	اسب از مار کن که ماری	با دانه ان کج کن بازی
که جلوی ما شبانه رسید	ز غواش بر روز باند	که بر ابرو شب کلو گشت	تا رخسان بدست شبک
پیر گفت این وقت سحر برای	تا باز در زهر همان جای	رفت ما مان بمان درخت بلند	بر کشید از زمین و دال کند
بر سر بلند پای نشست	زیر پای همه بلند ان پست	زده بود شال غل غل	هر چنان خانه عین پوش
سفره نان کشاد و طعنی خورد	از زقاق سفید کرده و توره	خورد از ان سر و کوزه آب لال	پرورش یافتن با ذغال
چون بران تخت رفتی آرایش	یافت از فرش پشیا آرایش	شاخ صندل شامه کاغذ	از دلق کوه ریج سواد بود
کتبه زده کرد باغی کربیت	تا که از دور تافت شعی پست	نور و سان گرفته شمع پست	شاه و تخت شد عروس پست
هفته سلطان در آن ز راه	هفته حاصل تمام برده ز راه	هر یک آراستیه در کرده	تجلی بر کلی و شکر کرده
چون رسیدش صفه باغ	شمع بر دست و خورشید چنان	بر شکوه و از نهاده	پیش کا بساط بکشد
شمع بر شمع کشت روی باط	روی هر دو شد سر و شاد	آن بری ریخ کوزه بهتر شان	وزن الناح عقد و هر شان
رفت و بر برنگاه طاعت	و بیکار نشاند هم در دست	بر کشید مرغ وار	هر کشید مرغ راز هوا
برده آواز شان ز راه فری	همه ز ما جان و هم ز نایب	رقص بر با شان بنزد کردی	حرب و رستگاری غنای

باز آید زنده و ستا نهاد	در کشاد از تریخ بستا نهاد	شب مود اذنه و شکر بخت	صنعتی از تریخ بخت
هر غنیمت آن تریخ طبع کبابی	ناله طاعن زده و صد لاله	کرد صد که چاره سازد	خوشتر زان دخت اندازد
ایستادن لبستان و مرشد	سینه قیامت را و دشت	باز کشاد پیش آمد	بیت بر صحن طبع سفا
وان جان چنان دران بخت	سینه مود مذبحه چاه	چون زبانی نشاط نمودند	خوان سفا مذخور در آوردند
خوابی از اصل و در و بسته	لعل باد و بجم بیو شده	خورد کبابی ذبحه آن آب	کرده خوش و بیشک و دود و کلا
زیره پای زعفران و شکر	ناله با لب ز زهر با خوش	برده شربت بلخاری	ماهی تازه و سرخ پرواری
کرده کبابی سفید چون کافور	نرم و نازک و جوشت و سبزه	صحن حلای پرور و بخت	بسته زانکه گشت شایسته
وز کبابی از شیرین و نیک	برو کشت بافت و روغن طیب	چون برین وصف خانی آوردند	خوان نوزان مرطبی آوردند
شاه و زبان بانه کشت	طاق مار و دشت خواجه	بروی عود آید و نصل خام	سوی آن عود و صدلی خرام
عود بوی بر و بخت کبابی	صدلی آید و صدلی بر و کبابی	شب جو عود سیاه و کبابی	عود و مار و صدلی پرور
صف زمار و طیب و نیک	طیبی نیز خوش بود با طیب	سینه ناله کد آشتا نقی	بر و صفت دی پرده و کبابی
زین خانی ز روی و سانی	تا که با خیال ما با نیک	کر نیا که کج که خان پیش آمد	مصد آن حیران زان پیش آمد
کر نوزان دشت خوش کبابی	کر ناله که میمان آید	جست تا بر خوشی ز چوشت	خان ناله و عود و بندش
از نین رفت سوی صفت	معنی نیک و لایه های ندر	بلبل آسار و در و دانه	ورده خوش و کل و دانه
میمان خورده کبابی کبابی	بر جان رقص پای خوش کبابی	شد بدین آن میا بخت	کره بان شفت میا بخت
زان جوی که در افشا	ناله از پند بر خورده کبابی	چون جوان خوش و ناله	پند چنان کبابی آید
عشق چون گرفت شرم زان	رفت با جان میمانی ناله	ماه چون دید روی ما ناله	عجب بر کشت شایسته
با ناله شرب با طیف و ناله	این شکر دین و آن کلاب ناله	کره با و ناله و شرم و ناله	کین چنین رفت رزم و ناله
از هر سستی و اخلاص	هاده و ناله و ناله و ناله	چون فراغت و ناله و ناله	چون فراغت و ناله و ناله
ساعتی چند چون ناله	شرم را زان میانه کبابی	چون ز سستی و ناله و ناله	کشت بر ما و ناله و ناله
ماه چرخه و زهر و ناله	بخت را با ناله و ناله	در بر آورده و ناله و ناله	کل صبر و ناله و ناله

لب بران چشمه و حق نهاد	مهر و دقت بر صفت نهاد	چون همان چشم و ناله و ناله	چشم او کشت چشم و ناله و ناله
دیده عفری از دهان ناپای	آفریده و ناله های خدای	کاویشی که از ده ناله	کاز و ناله و ناله و ناله
ناله و ناله که کبابی	از زمین تا آسمان و ناله	چشمه پیشی مود و ناله	چون کبابی که کبابی
بخت قوی و روی و ناله	بروی کبابی و ناله	چون ناله و ناله و ناله	چون ناله و ناله و ناله
باز کرده و ناله و ناله	هر بر آورده و ناله	برو و ناله و ناله	برو و ناله و ناله
کبابی و ناله و ناله	روی بدندان و ناله	چون ناله و ناله و ناله	چون ناله و ناله و ناله
چون و ناله و ناله و ناله	چون و ناله و ناله و ناله	خانه و ناله و ناله و ناله	خانه و ناله و ناله و ناله
باده از دست ساقی و ناله	کاورده و ناله و ناله	کره و ناله و ناله و ناله	کره و ناله و ناله و ناله
اچنین و ناله و ناله	ناکم آید و ناله و ناله	چون و ناله و ناله و ناله	چون و ناله و ناله و ناله
بردم آشتی و ناله و ناله	اشکهای آشتی و ناله	زیر آن از ده و ناله	ی شده از ناله و ناله
سیم ساقی و ناله و ناله	کاویشی و ناله و ناله	وان کاز و ناله و ناله	شیخ از و ناله و ناله
نور زده و ناله و ناله	یازده و ناله و ناله	برده و ناله و ناله و ناله	وان خیالات و ناله و ناله
تا که ناله و ناله و ناله	آذ و ناله و ناله و ناله	ما ناله و ناله و ناله و ناله	تا که ناله و ناله و ناله
آن خرف و ناله و ناله	حد و ناله و ناله و ناله	دیده و ناله و ناله و ناله	دو و ناله و ناله و ناله
چون ز ناله و ناله و ناله	شده و ناله و ناله و ناله	وان و ناله و ناله و ناله	طرح و ناله و ناله و ناله
مالی و ناله و ناله و ناله	خاک و ناله و ناله و ناله	مرو و ناله و ناله و ناله	میوه و ناله و ناله و ناله
یاغ و ناله و ناله و ناله	سفر و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله	استخوان و ناله و ناله و ناله
سینه و ناله و ناله و ناله	مهر و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله	تا کبابی و ناله و ناله و ناله
وان و ناله و ناله و ناله	چون و ناله و ناله و ناله	و ناله و ناله و ناله و ناله	و ناله و ناله و ناله و ناله
چون و ناله و ناله و ناله	بک و ناله و ناله و ناله	و ناله و ناله و ناله و ناله	و ناله و ناله و ناله و ناله

بازوایان بکار خود در انداخته	بر خود استغفر الخی بر خاسته	بای آن نکرده گذار شده	ست آن ز کوه یادار شده
گفت با خوشی که بکسیت	این چه نیک روان بکارت	حسن دیم شکستانی	دیم امروز بختیستانی
کل نوده بها و نادر جوده	حاصل باغ روزگار جوده	والکلی ز کوه صحرای ماداریم	هر غاب مداره ماداریم
فانی آورده را بر انداخته	کابلان عشق باجه من باز نه	این رستم های روی دینی	نیکو زشت شد کرمی بخی
پوستی بر کشید بر چون	بلای پرو و مستراح چون	کره کر با بر کشید آن پست	کفنی را کوی نادر دوت
بر چهره که مار محسن چهره	صحر پنداشت و مار سلاطین	تن مغفل هرین خریطه شک	کره عود یافت و نادر شک
جیک ما را نه ز چک نیغوا	رست چون من ز قضا مانان	نیت کا خیر من گرفت	تو عا که و نادر بگذشت
از دل پاک در خدای کریم	راه میرفت و خون نفع نمی داشت	تا به آینه رسید و روشن پاک	شت خود را و کشت از خاک
چون که و زمین بخوابد	با کس نیگسار برار کشت	کای کشاید که در کشتی	وی غایب راه من بجای
تو کشایم کار بسته کس	تو نایم ره نه دیگر کس	نه راه نمانی تمایس	کست کوه را و راه نمانس
ساعتی و خدای نالیده	روی در جود کا خود مالید	چون سر گرفت از بر خویش	دیده خشی بشکل و پیکر خویش
سبز بوی جو فصل نیلید	صبح روی جو صبح نه راسید	گفت کای خواجه کس بی دست	تیمی کوه سا که کوه رست
گفت من خضم ای خدای پست	آدم تا تا کیم به دست	نیت نیک تست کا نه پیش	ی رساند ترا خانه اخویش
وست خود را بمن ده از برای	دیده برستم بند و با کشای	چونک ما مان سلام خضر شد	تشبه بد کاب زندگانی دین
دست خود را بسکه پیش آید	دیده بر دست و در زان کشاید	دیده خود را دران سلامت کا	کاوشن دیر بده بود از راه
باغ را در کشاید و کره شت	سوی مصفا از ما در خراب	دیده یاران خویش را ناخوش	هر یک از سوارای ازرق پیش
مهره زانقا ز نه انجرام	گفت با هستان خویش تمام	همدان دوستان کنوخته	دیده کارنق زهر او کرده
شستان ازرق ز شک	از سلیقه رفت و بود و گرفت	با هم در موافقت کوشید	از سلیقه راست کرده و پوشید
زکند ازرق بدو قرار گرفت	چون فلک رکن و زکار گرفت	ازرق آشت کا مان بلند	خوشت از رنگ او نیافت کند
هر که هرگز آسمان کرده	آفتابش چو قوس خوان کده	کل ازرق که آن حساب کند	قرصه از قوس آفتاب کند
هر سوسه کا شتاب داره	کل ازرق و در نظره داره	لاجرم هر کس که ازرق دست	هند وین خا از آفتاب پرست

خود

ششصد و شصت و هفت تجربیه که کند صندل

صندلی کرده شاه جامه بوم	آذ از کتب بدیده پروت
و آب کو ز دست و در لعلین	تاشب از راه خود می بخورده
چون بر آخورده در بکام سنگ	شاه از ان تک چشم بیند
وز ز طرب جوی آکین بکاید	گفت کای زرق از تو جانان
سنگ در کوه و آب در رایت	عمر یافت کوشش بار
پاده شابلک پاده شایخ	من خود اندیشناک پوسه
کره بایه سکا من افشانه	لیک چون شش طایفه افشانه
خنده و در نشاط افزایم	چون ده کا که ماه مهر پرست

حکایت کردن در حکایت

فصل هر یک بنام در خور بود	چون بریند و ز سبک دور راه
غذا این می رود و آن می کاشت	تا رسیدند هر دو دوشادوش
کا هن از روی جو صوم کشی نم	گرم سیری ز خشک ماییم
دو بی داره و نادر آب	شکی از آب که چنان بود
بچه کابیت و در چای	در پابان کرم در خراب
آب شرب ما از آب خیر برقت	شرک آن آب را ز خیر خفت
داره آبی هر آینه خود	وقت وقت ازرق غمناک
لب در زمان زلابری دست	نشد و آب او نظر سیر کرد

هر کارش گرفت شایه
و زنده است شیرین خوب
عود را ساخت خاک صندل
شد بکشد سرای صندل کون
وزی خورد و خست می کرد
خواست ز خاطرش فشانده
برین پاده شاه پاده خان
آذی از عمر و وقت خورد
زنی زبان شکست بسته
و ز شیشه خنده زعفران بخاشد
شاه را داذ بوسه پرست
سوی شیری که شد در روان
که در تپ راه و شسته ز خویش
توشه ناکه داشت نگاه
بیا این آفتاب بخت
کره پاده خان را بسوم
در خریطه نگاه داشت جود
هره دی تاشد با کفتاب
با دی از خیر و شربت گشت
می خورد چون رستق عانی
لب و ز نانی بیکر بخورد

تا بعدی که بشکند شکم	یارا زانکه از شکم که نظری	ببین پیش میان هر دو غنا	تشنه آواز شکم طاقت باز
داشت باخته و لعل آنرا	آب دانه و آبشان و شک	آبی یکدیگر آب از آن دو لعل تان	آب دینه ولی آب طمان
حالی آن لعل آب که کشاد	پیش آن یک آب در کشاد	گفت مردم ز تشنگی در آب	آسم را کیش بخفتی آب
شرقی آب زان زلال بود	یا محنت بخش یا جوش	آن دو کو هر دو آب غنایان	کو هر دم را آب خود بنوا
نزدیک خدای با به	نام خود را و در کشاد برو	گفت که شکم چه بر تان	فارغم زین قریب طبع با
می چو کو هر دم بود با	تا با آقا و تشنه بتالین	جسرم که این قریب جنم	من زدی و آبی قریب تر م
ز غنای وقت چاره سانی	مخمر تو محنت بازی من	صد هزاران چنین فزون پ	کرده ام از مقاری بشک
نگذازم که آب من بخوری	چون شربت آب من می	آن که چون ستار از آ	گوشش طاقت ستانی باز
کو می یابم که نتوانی	کز من هیچ کوز بتالین	خیر گفت آن که کو هر دم	تا سپارم به ستود جو کو
گفت شرکان که کو هر دم	کین از آن ازین عزیز تر	بشمارا من فروش آب	کز زین آب خورده و تان
خیر گفت از غنای نامی شرم	کاب مردم می باشم کرم	جسمم کرم که خوش کار بود	جسمم کرم که خوش کار بود
چون من از شرم خود شرم	جسمم که مذکور بود از من	جسمم دامن زهر جگر نوش	چون توان آب را به زهر نوش
لعل بتان را آنچه دارم	هم خط نموده اند من	مختاری بر جانم سو کند	کو بدین داوری شرم خرسد
جسمم که در بدن ای به	سرمه من مکن آینه سر	گفت شکر کین من فانی	تشنه دانه من بهانه بود
خیر که کار جوش من با	آب جوش را آب جوش افشان	دیگر تشنگی من را به مرده	جان زین با آنان نخواهید
دل کرمش آب برده و نیست	تشنه که کو آب برده و نیست	گفت بر خیز و کار ده و تشنه	شرقی آب بی تشنه بیار
دینه آتشین من برکش	آتش خوش کیش با پیش	ظن چنان برده و چنان تسلیم	یا پناهی واری ازین پس
شر که آن دانه از کشاد	پیش آن خاک تشنه رفت جواب	در سیراف و دینم از تیغ	نامدش کشتن جلیغ مرغ
بر کسی را به طبع کلون کرد	کو هر دم را ز تیغ بدون که	جسم تشنه بود که بود تیغ	آب ناداده کرده هست راه
جامه و رخت و کوشش بود	مردی دینه را حق بگذاشت	خیر چون رفته بود زهرش	بند آگاهی ز خیر و شرش
بهر خون و خاک می غلطید	کو هر دم تشنه بود که دینه	حال خود که ز شکم خود دینه	مرد و زان چنان بر سیدنی

بود کوهی ز مهستان بزرگ	گذاشت دور از آفت کرم	خار با این خوب نیز نیست	کمان چنان چار با نداشت
خانه صفت هشت با او غریب	او که کز نده آن ذکر هر کس	کرده صحرانشین کوه نوره	چون پایان پایان کرد
از برای علف بهر کشت	کله را به چراند و شست	هر کجا آب خورده و کجا	کرده ای با ناله و هفت سر کلا
چون علف خورده جای بلای	کله بر جانی که سیه را	از فضا را برانی و دور دایر	چند انجا کشاد بود و جوی
کرده را به هفتی بحمال	لبی چشم ترک هندو خال	سروی آب از کجی که خورده	نازینش بنا بر ورده
رسم زلف تا با من پیش	کرده به دایس کجی و خوش	بعد بر جعد چون نقشه باغ	بسیاهی به تر از پیراغ
سحر غزلش کوه از افسون	بروب زان زاده است	خلق از آن حبابی که شست	دل تشنه به باغی که ن
شب زخا لش سواد زده بود	مردن تا به کیش تا دونه	تنکی بسته شکر شکن	خوبه دارا به بسته هوش
آن خراشیده ماه و کاهی	شغل طلب کا آب چون ماهی	خانی سرده بود و درازا	هفته از خانی آب آینه
کوزه پر که از آب آن خالی	تا برده سویی خانه چسبانی	ناله تا کمان شیده زده	کاشه از زخم خورد و بر خورد
بر می ناله شد جوانا شید	خست و خاک خون جوانی	دست و پایی زده ای افتاد	در تفرغ خدایا بی خواند
نازین نار بر رو شد با	پیش آن زخم خورده رفت باز	کوت و یکجس توان بود	انجین خاکسار و خون بود
این ستم بر جوانی تو کرد	وین چنین زخا را با نو کورده	خیر گفت ای فرشته ملک	کو بری زاده و کو ملک
کلرین طرقة بازی دارد	قصه من در دانی دوا	تشنه کرم دل ز شربت	خورد و بر خور آن کشای خورد
سایق نوش لب کلین نجابت	داده شای بطف آب جان	تشنه که را که کده بود ز جلی	در غم آینه و در نام خدا
زخم شد جان بفرین داو	شاد گشت از جلیغ دوا	آن قدر دینه زور دپایش	که بر آفت شایه از با
کو خاشین شد سبزی بود	مقلد در پله مانع بود هنوز	کو هر دم تمام تا بر خات	قایمش کشت بر نظر رها
به در جرم او نهاده ویت	و ز سر مردی گرفت دست	جاکری را که اهل خانه خورد	دست او را بدست او سپرد
تا با نجا که بود بکدا	لرزه دینه کشته همه او	خوبش رفت زده با زرد	مرکز شکی که بود با زرد
کو خواست تا زنجار	برده را بری آسای	تا مکر چاره رفوده شدی	کا ز کس را حقش رفوده شد
گفت ماه چدرار عاگردی	کاشه ای با خودش نیاوردی		

گفت کار و هم از جان بید	چشم دادم که این زبان بید	چاکری که بخانه راه آورد	خسته را سوی بارگاه آورد
چاکر که ندوخوان نهادند	شور با و کباب دادندش	مرد که سیه رسیدن با دل مرد	خورد و طبعی و سر نهاد بدرد
کرده آمد شب که از صحن	تا خورد از آن بشکد صفا	دید چیزی که آن نهاده بود	جوش صفای از آن زبانه بود
بخت خست و دینا خسته	چون کبی زخم خورده جان داده	گفت این شخص ناتوان بکشت	و بخندین ناتوان و خست چو
آنچه بر روی گذشت و بخت	کس نداشت شرع او بدست	تقصه چشم گذشتش گفتند	که با لکس جوع را معتمد
کرد چون دیکان بکوشند	شد ز پی دینه نظر بستند	گفت کز شاخ آن خست بلند	باز بابت کرد بس که چند
گوشتن بر کباب آیدند	سودن انجا و تاب آیدند	کر چنین مری که رفتی باز	باجی دینه رویشانی باز
رخه دینه که بماند خست	به شود ز آب ان بهر یک خست	بس نشان دینا که آن وقت	گفت از آن آب خورده کفایت
هست رسته کجی دینی غم	کر سیمبر کشاده کرده مغن	ساختن از بچ بر کشیده دلق	و در پی هر میان همه دلق
بر کی شاخ از دوجو حله جور	دینه رفته راه را آرد نور	بر ک شاخ و کز جوابیات	صرعیان راه پیر زهر نجای
چون ز کوه آن شینه خورده	دل بید به آن علیج سپرده	لایه که و از پدر خواست	تا کند بر کشیده نو اسب رست
کرده چون دینه لایه کفایت	را در داشت و رفت حتی خست	باز که از وقت شتی برکت	نوش وادی شتکان از کوه
آنها و زو تا زمین بر داشت	گرفت جدا که نزد داشت	داده دینه را چشم و دست	خسته چون دینه ساخت
دینه بخت کار ساز نهاد	سریالین خست از سینه	بود تاج روز سینه سرش	وان طلا تا سینه بر نظر
رو دینم خلاص دادندش	دار و از دینه بر کشاده دوش	چشم از دست دینه کشیده	شد چه چنانکه یوه تخت
رو دینه دینه بر کشاده نظر	چون دینک که بشکد صفا	خسته کان دینه به پاس	کر دینک که بشکد صفا
اهل خانه از بچ دل رسته	دل کشاده و دهر بر بست	از دینه رنجها که روی بود	مهربان تر نشان بر نهاده
چون دینک که کشاده دین	دینک که کشاده دین	مهربان شد زهرانی او	دینک که کشاده دین
خسته نیز از لطف رسانی	لطف دینک که کشاده دین	بستی از راه چاکری کردی	بستی از راه چاکری کردی

از کله و کردی آفت کرد	داشت با خسته و بزرگ	کرده دینا با سینه	کرد و دینا با سینه
بنو آبی خورده و پیش کرده	حاکم خان و بان و پیش کرده	خسته چون شد بخانه و کفایت	خسته چون شد بخانه و کفایت
باز چیده حال دینه و او	کر که بود آن ستم رسید	خیر از دینا ستم سخت	خیر از دینا ستم سخت
تقصه که هر و خردین آب	کانتن نشکین کرد کباب	و کاندانه که هر و بخت	و کاندانه که هر و بخت
این کسر سفت و آن کسر	آب ناده و تشنه را بکشد	کره کان داستان شونده	کره کان داستان شونده
کر جان شادانه آبی	زسانان شکوفه را خلی	چون شینه دکان فرشته	چون شینه دکان فرشته
زخمش از نام کشت نامی	شد برایشان ز جان کشتی	داشتندش چنانکه باید	داشتندش چنانکه باید
روی بسته پرستی میکرد	آبی دینه و آبی خورده	خسته بیکار دینه و سپهر	خسته بیکار دینه و سپهر
کرده بر آید آن گرای د	خست کا و کوفته و کشت	گفت ممکن نشد که این دینه	گفت ممکن نشد که این دینه
دختی را دینه جال و کال	توان یافتی خزینه و مال	من کز ایشان خورم بد و بدی	من کز ایشان خورم بد و بدی
به ازان نیت کر خنیا خطری	زیر کانه بر آورم سفیدی	چون دینه قصه هفت و یکشت	چون دینه قصه هفت و یکشت
دل ز تیمان عروس فرج	چون کلبه نشسته بر کج	تشنه بود و بر آب زلال	تشنه بود و بر آب زلال
آن شب از خسته که داشت	ز آب دینه شکوفه کرد گلشن	گفت بکره که چای چای نواز	گفت بکره که چای چای نواز
نور چشم چانه داده است	دل و جان هر دو با دینه	چون بخوان دینه تو پرورد	چون بخوان دینه تو پرورد
داع تو بر تر از زمین نیست	شکر تو پیش از آینه نیست	کر بهوشی هون و پرورد	کر بهوشی هون و پرورد
خوان بر سر بری نایب	سر بخوان اگر بخوای صفت	پیش از دینه بهمان نشاید	پیش از دینه بهمان نشاید
بر قیاس خال خواهی بود	ناید از من سپاسی تو	مکرم هم بختل خوش خلی	مکرم هم بختل خوش خلی
کر چه قیام از دوری	خادم از خدمت تو متولی	دیگاهت که دینا غوث	دیگاهت که دینا غوث
عزم دادم که با سدا بجا	سوی خانه که عزیمت راه	کر بهوشی هون و پرورد	کر بهوشی هون و پرورد
چشم دادم چون تو چیده بود	کر دین و دلم نداری دور	عزم را کشته با لکینه	عزم را کشته با لکینه
چون سخن کو سخن آخر بود	هر ده آتش بختل ناله کرد	کر که کردی از میان بر خا	کر که کردی از میان بر خا

چون انداخت این کتاب
تقصیرت و دینا کفایت
همه زبانه و سر زبانه
بکر که هر و بخت
روی بختک زده و بخت
چون دینه از آن زبانی
نازنین خدش کفایت
از دینه آن جان کفایت
با دینه منلی کفایت
کی خستم چشم خوش بختی
شام کاهی بخانه رفت
نشدند از کفایت
از دینه آن کفایت
نعت و خوان تو پرورد
بوی خون تو آید از خونم
فکی بکر نشاید
و چنانچه آورم حق تو بجای
دوم از کار و از کفایت
بزه هم بختک و بخت
و آنچه خورم مرا حلال کنی
بوی دینه خا و بخت

کرده گریان و گریه زاده بر	مغز و خشک و نیشند تر	انفیس و کیه سر و بر دند	گفتی آبی بنده کافر دند
بر پا آورده گریه و روشنی باری	گرد خالی زین کافا باری	گفت با خیر کانی جوان خوش	زیر که خوب و بمران و خوش
رفت گریه و سرخه باری	نموده از هر طبع و کوفاری	نعت و ناز و کاما و می	بر همه یک و بد تو ای هست
نیک در آن بند خانی دهند	دوستان بدیشان دهند	جز یکی و دختر جز مرا	نیت و بسیار است جز مرا
دختر و پسران خدمت و	زشت باشد که گویش و گوشت	که هر ناز و شکست نهان	آشکارا است بوی و بجان
گرمی دل بیاورده دختر ما	صحنی از جان عزیز تر ما	بر چنین و حقیری آزاد می	اختیار است کم بیا مادی
آنچه دارم و گوشت و شیر	دعوت تا زمانه کفای پس	من میان شما بخت و ناز	ی زیم تا رسد و حیل فرا ز
خیند کین و دل خوشی بیک	صحنه آفتاب بخت شاید برده	چون بدین خری من گفتند	از سر ناز و دلخوش خشنند
صبح و روز و صفت بوی بیک	برخ نالید چون جلالی	از مرطالع ها چون نعت	بکافی که حاصل چون نعت
که خوشدل و خفاک بر ناک	که کار نکاح که ناست	نشد امر و آب حیوان پس	اولش که آب خانی داد
دختر و پسران را بر ناک	زهر را داد با عطار و سیر	شربت و آب که آب حیوان پس	عصر به پیشین با ذی کرد
ساقی خوش لب و تشنه خوش	شربت و آب که آب حیوان پس	زاج و آب که آب حیوان پس	برکان مایه نوره بکشت
شاهان و زینده و دهم	زاج و آب که آب حیوان پس	برکت و آب که آب حیوان پس	چند بسیار بر کهای فراخ
کرده و بر پا که با نوره و	برکت و آب که آب حیوان پس	چند بسیار بر کهای فراخ	تعبیه و میان بار شتر
چون از آن و غزل آید و	چند بسیار بر کهای فراخ	تعبیه و میان بار شتر	که هر صبح داشت دختر شاه
ز یک شاخ که نرسون و تلخ	تعبیه و میان بار شتر	که هر صبح داشت دختر شاه	آمد و بر آمد شتر به شهر
کره از آن و بکاه و ایوان	که هر صبح داشت دختر شاه	آمد و بر آمد شتر به شهر	که هر صبح داشت دختر شاه
تا به شهری شتافتند راه	آمد و بر آمد شتر به شهر	که هر صبح داشت دختر شاه	آمد و بر آمد شتر به شهر
هر بر شکی بود و دانست مهر	که هر صبح داشت دختر شاه	آمد و بر آمد شتر به شهر	که هر صبح داشت دختر شاه
پادشاه شربت کرد و بدخت	که هر صبح داشت دختر شاه	آمد و بر آمد شتر به شهر	که هر صبح داشت دختر شاه
و آنکس پند جمال این دختر	که هر صبح داشت دختر شاه	آمد و بر آمد شتر به شهر	که هر صبح داشت دختر شاه

کشت چندین بزرگ و نیکار	کشت چندین بزرگ و نیکار	کشت چندین بزرگ و نیکار	کشت چندین بزرگ و نیکار
یک کرب و در آرد و نیکار	یک کرب و در آرد و نیکار	یک کرب و در آرد و نیکار	یک کرب و در آرد و نیکار
آن کل را خلاص با خود دین	آن کل را خلاص با خود دین	آن کل را خلاص با خود دین	آن کل را خلاص با خود دین
و آوردم با تو شرط خوش بکای	و آوردم با تو شرط خوش بکای	و آوردم با تو شرط خوش بکای	و آوردم با تو شرط خوش بکای
از برای خدای خواهم کرد	از برای خدای خواهم کرد	از برای خدای خواهم کرد	از برای خدای خواهم کرد
شاه دادش بدست کشار	شاه دادش بدست کشار	شاه دادش بدست کشار	شاه دادش بدست کشار
که ختم داد با سعادت میر	که ختم داد با سعادت میر	که ختم داد با سعادت میر	که ختم داد با سعادت میر
عاقبت خیر با دین ناست	عاقبت خیر با دین ناست	عاقبت خیر با دین ناست	عاقبت خیر با دین ناست
سروی از با صرع کشته بود	سروی از با صرع کشته بود	سروی از با صرع کشته بود	سروی از با صرع کشته بود
داشت با خود که برده و	داشت با خود که برده و	داشت با خود که برده و	داشت با خود که برده و
وزد مانش زوشت آنکه	وزد مانش زوشت آنکه	وزد مانش زوشت آنکه	وزد مانش زوشت آنکه
نشت و این شد از غبار	نشت و این شد از غبار	نشت و این شد از غبار	نشت و این شد از غبار
با قدر حال خود گفته با	با قدر حال خود گفته با	با قدر حال خود گفته با	با قدر حال خود گفته با
بای می گفتش و سرای و	بای می گفتش و سرای و	بای می گفتش و سرای و	بای می گفتش و سرای و
کای چون عقل کس نیافت	کای چون عقل کس نیافت	کای چون عقل کس نیافت	کای چون عقل کس نیافت
بر خود آید شکر داشت گاه	بر خود آید شکر داشت گاه	بر خود آید شکر داشت گاه	بر خود آید شکر داشت گاه
نابود به شاه نیکو نام	نابود به شاه نیکو نام	نابود به شاه نیکو نام	نابود به شاه نیکو نام
شرطش آوردن شاه بجای	شرطش آوردن شاه بجای	شرطش آوردن شاه بجای	شرطش آوردن شاه بجای
که تاج م باشد شست	که تاج م باشد شست	که تاج م باشد شست	که تاج م باشد شست
و روی این بدست یافت	و روی این بدست یافت	و روی این بدست یافت	و روی این بدست یافت
و چنین عهد و برون آید	و چنین عهد و برون آید	و چنین عهد و برون آید	و چنین عهد و برون آید
که مایل ز عهد کشا	که مایل ز عهد کشا	که مایل ز عهد کشا	که مایل ز عهد کشا

سر برین شده غزل طیب	سر برین شده غزل طیب	سر برین شده غزل طیب	سر برین شده غزل طیب
بر خود را بیاورد و	بر خود را بیاورد و	بر خود را بیاورد و	بر خود را بیاورد و
کس و نشت و با خود دین	کس و نشت و با خود دین	کس و نشت و با خود دین	کس و نشت و با خود دین
یک شرط آن بود که ستوری	یک شرط آن بود که ستوری	یک شرط آن بود که ستوری	یک شرط آن بود که ستوری
تا خدایم بوقت خیر و زی	تا خدایم بوقت خیر و زی	تا خدایم بوقت خیر و زی	تا خدایم بوقت خیر و زی
خیر شد حدیعی و بایک	خیر شد حدیعی و بایک	خیر شد حدیعی و بایک	خیر شد حدیعی و بایک
شاه بر سینه و گفت ای	شاه بر سینه و گفت ای	شاه بر سینه و گفت ای	شاه بر سینه و گفت ای
گفت کای خیر من با کمال	گفت کای خیر من با کمال	گفت کای خیر من با کمال	گفت کای خیر من با کمال
تا خلوت سرای دختر به	تا خلوت سرای دختر به	تا خلوت سرای دختر به	تا خلوت سرای دختر به
شب نیا سوره و روز افت	شب نیا سوره و روز افت	شب نیا سوره و روز افت	شب نیا سوره و روز افت
سوره و شریف که شست با	سوره و شریف که شست با	سوره و شریف که شست با	سوره و شریف که شست با
خوردن و خفتش بیکار	خوردن و خفتش بیکار	خوردن و خفتش بیکار	خوردن و خفتش بیکار
سوی خاز کرد و اول	سوی خاز کرد و اول	سوی خاز کرد و اول	سوی خاز کرد و اول
خوردن از آن چید که در	خوردن از آن چید که در	خوردن از آن چید که در	خوردن از آن چید که در
دین بر نعت و میان	دین بر نعت و میان	دین بر نعت و میان	دین بر نعت و میان
کریوت با خود و	کریوت با خود و	کریوت با خود و	کریوت با خود و
اندیش کم شد و نشاط	اندیش کم شد و نشاط	اندیش کم شد و نشاط	اندیش کم شد و نشاط
پادشاه را برت باشد	پادشاه را برت باشد	پادشاه را برت باشد	پادشاه را برت باشد
شرط خود را برت با	شرط خود را برت با	شرط خود را برت با	شرط خود را برت با
که یکی را بشو بواج بلند	که یکی را بشو بواج بلند	که یکی را بشو بواج بلند	که یکی را بشو بواج بلند
که خدایم جزا و نیت	که خدایم جزا و نیت	که خدایم جزا و نیت	که خدایم جزا و نیت
که مایل ز عهد کشا	که مایل ز عهد کشا	که مایل ز عهد کشا	که مایل ز عهد کشا

خبر از آذانه را حضرت شاه	باز جسته و یافتند بر آه	کوه را بشنودند شش	در زمان نوه شاه بودندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان	روح جاداری زمت خویش تان	خلعت خاص دادش از تنش	گرم آن با تو کرده ام زنجش
بجز از بند زیت در کش	گمراه جابل کهر شش	کله بشد که شهر و بشاری	خبر کان گفته رفت بریادش
دختر آمد ز طاق کوهش بام	دید و اما با جوامه تمام	جاکب و زرقه و زیا و کج	کرده خون خواره رفت برایش
برضای عروس و دلای بد	خبر و اما شد بکوی شکر	بر در کج یافت سلطان دست	هر نفس جت و یافت آن دگر
عیش از آن بن بکام دلای	نفس خوبی و خوش دلی خواند	شاه را محبتش و زیری بود	خبر و سید پیش او داشت
دختری داشت در لای و	چهره چون خورشید ز باغ بر رفت	آفت آید و سید عبا	آن دو کوه و شد از نای
خواست دستوری وانی	که در بزمش مرا زور	هم ببرد آنک شاه گفت	جوگش شد کار و غیر تمام
وان در تیز گشت با او جنب	گویی بن کوه کوه دست	یافت خبر از نشاط آن عروس	صل را استوار کارها د
کاه با د خور و زینش	بر هوا کم خویش یافته دست	جسم روشن کی یافت شاه	وقت و وقت از برای دفع کرد
شاه از کجی بدست کرد	بسه نره از جهان مذبی بود	تاجان شد کویکهای تخت	بر هوای دخت صندل بوی
ملک آن شکر و شکر گفت	پادشاهی بود قار گفت	از قضا سویی باغ شد و دگر	صندل آسایش روان داده
شکر و راه بود هم ستون	گشت هر دیش پلای برش	با جهودی معادلی ساخت	صندل از رنگ خاک کی عیبت
گفت کن شخص با وقت فلان	آز بین پیاورید بیباغ	اوسوی باغ رفت و خوش	شاه جای از میان جان گشت
شهر آمد فراخ کرده چین	فارغ از خبر و بود و آذین	گفت خیرش بگو نام و چیت	روز آید کن مقدرش پند
گفت نام بیشتر سوای	هر موکا ر نام هندی	خبر گفتا که نام خوش بکوی	شاه با زور سفید بنا د
گفت بدون ازین ندانم	خواه تیغ نمای و خواهی جام	خبر گفت ای اهرام زاده	تا نزد برقتن طلایه ز گشت
ترختی که نام شروای	سیدت از نام خود تیرای	تو آئی که با هزار عذاب	شاه از آن جان نواز دل داده
کوه بر شمش و کوه کرس	هره و دردی و دوستی بکرس	من آن تشنه کهر برده	پس کنزان آذین آه کشید
تو را کشتی و تکیشت	مقبول آنک از خدای کزشت	دولتم چون خدا پناهی داده	آن دعا که دولت افزاید
وای بر جان تو که کوی	جان بری کرده و جان نوبی	شکر که روی خیره بدشتا	ش بر این فناء خواهد

گفت زهار اگر چه بد کرده م	هر بین بین کعبه م	آن کمر کا حمان جاکر سید	نام شریک شاه و نام و غیر
گرم آن با تو کرده ام زنجش	کایت از نام چون منی بدست	بامن آن کن و در حین فطری	کایت از نام چون فاسویک
خبر کان گفته رفت بریادش	کرده حالی ز گشتن آناه کش	شهر از تیغ رفت آزادنی	سج شد و پی پید از شاندی
کرده خون خواره رفت برایش	تیغ زده و ز قفا برید سرش	گفت اگر غیرت خیر اندیش	و غیری بجز نرت نیاییش
هر نفس جت و یافت آن دگر	تعب کرده در میان کشر	آند آورده پیش خیر فساد	گفت کوه و کوه را اند بان
خبر و سید پیش او داشت	کوه و دی را بکوهی خواست	دست بر شمش خود نهاد و گشت	کز تو دارم من این دو کوه گشت
آن دو کوه و شد از نای	کین دو کوه و شد از نای	چون سعادت بد و بدیدید	آهش زده شد پلاس مرید
جوگش شد کار و غیر تمام	خلق از دین خیر آه تمام	دولت اینجا که راهبر کرده	خار و خسار و خار و خار کرده
صل را استوار کارها د	ملک را بر خود استوار داد	بر کهای کران دست آورد	راحت در بختی سخت آورد
وقت و وقت از برای دفع کرد	تا خستی سوی آن وقت بلند	آذی زبان دخت فرود	ه اذی آن جوم با سلام و دود
بر هوای دخت صندل بوی	جامه داده بود صندل شوی	جز بصلل حری کوشید ب	جامه جز صندلی پوشید ب
صندل آسایش روان داده	بوی صندل نشان جان داده	صندل سوده در سر برده	تب زده تا تاب از بکر برده
صندل از رنگ خاک کی عیبت	صندل رنگ خاک را زینت	ترک چینی بویان مکات ب	بزلان شکسته که دست
شاه جای از میان جان گشت	روز آید کن مقدرش پند	ششین بزم در آن بزم	
شاه با زور سفید بنا د	تا نزد برقتن طلایه ز گشت	شده سوی کعبه سفید طراز	دعای طایع نیم افلاش
شاه از آن جان نواز دل داده	پس کنزان آذین آه کشید	ش ز شادی کمر میدان بکشد	چون شب از سره فلک برده
آن دعا که دولت افزاید	ش بر این فناء خواهد	شب ششین سپه ده زاده	مناست باز صفا بکشد و خوش
حکایت کردن در خمر ملک افلاش			
ش بر این فناء خواهد	کرشم و آند از دلش کاه چ	بر زمین برده و دخت کاه	فقه چاه کرده از سر زده

کنت چون ش زین طبع	آینه از طبع من آید	ما خرم کنت و او زین مرده	پروان کرک باشد او بر مرده
کاشانی را زمره زان	بره بهمان کخاش آذنان	خران آگاست نه از شیش	موزه گای حکوم از حد شیش
بره دروغ و نیزه بای عاف	کوه پاک و کلچهار رفات	چند عالم که آن بنودش نام	برخی از بست برخی از بادام
سویای لطیف خج قویب	از ری اکثر دراز سیاه	بکذا از ناز غزلستان بود	بهره حنا از اربستان بود
چون باغیان زان خورشید	بی آهنگ برهوش کرده	هر دم آمیختن جدا جند	من و من من خاندن چند
هر کسی بر کشتی از غوغا کشت	یکی از طاق و دیگری از جنت	و آذ افان تا بسیم رخ	شد و شد و شیر و شکر
دل فری که چون من کف	مرغ و مای بران من خفت	بر کشته از عقیق جسته نوش	عاشقانه با آرد و خوش
کنت شیرین سخن بهانی	کز غری شکرستانی برده	عینی کاه و انی آموزی	بر سخی وقت مجلس آموزی
اگر از علم و از کفایت نیز	بارسایش محنت از جسد	داشت باغی بشکل باغ ارم	باغها که داغ او بر جرم
خاکش از بوی خورده جوش	سویای جویس و بای جوش	محمد دل بره چون سیاه بار	محکل بره چون بیابانی خار
پروانه که در گلستان بود	انداز چشم زخم بستان بود	بر کشیده ز غلط بر کارش	چاره بر من بچاره و مارش
آب در زیر و کار جوات	سینه هر که در آسمان روات	زیر سر و کش که بای هر کل بود	بناده اده هر که دل بود
از بنا بای بر کشیده به	جسم بد را بنوده در می راه	هر تنای آفتابان باغی	بره دل هر که از کز باغی
برده هفت از می خنای	بما شاشی بدین باغ	سرو پرستی من کشتی	مشک سوئی و غیر آغشی
آن مکه بدست ترک جام	سینه براده ای از بنش نام	ساعتی که باغ بر کشتی	بانه کذاشتی و بکشتی
رفت رونی وقت بشکلی	تا دران باغ روضه یازده	باغ بابت دید در جوی	باغیان خفته بر غازی بک
مطلب آواز بر کشیده زمان	گافین باغ بر چین آواز	باغ پر شور از ان خوش آوازی	چان خوانان هر جهان آوازی
رقص هر درستی افتاده	سویه دل برده بر کمان داده	خواجگان و عاشقان شنید	جای خاطر بنوده جامه درید
ز شکی که بر کزانه پند	ز کلیدی که بر کزانه پند	در پی کوفت و کس جاندا	سرو در رقص جبه و کل جوا
کره بر کز باغ بر کزانه	هر باغ هیچ راه ندید	برده خوشی جوی بیاف	رکن دیوار خوشی بشکافت
شد و درون ناکه تماشای	صوفیانه بر آوده ایست	کوش بر نوز ترانه شنید	دین باغ را بسط نهند

شورش باغ بکره کرکیت	باغ جنت و باغنا حبیب	زان کلی چند بوستان آفرید	که زان بوستان زندان
دو حسن سید بلک من باقی	درین باغ و آتش تیغ	تا بران حور بیکان جرمه	جسم ناصحی نیابد
چون درون رفت خواب از پیش	باغش کینه کاکستان	ز چشم برداشته و خشت	دیده پنداشته و بشش
خواج تر مرده اده دران جهان	از به از غمت کینه کازیب	بعد از آردن من چنگل	با کلهای برورده جنت
کای زده باغ تر باغ ناکشود	نیت اینجا قیام جوده	چون باغ کسان و آید	ز غش مت باغیان زده
ما که خستی جویب خست	شایان دست و پای خست	تا قوی قیام زن جین بکار	هر که از ای و آست از دوا
مرده کسا که باغ باغ منت	بر من این داغ هم ز داغ	یادری جوی دکان شیر داغ	چون درام جود و از داغ
هر که در یک خورده مین آید	ملک از زنده در زمین آید	چون گیتان نشان آید	وز نشانیهای باغ برسد
باغش دران کاهی با	محمد رشت و دادی رضا	صاحب باغ چون فاخته شد	هر و راده لعل آخشد
بره خوب و جوان و آد کوی	زن جوان و دین و دوستی	آشتی که من روادید	زاکن اطبع آشتا دین
شاه کشته آتاشنای او	سعی که در دهان آید	دست و پا من زید کباده	هر و ردت و پای او دانه
عذر با خواست بسیارش	هر و یکدل شد در کارش	بس جزدی که خضم بارش	رخ باغ استوار شود
خار برده و درختها بشد	وز شجری ره زان کشته	بشسته پیش خواب باز	با زکنت قضای دران
کره درین باغ چون شکفت جبار	کرده خواب باغ بر خود دار	میجاست و لستانا را	ماه روان و محمد انا را
هر زین خوب رو که در خرم	دیده را از جمال او جرم	جمع آمده درین باغ	شعاع دوده و شمع آغ
عذر آنکه با تو بد کردیم	خاک در آب خورده خورده	خیزد و با سبکی زان غلام	تا براری ز صبر کواکب
روی و کشی بچین چنان	شادان بین درین کل افغان	هر دین را که دل و دین	هر بروی می و بسند
آوردیش بچین خانه	تا نهد سر بر آستانه	خواج را کانی سخن کوشاند	شعوت خفته و غوغا اند
کره جویع پارسای دانت	طبع با شمع آشتی دانت	بردیش مرده پیش رایت	مرده اندم زان نیکبخت
با من سبکان سیم افام	بای برده است براید تمام	تا بجای رسیدن شان نادره	که بیانی پای دل قرار آوره
پیش آن شاهان تصریح	فرقه بود بر کشیدن زنت	خواج بر غزیده رفت و بست	با زکنت و جبران برکش

بود هر ناف خرقه سحرانی	روشنی یافت در دودلی	جسم خواجه ز چشمه سوزیخ	چشمه تنگ دین و آب فراخ
کرده بر مرد و طفل کفایت	سیم ساقی و نارستانه	هر کلبه فراخ دین شده	خوشتر از موه رسیده شده
هر عروس را زنده دل لکری	کرده بر مورخه شکر دینی	از ده جالبه نشسته بر کجش	جبرئیل رسیده نارنجش
نارستان بنده و بیخ	نام آسب بر بنده بیخ	باغ را تا رو سیب کم بود	خاصه که باغبان ستم بود
بود بر روضه کاه آن پناه	چشمی بر کنار مر و نشان	حوض ساخته ز تنگ غلام	حوض کوثر بروشت غلام
سینه شادی بر آید به رویان	ماهانی ستم ندیده رو	کرده آن آبان دوشسته	سوسن و کس و عمر ستم
آید آن جان سر کلمه	حوض دیند ماه تاسامی	کرده آفتاب افتاد شان	و آب چون آفتاب افتاد شان
سوی عرض آمد غنا گشتان	که از بند قطعه باز گشتان	صدقه بکند دوی عاشقانه	وز لطف مجوه ز آب شد اند
سینه ده آفتاب را بیم مراد	سینه غنچه سیم را بسواد	ماه و ماهی روان در در آب	ماه را ماهی او شاد و تاب
ماه و آب چون هم بر زد	هر کجا ماهیت بر خیزد	ماه ایشان روان دلاویزی	کرده با ماهیان هم بری
ساعتی بر رفته اند	تا روانی را که و کرد شد	این شد آقا یاری رساند	ماری گفت و زلفت می افتاد
چستونی محسوس آید	گشته فریاد را پیش تین	چو شیرین که قصر شیرین	میران حوضهای شیرین شد
خواجه کان دین جانی بود	یاری و یار کی نداشت بود	بود چون تشنه که باشد	آب چند بر نیاید دست
با جوهری که ماه تو بیند	بر جسد کاه و کاه نشیند	سوی مهر و وفا می دیند	قلمی و قیامی سید دیند
رنگهایش ز خون کفی جوش	از هر اندام بر کشید خروش	آینه شاد و مود و بغاسینه	و اینچ و سینه چنان بدلیه
خواست تا در میان کجاست	مرغش از رخنه مارش بپوش	لیک مارش که گشتانی	از هر اندام شک و سوزی
شسته چون روی گل و تو شد	چون سحر بر بند پا رسد	در میان بود لبی چسکی	نفس روی و کیوسش زکی
آفتاب حلال غیب او	رجلی تا زین کس لب او	غرضش از غرض تیز پیکان تر	خندهش از قدش که افشان تر
او فدا بود و بر یارین	نار و آب و آب و آب و آب	بزیه قرار دل بود	هر که دین بر آبش رسد
بر بستان زنی کشا فیه	عشق و هیار و عقل کشی	خواجه بر فتنه بجای آورده	فتنه تر تا که ندان برود
زاهار از دلف پنهانی	کافری بن دمی سبیلانی	بعد کیت ساعت آنده و آخر	کاتش بقیه بستان و بشم

او چنان جسم بود خوشی	کرده بود نه مددی ملیه	آهوان را چون نموده شد	واهو انگیزان خلق بود نه
حاجیه ز کار پسندید	خواجه را در حساب که دیدند	کرده زیر قصبه کلاه اری	آند اندام شکر اری
وسیلان دوش بنادر	خواجه عشق کوهر پند آورد	میل تو بکنام نور افشا	کرده اعتنان مورثا
آوردند با نواز مشک	وان پنی را بجله و رنگ	کفشی آهونه شیر با سده	این بکشد و زود بر جسد
غیر از طرفه بن که رسید	طرقه را چون بفرستد	کرده زان دو مخنه جان نبوده	بطریق کرکس کان نبوده
کار او را چون یک ساخته بود	وان بت چک زن که ناخته بود	لیکه او اهل و کار او محفل	خواجه زان چهره او اهل بیت
دل در بسته بود تا دین	وان پری بیکر پندیده	قصد خواجه کنیز خواند	گفته بود غزلان دوماه ناز
با می پیروز و عقاب آمد	خواجه کر محمد حل شک آمد	آهش سیم و نیم او زرد بود	چون دروید از ان می بود
گفت شربت جبین کفایتان	گفت شربت جبین کفایتان	گفت جبهه نیاز تو کشا بود	گفت نام تو جبهه کشا بود
گفت با زبان براده کشا بود	گفت گای بهت کشا بود	گفت جان من بر کشا بود	گفت بود دهیم کشا بود
چرا زود چون دل تسکش	زلف و لبر کف چون کش	شتم و صفای از میان بقا	خواجه را کجوش استخوان بر قفا
فا که کرمی نشاط را نبندی	گرم شد بوسه دل انگیزی	از یکی آده و زده تا صد	بوسه و کاز بر شکر پی زد
زیر چنگ بود شمشیر بر تو	چون واژد شتاب می کرد	مهر زاب حیات بر دارد	خوات تا نوش جبهه را خاورد
کار رنگان بید نیخاستد	خرفه دیدند بدو زده آمد	منت بهشت رختها شکافت	چاکه منت بود و سخن یافت
دور کشا زان عمارت کاه	تا بختند شان بران بر راه	این انان کشان ازین شربت	آن زهوی و این بوی رست
برده و آید و کج خوش غم ازان	شده کنیز کشت با ازاران	رفت و بکوشه و عزم پیورده	خواجه کوشه گفت از ان پیورده
عاشقان ز ناله مشید کرده	نال و چنگ را بجه پنا کرد	چنگ را بر کنار مرغیش افاد	رنجهای گذشته پیش نفا
برستی شکستی واره	عاشق آن شد که خشنی آرد	باده بر خستگان عشق درود	گفت از چنگ من بنال درود
صبر نایه ز صبح عاشق و پش	مستی و عاشقیم بر دوازده	عاشقم عاشقم با کمال بند	عشق بر شنیده چند دارم چند
توبه و کشتی روان بود	عشق آموز آستانه بود	توبه و عاشقی که کار نیست	کرده بر جان عاشقان فدا نیست
سب عالمی بنی صفت خواند	ترک چنگی بود و حل افشا	عاشقان از تیغ تیز جرم	عاشق آن یک جهان کند تسلیم

آن دو کو هر که رشته کش بود	و نشاط و سماع خوش بود	هر دل افاده شان که در و چراغ	نه با دای رسین و باغ
چو سف یاده کرده رابست	چون زلف خاذه احسن کشد	باز چشمت از حقیقت کار	و اذ شری که کرب آرد بار
هر دو تشویر کار او خورده اند	باز تپیر کار او کرده اند	کاش باغیکه وطن سازیم	از تو با کار کن پنداریم
کنداریم بر بستن خویش	یک کس است دود خاچه چینی	که آن ماه را که دل بست	اشبی در کار گیریش
روزی روشن سید کار بود	شب تاریک بود و در بود	کین سخن گفت شد روان شدند	با بنان با سپر فشان شدند
شب جوهر عجم اتفاق	کرده چنان دواج بی طای	تبع بر میخ آید از گشت	چو شن شب هزاری کت
آید آن بانی و فکر داند	وان صم پاید و رنگ داند	سرد شد بوی آب رسید	آفتاب با هتاب رسید
جای جالی و آن بنان یاری	که کند صبر و حیا کار ی	خواج راه عروق منت اندام	خون بچوش آید بجهت کام
و آنچه گفتن نشاید بکس	با تو گفتم نغوه با الله و یس	خواست تا در بلبل بشنود	طوق با طوق هر دو جسته شود
کریه و موی از سر شانی	دید موی بکنج شورانی	جست بر موش و بر زین افاد	صدمه هر دو تا زین افاد
هر دو و جسته دل میزد	تاب هر دل خاذه تلک باقی	دور کشد نارسیده بکام	تا به میخه بین که جان شغلام
بر سر لب رفتش فانی	چک را بر گرفتیم شبان	چک میزد و بچک میزد	کار غوان آید بهار شفت
سرو بر کشید قد بلند	خنده کل کشاد و خنده	بلبل آمد نشیت بر شاخ	روز باز از عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مظلوم کرده	شاهی آمد و وقتا شاکر د	جام می دید و بر گرفت بدت	سکی افاد و جام را شکست
ای تبار از خیره سمرات	جز تو کار من نکرده دانت	کره با تو کار خود خجلم	بی تو ایست بر حساب علم
رازه اران پره دانت	اکه یافتند از باز شش	با و رفتند و غصه نمودند	خواج راحت و جوی می گزند
خواج چون بندکان در فتنه	بر درش جود گرفت بزمه	در خیزه جویاری نگ	زیر شمشاد و پند و خردنگ
خسب کش ز نام تمیزی	بره سینه ز سوسن خیری	باز جسته آید دانت هفت	یک یک باه و راز دار گفت
فرصت گشت آن قصه کاران	کوبان رسد یا راندا	باز کشد و راز بکشد	آب کل را بکل فرستاد
آذ آن که کینه پستان	مهمه ز کرده همه باز بار	خواج دستش گرفت بر پیش	تا جایی که دایه لایق خویش
تا که بر تکه ای شاخ خفت	بست با وج کاه و دست پست	زیر آن تخت باه شای خاست	بزانت نسبت کاهی ساخت

هستاد از جو خوش گرفت	چون کل از کار خوش گرفت	زاد سزوی بیاچ شالان	چون من بر ساطع سالیان
هر کارش کشید و نه کرد	هر کارش کشید و نه کرد	خواب داده در آمد و چکار	دست بر کار و پای رفیکار
مهمه خاچه خانه گیر شد	همه سلطان کرد و پند	چون بران قلعه شد که بستاد	آنجی را آب پشاند
موش و شئی که از تاک بید	و نه باخته کدوی چند	کره چون مرغ بر زمین پرواز	از کدو و کاسن بر می بکار
بر زمین آمد آن جان جلی	همه کدوبه بشکل جلی	با یک آن طبل رفت بریل	طبل و کدو طبل بریل
باز آمد آن وقت و حضور	آهوا آذ شد ز چرخ و نور	خواج پناست کاندیت بچکان	شخ بکوس و محبت با بک
گفتش که داشت و راه پیش	باز دینال کار خوش گرفت	وان صم رفت با هزار هوس	پیش آن مندان پند
چون زمانی بمان نموده چک	پرده در کش و ساخت پرده	گفت گفتد عاشقان یاری	رفت یاری به بین یاری
خواست گز راه آرزو پند	باید از وصل و پرومندی	هر کارش کشید و نه کرد	سعی کل در کنار و دور
از ره سینه و زغدا نش	سیب و تازی خود و رشتان	دست بر گز و دراز کشد	یا کج خانه با و کشد
بطیر زده شکر بر آسید	بر طیر خون دل و خون ریزد	با که آورده فتنه خو غایت	تا غلط شد جان تنای
مانده پروانه را در آینه نور	تشد کشته ز آب عیان و نور	ای که خور به میخک یازی	خبر زن باست ابدی
تو را بر دیک و نه و دور	کندیم با تو من ز پره رات	کین غزل گفته شد چه سازان	دو چشمه با فتنه سازان
سوی خواج شدند و نور جان	با فتنه کش کشید با جان	شرم زده کشته دل ریزد شده	بر رخا که دمیده شده
بنوازش کرد و لاری	بر رسیدند از خان و لاری	حال پر سینه شد حکایت	آنجی در و نغ آورده دمیده
چاره سازان زچاره سانی	هر کسی ساخت بر دل برین	بزه دل بسته بند کشته	سینه دلی را بر عود دل افاد
که در کار کار داران تریاش	مهر باقی و حیران تریاش	وقت کار شیدا جایان	کاف آنجا نیارده پرواز
ما خود از دوری نگه داریم	پاس داران پاس داریم	آند خاکی پند کار	پیش آن سرو قد کل خیار
تا که بان ترک تازی کرد	خواج را یافت و دلوان کرد	آند از خواج از دم برآ	خواج کان و نه خواج کان
سر زلفش گرفت جویستان	جست بخود و آن پستان	بود هر کج باغ جالی دور	یا من خونی که کد نور
بر کشید علم بجای ریت	بر کشید پیش و بی غایت	خواج به دین نیافت با کدی	ساخت از میان کار کدی

چند بر جود بخت و کوشش	دلم آساکند بر سر نه و ش	گشته عظم ترک و دم کار باقی	این بفرمان آن بفرمانی
سنبلیله از نو نهایی مشک کین	بر قفل کشا غنچه نین	داده جری بشرط هم عهدی	با حق را خط و سیله عهدی
کل کاغذ جوی مشک سیم	بوی ناکوش بار در دوزیم	بوی سیس بر اعران خویش	عقرب مرغ را کناشته نبش
غشیز را چشم کاوش غش	مرغ با گوش بکوش بران	ارغوان و سحر جاد پند	رایت افزا شده سیاه و سفید
تافت پند بیک باغ خزان	شاخ بزرگ پند است کران	گل کز بست در شمشای	خاک چون باغ در هوا نای
لیل آواز بیکشده جوی	سبب تا وقت بکشد وی	سرخ کل بربین میدانی	نج و بت زبان سلطان
بر سر رود بکشت فاشگان	چون طرب رود دل فاشگان	نای سندی بنا به سحر	خنده برد ز کام بیک در
باک در جوی بکشت	گروه قطع پناه بهشت	زند و افت از بخت نماند	در شب آورده و خواهری چند
غدلیب از نو نای بکشت	کشت با یک جوی بر شمش	باغ چون لوح شمش بیدشت	مرغ و ماهی نشاط مندند
شاه بهشت علم و جویی	کرده شایان مجلس آفرین	از نو از هفت کین خویش	کیندی ز آسمان فاشد
چار چندی بکشد بکشت	راش طاق هفت بکشت	چون آمد از آن عشق کلاغ	شده نش چون در بخت فراع
کرده جسته بر آفرین دارند	کافین کرده بود بر فاند	گفت با دانه کار خازین	جوش لشکر کوف روی نین
ماند چنان شاه را فغفور	شده کین و کینج جوی	چینا زانو فاشد و جوی	ز غناک اندون و جوی
لشکر تیغ بر کشیده باغ	تا همچون رسیده موج بهج	سبلی آه گرفت صحرای	هر غنکی در جوی رایت
کرده این شغل فاشد کس	چینان خون باخورد خویش	ش جواز غنای کلاهی	در بلاد عافیت خواهی
بشد ز کف در آید ام	دانی از کس کشیده و شام	رای آن ز کز کفایت و رای	حکم را چون بر آرد پای
جسد کج و سبب نه پناه	کالت نصرت کج و سیاه	هم قی و تیغ آکنده	هم سیل کسپ پاکنده
ما را بجز جوشی و دانی	طوق زنجیر و ملک زندانی	ش شینم که داشت دستوری	ناخدا نری از غدا دوری
نام خود کرده نان چینی	رایت و کوش ولی در و ش	روشن و راستین بر پای	راستی کور و روشی با یک
داشته را بنام یکش و د	واو ز تعلیق نیک نای و د	تا وزارت حکم نای بود	دروازت غذای تری بود
راست روشن جوی و د	راستینها و روشنها مرد	ش جوشغول شد بوی ناز	او پنداره کوه دست دران

فصل نهم

فشی ساخت و مصلحت می	مال به جت و ملک می	نایب شاه را بر و زین پ	فاذ بر کیمای فشی فرب
گفت خلق آرزو طلب شد	شوخ و کتاخ و بی آتش اند	نعت ما ز راه سیدشان	فاذ بکار و دیریشان
کردن ما لیسان برای و خوش	ملک را چشم به مال کوش	مردمانی به ند و کوش	یوسفانی ز کز کملکوتند
خاکبانی که زاده زنی اند	دخانی بصورت آدمید	دخکان بروفا نظر نهند	حکم را چرخ بر نهند
خواند باشد ز راه فرودگان	که سیاه کوش به دنیا ز دکان	چاه جشید خوار چون کرده اند	پره را با جویون کرده اند
مالشان حوضه اسبایشان	کند آب را محض ماند بر	آب کز خاک تیره فن کرده	هم بد بخر خاک خوش کرده
چون سیات زیاد شاه بود	پادشاهی بر و تپاه شود	از جی کوسیات آفرید	دشمن و دوست و دیر و دیر
دیو با شدر عیت کتاخ	چون کداری ننگانی فراخ	چندان کن کار سیات تیر	ننگی رونق راست خویش
غده پی با شنای کس	کس خود تیغ را شنای کس	ش ایندسات اذ و برت	من قلم دایم و قلم برت
از قوه آید و زمین پند	هر کس کیم کز قیست بکین	مستمر را ببال مالش کن	سینه هم را غنون مگال کن
نیک و بد هر دو دست بر توکل	از زبان جان کسان ننگانی	خوار کن خلق را جاد و جی	از مای چشم خلق جی
چون رعیت زبون و خوار بود	ملک پوسته بر قرار بود	نایب نه روی کس پستی	کرده او بچشم سستی
بجفاست که او نودش راه	چو میکده بر رعیت شاه	تا جی کس خوار از نده	چکلی بچکلی شد
درستم کاره پی افروخته	سای گرفتند و خاندی بردند	دره و شمشیر بر تیر بود	حشمتی جز کشتی بر بود
تا جان مسکت اندک کمال	هیچ کس را نه ملک ندانند	ممدار است و کوش از کوش	راست و کوش سبب بود
از زور و کوه و غلام و کین	رو لایب غانده کس با جی	اوقاد از کس نه از جی	محکم تر کس بد روی
خاندانان ز جور ناه بران	خانه خویش مانده بر دکان	شهری و لشکری زیان	مردا و ده کشته کوه کوه
درواهی ز کار نماند و نکشت	دخ را کس فدا لکی توشت	چون ولایت خراب شد حالی	دخ شاه از خزان شد حالی
شاه را چون بسازد کرد چید	کج و لشکر بود شد کنگ	سجما ز بیکان بیکان پند	یکه بیکه مال آن خراب پند
کس زهم وزیر عالم سوز	آنجب رفت و انشت روز	هر کس عدلی از دوع انجنت	کین قی دست کت و انجنت
بر زمین هیچ دخل و داند	لجیم کج و شمشیر نماند	شد ز مکتی و بی اسلحه	ملک شاه از بر تان خطی

نه جو شفت بر فزا زانید	بعضی خورش با ناید	شاه را آن بسط نه سپرد	یک شبی وقت جنگ شیر کرد
از بکشد جفا پیش	کره چند گشت باید آید	مرده یاسان کار خویش بست	همه خود بازماند پیش نبرد
شد چونک آمدن زنگی کار	یک سوار برون شنگی کار	صید گوی و شاه ماند شنگی	چون شدی شاه سویی خاوند
چون شد آن روز غم عیان	رغبت آمد بسوی خنجر کس	یشت نه سوی صید رفت	نازد لاهم خون بشود خون
کرد صیدی چنانک جوید لای	غصه راهت برد و غم پای	چون نصید بک و یوز و کار	خواست تا سویی خانه کرده باز
هر گشت و تاب آنگاه خفته	مغش از تنگی گداخته بود	که بر کرده آن زمین بشتافت	آب تا پیش می گداخت
دید دودی جواهر آبی	هر بار آورد بر گرفتن ساه	کوهر بر کوهر حج گشتان	بر صعبه فلک هیچ کنان
گشت آن روز که جانش گشت	از غم زدنش آب باغ خوا	چون بان دوز رفت کای	خوکی یافت بر کشیده بلند
نگاه کوه ستم آگوش	گشت آفتاب نمی گشت	سکی آویخته ز شاخ بلند	بست چون سکه ست و دای
سوی خوراک را نه گریز	دیده پری جویع همراه گشت	پرو چون دید سپهران رخت	پرسش گری با زبان رخت
چون زمین بهمان تیر گشت	و آسمان را لکام گری کرد	اولین بین کن هر دو آورده	واکن از رگش سرور آورده
همه زنده ماند و انداخت	پیش آورده و کرد لای گری	گفت شک نیست کن چنین	نیت هر خورده چون تره های
لیک از آیفی این روز گشت	خوان اگر شید خاست معذرت	ش چونان باره شادان	شری آب خورد و دست کشد
گشت نان آکی خورد ز رخت	کاغذ بر هم زده بی رخت	کین سگ بست سگد چرا	شیر خاست کرک بند جرات
به گشت ای جان زیار و	کویت آنچه رفت سویی بوی	این سکی بود با سپان کله	من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و آسینی او	شاد بودم هم نشینی او	کرگده و دردا شتی میال	دزد را چنگ و کرک را چنگال
من بدو داده ز خانه خود	خوانده او را نه شک شاد	داود ندان و یک دشمن	بازوی آهین من شد و دوز
کرمن از دست دمی شمشیر	کله را پس او گریخته	چون که شغل من بهر در	کله را غش بر زدم بشمار
هفت سر کوه ستم که دیدم	غلام و حساب تریدم	بعدیک چون مردم باز	هم کم آمد کین گفتم باز
من می داشتم برای تو	و خطای کیم نیاند گشت	کجه می داشتم بش پارس	نشم هیچ شب هریش
وان سگ آگاه تر کار	پاسبازان هزار بار از من	بار چون کردم از خمار	هم کم آید جانچه روز غمت

شاد و خرم بود	که کله از گوسفند کم سب بود	ده ده و پنج غنچه برداشت	چون می گان آفتاب گداخت
تا بجای که حال صفت	آنچه مانده از شش سب گداخت	واو عا دهم من بیا با سینه	از کله صاحبی بجا بیا
نیم کرد آن غم هر شتر را	در جگر کار کرده و گشت را	گفتم این رخت که چه چشم بست	دیت و کار کلام دام و دیت
باسکی این چنین کشیدی کرد	کیست کین آشنا و لیبی کرد	تا یکی روز بر کتا ره آب	خفته بودم و راندم از غاب
مجنان مرطوب و بر بر جوب	دست و پای کشیده کی آتوب	ماده کرک ز دوز و نیم جوب	گاه و شش گشت بر پشت
خواند سگ را بیک زان و نیم	سکه و پیش بهر آیفی پیش	کرک کین گشت و کردی شاد	که دم کرده و من به بناد
عاقبت برین کرک گشت	کلام دل را بدورفت کار داد	آمد و خفت و آرمید شش	مصدق السکوت و نیم
کرک چون دشوه داده بود	جست حق اقدام خدمت خود	کوه سفی قوی که سر کله بود	پایش از باره نه آید بود
برده و خودش بکین غشی	وین بنین رشن خورده بود	سک ملعون ز حقو کویر اند	کله را به ست کرک با ندر
آن کله را که کارسانی کرد	هر سر کار عشق با نین کرد	چند وقت قوام داشت	این خطا کرد و بی از غش
تا هم آخر کشتن را کرک	بستش با چنین عطای بزرگ	کرده شش هر شکسته بجای	تا کند بنده بر فاسد
سگ من کرک راه بندید	بک نقاب کوه سفند	براسان خیاسته بر وقت	وان ایستادن بخای غریب
رضعت آن شد که ناخواه	از بنین بد جان نخواه برده	هر که با بخش را نین کند	هیچکس بر و آیفی کند
شاه بگرام از آن سخن دای	عبری بر گرفت بجای	این سخن در جوبه چون رفت	خورد چینی و سحر شرافت
گشت باخو کردن شبانه بر	شای آموختم ز غی پر	در غوغا را این گشت	من شیانم کله در غیت
چون فامه اسلکس کار	از امن و خندان با نیست	وین که دستور تیرین نیست	در حفاظت کله این نیست
باز پرسم اندک لشکر کو	عالم اربیت مانه میر کو	تا بگویم که این خرابیت	واسلی و بناد تا سویی
چون بهر آذ از گاشکان	خواست شروع باز گاشکان	چون روان روز نامه که گاه	روی بروی جزا گشت
دیز کرکشتیک جهان جوع	نام هر یک بنشته بر شروع	گفت هر شترهای مام و دور	گشتن از شش شرافت
نامش را بچوید نه کرده	نیک نای بنام خود کرده	شاه داشت گان به شین کرد	دزد خانه بقصد باریست
چون سکی کوکله بکر سبه	شیون آفتاب شانه کرده	چون سگان هر سکی بنین	بجو و شند چون گداختند

چون وزیر ملک خورشید	کان من هست عقد مرادید	خوای و از من خیزد یا خدیشم	هر جا داشتم بی ازرم
یونک وقت هاکسید فزاد	کو نه که بجای که آغان	من بجا خواستم بقتضه دود	اونیا و در جبهه بپا برود
روزیکه چندان سیاه و غلبه	عشق بر عشق داذ من بامید	آخر الامر خواند بچسب نام	کرد با خونین بر شد نام
بر کشام کی بسط ز شمره	کان بیا ما بیان بماند بید	عوض عقد من که بر دوازده	دست و پا بام بعتد با تربت
از زمین که ها آورید یک	من از دوشکجه مانده بچسک	او ها آورده بر شمع کلاه	من صدق و امانت درین
ش کج و وزیر که کوه	شکایت مظلوم چهارم		
چارمین شخص با خا و رها			
مطلبی حاشم خورشید جان	بر بیلی خوش زخم جو آب جان	مهربان داشتم نایب	مهربان داشتم نایب
مهرش از ماه روشنی برده	روز چون شب بارش برده	کل کلی کشان با مانش	کل کلی کشان با مانش
صبح را نام کرده کین دست	نوش هر خنده کن شکر شکست	خوبش از جبار پادشاه	خوبش از جبار پادشاه
هر دلایت هر خیزه من	وزیر لی خندان دودینه من	از من آموخته ترتم نایب	از من آموخته ترتم نایب
مهره واکید که ز کینه	گرچه صفت جوشع و پروانه	من بدوزن دل جوشع و جانی	من بدوزن دل جوشع و جانی
دوشن و راست جوشع از	راست دوشن زنده کاش بود	نعم را هر ساری خوش افروخت	دل پروانه را آتش سوخت
چون بر آشفتم از جنای او	را جستم بره شای او	بند بر من نهاد چنداچند	بعضی آشفته را با بیدند
او و کس مرا کشته بنان	من بزندان صند زاریان	چار سالت کز دست کارب	داردم نه کینه بدین ناری
شاهان و سید کینه	نه قی یک با فراوان سپید	بر عرویش داد شیر بک	با عرویش زندگه در ط
شخص نیم شاه انجم کنت	شکایت مظلوم پنجم		
من درین فلان صد کاه			
شده شلم کیش و آرایه	حلقه هر کوش من بولایه	داذه بود ایزد دم بدولت شاه	داذه بود ایزد دم بدولت شاه
از شیه جان هانی شرف	کرده افاق را بشاد غرق	از د عازاد راهی که دم	از د عازاد راهی که دم
خرم و تازه مهر و کوی من	اهل و انش نهاده دوش من	دادم از مملکت فروغی خوش	هر کی را بر آید و دوشی خوش

شک و ستان زمین فراخ هم	پوکان سیرد پوه نامان هم	هر که ز رخاوت خرد پیر شد	و کما افاده دست گیر شد
صبح مرا نشاندند	کر لای نادش زکر نشاند	هر چه آذ و دخل دهقانان	صرف بی شد خراج معان
دخل و خرج جنگ با نه بود	خلق را بی زمین خدا خست	چون وزیران سخن بگوشت آورد	دیک چنان را بگوشت آورد
که خدا هم را ز دست کشاد	دست و پا و کشت بده نهاد	کنت کین ملک دست رنج و نشت	بخشش هر تو کج و نشت
پایه اکسیر کوره تافت	پا خوار کین یا فست	قوت من خیاکن با نه داد	بد آرد نیت و هم بپاد
عسر و حیرت که بده داشت	بسته از من بدین با شام	واخر کار دزدندم کرد	بند و خورده نیم به بندم کرد
رخ سالت تا دین زمان	دو دم از خان و مان دفر زمان	شاه فرمود تا بخت فزاد	بر سر ملک خویش فزاد
چون بشخص شتم رسید عمار	شکایت مظلوم ششم		
کرد بر شد دغای پروزی			
من کی کرد ناد لشکریم	کزیان کان خویش کوهیم	بند ات از سپاهای سپاه	بند ات از سپاهای سپاه
خدمت شاه بی کم بدست	بندرم کرده بود نیز تخت	از پی دشمنان شه پوست	از پی دشمنان شه پوست
شاه نام با ر دست خویش	بند راه داده پذیر خشت خویش	بند آن نان بغایت می خورد	بند آن نان بغایت می خورد
خاص که من وزیر جانی طای	با جفا هیچکس نماده پای	بند صاحب خیال و مال داشت	بند صاحب خیال و مال داشت
چند ره پیش او شدم بنخیر	کز برای خدای دستم کین	تا عیار بر عدل بنمایند	تا عیار بر عدل بنمایند
یا جاد اطلاقان سپه نام	دو بر پی تو کند ز دیو نام	با کینه دزد من کو خاشاکش	با کینه دزد من کو خاشاکش
شاه را نیت اکس آزاد پی	تا کند و شتی و بیکار پی	دشمنی بر پیش نیاند کشت	دشمنی بر پیش نیاند کشت
پشت کاهلان بیکد دست	کار کل کن کن در سخت	کفتم از طبع و دیوای تیر	کفتم از طبع و دیوای تیر
ستای از کی و کم دختی	من سختی رسیدن را سختی	تر عهد شکسته با پیاد	تر عهد شکسته با پیاد
کر تو در ملک من زن خلی	من بشهری زدم خلی	تو هم میزدی خون سپاه	تو هم میزدی خون سپاه
ستان از من آید شرف	کر تو از کاش که بدم زود	کر من از خطا کشید	کر من از خطا کشید
کنت کز ابلی و نادان	چون کلوشم ز آب ترسانی	کر زدم کسی کی عقید	کر زدم کسی کی عقید

شاه را من نشانم ام بکا	نیت من خط من سفید بود	تو که گریست ز یاد بکوش	اسب وزین و سلاح را بفرش
شاه را من نشانم ام بکا	نیت من خط من سفید بود	سرشاهان بزمی بای نیست	همدا رنگی برای منت
کر تو لاین کرده اند	کر کسان مغزشان خوردند	این گفت و دووات برین نه	اسب و ساز و سلج من بستند
بن بد زخیم توانی افم	سوی زندان خود دستافم	قرب شش سال هست کفتم	تا دلم پر غمت و جان پر خون
شاه بنواختن خلعت و تاج	جاودان پادشاه بنده توان	چون لبش را بلطف خندان کرد	دستم اقطاع او و پندار کرد
هفتین شخص چون رسید	بره دل از شر کشید طراز	گفت من گز جهان کشیدم دست	ناپه روی و دهم خدای پرست
نیکویتی قلع و قمع جو شمع	خویش من سوخته با بر بسم	عاقبت را جری بر خواند	دست بر شغل کشی افشاند
و زخم زده و غرابین دهم	قایم الملیل و صایم آله دهم	روز ناخورد و کاج نام فیت	شب غمت گزبان دما فیت
هر پستنی کی گفته قرار	نیستم جز خدا پرستی کار	هر که با شکرم رضا جویم	هم که با آتش دعا گویم
کس فرستاده سوی من نبرد	خوار و خرم را نشانم نازد	گفت و تو مرا گمان بدست	کر عذاب کم بجای خودت
کز سر کین و روی بنفوس	هر حق من دعا بد کوس	زان دعا که شبانه شیکری	تو هم افتد هرین هفت تیرک
بشد ز گفتافت کینست	هر من افتد شرم را غریت	دست تو بنم از دعا کردن	دست تو خاز دست پاکت
زیر بند کشید واک نداشت	عزم این جان و داک نداشت	او و تویت از دعا دستم	من برو دست مملکت بستم
او را در محار که بنشد	من ز تو برین بچرخ برده کند	چون خدام پیش شاه رساند	خوش دلی راه گز نهاد
شاه هر یک گرفت زاهر را	شیر که در کیش بجای نهاد	گفت جز گز که تو سرخ نهاد	راست روشن گفت چنانست
گفت که بنشد	حکم زاهر بود زهران کشند	اکم آن بد جای خودی کرد	خویش را دعا بد میکرد
تا دعا بدیش آخر کار	هم سر ازین بدوده و دم تار	از تو و شک آنچه داشت و نیر	گفت باز امانت بکشد
زاهان فرش داد و نابوست	زده یکی جسد و جرج و آریشت	گفت ازین غده که از آدم	بهر دم و که بهرت دادم
رشت برداشت و قطع ساز	آنجان شد که کس ندیش پای	ره روان آنکه آنچنان بودند	کز زمین سر بر آسمان بودند
نایی غمت بافتند بجایم	وین با ندهزار غم و خام	آب دریا که آنچنان تیزست	از شریای بار کین خیزت
غمت آنست گز چنان نامان	بر کشد جیب و هر کشد دمان	چون زمین از کجیم کرده بود	سایه کل بر آفتاب اندود

شاهین خشت خاوه خاک کی	مشت تناک شد ز نشانیک	راوی جت بر مصالح کاه	تا ز کجی چون برده جشتی خار
هر جنای جسطان نظاره نشان	مصلحت را عدل چاره نشان	چون ز کار و زبانش آفرید	دست اندازید بر شقیقه نهار
تا سحر که غمت از خجلی	وین بر رسم زده رنگ سلی	شهر ابدان کسیت و بجای	کرده تشنگان کجی افسالیا
و از زبان کز غمت بار زنده	برده بار کاه دار زنده	عام را بار داد و خود نیت	ناسکان ایستاده تیغ پیت
سر زندان ملک را بنشان	عقل را ناله بر لبه ی را	جسم کرد از خلاق انجی	بر کشید از نظار کان کوی
آن جاپوشه را که بود وزیر	بایا هر کشتن در زنجیر	زنجیر برده او کرده و او کتیر	تا بود زده ان بشم و غوی
گفت هر کجایان سراقا زده	روزگار کیش چنین سراقا زده	از خیانت کربت بد نای	و ز بقی هست بد سراقا
غالی کا بخان نایه شود	عاد لاغری چنین کشته بکود	تا کوشید که عدل پیکارست	آسمان و زمین هرین کارست
هر که کیم و کز بدیش نهاد	میخ بردست و دلی خویش نهاد	بسی ازین و ادبی مسایه کرد	اگر که از ملک و شیان کرد
آن شبان را بخواند و شایان	نیک بختی و نیک خواهی داد	سخنی از کار مملکت برده است	بر کجی زده دست خود کرد است
تا بس بدت از چنان ترش	آهسته در شد و پلاس جرب	لشکر کوچ شد و رو انجوه	این زده و کشت و آن ز کوه
چونک خاکان شیند و خنجر	بازین شد غذا و ده سرکش	کس دستا و دوزخوات بی	بر زده بی رضای او نشی
گفت کان کشتی که شاهش کشت	آفتی بود قه راهم پست	سوی مانا که دما را خواند	فصلی بدلی فری را
تا بدان عشوق طبع فزید	ازین مایه طبع برده گزید	گفت کان پر زده و ده خالی	کین خوانی شتاب کن حلی
ش زستی بدان نبرد ازده	کای از دست برده آفاده	من کربسته ام جم سازید	از تیغ و زین سپه اندازی
چون خید گای شاه بشنیدم	کار با بر غلام آن دیم	شعاع کام آشتی و نیر	کار و سیه که که شایه کرد
من همان سفه کوش حلقه گشتم	باخه از زمین و با قاز جیشتم	دختم خود کینه خایرت	تاج من خاک آستانه ریت
و انجان خانی خدای خواه	بشکایت فرستاده ز شاه	مطوبه را بدم در بخت	داد تا بیک بک برده غمت
شهر بر خواند نامهای وزیر	تبد شد چون قلم بدست دهم	بریده کین سپاس دهان کرده	کار از ان پس با ستوا کرد
پیکر عدل چون بدید شاه	شاه کرد از جمال متغی	انجام مشی استان بهرام گهر	

لعل بر تنای علقه دوز	کز کشته کرد کوش کوفه پیر	گفت چون هفت کیندازم	آن صدرا ز داذ با عیدام
عقل چکنده داغ سرش	داده این کینه روان شهرش	کز صم خاکی کینه خاک	دور شوکز تو دورا ذهلاک
کتب معز شاه جوئی کف	کان خون و فضا کوش کف	و یکن کینه بساط تورد	از هک کیدی برآرد کرد
هفت کینه بر آسان بکشت	اورده کیدی و کرده داشت	کینه کینه کینه کینه پیت	تا قیامت هر کوفه دشت
هفت موبه نموا نمویله	هفت کینه هفت موبه داذ	هر ده آتش کینه کی ناکا	معنی آن شد کوفه آتش کاکا
سروین چون بشت کینه	یا صم بر بخت و سینه	از صم صم شد خدای پرست	داشت از خویش بخت پرست
رونی از تلخ و تخت کفار	دخت با و یکان خود بشکار	هر چنان صید و صید شستن	بود بر صید خویش ناخشن
لشکر از هر سوی برآیدند	هر کی کور و آهوی آفتند	میل هر کی کور و صمد است	او طلب کار کور و نشت
کود بخت از برای کینه	و آهوی آهوی کینه	کود و آهوی کینه کینه	کاهوش آهوش کوروش کور
عاقبت کور کینه کینه	آند و سوی کور کینه	شاه داشت کانه فرشته بنا	سوی میوش کینه کینه
کرده بر کور مرکب اکثیری	داده کیران شد تندی	از پی صیدی نموده شتاب	در پاپان و جاپاپان خراب
بر کوفه و یکان پرش	و دوشاقان کی دورا کوش	بوفه ناری و ان خرابستان	نوشتر از جادو خرابستان
دفعه زین داشت چنان	چکس را نه بر کوش را بچه	کود و عار شد روان و دلیر	شاه و نال او کوفه کوش
اب و عار شرف را نه بود	کچ کینه روی رساند بخار	شاه از ان غایب و دارنده	و او هم آغوش از غار شده
وان و شاقان بیار و ای	برده و عار کرده منزل کاه	نزد اکمل هر خرد بخار	نزد ازین شدن بشکار
دینه هر راه مانع ادمه	تا ز لشکر کاه برآید کرد	چون زبانی بران کینه دوان	لشکر از هر سوی رسیدن دوان
شاه بشت و عاری دیدند	بخت و عاری دیدند	وان و شاقان ز حال شاه	باز کشتن آینه بوفه غارت
کجوش بر شکار کوه آهنگ	را نه مرکب برین شکوفه مشک	کس بدین داری نشد بود	این سخن را کشت کس بود
عمر کشت کینه کینه	قول نا بالغان به خردت	خسرو پلین نام خدای	کی حرن تنگای کینه جایی
و اکی کینه کینه	دینه خوانه و شد عیدستان	بند بر پلین زمانه نطق	بیل بزمانه را کوشا
بر نشان داذ خلیفه	بینه دوشاقان و شاقان	زاه آن طفلکان دود آلود	کری از غار برده میوه دود

بگفتی آله شاه در غار	باز کرد به شاه را کار	خاصکانی که اهل کار شده	شاه جوان درون غار شده
غارین بسته بود دکن تندی	عکبورتان بهی کس نه بدید	صد هزاره از آب دین شش	بگشت صد بار از جبهه شش
چون ندید شاه را هر غار	بر در غار صفت زد و جویان	دین را با آب تر کرده	ما در شاه را بنده کرده
ما در آند جو شوش جگر	وزیران کم شده چنان بری	بخت شده را چون کسان	کوه چنان بخت و دگر چنان
کل طلب کرد و غاری بر یافت	تا بر پیش بخت کینه یافت	رزد و دخت بخت بخت کینه	تا کینه آن زمین کوه کوه
چاه کند و کچ را یافت	یوسف خویش را با چای یافت	وان زمینها کور شده کوه	ما در آن خاک رخنه رخنه
آن شناسندگان کوه داشت	غار عیدام کور خواندش	تا جیل روزه خاک کینه	در جیل کور کینه کینه
شد زمین کینه تا دانه آب	کیمی آن کچ را نه نه خراب	اکت او را بر آستان	در وسیع از بخت شش
هر زمین جرم و استخوان باشد	و آسمان بر آستان باشد	هر جید را کور کینه	ما در کینه کینه
ما در خون پرورده	ما در خاک از دستا باز	کینه عیدام را دانه بود	ما در خاک عیدام تر بود
کان خیا نش سندر کاز داذ	ساز جادو بچاره ساز داذ	ما در خون ز جادو خراک	کود خورده را به دین هلاک
چون پیش برزد از داذ کوش	آند آواز ناخوش بگوش	کای بخت جدام دوده پوان	شیر برغان نپ را بوان
بویزه ان و دینی سپرد	چون وقت آند ان دین	بر و دایع و دین و کرات	خویش را کشت بر خیرات
باز پس کوه و کوروش میاز	دست کونه کن رنج دواز	چون دیناقت چنین شینام	بخت بره ایت ما در از بزم
رفت مان دل کوه داشت دین	کرده شغل کار و دین	تا بخت و دین و دین	چون وقت آند ان دین
ای ز جیرام کور داذ خب	کوره عیدام جوی انی کور	نه کجرام کور با مانیت	کوره عیدام نیز بنایت
آنچه کوه قتی از سر دوز	نام دایع نهاده بر کور	کوره با عیدام کور نکست	آخرا زبانی مال کور نکست
دایع کوری بین با و کار	کوره داذ عین بین با و کار	خان و خاک کان دور داذ	تا کی شیه برده دگر آرد
ای سکر خاک و عین کور	جادو دکان رکن دین	هر ناله که معده و دین	خط آفرین کور دین
از سر و پای تا کور کوش	هست ازین چار و عین	بر چنین رنگهای طایر ساز	چون کینه کینه
غایبان کور دین بسته	از چنین رنگ و دین بسته	تا قیامت قیام نهان	کس دین بسته از کینه

زهره خوف و شب بخت	خبر خفت و دزد بر اثر	خاک ما دان خاک میرود	زیرستان بدست زیرود
چون توان زدست با آبی	زهره دست خون جلا آید	آسمان زیدست غافل	پای بالا ناز زمین بگرید
سعد و دوش کوه نازین	تاخفتی تا آسمان زمین	ایم آسمان حایل تب	چند آن حد و سالی
نکی جلد را محال تو نیست	نگلو شاه این خیال تو نیست	هر یک از تو گرفته مثالی	تو جگر بی زهر کی فاسی
آنجایها کند توئی آن نور	و بخایها خرد توئی نانی	هر کی خط که خط بر درت	آن دگر حرف از دست
آفرین را توئی رشته پای	و آفریند را توئی شای	یک روی بین که بشوئی	با دانی کمر که دشتوئی
آنجایها حساب نیک بخت	ما چند داری ولایت خردت	یادری زن که خط نان خور	یا جان شو که کس بیان خور
ذبح کوه حجاب نور افند	ز آسمان و زشته دور افتد	چاشنی کیم آسمان زمین	میزبان فرشته آدمی است
روی اذین چاروی غم بر آید	چنان زمین خاک و باد آید	محض با جهان دود آید	بر دل و دود چون نیا شد
دوری شد کوی طاران	چار بنی جوید عیاران	پیش از آنکه بر کن کند	با بر کا و درخت بر سر
ره جان رو که کالبد گشت	بارم کن که بار یک شد	مردم را کمال بد باشد	میل جان سوی کالبد باشد
اکنه و اندک اصل جان نیست	جان او نه جد تو اندر نیست	تا نندای ای بهانه بسج	کین حبطان دان جان کج
طول و عرض وجود بسیار	و این در غور است این غار	هست چند آفرین زنده دور	کاهی نیستان ز طفت و نور
آفرین نیست نکی	آفریند هست یک یک	شش این هفت بد جا و شش	ز اینداز کی قلم تو شش
کره هفت از حیطه رسد	ز یک یک دانه و یک است	اولین نقطه آخرین پیکار	از کی و کی کرده کار
مرد و پشاهین و درویش	هر یک پی و هر یک آسایش	گرچه او را و زبون کن نیست	از حساب کی فراش نیست
کر که صد هزار بانی هست	نه تو نیست از آنکه و نه نیست	مهره و دانه آسمان بخشد	چند بر این قفس کشاید چند
اکنه چون جرج که عالم گشت	جرج جان بچرخیم جرج گشت	هر هوای که در ضرر شود	بش از آن زن شو که شود
از خضای این جانی خوش	بار چند بر دکانی خوش	تا بشیر و تیر جان آید	هر ج از آنست بر دکانی رخ
از جهان پیش از آنکه بگری	جان بر ناز و کج جان بگری	خانه را خاک کن خوش را بود	از جهان جان چنین توانی بود
در دشت زنگی بود	اکنه بسیار دانه یک موزه	هر که در دشتی گذارد کام	زین دانه نام آردی بکار نام

هر که محبت که داغ غمت	هر که محبت که داغ غمت	هر که محبت که داغ غمت	هر که محبت که داغ غمت
ز که خاص این جهان بگری	ز که خاص این جهان بگری	ز که خاص این جهان بگری	ز که خاص این جهان بگری
خاک بر سر کشی کوفه غمت	خاک بر سر کشی کوفه غمت	خاک بر سر کشی کوفه غمت	خاک بر سر کشی کوفه غمت
ز قهر بردار یک سبب نیست	ز قهر بردار یک سبب نیست	ز قهر بردار یک سبب نیست	ز قهر بردار یک سبب نیست
هفت کشور گشت ز غم ترا	هفت کشور گشت ز غم ترا	هفت کشور گشت ز غم ترا	هفت کشور گشت ز غم ترا
کج و افکن زار خالی نیست	کج و افکن زار خالی نیست	کج و افکن زار خالی نیست	کج و افکن زار خالی نیست
زهره و خوش و خوش و خوش	زهره و خوش و خوش و خوش	زهره و خوش و خوش و خوش	زهره و خوش و خوش و خوش
هر دم و هر دم که غمت	هر دم و هر دم که غمت	هر دم و هر دم که غمت	هر دم و هر دم که غمت
و آخرش غم زین بگری	و آخرش غم زین بگری	و آخرش غم زین بگری	و آخرش غم زین بگری
دعای که تو کیش جانی	دعای که تو کیش جانی	دعای که تو کیش جانی	دعای که تو کیش جانی
و آخرش و کوه غمت	و آخرش و کوه غمت	و آخرش و کوه غمت	و آخرش و کوه غمت
تجارت کوه غمت و کوه غمت	تجارت کوه غمت و کوه غمت	تجارت کوه غمت و کوه غمت	تجارت کوه غمت و کوه غمت
بزن غمت و دانه غمت	بزن غمت و دانه غمت	بزن غمت و دانه غمت	بزن غمت و دانه غمت
و آفرین زبانه و بر جانی	و آفرین زبانه و بر جانی	و آفرین زبانه و بر جانی	و آفرین زبانه و بر جانی
لوگوی تر خاک شکست	لوگوی تر خاک شکست	لوگوی تر خاک شکست	لوگوی تر خاک شکست
زهره و یک کی ترش	زهره و یک کی ترش	زهره و یک کی ترش	زهره و یک کی ترش
نازه که را کف زان	نازه که را کف زان	نازه که را کف زان	نازه که را کف زان
هفت سبب از آنکه و کوه	هفت سبب از آنکه و کوه	هفت سبب از آنکه و کوه	هفت سبب از آنکه و کوه
و آسمان هم آسمان غمت	و آسمان هم آسمان غمت	و آسمان هم آسمان غمت	و آسمان هم آسمان غمت
قلم نماند غمت	قلم نماند غمت	قلم نماند غمت	قلم نماند غمت
کره جانی بلند نامی	کره جانی بلند نامی	کره جانی بلند نامی	کره جانی بلند نامی

در حکایت و کلمات

کتاب کبره زشت او دهم	کتاب کبره زشت او دهم	کتاب کبره زشت او دهم	کتاب کبره زشت او دهم
تخت اختراع و تخت خشیع	تخت اختراع و تخت خشیع	تخت اختراع و تخت خشیع	تخت اختراع و تخت خشیع
آخر از مسک و دانه دانه	آخر از مسک و دانه دانه	آخر از مسک و دانه دانه	آخر از مسک و دانه دانه
صافی او شد که بر شرف	صافی او شد که بر شرف	صافی او شد که بر شرف	صافی او شد که بر شرف
کاشی تخته با تاش خدک	کاشی تخته با تاش خدک	کاشی تخته با تاش خدک	کاشی تخته با تاش خدک
پیش از تیرماه و حلقه دای	پیش از تیرماه و حلقه دای	پیش از تیرماه و حلقه دای	پیش از تیرماه و حلقه دای
نظم روان روزگار بدو	نظم روان روزگار بدو	نظم روان روزگار بدو	نظم روان روزگار بدو
تیز و آهسته چون جوی مهر	تیز و آهسته چون جوی مهر	تیز و آهسته چون جوی مهر	تیز و آهسته چون جوی مهر
وزیر چون فکرت برآمد	وزیر چون فکرت برآمد	وزیر چون فکرت برآمد	وزیر چون فکرت برآمد

چون سر بر تو سپردند شود	بر تو بستم زیم تا با جش	چون که شد لعل بستانش	خاک کن آگین بان است
سوی دامن ز باغ خنجر	ز یکا بن ترنجبین خاند	پیش بر دینان بر دوش نغز	هر چه در نظم او ز جبر و نیر
خفته بسته بر زده اراد	هر که بفسانه جدا کاند	کردم از نظم خود و اندیش	آنجکه گو آه خاند شد خدیش
خانه کوچ شده دافسانه	و ملک بودش هان ز اندیش	ایست حیر استخوان شیرین	کردم این همه را کار از نغز
کوئی از دشمن ز صفت تو	تا در این حسن او نظری	کرده در عروفت هر چه درج	لطف بسیار و ده غل از نغز
جلوه دادش بحر هنری	دست ناکره داستان چند	تقی از دعوی و زبانی پر	مصرعی مدعی و مصرعی اند
بگر چون رویی بنده ز بر	تا بایستد کز خنجر شکر	بستم آرایش فراخ و دراز	و آنچه بر هفت که خاند از
هر چو خام بر آورم زده	عرض آن ز چشم از آرایش	کرده ام چشم و کوش را کشتاخ	آنچه بن که بر ساطع فراخ
در فانی ز برده آسایش	شکبستان منیم همنه	زیر زلفش کلید زربست	هر چه در وی چون کج سر بست
کورخ از چشمش نکستند	هر که آن کان کشاد ز دیانه	رطب افشان نخل این حرم	من که شاش نیکو قلم
بلکه ز یادش در یاد	سینه کلکم ز کشت زار هند	که از افغان لایحی الفس	سند که سبیل را خاص
بطارد رساند سنبل تر	چون من از قله قناعت تو	وام دارست روین و د	هر که اکن ز جایب
شاه را کج هر کشیدم بش	وام داری از نخی شکی	اصل و الماس بیعت شد	آهن تیزان کرب و کد
و ز روین بود زبی ددی	لعل بر دست همنای جلیس	شده سحره روان و جانیت	آنچه در کعبه سلیمانیت
وزی پای و تهنای لکلی	بیخ زرق و کب زی است	ز هر چه زده زیده و او	یافت و ریافت تارینه او
نام روین دوش ز عجب است	جبل القه زان حرم دیت	زان بلند آفتاب نقطه قرار	ایضا با خط این پیکار
بر قفس از گله او کریت	هر دوزخ حصار بود	بر آگش که او رسته ز یاد	تا بر قنداره را کبوتر شاد
نامه هر کبوتری بند	من که در شمع رنگین بود	چون رساند بشاه منم	نام و مرغ نامور بستم
بسته دام کریم و کین و پیش	ای فلک بر دود طلع بگوش	طبع بن تاج پسر کالی که	چون مرا دولت قاری نه
هر خطا پوشش و خطای تو	از پس بایسد و توه سرفران		
اگر این نامه را جو ناموران			

روز بر چارده ز ماه صیام	چار ساعت زده و ده غلام	باز بر تو مه لکین بودند	تا مشی برین سر بر بند
نوش آب حیات از این لایات	ز ده سانی جو خضر از آب لایات	ای که در ملک جاوده ای	ملک با هر چه در پاشانی
کرنجی ز راه معدودی	گویت گشته بدست دوی	بره های تو که در کین است	آنچه زرم بخدایت است
هر چه هست از حساب کج	راحت نیست و آن که در نغ	آن اگر چه رسد بیاخته	و منی تو که هر چه رسد بی
دین خنجر که خاص هر کاف	ابا لاله غنچه با تو هراست	این خنجر که شیشه زده	برده های تو خنجر فراخ کند
	چو بی باش هر کجا باشی	هر کجا که فلک خراش	
	دولت را که بر زیادت با	خاتم کار بر سعادت با	

تم الکتاب

الموسوم محمد پسر من شمس شجاع نظامی کاتب علی

بسم الله الرحمن الرحیم و الحمد لله رب العالمین

والصلاة والسلام علی من بعد محمد و آله

و صحبه الطیبین الطاهرين

و سلم تسلیماً ایا الله اعلم

اصابه و لکانه و آفرین

و طبع و تهنیت و

المونش

و الملقن

و المکتب



سوی را کزین وندارم و بی	وار تاج خشی آن سز سنج	ز کجی که آن هر ازل را نداده	مکرده قلم زانچه کرده اند
ولیکن ترا عشق من گمان	گرم زین محتاج ل خویش خویش	تو گفتی که هر کس که دروغ و آ	و عاقلی کند من کم مستجاب
بجو خیزد و ناید دامن ترا	هرین عاجزی چون نخواهم ترا	لی کار تو بنده پرویز نت	مرا کار را بدیکه کرده نت
شکسته جان گشت ام بیکره	که آبا دم را با باده بشده	تو به کز شکم را بی دی	و کربشکی مویات دی
چون نیم شب کز تو جویم نیا	بمستجاب فضل بر او روز راه	نکه دارم از رخساره زان	مکن شاد برین دل چستان
بیکرم رسانا دل که بکج	تقصم صبری ده انگاه برنج	بلاست که بستم درو با صبور	زمن دوره ارای زبانه دور
گرم در بلای کنی نیستلا	نکه ادم از سمت آن بلا	اگر بشکی در غی در نوره	کفی خاک که در زمین خوار کرده
برون اقم از خود بیکه بیک	بغتم برین با تو از بدیک	بهر که شد کافتم شناختن	بهر که جاک باشم خدا دانت
قرار هست برین شبی	تو به اکت بیک قرار ایستی	پرو هقه یا یا و زان میگوید	کراخانه خوشین بر تو دینی
کسی که تو در تو نظار کند	در قفا بهوده باره کند	نشانید ترا جزو یا فتن	عنان باید از هر دی اخن
نظر تا به اینجا ننگی	کری که در ری حد دل آید	سجود بنویس یا نویسی	تو دانی حساب کم کپش را
بر زکات بزرگیده دانی کم			
نیا و دم از ناله نیستی نیست			
چو که بی سداغ را و زار			
کر چه بلندت و سیلاب			
عقوبت کن عذر خواهانم			
سرشت مرا که تو بیضا گشت			
خداوند ما به وای بده ایم			
مراحت پیش نظرگاه تو			
مصوریت پیش در کانی			
اساسی که در آسمان و زمین			
زمن یاد شعل گشای و زار	اکشتن تو دانی تو مندیم		
میچای چنان من انداخت	ازین سبیل کام جهان گذار		
بره گاه تو در سیاه آسم	پسای مرا عشق تو که ای		
سرشته تو که بی زنا با یک	اگر بکم و کرم و کبریت		
بنیروی تو یک زنده ایم	مداخ آفریده است پند		
بکوه نیام بدو راه تو	تراجم از هر چه پرداخت		
بناش صحره بود دستانی	بسی منزل آذ زمین تابو		
انفاده فکر آد نیست	شود حکمت انظار را و زون		

شاهان و پادشاهان

نشد پای دست چندان	کوان پای واحد یا یار	برایان پیر و خد کایات	ناله در اندیشه دیگر جات
نیدیشه اندیشه افزون این	نومستی بیکه پروان این	برای دامی مصلحت خواشن	که باشد سوی مصلحت باشن
رجی پشم آور که در جام کار	نوشته ای و من کسب کار	جز آن نیمه چاره در سرشت	مگر سر بر کرده ام از برشت
نوبم خطی زین نیایش کری	مستعل با مضای بغا سیر	کواهی هر که از چار یار	که صف آفرین با در سر چار
نکه ادم آن خط حوی ریان	بوتعود بر دایه و پند	هران دوری که با جوی تیغ	بهرم در سرخورد و دم تیغ
جو پزان شود نامها سوی مره	من آن نامد را بر کشام فرد	غلام که چون کم رانی درشت	ببینم که مان آن که کمر گشت
ایمدم بیوهست از انان پیش	مکن تا ایمدم زهر کا خوش	زخوه که در کب برین را دادم	براه و نه خنده ما دادم
زخوه آرمدم بر یکا خوش	مکه ان سر رشته از راه خویش	زمن جستی و نه نود ز تو	بجان آذنی جان تو دانی
مهر با زار من بی من آید	آن دم و آهین که خود خواستی	خروج بندش آرا شیم	نفسی ده از کج بخشا شیم
به خواهی مرا بچین بود پست	عنان گیر نابوده بودم منت	ماری چون نظر برین افلاحتی	برین مقرر کرد بجا خشتی
تو دانی را یا بیکه بلند	قلم دست کیز اندین پای بند	جو دادم تا کس نام داران	بده دادم ای او و داران
میری را که بر سر نهادی کلاه	میتد از هر راه و خاک راه	ولی را که شد بدست راز دار	ز هر یوه هر دی با زار
مکون جو که از خود کار دست	مکن کار با من بیکه دار من	نظایه بدین بار کا دفع	نیا و بجز مصیبتی با شمع
کراغایه ر تاج آزادگان			
محبت کازل تا ابد در محبت			
جراحی که پرواز پیش بدست			
درستی می برود راجع شرح			
چراغی که تا او نیردخت نور			
لب از با صبی بران تو نش			
ستون خرد سبزه پشته او			
محیطی که بر کرم جویان میغ			
ز فرغ مستحاذین بدست	شاهان و عالم سیاه سپید	شاهان و عالم سیاه سپید	
زیستی با صلی آسمانی بزع	زیارت که اصل داران خاک	ولی وقت فریغ خواران پاک	
ز چشم جهان روشنی تو د	سیاهی و حال اعتباران	سبزه بر شمع شایان	
من از آب حیوان سیر جوش	فلک بر زمین جاراتی کفر	فلک بر زمین جاراتی کفر	
به اکشت کش کش زانک	خروج ادرش حاکم روم و ی	خروج ادرش حاکم روم و ی	
بکشت که بر یکدست تیغ	بجوهر جانا پا راسته	بجوهر جانا پا راسته	

نعت نبی حضرت رسول الله



گر خورشید تن بر سر خود بیا لای او کایز آراست فانی بدو دعوت نکند را ز معراج او در شب بکشد شب از چند معراج او ساق شب که آسمان مجلی از کف سر سبز بر شان باغ بخت سزاده در بیت اقصی نهاده بیت ازین کوی شاه راه براقی شتابنده زین شهر سبیلی بر آفرین عریض است نه آهو دلی ناز از شکوه بشیر کنی از لب بر کشته است بجام کشته فشته و خفا قدم بر قیاس نظر بر کشاده همه اواره و مانده در این راه سواد فلک کشته کشته شده بر آیه هفت اختر آنداخت سیر آنکه غم بر عطار انگشت میرغ از آتش چشم فروشن	مرتج او تاج وافر برده وزان مرد و یک زور از خنده هم آرایش اینی است کواهی بر اعجاز او سنگد شب از روشنی دعوت رونکه بیر سبزی آراسته کار و کشت ز ناز زمین بر باقی ناز مستقیم فلک بر زده بارگاه ستایش جوهر رشید و روشن او هم میزبان او یافت مردمان آهو برآمده در جاء آمده شب چراغی برت نه عالم کشته کشته عالم کشته مکر خفته نظر بر قدم نهاده زهی شاه مرکب زهی شهسوار شده روشن شام چشم روشن قدم بر هفت آب و خاک کشته کراتی غم را کشته در دست کشته اشکان نه فی رفتی	بسر بره تنی که بر سینه برده چو کشت آن ملج قبا جایی او کلید کم بود در بند کار تقی دست سلطان در دین برآمده هفت سلطان بر سر بخت که سلطان این همه بود زین جبهه از خورده افلاک بمعشوقی عریضان کشته غلام بهرین تنی بلکه لو شیمی ازان خوش عنان ترک کاند شناختن تر و دم علی خرام جان شد که از تنگی ام او بمیر برهان مکرده در دود جو دین خاک که عزم در آید کرد چنان پرده که کز کوه بود یک برده از کوه و خاک را بشکافه و صیغ نور رشیده کشتی که در دهان کشته	سواد سفید بکوان سپیده شد جان پندران خاک و بهار و تیش خضر و موسی و ان ز حشرشته آسمان هر کشت ز بر تاب پیکش جهان ترکمان جان دایه راه از اواریک ز زوف کشته بفرسنگا ز دیوان که عرشیان هر کشت زمین تابد آسمان آتش جوشد در نه نیستی مرغ زن رجی رفتی زین و بالادیر هران بیا که آتش نادین جایی انجان بدید حضرت و الملال هران ترکین حرف کانی لغو دلش نور فضل آتی کفت چنان رفته و آمده با زین چو شایه که جانهای دردی با او کوه جان نثارش کنم به آن چار سلطان در دین نام بمهر علی که چه حکم نیم با قاف ز ملک اولین اسیر	بهر کوه پاک باخود تیره ز دودست هر یک پیکر پاک سیاح کیم ز موب روان زمین وزان را ورق دروشت فلک تیر بر تارها مانع از همش پای و المان هم داریک هران پرده بخود آهنگها پروچ آمده و جرج را در نوشت زمین و آسمان ازین آتش بدید آتش از هفتی هفتین کوه را این غیت آلوده زین هرده از محبت قبول آتش زنان سوخت بدین غلغل مکر زانق او هم مانع داشت تنی مکر تاج شایه گرفت کوه را بدید آتش همکس بر آید پیرامن عالی شاهان جاریار کش کنم شده چار کبیر و دولت تمام ز عشق عذرت غلی نیم بیان مود آفرین آسیر	بهر دخت زنی هر دختی که بر یک کوه بر کوه ناز بازار و آتش یکدم زنند نمید زنجیلی نازده او نمید تنش جوده پای نور بر چوبیل از دهنش بخت ز هر و از آمدن تاسان غش جست را ولایت بیایان ناز بجود روی را جایی زسانه هران دایه کدش راه او حجاب سیات بر آتش کلاسه کوی آتش کشید محمد بن جون کشته آتش کدر بر سر خوان اغلاص کرد سوی عالم آتش از او خشت نام کوشب راجا حواله تن او که صافی تر از جان مان کوه و چارست و کوه چار زهی پشوی فرستادگان همه وین درین نیم کوشن باغ کرمی کرده هر دو عالم تیره	چنان کوه و ناز و نوحه دلی کوه کوه و پینت بر سر بیک شمش زنجی که بر سر نهد کس از پویه کرده او کرده او برو جانان بر سر آتش و نور سرافیل ازان صده کبر خیمه قدم بر قدم صحت آتش قطیعت بر کوه در و ران کوه از پویه او صبح آواز نمید از پیر او قدم کاه او ز بیکان کجی بر آتش لغاب کوه آن و دنی بود کشته کی خار بر آتش همه او خورده و خورده حلم عالم آتش شبی بود تاب کی حال بود کوه یک کله و آتش فرو شده را با فصول کوه پندیده عضاقتا دکان او بر شفت و عثمان جراح بهر کوه کوهی آتشان موهی
---	---	--	---	--	---	--

۵۳

توبه قتل کینه با کلبه	در نیک و بد کرده بر بادید	بهر روز از باری توبه کنی	جعل بر من کائناتی اتقی
من از نشان کتبی نماز			بنی افری صید مناک تو
نظای که در کینه شمعند			مباد از سلام تو تا هر بند
شبی چون خورنوا راسته	بچندین دعای خواسته	ز مهاب روشن جهان پاک	برون رینه نماز از ناف پاک
تخی گشته باز از کوی از خود	ز بانج جویها بر آسوده گوش	رقیان شب گشته مرسته	دو برده کس صاعقه آب
من از شکل کتی با نشانه	بر نجر نکرست شده پایست	گشاده دل و دین برد و نه	به داشتن خاطر از وضه
که چون اینم مطر چرخن	شکای هران مطر افراختن	فکده سرین را سراسیمه وار	جوبالین کوران بکوران پاک
هرم یکسر زانوی آورده	و که گوشت و جوش در کوزه را غی	قواری نه در رقص اعضای	سرس شده کوی پایست
بجولان اندیشه نه توره	ز پهلوی پهلوی شده کرد	کس خوش هر گوشه گزاشد	بصحرای جان توشه برده
که از لوح ناخوانده عبور	که از صفت بشینگان در کس	جوشع آتش افاده در باغ	شده باغ من آستین دل من
کنان ز من چون سوم و افرا	بویسته چنین بسته در فخر	سکر جا و دمان این آسوده	که از موی خود خراب افرا
هران ده که از آتش شک	بر انده شد بر سرم سزاک	در آذین خوات این خوش	هران خواب دیم کی باغ خمر
کران باغ و کین رطبتی	و زود ازی هر که ادینی	رطب چین بر آرد ز نوشین	دانی بر آتش زبانی بر آب
بر آورده صوفی و افرا	که سبحان می آلدی لبت	بر آید زمین ناله ناکی	که از بدنه بر گشتم از خودی
بوصبح سعادت بر اندک	شده زدن چون صبح در حکام	شب او در شبی بر افرا	هر اندیشه چون صبح در حکام
دل باز بان در خوشی	بر بادوت و زهر باضو کین	که با شعل چندین بناید	و که باره طریقی تو آید
دعای غریب آورده صوفی	و هم جان بشینکار افرا	بر آید چرخانی نه پروانه	در خوشی بر آید از دانه
که هر که فکده میوه در	نشاند را که زبانی بخت	بشرطی که شقی و وایگان	نددند که لای حسابی
صحتش چندین در شکله	صحنه پر از من خانه دار	برین بار سوجون غم شکله	که از بنیام زنده ان راه
که از ده کانی درین جا	که رفته خار از بسیار سو	جو در با چراقم از نظر هره	که ابرم و هر پیش ازین در شکله
اگر بر فروین جو در شکله	ز خود شیند باشد در نام داغ	شیندم که زدی بگر افرا	در کس کین داشت و افرا

شیند از ده بران بتارنج	که زرد گشته جهان کج	بیا زار شد تا که در بر کشد	یک سوزنه سوزی و کشد
بیکان جوهر فروشی رسد	که زینت تو زبان بکانه	خود رنجنه زینک ابلان است	و فکده ش فراده کسین است
ابتدا آن کج دیوار بست	بر انداخت و دیار خود افرا	جوهر نیکار کش از دست پروانه	سوی که حراف بران کرد
و زانمده از زراکت بخت	هران یک عدد در صند آستین	برانی خود ازین زهر و دنا	بنالید کای رو که هر دین
که از ملک دنیا بچندین در	هر سق زار و ده بودم بچک	شیندم نه از زینیک نالی	که نه حرکت چون بار غی
بچیند این دکان اختم	ز خود جوار بر انداختم	که که دهان نه برین رنجنه	خود آن نه برین زرتشا بخت
بختدیه صراف آزاد مرد	و ز آستینش خردن پراده کرد	که بسیار نایه بر اندک	یکی واصل آید نه صند باکی
هر کس گشته زده بیکان	بیانست این مثل خنده را	بیا آسیا که غر خوان و ده	جو پشند زده و روان بود
نه زدن را این شذایه	که ناره برین می باکده زده	سیامان که نایج روی گشته	جده جیست از اسب گشته
برون آستین بر نیاند گرم	که از ده بی دین از دینه شرم	و جهان ملک تا بدو سپند	خلم چون فاشد ازین شکسته
سنگین را کاشکارا برند	که بخت اگر تا خا را برند	خمر که کالاک بران بود	که کالای ده دین از دانه
ولیکن جوهر آشکارا شود	دل و دست توبه دایا شود	اگر زده برده خار و نیش	برده زده خود خود زده کیر
و این کلام که خود روزگار	عمر نیک دید باشد آموکار	ترا زدی که دن گوش هیچ	فاده و فاده بسجده هیچ
با ساقی ازین نشان در ما	و دانه را روی بختان در ما	بنان را روی تلخ چمن کیم	که خوشی را فاش کیم
نظای پس این صاحبان			کین کسین و عینان تازه
جوشیدان سرچ بکشا بچک			جو دره سیارای خود را بر کش
شیندم که روبا و رنگین برین	خود آبی باشد رنگین برین	جو باران بود روزی با و کرد	برون را و روی خوش افرا
کجی کنده علف جان غیش	نایست مکرست ایام غیش	سینه بوستین خون خود را خود	حاکمین و بوست را خود
ما تمام گایت اجل سوی او	و بال تن او شود موی او	بذل مویه قصد خوش گشت	بر سولای از بر پوش گشت
هران جان تو که خود آبی نیست	طعم را با آزار داری نیست	بساطی جراید بر آراشتی	کوزه ناکر برست بر خاشی
برون آبی ازین برده هفت	که زنگی بود آید زیر زنگ	که که در سینی نعل بسند	که جوینده باشد ز تو نایند

در توبه و عفو و کلمات خجسته

پس این جاده و بار کجاست	جاده و کس در نیامخت	بردم در آسینه که در حجب	کوب آهسته خاک رفت آبی
اگر کان کجی جوانی بدست	پس کج ازین کوه و خاکست	جود و رافقه ازین سو و بودار	جود و رافقه ازین سو و بودار
جوانی شد و زنگانی نماد	جسمان کورمان چون جوانی نماد	جوانی بود خوشی آدینه	جوانی بود خوشی آدینه
جوبست و پسندید	و کف قصه خوب روی خوان	عسور جوانی جوانی زشت	زکست باغ گلای فرود شست
همی چشمت باغ چندان جود	کوشش از لاله خندان جود	جواد خزان را اده باغ	زمانه و چرخ لیل باغ
شود برگ ریزان و شمع بلند	دل باغستان شود دردمند	رایعین زستان شود تابنده	تجوید و باغ کس را کلید
بال ای کهن بلیل بالونه	کود خوار کل گشت چون لاجورد	و دانشم سی و آراست	که در شد از سایه بغاست
جوانی چرخ از بال	و کوه شد برشتا ببال	سرا ز بار سنگی هرازد بکشت	بجان شک آند از آه بکشت
و نماند کسم ز پی خاشاک	کران کت بام بر خاشاک	نتم کوه و لاجوردی گرفت	کل بر خاشاک گرفت
سایه درون و کس نامان	ببالین کوه آذر سمر دانیان	مان بود چو کانی با پای	بصد زخم چو کانی بخت بد
طرب رای خانه کم شکسته	تشان بشما آید بدیده	بر آند ز کوه ابر کاه بار	فراج زمین کت کاه و بار
کهی دل بر فتن کراش کم	کهی خواب را بر سناش کم	عذاب عروسان نیا بگوش	صراحی قی کت و ساقی خوش
سرا ز طوطی و کس از شمع	کوه و کس شد کوه کاه و داح	برقی جبین کج بخت و کاف	کوه و کس شد کوه کاه و داح
تماشای پیران چندان جود	گوشع شب افروز خندان جود	جوان شمع خالی کس خانه را	نپستی که نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزاد سیک	زدم لاف بری و اخاذ سیک	کوزن کس بخت شادمانی کم	بهرانه سر چون جوانی کم
جو جو سینه جوی کج باغ	فروزن اند بخت جوی باغ	شب افروز کس کوه کاه	ز سینه نوری شب زلف افروز
اگر غمی در خور افراشی	طلب کوی جای آسایشی	آسوده کس عمر و کوه سیه	جوانا بشادی کوه و کوه سیه
چو روز جوانی به بر سر	سینه دم از شرق آید بدید	بند بر آتم کس چون غم	چگونه از کاه بدون غم
نکو مراد و ار باشد باغ	مراد و ار و مشک ای باغ	ازان پیش کان سفت و کاه	کوه خط عمر و مراد و کاه
در دم عمر و نوزاد و جبین	مکند دم انار و هفت جبین	بهر مصره و هفت بانی کم	و اما نوزاد و هفت بانی کم
چو روز و دردم ازین کس	بکشان نادم سر باز کت	چون در جوبن خوابنده است	نیاید کس با کج با کت

باز آید و آید باز	کوه چون بر سر خاک من بگذرد	کجا بخت از خاکم انکشت	سین سوده بالین فرود شد
سرخ خاک فرش مرا برده باز	کوه و زمین صبح هم عهد با	نخی دست بر شوشه خاک من	بیا آید از کوه و خاک من
فشان تو بر من سرشکی زود	رسانم من از آسمان بر تو زود	دعای تو بر سر جاده و دستار	من آید من نماند دستار
هر دم رسانی رسانم هر دم	بیای پیام ز کتب فرود	مرا نذر جان تو چون خوشی	من آید بجان کورای من
مدان خالی از جیشی مرا	که بنم ترا کرسی را	لب از کت پند خاشاکم	و خوشه زافراش کم
جوانجا ری سر در کفن بجام	سوی خوابگاه نظای خرام	پندای ای خضر فرود	کرازی راحت خضر و کوه
مرا ساقی از دودن و این نیست	صبر از خرابی از خور نیست	و کوه پیران کوه جود	همی دامن لب نیا لوده ام
کرازی شدم هرگز آه و جام	حلال خداست بر من حرام	بیا ساقی از سر به خواب	می ناب ده خاشاک
می کوه آب زلال آذنت	بسیار مذهب لاله	و لا تا بزرگی نیا بدست	بجای برنگان شایست
برکت با یزدین دست	بیا بزرگان بر آرد نفس	معنی تا بر سبب است دار	کوه نشکستی شایست
پرسیده هر کس یازد کرد	مسد کف غریب را با کوه	همی درون توان خود بر باغ	کوه بر نوزاد و نیا باغ
معنی گفتن کوه بود سوزند	کران گفته آواز کوه بلند	جو هر کوه کوه نیا جواب	معنی دامن کوه نیا جواب
همی را بسعار برد و خشت	بر از گفتن و گفته را سنجش	چو می گویم ای نابو شند	ترا کوهش بر خسته خواب خود
چو دانی کس نوزاد و قی بر من	دهلی برده رویش منم	ستار کرافایه ارم سبب	نیارم بدون تا نوازه کس
خزینار در چون کوه بدست	چنین کاسبی در شایسته	مرا باین کوه حرام	همی حاجت آید کوه
نیو شند خام از کوه کار	که گویم بدو از آموز کار	بکاوم به الماس از کوه	کم بسته در جان و جان خوش
زمانه چنین پیشا پرد	کیمی در ستاد کیمی دود	دلی کوه کوی جان خاشاک	کوه کوی دود باشی جود
مکرار کج از انجاست	کران بیکان من نارد بدست	اگر نخل حزنا باشد بلند	ز تاراج و مقلد آید کوه
بخت توان یاس و روشن	بختا کس ترا کس داشته	ازین سوی پیکر مرگ است	همی در کوه و کوه مرگ است
دکوه روان کس کس بستاند	معنی بدو ازده زمان رست	چنان ناکر بر کوه فلان راه	چون کس بکشت با نیا راه
برای کوه خام شدن رختش	ده آورده من بی جود خوشی	معنی خوش آسوده بر کوه	برین رستم هم بر کوه

جواز هر کس در حقیت	سرو قیام از عجز و خفت	زیندین سخن کو سخن داده دار	سخن راستم در حشمت زاده کار
سخن چون گرفت استقامت	قیامت کند تا قیامت بمن	مستم سرو بر پای باغ سخن	بخدمت میان بسته بوی این
فلک وارده و از غوس	سرداد ولی پای بوس تم	جو بر جبین هر جنگ هرید کان	کان دارم در نامد کان
چو زهره در ترازو خشم	ولی چون دهم می نازد و دم	تخفم بر اندک کس برق دار	کو از برق او در من افتد شرار
همه جای چون کل ملای ذم	همه زغم چون فی ثوی ذم	مگر آتش است این دل سوخته	کو از خار و زهره شدا و سوخته
بهر داشتند و تن غیبی	غیر آن آب دوت و سبکی	نخواهند آن خشم از آل و کج	کو از باره ذم نیام برنج
تمام جو که دم آدم بجای	نیجونی جو و نشان کدم فلای	بس و پیش چون آفتاب کیت	فرختم فاوان قریب کیت
بس هیچ بشی بانی کدم	کو در پیش رویش بخت برم	زین گفتنی کنت چنان کنم	بپاد کش نکین پشمان کنم
کنونم با اذین رایت	کران کنت نامم با اذین رایت	زین یکی از ذم تان رایت	بنکان و در یک نامان رایت
و زین جان اگر نه کرانم	زیارت که یک مردان شوم	کم بر دم بر ذم و نشان	کم بر کج یک با و نشان
زین آتی و انعام بسکج	چنان با ذم و از با ذم برنج	ز نشان کیست درین خار و زهر	کرا و ده چون چرای شکر
کو دیت بر هیچ کس کلی	زین عالی آواز تر لیلی	بجسته و انشی و ذم آراسته	بجسته و انشی و ذم آراسته
زین رفقا از هر حق و ذم	چذا که در هر حق یک سخن	شکوه ام از هر یک گفتن	کلاست زهره و ذم در سخن
کسی را که در کرم آدم جواب	بختنا من از جوئی قباب	بستم و از ذم و حق نشان	طبره و جبین شد بر حق نشان
قائم و در چه دره و ذم	بزم آذن مجلس از ذم	ولیکن درخت من از کوشه	ز جا که بزم شود چرخ است
چذا که در کرم آدم جواب	بر بزم آذن و در اندک کار	بمکام سبیل آتش را	نشان از ذم و انعام نشان
مان یک با این چنین با ذم	برون تا درم چون کل از کوشه	نمونه کم شوم خلق را رضای	سایون ذم و ذم آنجا
همه چذا که در کرم آدم جواب	نامم و کجایه و ساختن	بر آن کل ذم و ذم لیلی	بر آن کل ذم و ذم لیلی
اگر نه ذم و کجای و ذم	کل مرغ از ذم و ذم	جو از آن ذم و ذم	جو از آن ذم و ذم
نشینم بر سر مرغ و کوشه	دسم کوش را تا آن سخن تو شد	مالات کشت از ذم آقام را	کجایم بدم آقام را
و زین را چون سپهر است	زدم بر جان قتل و بر حق	نامم که در ذم و ذم	چونیک و ذم و ذم

بصد ریح و یک نفس سیزم	زین تا تخم بر سر سیزم	نه از کار و نه از کاروان	کلی برده تخم بر روی روان
زهر کسان روی بر تا غم	کسی تو پیش خویش با غم	مرا و دستم داده از غم	نمانم کی که کجای و دست
کرم نیست روی زهر کسان	نظایت رزاق و در کسان	نمانم که معشوق خود خود	بر عا شکان کرب و بد شوم
مرا کاشکی بوی آن دست	کو که از ایست حاجت کس یکس	زهر و انا که ای کس	در حاجت از خلق و دست
ببین حال منزل کس بوی	کو که از ایست منزل کس بوی	نیازم حاکم و در خطرون	هرین منزل خالی از چرخون
بجمل روز خود را کرم ز نام	کادم از جهل روز و کرم ز نام	چون ده بدین دولت آسودم	در خلق را کل بر اندوده ام
زهر جو که از نامم و خراس	دبی بازدهم بگوشتان	نشینم همان چاره و از کس	جو چاره را من ندیدم در کس
تروشتگی اشک و زار	بگل را ذم و زار	کو بر سازه از هر بوی چو ذی	خارا از ذم بر سخن بر ذم
بپای زهره و سبب زار	کشتی و کس و سبب زار	دل انجا کجاست برده اش	تن اجاب است چون ساش
هریم زدن یکد آتش زدن	کسیم صفت یک و در زدن	کو که از نامم آن شب بلش	نخستم شبی تا در بیتی
بدین و لغوی خفای بکر	بختی توان زادن از کس	کو که از نامم آن شب بلش	تقاضای این شوی چون کس
سخن گفتن بکر جان صفت	زهر کس زای سخن گفتن	سرویه بکر با کس	بدین و سبب کس
جو بر کس شاه و سبب	زهر کس زای سخن گفتن	کو که از نامم آن شب بلش	بندیش ازان و سبب
زهر کس زای سخن گفتن	زهر کس زای سخن گفتن	کو که از نامم آن شب بلش	جبهه می را ذم و ذم
من از آب این خمره نا پاک	بده کلمه آله کهای خاک	کو که از نامم آن شب بلش	دو دهم و آینه زهره کسان
بده کلمه آله کهای خاک	بده کلمه آله کهای خاک	کو که از نامم آن شب بلش	ازین بکر که کس نامم
بده کلمه آله کهای خاک	بده کلمه آله کهای خاک	کو که از نامم آن شب بلش	شود ذم از ذم و ذم
بده کلمه آله کهای خاک	بده کلمه آله کهای خاک	کو که از نامم آن شب بلش	زین بی که در ذم و ذم
بده کلمه آله کهای خاک	بده کلمه آله کهای خاک	کو که از نامم آن شب بلش	جو دهم از ذم و ذم
بده کلمه آله کهای خاک	بده کلمه آله کهای خاک	کو که از نامم آن شب بلش	زین بی که در ذم و ذم
بده کلمه آله کهای خاک	بده کلمه آله کهای خاک	کو که از نامم آن شب بلش	کو که از نامم آن شب بلش

نشانده تیغ کندن رده	خزایار چون بره آرد بسط	نوشته بچندین قلمای تیز	ناباشد درین نام ترو برینیز
زوی سیه کسان کوهی نمن	زهریای او بک و کوه پوش	شرف نامه شعری نام اوست	ازان مسدوی کی بجای آید
دامخ مرا تازد کرد خوش	جود لاری خضم آید پوش	بسی کشتیهای که ناکه ماند	دران نام کسان کوهی نشاند
زبان بر کشادم چرخه دی	جود من گرفت آن خیمه کی	عنان کنت کردی که برآمدن	بگفت آنچه بخت پذیردش
زدم قعر بر نام نام اوردن	هوان حیرت آید بی اوردن	قلم بدم را قلم هر کشید	نظای که در دست کوه کشید
بر قسم تیغ زن بودم احوار	مبین سر روی سویی آن خوار	<p style="text-align: center;">در حلیه ازین خضر ظامی را</p>	
محکمت نوشتند مشهور او	کوهی زدیوان و سواد او		
در حقی پرونده توام نشاند	من از هر سه کوه که آفاشد	خزایا تیرا خلاصی ز نم	میزان خرابی توایت ز نم
کم تازد تاریخی کهن	محکمت بر آید اندک سخن	ز جام سخن چاکشی کیر من	کرمی جایی خوانم بر من
چاکانه بر سر روی بر ریخ	سه در ساختم هر کی کان کج	سخن را از خواهی جواب دهان	شدیم که در تازد خرواک
کو تازد زهر کوشی و زدن	طرائی ترا کشیدم از جهان	پسندید گشت پسند نیز	پسندید گشتی که با نیز
بر یوار او بر نشانم نگار	هر دلی که کو زین دستکار	که پندهی ناپسندید را	ازان خوشتر آید حقایق
بایتم چه توام او داد و داد	بدین نامه نامور در باران	کران بان گفتی بود تا کران	که هر که گدای اندیشه کیر
کوماته بدین جیش ارام او	بجویی سخیل کنم نام او	مهر سوره خود را میا لایست	بوی روی بگر آید بخت
رسانم برش خوشید و ماه	بهر طلی که چون من دین و نگاه	ز سنگش تراسان کی آید بنگار	بر شواهی آید کس که بنگار
که باشد جو سایه ازین کار دور	ز خورشید روشن توای بخت	بودن محتاج بالود بک	که حجت خوان آید و بک
هوان نظم کن سزاوار است	نظای که نظم دی کا دواست	ز خاک عرفات بیاید گشت	خشم غم خای در زمین
وزد طعن و دشمن دور باد	دل و کس تا زاید تو ز باد	بنان یار هر بسط زده خود	غضای و درزی و کبی که
هوان پرور خوش را خواندم	هوان دایر کین سخن را خواندم	که آواز و فضل آید و بدین	عراق و لری و زبانه از چند
که نیک اختر بیخدا نال او	بنان بر کشاید و بال او	که کوهستان بر کوهی جو باد	تو نیز آن پای یک صحنه باد
عزم آید کا ترا شود بنگار	شده و لا ترا آرد بکار	که خورده آید کوه خوری	تو که در خزان کان اسکندری

نشانده تیغ کندن رده	خزایار چون بره آرد بسط	نوشته بچندین قلمای تیز	ناباشد درین نام ترو برینیز
زوی سیه کسان کوهی نمن	زهریای او بک و کوه پوش	شرف نامه شعری نام اوست	ازان مسدوی کی بجای آید
دامخ مرا تازد کرد خوش	جود لاری خضم آید پوش	بسی کشتیهای که ناکه ماند	دران نام کسان کوهی نشاند
زبان بر کشادم چرخه دی	جود من گرفت آن خیمه کی	عنان کنت کردی که برآمدن	بگفت آنچه بخت پذیردش
زدم قعر بر نام نام اوردن	هوان حیرت آید بی اوردن	قلم بدم را قلم هر کشید	نظای که در دست کوه کشید
بر قسم تیغ زن بودم احوار	مبین سر روی سویی آن خوار	<p style="text-align: center;">در حلیه ازین خضر ظامی را</p>	
محکمت نوشتند مشهور او	کوهی زدیوان و سواد او		
در حقی پرونده توام نشاند	من از هر سه کوه که آفاشد	خزایا تیرا خلاصی ز نم	میزان خرابی توایت ز نم
کم تازد تاریخی کهن	محکمت بر آید اندک سخن	ز جام سخن چاکشی کیر من	کرمی جایی خوانم بر من
چاکانه بر سر روی بر ریخ	سه در ساختم هر کی کان کج	سخن را از خواهی جواب دهان	شدیم که در تازد خرواک
کو تازد زهر کوشی و زدن	طرائی ترا کشیدم از جهان	پسندید گشت پسند نیز	پسندید گشتی که با نیز
بر یوار او بر نشانم نگار	هر دلی که کو زین دستکار	که پندهی ناپسندید را	ازان خوشتر آید حقایق
بایتم چه توام او داد و داد	بدین نامه نامور در باران	کران بان گفتی بود تا کران	که هر که گدای اندیشه کیر
کوماته بدین جیش ارام او	بجویی سخیل کنم نام او	مهر سوره خود را میا لایست	بوی روی بگر آید بخت
رسانم برش خوشید و ماه	بهر طلی که چون من دین و نگاه	ز سنگش تراسان کی آید بنگار	بر شواهی آید کس که بنگار
که باشد جو سایه ازین کار دور	ز خورشید روشن توای بخت	بودن محتاج بالود بک	که حجت خوان آید و بک
هوان نظم کن سزاوار است	نظای که نظم دی کا دواست	ز خاک عرفات بیاید گشت	خشم غم خای در زمین
وزد طعن و دشمن دور باد	دل و کس تا زاید تو ز باد	بنان یار هر بسط زده خود	غضای و درزی و کبی که
هوان پرور خوش را خواندم	هوان دایر کین سخن را خواندم	که آواز و فضل آید و بدین	عراق و لری و زبانه از چند
که نیک اختر بیخدا نال او	بنان بر کشاید و بال او	که کوهستان بر کوهی جو باد	تو نیز آن پای یک صحنه باد
عزم آید کا ترا شود بنگار	شده و لا ترا آرد بکار	که خورده آید کوه خوری	تو که در خزان کان اسکندری

کوش تا ترانه تشاکست	خفاش نمونه توانا کند	دگر ناسیدیش کرد بدست	بست آورده هرامیدش کرد
هر آنچه از خدا خواستم در حقش	خدا داد و بر داده کردم پاس	ما چون توان شد که هر دم گاه	ما چون بود خاصه در دم شاه
بیا ساق آن آب و قوت دار	ساق این جای کوی جان آو	<p style="text-align: center;">در جمع پادشاه ناصر الدین قاجار</p>	
علم برکش ای آفتاب بلند	خرامان شوی ابرمشکن کند	نیالی ای مل رو چون کوشا	بغضای لب لعل چون جوی کاشا
بیاری هوا قلعه ناب	بکریا صدف در کن آن آب	برای ای ...	ز تاج سر شاه کن جای خوش
شبی که از دهن من برآید	زمین بوس او درخ نماید	پسند سکوی که در محل ساز	شکو سکنه پا دکت باز
زمین زده دانا آسمان را	جهان گیرده شمع آینه کن	طرف دار معرب بره انگی	قدت ان شوق بزد انگی
جهان بطلان خیره اندر کین	براهای خفته چون ملک چون	مخالف بر اندیش او و جوش	بندایش کم عمر او پیش کین
غدا او شمشیر وقت کلاه	سودت زن پنج ذبت پناه	برستم رکاب روان که خشت	م او رنگ برادرم نایخ شست
شاهان در روی کاین بود	کلید آهین کج خدین بود	جز او کاهن از بیخ بگویند	کجای از کجی از آخن کند
هر آب ذرات آسمان را داد	هر جریب تیل بجان ناز	اگر سایه بر آفتاب آید	جان جسته آتش آب آید
در کوه نوا بر آید و چرخ	ز غصص کاش نجاست و غل	کراخام او بر ششاده کس	ندان تا کند شکر فست
ز شکوه آن خفت ان خفت	ولی حق پیش ازین چون بود	ملک وار با هر که بند کسر	بمان آید چون زمین سپر
بریزه در آغوش من پیچ او	سرخ او از سپهر پیچ او	هر آنچه او نموده که کار دار	بازم نموده تا اسفند بار
صلح جسته آن دم آید و بید	کرامت دولتی صیاح صیاد	کجا کام زدنک بنام او	نیم وقت سر سبز ز کام او
مردمان کوزه ترک تار	مردمان خورشید که که باز	بران بقدر کوار یک تاخت	زمین کج قله را تاخت
بان که او را بیا بیا	مردمان از دم ذرا آید	اگر بکیران کاهلشان آید	مردمان او هر مرد میت
نایم کس از مردم کوشش	کزان مردی نیت هفت پاس	زمین از دهنش کز دانه اند	و نیت طالعش خواند اند
اگر مرد با سر برآورد	بکیرده حشره از آزار شود	هم زمان دل مرده از بهار	شاه
جو جوی می رود از زنگ	نخلی او چنین خلق را بید کرد	جهان بود چون کان کز دروغ	با انی افتاد ازین آفتاب

زین دو زنی بودی که کار کوش	ایم جبین تازه شد جوش	زهر حق کاینش نوبست	و هر نفس خواهد کان مرد
هر نیکی کوزه بی سبزه	جهان بارنگ از میان کی بود	جوهر با کوبم گران سایه	ما تا کجور کان کز انبار
زهی با کاهی که چون آفتاب	ز مشرق بیزب رساند طاق	کرا ز نخل ملو به رسد و جفت	بمسند کوشه شام میرشت
ز مشرق تا غرب از لعل آید	بمسند ناز و رحمت خان آید	بکشد وی نام او کرده جیت	سب کجای برکتیاد و جیت
بمسند وادی کوستان ناز	هر من جان هم بافت	ز کجش زمین کبیر بدوخت	حق سیم دینی نوا کجش
کجا کجدهای پیشی درو	کرا ز کج او نیت چینی درو	جو از تاج او شد ملک بر بند	مرست باه از ان نایخ درو
زهی خضر و اسکندر کانیات	کو هم ملک دارم آبیات	جو اسکندی شاه کتور کشای	جو خضر از افاده داره ای
هر سینه اری و آن در صورت	خانی که جبهه آن صورت	جو در صید شیران شکار کنی	بجی دو بکر کجای کنی
جو در جنگ پلان کشای کند	دی شاه فخر را بیل بند	اگر شیر کور کند وقت شود	و شیر کجای بکجای کور
جو دلت که در کجای تویت	جو مقصود کان در کجای تویت	بسا کون خفت و کجای جرم	کوشه چون دال از کجای جرم
و شخص ایست از کجای تویت	کجی نرم کردن کجی سفته گوشت	بجز تو بخواه جان سپره	بذنی عدالت جهان بی بفر
جو برکت که جسته روزگار	ز شش ده شامان شش شکار	کلاه از کجوریت آن خفت کمر	ز همیشه پیغ از زور و بر
ز کجور آن بام کجی نای	کو احکام انجم روایت جای	دو زده آید کو حریفی	نمود از تاریخ اسکندر
جهان خاتم لعل برد و خسته	بمسند سلطانی او خسته	بذنی کوشش جبهه صورت	کوی من نام شش صورت
هرانی نیز بهم ز شش خصال	کوبادی پرونده ناز و حال	کجی آید از کجی آید	و کجی آید و کجی ناخو است
دوم ردی کونست سیاس	عوض با تاجش و شش	سبوم دل بشفقت باران	بسم و به داده از انوار
بمسند علم پر شایان	جو خورشید لشکر شاهان	سماں بجم از دهم و جبهه	دو روی کرم عفو کن کنه
ششم عسکر و جهان کد شمر	فداه این از یاد گذشتن	از شش جبهه روی با د	وزن شش خصال کجی
بهراز دولت و شاهین کاد	کجی در خسته کجی شکار	دو از دالای تو بفرست	کجی مار و کجی مار کج
جست از حشرو از زهر و شکر	طوفان در بخت کجی کان	جست از بزان جبهه با	سئون در دست خات لعل
حشرب کرم طوفان کرد و کند	چسب افرا و خن از کجی	مرد و زهر و شیشه از کجی	بیا من تحت تربیده کند

سپهره از جیغ و غوغای
 به پهلوی خند پای بر پشت خود
 که بدترین داستان از کس
 میباید و باره رآده با فوج
 طلسم کجی بچید داند شکست
 که بکنید دانه آذر هفت
 برین آفرین آفرین میکند
 گفت گمان نخر هر کس که
 بران غداق زخده با د
 جبرایق شبن مثل روز دانه
 شب و روز دانه آفرین غلانه
 سپهره از جیغ و غوغای
 به پهلوی خند پای بر پشت خود
 که بدترین داستان از کس
 میباید و باره رآده با فوج
 طلسم کجی بچید داند شکست
 که بکنید دانه آذر هفت
 برین آفرین آفرین میکند
 گفت گمان نخر هر کس که
 بران غداق زخده با د
 جبرایق شبن مثل روز دانه
 شب و روز دانه آفرین غلانه
 به پهلوی خند پای بر پشت خود
 که بدترین داستان از کس
 میباید و باره رآده با فوج
 طلسم کجی بچید داند شکست
 که بکنید دانه آذر هفت
 برین آفرین آفرین میکند
 گفت گمان نخر هر کس که
 بران غداق زخده با د
 جبرایق شبن مثل روز دانه
 شب و روز دانه آفرین غلانه

زیاده ز تار بجایای نوب
 زبان هر زبان کج پروا ختم
 هر آن برده که راستی یاشم
 که آرایش نظم اندکم کنم
 سگدار که شایسته آن کرد بود
 همه سخت گاهی که بخا ذیش
 نصیبین کن او به گزینور نهاده
 حرفه ماها را از لفظ دری
 آینه شد خلق را در حضور
 ز سودای هند و نوصای و کما
 جوهرش ورق را زده پیرت
 از آن روز که شمع پیغمبر
 بی جنت آنجنت بر دیوار
 ز هند و سنان تا ایضای نوم
 بنا کرد خمی چو شوهری
 ز بخار بگذر که آن کاراوت
 جنان نیز بسیار پناه کرده
 صلیبی خطی جریبش را کشیده
 یکی قویی چادر فراغت
 طنای ازین سوی سر کشید
 جوهره دهم جان گشت آغاز که
 یهودی و نصاری و یهودی
 بیاطی برین کوزه مرا ختم
 حق را زلف بر تا ختم
 یکم مای پیش فرا ختم کنم
 بکار سفر توشه پرورده بود
 آنکه داشت آیین شایان کی
 بروم اندرون سگداز نهاده
 پونان زبان کرد کسوت گری
 ز تاریکی آورده جوهر برون
 زوشت عالم جوهر التوریا
 به شاهنشی برده مله وال
 خوشد تاریخ اسکندریه
 عمارت بی کرده بر روی خاک
 بر آنجنت شمعی زویر و یوم
 که انسان بود شهر کوئی گری
 بناگاه اصلش غار اوت
 کزین پیش خوان اندو داده کرد
 از آن پیش کاغذ صلی برید
 که برده فلک بخ نوبت نوات
 طنایه که سوی مغرب دین
 برشته زدن دشمنان را کرد
 کریم زهر ناره نزار او
 زهر کی زبان هر که آید بود
 و کرات خواهی بختی را
 حد کرده شاه کیستی خرام
 بکار از اسرار حاکمست و دین
 مجوز رسم نودشت آفرینست
 بفرمان او در که هر چه دیش
 همان قوت با کسل و جمع و دام
 و انداز جستن شورش نکند
 شد آینه عینان رای او
 دوم ره که بر پت افروخته
 جوهر برین حق دانست آفرینست
 هر که کشی که بر کاره هنر
 خود او ز نور سحر قدرت
 در پند اول که هر چه یافت
 همان شد با جمع انانیت
 جوهره دهم آذان پیکر پاک
 زبان چار که خط اطلالی
 قطب شمالی کی میخ او
 بنین حلق و عرض اندین کا کا
 زو قسک و ازین و ازین صلح
 زهر پست بر داشتم مغز او
 ز باطن ز بغاره کوه بود
 نشاید و را برین نظم خواست
 هر یک و دوق کاغذ آرم تمام
 که بی چار حاکم کشان چید
 غافان او کرد و هم از دست
 طبعهای زور سر نفع بیت
 ز نوبت که خود بر آرد کام
 زدا داشتند تاج وادار
 سر تخت کج روی چای او
 به پیغمبری بخت بر پست
 جوهره دهم رافای پرور
 بنا که چندین کاغذ یا بصر
 سر قندی آنگنان چند را
 بشرط خرد نان خرد نموده
 که بیت آنگنان که تا کوین
 که خوشش که بیکر نکند
 بر آنجنت لایله و عذیبی
 جوهره دهم و کج او
 که باو و کج میان دار کا
 بدستی رشتن را کوفتن طبع

ساعت کران مستانه کبر	برای شعل بکاشه صد پر	دین سیه امانه پناشته	عنا در منزل هوای شده
دشمنی هر جا که زده پاک	ز منزل منزل پیوه راه	دگر راه بروی دریاش پیوه	طریق ساعت همتا پیوه
دو کشتی هم بان پیوسته	سیان دو کشتی رسن پیوسته	یکی را بلب گره خویش مانده	یکی را بتدر کسن پیش مانده
دگر باره این بست را پای داده	شما بنده راه رسکون جانی داده	که از آنکه این را کسن ساختی	خطرین کرن سان رسن باغی
دین شیون متاع منزلتانی	ز ساحل پناهل کوفی قیاس	بسته ترا که از غم بهمت پیوسته	دین غمده رساحت کشیده
زین را که جدت و نهالکت	تراز پیوه برادر کرده راست	مهرج مسکون ازوشده پیوسته	پتان مسکن از کدها ذکریه
مهرورز و مهرور که را بدکشت	از آبیای آن بوم را د بخش	مهر چاره کرده برادر و دشت	جوهر کد از آنکه چار کشت
ز تاریخ آن جزو تاجداد	بکا یاد اینت کاند کجارد	چنان آن جبهه رخا کس آرد قلم	سبک سبکی و از دافین و کم
چون نظم کراش پیوه راه کبر	غلط کدن ده پیوه ناگزیر	راکار باغز گفتار بیت	حسد کار من بر غلط کاریت
لی و حیران و کوش یا قتم	ز تکین او روی بر تافتم	کرا کس چنان که من و خیر	که خواند کاز پیوه دلپذیر
بسی هر شکلی خود طوط	عنان سخن را بشنم هر کز آن	و کشت شکلی کز ارم سخن	نماده قوی تا مهای کهن
سخن کریم که هر باره فروغ	چونابا و دافند غایت و روغ	روغی که مانتد باشد برات	به از ارا کستی کردستی بدآت
نظای سبک باش ارا پاشیده	توانی و چشم غمگسار پاشیده	سکندرشه هفت کسور نماد	غماند کسی چون سکندر نماد
مخوری شهر درین طرف چو	خریفان پیوسته را باز چوب	کرا پند حاضریت خوش باز	و کده حیات و اموش باز
پاساکی از غم و هفتان به	ز آن ی که در ده آینه حرام	در مرغبت خطای سکندر نامه	
یا باغبان حقی ساز کن	کل آید در باغ را با ز کن		
ز جود بنفشه بر کین تاب	سر زکست بر کن ز خواب	لب غنچه را کایدش بوی شیر	ز کام کل کسرخ دهم صبر
سجی سپر و را بال کین فراغ	عفسی خبره که سپر شایع	ز سیمای کسین فروغی کرد	که روشن بشنق شود لاجره
دل لاله را کاند از غنچه چو	وزال خوئی خاکین بکوش	سرسن را بوی سبند	سپاهی ده از سایه شکند
لب نازون پای آلود کن	بخیری زمین را نرا زده کن	سخن را دود روی ده از آنرا	روان سوی کلین آب روان

بدرستان چمن باز پیش	کمن خطه جان خطه نازین	بدرستان عشق چون کجایان	سلاخی عجب سبزه دریا
صواعق کجاست و کشت	موان و کجاست ناز و خوش	درشان شکست عورت باغ	برافروخته هر کلی چون هر باغ
برخ نیا ن بسته آوازه	که پرواز پاویه را سا زده	مرا بنده کن ناله چنگ د	دور آورده برقص این دلچنگ
سزالت مشو و طوق باز	هر اکلن دین کدن طوق باز	رایجین سیلاب دافسته بند	برافشان با آبی برولند
انان سیکون سکند خیار	دوم دین کس بر سر چو پیار	به دامن برکه آب کبیر	ز سوسن بگلن به طایر حیر
هلا بنده خست و افی خرام	در اکلن بی خروانی محام	چمن ده که سبب خوردن آغوشم	خودم خاصه کز تشنگی بخوشم
پاده خریفان غربت کرای	کز ایشان ترنم کس را عجب	چودوران ماه نماد بی	خود نیز برآه ماه کمی
بنفصلی چنین فرخ سازند	بستان شدم و زیر و بلند	بکلیچن آذ عروسی باغ	دور زین روی بکوشن باغ
سزالت و عطف کاشان	ز چهر کل از غنچه شکر نشان	دینی چو کل هر کل آورده	بن داده جای بران پیوه
که برآه شاهان خوش کن	چرا این جبهه داف و خوش کن	نشستم بی جهان بکلن	دوم داستان بسند کن
که چندین سخنای زیبا نغز	که با لودم از چشمه فون و غز	خوندم زیان از غنچه پیوست	بوی از دهم خاک شیرین
بسی کجای کمن ساختم	هر دو کجای فراد ساختم	سوی بخت زن آوردم و کجای	که بسببی کزدم جان کجای
و نان جرب شیرینی انجمن	بیشترین جسد و آجمن	و ناخدا کسرا به پروانم	و عشق لیلی و پیونم
جواز عشق بجهون بر ختم	سوی هفت پیکر سبک ختم	کونن بر بساط سخن پروی	دوم کوی اقبال اسکند
سخن را نم از قود و هک او	برافرودم اکلین و او کساو	بسی دور طایه که بکشد شش	که نوز از آب جوان خوش
سکندر که راه معانی کوف	بی چشمه زندگان کوف	نکره ذکر راه و خند سیک	شود دوزخ زنده همه کز ک
سوی چشمه زندگی را بیت	کونن یافت آن چشمه کا کجاست	چین دوشل شاه کوشکان	که هر یک کاند یا پندکان
نظای کوی با سکند خوری	کهدار آب تا دوی پیوه	چو همان حضری درین طوط	به شاد و هفت آلیب با تو
پاساکی آن آب جوان کزادر	که تا دوا و سن و سه بر سر د	نخچه فن فیلق و درین منظر	
که تا دوا و سن و سه بر سر د	که تا دوا و سن و سه بر سر د		
چنین داف نظم سخن را تو	که از جمله تاجدادان روم	به دولت رای سکندر یار	بجای خود سکندر یار
کزارده نامه صدوی		چون دوی به روان نوز	

شهی المور نام او میلقوس	پدای فرمان آورد و در وی	پوتانی زمین بود ماولی او	بند و کوبید چهره بیای او
تاجین زین شاه آفاق بود	خاوند عیص اسحق بود	جنان داد گوید که داد خورشید	دم کرک رایت بر آید عیص
کلوی ستم بیان سان فرزند	که دادا و اوان دادی شکل	سین بر روی بشیر و نایع	فرستاد کس تا فرستد عراج
شهر روم را بود پای درست	رضایت و با او خفت	کس را که دولت کند باوری	کراره کما او کند او روی
فرستاد بندان بدو کج و دل	که در و در شد گمش بیکال	بنان خیر خشنود و شنگا	ز سوزن آتش کده استع
بویغ سکندر فرزند بکار	دو کوه شد گمش روزگار	ز دولت زوینار دارا کذا	سنا ز کسرا ز کنگار کذا
چرب داکستان و او پنهان	راگوش برکت هر کسیت	چنین آمد از خوشبایان رعم	که زاید تینی بدو جان زرموم
با آستینی روزگار گشت	ز شرف و شوی خود او ان گشت	بوگن آمدن وقت بارگشتی	بدو سخت مذره آستینی
بدریاد و بار بنیاد دود	عظم طفل بخورده و بیگان	که کوبید بر و در و خواجه ترا	که امین ده خنده خواهد ترا
و نانی چهر بیکم رود کار	بکونه و با پرورد روزگار	چه کجیده با زیر پایش کند	چه اقبال را که زارش کند
بوزن مرد و آن طفل تنها	کس نه کسانن بجهای ماند	که ملک حبس تا زاید و کای	شد از قاف تا قاف کنگول
ملک را بران ده کار داد و داد	که آن چهره شک را و داد	زنی و بدو یان ره گذر	بیالین او طفلی آورده بسر
دین شیری کشت خونی بود	با در بکشت خونی که زید	بزمود تا چاکران تا خند	بکار زن روه برداشتند
نخاک آن طفل را بکشت	فرمانان روزگار گرفت	هر دو پرورد و بنواختش	بس از خود ولی خود خنده
دگر کوزده خطان از پرست	بدان که نسل او را درست	ز تابنجا چون کرم قیاس	هم از نامه و دایره نشان
هران هرگز از دست نبود	کرانه سخن را درستی بود	هرست آن شد از کده مراد	که از قیلس آذان شویار
چون کشته او و عیسی بود	سخن کوی را اختیار بود	چنین گوید آن پرورد مال	ز تاریخ شامان پشته حال
که هر چه شمس ملک میلقوس	بی بود پاکین و تو عوس	بدین مایوی بیال بلند	با برو گمش بیکو کست
بوسوی که بیک کدو چمن	ز کس نبشت عارض من	جستای جوهر و ز آفتاب	گر شمع کمان ز کسش نم خواب
بر زلف چنان بوشتک بیا	وز دافا کشت مشکوی شاه	بهرش شوی شاه و بر گرفت	ز قزاقه ش تملین هر گرفت
شد از ایریسا چه فطال	بغیا و شغل و لو شاهوار	چون نه بر آید به آستینی	بچش و آذر رک رستینی

جوت ولادت بفرمود شاه	که در آن کدو سخن اختر بکار	ز راه خفته نشانند و هذ	و نه چش آرم جانند و هذ
شناسندگان برگزیده ساز	ز دور ملک بان جسد راه	بسیر سحرانچن ساختند	ترا روی انجم برافراشتند
اسد بود طالع خداوند زور	که در دین و دستان کس بود	شرف یافت آفتاب حمل	کراینه از علم سوی غسل
عطارد به جوتا بیرون تاخت	مرد و زهر و سر و دم شاد	بر آید قش با شتری	تصل هر ترا روی بیانی کردی
ششم خاند را کرده بجهان	هر خدمت کران کشته خدمت	چنین طالعی که کمان خود را	میگرم جسی چشم بد و دراز
ز تقویم طالع جوهر داشتند	سکندر ملک نام او ساختند	چوناد آن کراسی بغالی چن	بر او وقت باغ از انبا چن
هر احکام هفت اختر آذین	که دینا بود او خواهر کلید	از ان خسته مرد اختر شناس	خبره او تا کرد و کویاس
شاه از هر رفته پر و زخت	هر کج بکشد و بر شندخت	بهر روی آن ی شکوید	ی و شک میرفت بر طرف
جوشد ناز پرورد آفتاب و	خرامید و شد چون خرابان	نکوهه در درک آورده پای	شد از پیر مرد میدان ی
کان غرات از دایه با جوهر	کلی کاغذش بدوین که جوهر	جوشد رسنه ترکا ریشتر کرد	ز شیا کفی جنگ اشتر کرد
وزان بن نشاط سوار گشت	سینه شاهی و شمسوی گشت	پا ساقی آن راه ریحان گشت	عزم که بر ایدم آذین گشت
مکرزانی آقا کشتی شوم	خوشا روزگار که داه کبی	و کره کردم محبتی شوم	و کره کردم محبتی شوم
<p style="text-align: center;">فرنگ آموختن اسکندر و بیک</p>			
بقدر بسند شریاس بود	کند کاسی ار مرد کای بود	چنان بی کدان بخوش خوار گشت	باغازه داره ملک بار گشت
نه بیک کس طوفان را در زبال	نصر علی که معنی خوار و حال	مهر محبتی از بسکی لایست	جود و شکند خاند پرور گشت
چنان گزانی زینت جالیان	ترا مود و کس با نیا مژد زانیان	کران زرق و جع و هقان بود	کران زکار زاجین و کاه
که چون شاه بران قیلس	بر آید است ملک زان جوان	بفرزده قزاق شد سر بلند	کرفتنج بود که و کاه و چند
چو فرزند خود را هر دو مند	شفا میسر که شایسته و زینت	خارده بدو هیچ با بسند تر	زوزند شایسته شایسته
نشاندش بایش و آموختن	که کوه شود سنگ از آذین	پا خوشش که خورده مند بود	ارسطوی دانا و قزاق بود
آموزد کای بود و ریح برد	و آموختن آید چنان شمر د	ادبای شاهی هنرهای تغز	که نروی دلی باشد و نرغز
زهر دانی کان بود و قیاس	وز کرد و اندیشه معنی شناس	بر آید آن کوه و بک	جراجم که آید اهلک را

خبر داده شد از هر چه بود	کسی که جان طفل پرور بود	حد سالی شمع زاده تیز هوش	هم علم راه غازی بگوش
باریک چنی بویشتاخی	سختی باریک در یافنی	ارسطو که در رسنه زاده	محدوده کی دل بود و دانه
هر آنچه از چهار پادشاهی	که ایش کنان در وی آهنگ	جواستاده اما بفرمانی	ملک زاده راه نیز گنج دای
تعلیم او بیشتر بود	که خوش دل کند مرد با همی گنج	جوشنور قبال او خواندنی	جروبت عنوان فرزندش
بروزی که طالع پذیر بود	کین سخن مکرر بود	بشزاده سپهر روزند	پایان هر چه بود را
که چون بر جای بید	زمکب میدان چانی چند	مرد عثمان در کین آوری	جسطن نیز بکین آوری
مایون کنی تحت زاری	فرستد از غنای کونج	بر آفاق کشور خدای کنی	جسطن جهان چشمت کنی
بافان آوری در کس تعلیم	پرستش نزاری در وید	نظر برندان ز فرزند من	جهای آوری حق بود من
بدستوری او شوخ خلق	که در ستوده اما با ذبیح و کف	ترا دولت او را هنر بود	هنر مند با وی جودست
در هر کجا یافت قدر نام	بدولت خدای بر آورد نام	هران دولتی کار و عین کف	ز برای بلدان بیتی کف
جوغرافی بر سر دانی میر	ازین تره بان باشند نگیز	ملک زاده با او هم داد	پذیرفت کاری بجان عیدت
جوشای برین کد شل با	وزیر او بود برین ایرد کوات	شاه برادرای و زمان اوی	نه بدم که بر بزمیان اوی
سراغام کا قبل ازین بود	هران عرشا استوانی بود	جواستاده است کا طفل بود	بخواهد که ز کشتن است به
ازان هندی شکل خلق	که مغلوب و غالب شده بود	بدولت او کین حقوق کار	بنام تو وضع و بر شکار
اگر غالب از ایر نام	شمار هنر و سرانجام	و کر تا کین غالی جریاس	ز غالب تر از بیتی جریاس
شد آن حرف بستد وانی	شد آن داور بپش او بدید	شان حرف هوار بچکانی	ز پودنی نود نیز داشتی
بدین سادگی زیست را	ز مردانش آورده کی بگوش	هم او مت ز کین بگوش	هم اندیش ز کین بگوش
بوزان کارگاه کار کرد	بدین کچی صفت بنادر کرد	هنر مند و زاده استاد او	گر هم جسامه و هنر او
عجب بویان بذر بر بویان	علی رزبان هم بدو بویان	کوی که رخ برابری	کار سلوکشتی بایان
خسب و تمیز او دوری	بهر کار از خواست دستوری	بویکان چرخ از کوه بود	برین دایه حق هر کشت
ملک خلیفه را زجای	بشاهنشاهی ز جوارا سپرد	جسطن کیت بکوزنیک او	رانی بیکل دراز بیک او

در قیامت شش بویان رخ	تی چند راسته بر بار سنج	یکایک و دقایق ازین تخت	بر نیاید و فلان بود ازین تخت
مقتی نیست درین باغ کس	تا شاکد هر کی کین	هر و هر دی نور یی رسد	یکی هر و دیکری می رسد
جسطن کام و ناکام خدای	نموده کاکتی بی جوغرافی	هرین جاسوس هیچ حکایت	که کینه برده نود کاکایت
بام جسطن و حسن از نام او	بدوام اوستی از نام او	شبی مثل بندی و بالانیک	حق خورشید و جاسوس از نام او
خزان پای دینچه و پست ریش	بکند شان فعل و بالانیک	جوان دام داری خزان او	پاسا و از خویشی باشد
توزیای مخاک شد کردناک	بر دام و پروان بکناک	پاسا قی از خود را نام ده	در نشسته بی دوش نام ده
همی کوز سخت و پست ده	همی کوز سخت و پست ده	<p style="text-align: center;">شستن اسکن تحت فیلوس</p>	
همی کوز سخت و پست ده	همی کوز سخت و پست ده		
تصرفت بدان سکنداشت	کونیم در زنده داشت	که گشتن برین کین کند	نام کین که برین کند
ولی اقری دست شدت	نشدت کین کین کند	نه هم به یوغرافی اندر کین	کونیم نیز به یوغرافی اندر کین
در من ز غم و شیدنت	هنر مند و عیب پوشیدنت	بدان ره که خود را نود تخت	قدم داشت تا آخر تخت
و بافت جان و ادم این چرخ	که بر این شت از نام او	جنان خواهم اندک بر کوه	کونیم که بر این نام کار
که از این شش کز این بدید	کونیم از کز این نام او	چنین شش بدید که کونیم	بیک جسطن و شش بدید
ولایت ز عدلش بر آواز کشت	بدونای و تحت بدنا کشت	همان رسد که بدید بدید	نود آید را این بدید
همان عدل و برید بر جای داشت	علای بشید بر پای داشت	بیا را احوال کین در بدید	بدان حد بدید بی بدید
ز فغان بران ملک فیلوس	نشد کین بران شغل بشیوس	که بود از بدید دست کین تر	بهر کین تر بدید تر
جنان شد که از و را زنی او	نچر بدکس در ترا و دی او	بهر و در بدید نام او	کونیم که بدید نام او
نخچیر که شیر کفی شکار	ز کوه کوزش بی شکار	روده ازه لیلان و نام او	مرز بیکان شد بدید نام او
جوغطفن قلم را در بر آفتاب	یکی جدول انجمن از شکار	فلک زان خط جدول انجمن	مواد جیش را در بر
مساب جاکتی آوری	جسطن ناز بون و بدید	شش خوش و بدید	بدین حد بدید شایست
هر کاکو کیت نام آوری	هران کار دادش خلک او	هر دو نام ازان هر دو خاست	بر جان بر کین آری

از آینه صفتی بر خاسته	رسیده بهت کشترا خاسته	لجی ناز با انجن بی کشته	کما ز ناز انجن که ی کشته
بایو ریع با جو اندان کشت	خلوت بی کار داندان کشت	نه آشن که بار دم از دردی	که آذ جاندیشه آه آبی
بازردن کسی نیا و دروای	برون از خط عدل تهاذلی	بیادارگانان درگاه باج	نخست لستف جان شریفان
ز دیوان هفتان طهر کرفت	ز شب ما بجان هم هر کرفت	عسارت بی که در قفسان	مخاربه که در کل بی قفسان
بهرانیت نام و اخذ کشت	بصر و جشش بی باخ کشت	هران کان که اقبال را در غیبت	آهن جواهن بد چون در غیبت
جان داد که شد که هر نوزد	ز دیوان استان کاغذ شاد نوزد	ارسطو که دستور درگاه بود	مست نیک و بی محرم شاه بود
سکندر پندیده اندازد	بکم روز کاری شد آفاق کیر	وزیری چنین پادشاهی جان	جهان چون نیکه قواری جان
هر کار شادان کسی ستم	ز دیوان پیران پذیره شکوه	ملکشا و محمود و وزیران	که بر دندکی از خنجر و انت
پذیری پند و زبان شدند	که از جبهه و در کلبه شدند	شماره که پخواه را کرد و در	برای وزیران جهان کوی بره
مرا و ترا که شوه پایست	تن شاه باید که باشد و دست	بیاد آنکه رارسد پایست	گرچه در ملک شور و غوغا
جوابش که چشم پذیرد	کنده و بافتن آینه از سیه	جستار و از خواهش شکر	زده و در بنا شد همانا کزیر
جستار و از صاحب جان	وزیر و از جیشم بدهد	پاسا قی آن شریف جان قی	بنده که در ارم غم جان قی
مگر چون زبان شربت شاد	جوشم از دم که برده زان	عشقه چیده را در دهم بساط	بخت و از آنکه سک پاسا قی
خوش شوه و در وقت	دهل زن بره برین دهان	من از خواب آسوده بر خاستم	بهره که کشی خاطر را پستم
طلب که در کوه که کان	پیدا آمد جان کشت	به پندای ای مرد آسان نوت	کما سان ناز و توان که کوش
کرا غیر خود مرغ بودی شاد	بودی یکا غیر در جیش شاد	کزارین بیکر آیین بر خاست	کرا کوش چنین که با شش بر خاست
که چون با مادان جلال	جمال جسته را برافروخت	مخلوق بر آورده خود شسته	عروسانه بر کرسی و زلفت
سکندر بآین شاه پیش	بر آت بزی و ایوان خویش	غلامان بکچر و در لایب	که در کوه تختش بیای
کلی اذه می خورد برافروخت	کلی کچ میرینت برافروخت	نشته شبی چون کچ میرین	کما آواز و از آند از راه دور
نبرد بر حایب بکشت	کشتی ستم دین و از خواه	تظلم زانند بر شاه دوم	که بر مصران شک شد دوم

اکامی با من بکند از خفج لشکر

رسیده چندان سپاهی	که شسته هیا بان کز کا پیک	سوادن مانده باز و دکت	که سودا آید بان کوش
پا با نیای جوق طراک	انان پیش کانه با کلاه	هر کوچ هر کو که کشت	موتی روزگار جسته در کشت
نه دوش که بپاکدیشان	نه بر هیچ کس مراد زیشان	هر آبی غوار و دم کرای	نارده درین وای بی صبری
کما یز پان کس خمدار	و کز تبار و رفت آن دایر	نه مصر و نه از بنما نه دوم	کما از انان کوه آتش موم
ز جیش چنین دل پرانند	که حکم شد راست مایند ایم	شده و از که داوری پناه	هر دانت کا و ده زکی سپاه
هراسان شد از لشکر قیام	نایب که دایم و بی عار	ارسطوی پندار در باغ و از	وزیر و هر بی قصه با ویرانه
وزیر خرد شد پسر و رای	پسر و بی شاه شد همنای	که برین و دخت آزادی سکن	طراک جهان از دلی کشت
بر آنکه گاه از دست شاه	که شد با قوی تر که پایگاه	شوه مصر و آن نایت رام	بر آید بر دلی نام
و که دشمنان را در دین	شوه دست پر و در دین	سکندر یکس و در دین	ز صد و سیه را دین
یکی لشکر انجمن کز دین	و زنده بر قن بر آید و سیم	زده و سوی خشکی آید و پای	دلیش سوی مصرین و پای
هر مصران شنب و لشکر	پیر شد کیش بیکلغری	بزمه و شوه ناسوی روه نیل	کما لشکر سوی مصرین و پای
بهر خاش زکی شاد شدند	و دایب بسوی پای شدند	دایب ان بجهای کشت و دخت	کین خانه زکی مرده و دخت
بوزگی خیر یافت کما سپاه	جستار و از کوهی کما سپاه	دایب و لشکر را بر شاد آید	شده آید و پاک بخت
ز فصل و توان و ناله	زمین را ز جیش برافروخت	زین نوز کما درون از کین	و نواز و آسمان برین
ز کز کان سنگ جانش کان	شده مای و کاه و راکر کان	ز شور و زین پاک چون کسخت	بجیش با و دخت
هر بر جنگ شد ساخته سازشان	که برین شده و از آن شان	بجای کشتند جای بند	کوهی زده و بر دایب
زین ز کوه و آب تر	هرای زده و نغ جگر تاب تر	ز آینه در و برین زده تاب	نه هرای در و برین زده تاب
دکی نمود آید غار ها	هر دوش را زده و از راه	هران پای عولان و دین	هر عولان و دین کوش
بر افغان شد کام کردن دیو	بر آید ستاره و دین	شب از آن خود و دین	جهان زده و دین
برون شد بکاهه دین	بایق کوبت بر جای دین	ستاره و آید جاب دین	بر آید و دین از دین
بکاهه دوم و دین	و ناله دوش و دین	پاسا و دین	پاسا و دین

سیاهان کو ماران مردم رفته	ز مردم جانان که آفرینند	اگر دوی اندیشه از بیکانک	عجب نیست کین ماهی کنگ
ز مردم مکتب ترس باشند	ز مردم خودی چون تنگ	اگر آدم خواهی ازین رکبان	تو اندامان عاقلان عاقلان
و کجیک خالی کنیم از بند	ز کسیتی برآوردیم کاره کرد	یکی که ز ما داشته هر کس	میانی برایشان نشاندن
میانی چه باشد که بینه شد	و کراست خای میانی گشت	یکی چاره باید برآخت	بست و بر مردم خوب یافت
گرفتنی چند زکی ز راه	گرفتار کردن هرین بارگاه	نشستن تراغاش و خاک	را انداختن ز کینا خاک
یکی با سزا زین برین به	مطیع فرستادن از هر خورده	زکی زبان گفتن آراست	بر ناخوردن نام جوئی
بغیر مای نام مطیع نخواست	غذافت و از آن خاک گفت	بجوشد مگو مکتدی سیاه	خی ز این سخن آورده نرود شاه
شان جرم انصاف نغم خام	بدره خالید محرمی تمام	بگوید که مغرورش یار زین	کزین نظر ترکش نخوردست چیز
اگر هیچ دانستی بر تخت	که خورجی چنین دارم تن تخت	اسیران رویه ز پزده بی	همه زکی زکی خوش نک خودی
جوان آدمی خوار باید خبر	که هست آدمی خواهی زوین	ببین ترس گذاردن کین کر	که آهن باهن خان که نرم
کین چاره سازی بدست	هران چنین کستان مکتبم	برک که ز ککان ترا نیم رست	که بر چهل چهل نادرست
بفرموده شد تا دلبران دوم	نماید جولان هران مردوم	کین برگزیده زنگ آورده	خی چند زکی بپسند آورند
شدن آن دلبران فرمان	گرفتند از آن زکی چند اسیر	ببخت که شاه برده نشان	به پیکر غیبت سپردند نشان
در آورده شان زرقی شاه	شاکت زخون مرغ و دروکی	شاه و خشتاک جوار غنچه شیر	که آرد کوزن کرمان بر زیر
یکی را بفرموده تا زان کوه	برین ز سر چون یکی باره کوه	مطیع سپه ندکین را کبیر	بسا ز آنچه شده را کوز
و کوز با مطیع و دهان	که چون ساختی بایان رکبان	و کز کینا پیش خرد بیای	فرمان عاجز هران مردم درای
جوز سوز خورده کوزان آورده	بساط خورشید میان آورده	باورد و خان و ترک هر شمشیر	برافروزی سپهر کوه سفید
شاه از دم جوشان بپزید	بوشیری که او بر دره جرم کور	بیایستگی موزه و جینا سر	که خورده زینم بدین سان کرد
چون زکی بخورده بین کشتن	کبابی که خورم ناخوش است	همه ساقی زکی خورم هر شرباب	کزین خوش فکر نیام کباب
بر عزم سلطان شده زین	بپیوستی خورده از آن کوه سفید	جو تر سینه از ده پاکه شان	جواران بجوار پاکه شان
شدن آن سیاهان و پاکه	متر از ده امان و دزدان	کرا این ازده نامری مردم خیال	ننگیت گام و بره زان

جان می خورده زکی خام را	که زکی خورده مکتدی لایم را	سر لایم را که آورده شد	خوردن مردم را که کوه سفید
و کز کینا زاده آید هر اسیر	که از برینان سرورین روی	و ز برینان آتش آتش نیک	زکی آتش نیک نیک
جو روز و کز مرغ کشته بال	خی میزند داغ جفت و خیال	بجوان سپه بکین روزه خور	و از برینان آواز گویش
شنبه های سودان آتش تیز	بوسه کسرا فیل در دست خیز	زمن بر آوردن کا و دم	شده ز آسمان زهره کا و دم
و علمای که کینه جرم از عرش	در آورده مغز حسن و دین	ز شورشک طبیک زهر ریز	داغ فلک شده از دم تیز
دل ترک نازان هران دار کرد	بر آورده از نای ترسک خنید	زمن روزه و دست نه داغ	زده آتش سینه و در داغ
دوار و زان تیر و لاف زانی	در اندام شیران پر لاف زانی	بلا که جان یافت از روی تیغ	کوه سینه زان کوه
و لشکر که باره بر خاسته	و کز کوه صفها بر آراسته	دوار از دوسو و خروش آید	جودای آتش بکوش آید
برآستیده لشکر دم و زک	سپه و سپه جرم کزانه و ک	سواران پان پر لاف فصل	بهرین دلبران و برین فصل
زنگ کینا ی باز و پیکر	زین ده کان آسمان جرم	بطلب اسکندر و فلق کس	جانی برآشته جرم عوی
زین سپه زکی جرم ک	جانی بر آورده چون پستون	صفت زین پلان بیک کوه	چو کوه کوه کوه کوه
مره بون پستان و پستان جرم	ز قوت دم آدم و آهن خرق	و کز کوه سپهر کی تخت طایع	بروزی برسان و سنگ طایع
جواران ز برین سر کین زکی	زدم آتش از دم خورده بی	دل از چای شد لشکر آدم را	جواران آتش موم را
زین بل کز جلالش برین	شد از پای پلان زمین بکون	باده روان کوه پل بلند	بکوه کوه کوه کوه
جواران بکار شد ساخته	شسته شد از برین و دانه	سنگ سیاهی حراج بنام	زشت کوه کوه کوه کوه
و از جواران بستان بیست	کره پل را استخوان می شکست	سپه مادی از خون کیک کوه	سراسای از سر بیک کوه
و تانی فراخ و سپه جرم	کره و سپه پنه کوه سفید	خی ز عزم آهن بر آخته	بمها سنگ آهن و دین
برو سپه و سپه لاف بر کس	حدیث تومانی آن خورده کس	طایفه زمری بر سر کس	خی کشت یک جوی از بیک کس
کرا بچه طایفه سرستون	جوده و بیک طایفه جرم	بسی خوشن را زکی ستود	که سوزان نرم نایش زبود
واجب من پل بود خال	که بر پشت پلان زین پل پان	جو بر ملایه قحط کسم	سک ملایه رات کسم
جوده و کس که کسم تیغ نیک	بکوه کسم کوه داسنگ زین	کرم شیر پیش آید و داسنگ	برو میل ریم جود کسم

کرم شیرین آید و کرم بکشد	کرم زیندیش تیغ و بسکت	هر کون برآمد کرم تن کینه	نه زای هر کس نه از آتش
فوس بچکد خوش میخان را	بیم پا در سر پیل را	سلح از تنم رسته چون شیره	زیر لاده دارم سلاهی دگر
جو الماس و آهن کف نه	جو حاجت بالماس آهن مرا	هر جملوی بملوانان تیغ	خودم کرده زانین تیغ
بردم کینه از ده پاکرم	نورم کتم بیکر زده خورم	را حیران از کس شرم نیست	ستین پی همت و آندم نیست
مستیز نه را عار از دم	مرا ز زبیر لایان برانیه هست	جو من زکی اگر خدا نشود	سپه سبکی الماس و فلان شود
بگفت این و برده بر آید تیغ	جو مانده کج چید ز لای کج	ز روی سواری توانی جیب	بر آن آتش آهنگ خود یافت
پاشش کشتی باز لای کشتی	جو پروانه پاک ازین خون جوش	هر اندوه زکی جنگ سوخته	بیک صریه ازین سرش هر دو
و کزین خالی هر آهنگ	فلک شرم جاوره با پیش یک	و کس کس را نیامد تیار	که با آن زبانی شود زدم ساز
دل از جایش لشکر زده	جو از کوره آتشین موم را	هر کوه آن زبانی سپه زبون	زبانه بنا و ده او کس پروت
سرگردان شاه کرده و ناپی	ز بکار مرکب نمی که جای	بر آست بر جنگ زکی بسج	بر کتی کینه نیده دادا ده
زده بر میان کوه را کین کمر	جراوده و لاده هندی بسر	بن بر کتی آتشین بر زمره	جو مرغی زکی کمر بر کمره
پایان کتی تیغ ز هر آب جوش	حالی زده هست بر طرف کوش	گندی جاوره و ی طغایان	نعم چون کان خانه ما جیان
محلی را کف بر پشت نور	هر اند زین آن تن پیل زور	عنان نکاو و دولت سپهر	نود آن قوی دست را دست
بلکه هر یون هر آهنگ عتاب	چگونه جلد بر زمین آفتاب	انان تیز تر خسرو پیل تن	بندی و آمد بر آن اهر من
بره با ناک برده کای ناغ	عقاب جوان آند آلام کیر	سپه روی انانی که از تیغ تیز	هرین حرب که کوه خالی کور
مروتا خون کس تیغ رویت	سلسل زانجده موت کتم	فد زنگ تیغ آینه رنگ	من آن آیدام کزین فک زنگ
سپه برده سرتی از تنم زده	برده تیغ من سرتی از روی زده	چو لایه کمن و دورم خورم	مرا و ده که از روی دورم خورم
ندان تو بیک شمشیر و نیت	پاموزت من بازوی همت	گر حاجت زبانی که عار جای	و کمر سرت سپهر زبانی
من آن روم ساله تان همت	که چون دشت صبح زکی کتم	جو ز آهن کتم حلقه کوش کرم	ز کمره ده کوش مالار رنگ
جو گفت این سخن هر کس	بر آورده از دهان بر کشتاد	بر و حسد و بره چون شیرست	یکی کزده شیر بیکر بدست
ز سنجی که در بر کس کز زدا	بر افشاد شب لزه الخیر را	بیک زخم آن کز نه لاده صحت	بشد جان انان آنبوی دشت

سر کمره ن و سید و پادشاه	زیر نافم خمد و جرم گشت	جو کار ز راجه ز راحت برید	یکی بخت و کیم آمد بدید
سیاهی بکره از نخلی بلند	هر اسان از روی نخل بند	نخرو و راجه جوشه از ده	بر کوه جوشی جانش ریا
نشده که کتیج بر درج شاه	بغض زین زکی جوار سیاه	جو زبانی دوم آبخان ابروید	نمکی سیاه از میان بر کشید
جان خرقی رو بران نخلی	کوشی بران بر کوزن کهن	از آن سکن ترسیاهی خوی	شان زده بر معوض خردی
جان زده بر تیغ زنگار خورده	کوزکی بکره ن هر آهنگ	و کز کتیج رفت سوی مصاف	زبان بر کشتاد و بیتی کاف
کار سیاهی آند از کوه رنگ	یار ز کمر از ده و آهنگ	حید کوه از کوه باز و مشم	کمان کوه را فیم ترانیم
زین بر کتم کوه ن پیل را	هم هر کتم جسته نیل را	بر کس کجانش بر آهن کوم	صدا جاد من هر کس کوم
جسته من چون دید کاف	ز غراب خود را که ناده پی	سرتیج بر کوه افراختش	صان یا کف من سر لاشتی
سیاهی که زین برادم نشد	بر سنجی که دین برهم نهاد	و کز تاش از نادران رنگ	نیامد کس لاشتی چنگ
جهان دار باغ و ساز گشت	شبا که با دم که باز گشت	جو کلان را کون کسوت آفتاب	کوفی گفت ایمن بل آب
نکبان این مار بیکر و دغش	خرا و ده بر بر نیانی نقش	دقیان لشکر آیین پاپس	کشیان قرا و ده ایتم شناس
یک کت دانی از روی کفنا شد	نیای که دشت بی داشت	سحر که آند چنگ آشت ری	کلی تیغ بر طاق تیلو روی
سکندر یون آند از خراجا	بر آست بر جوبت خمر سیاه	روان کرد جوش جهان آبل	بر کجنت جوش آست آب را
قلب از روی یای خود را خورده	بهر جملوان پهلوی را سپهر	جب و رات دایت از جمل	قوبه و چون کوی استوار
همان لشکر زنگ و نخل جیش	بهر کوشه کشته شمشیر کس	جوش بر زمین بر پی بر سیار	بکب اندودن زکی دیوار
جو فب زین شاه زده کوی بیک	بر کس دار زکی جیبا زنگ	هر آهنگ زین بر سیاه	ز مای تیغ شد تا بار
جان آند از هر ده لشکر خرم	کزان دوله دیان شد مغز و	کره بیکر با و شمشیر کس	ز جوی انانها گشت زده
ز کز کزان سکه شمشیر تیز	سیاهی همتی جیب راه کرب	زین شورش برق و ده طاق	بکره و ن که ان هر آهنگ
ز خرمه مغز پرده اخت	جهان عز کوه از سراناخت	ز روی ده کوش شد دغوش	به ز کای دین و راجه کوش
ز نای و منه بر افک دور	کان بود کانه سرافیل و دور	زین کوفت بر زمین کز تیغ	شد از غیبار غیبار تیغ
ز ستاد و لاده بران خد گشت	کره بست خون بر جلی خد گشت	کان که آید بزرگان تیغ	نسیان جوش ترا و ده

گشت کرد و داد * ج - ج	بهر کرد و کنی گشت صبح	بهر کرد و کنی گشت صبح	معلی زان و ندی تیغ نین
زوزنی ضربی گشتان	بمقتضای آداب زبیرسان	بمقتضای آداب زبیرسان	شده آهن و تنگ کن دیش
زمین خست از خون غنایگان	هوا بسته از آه و غنایگان	هوا بسته از آه و غنایگان	جوگی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن و کنی گشت	برآورده چون زکریا غوث	برآورده چون زکریا غوث	همن باز که جوشت جودت
بهر از هر دو سوت گشت تبار	زهره و سپهر رفت پروتبار	زهره و سپهر رفت پروتبار	هم از زری که هم زری گشت
برآورده زکی زودی جلالت	که این نازنین برده و آن جلالت	که این نازنین برده و آن جلالت	که از نازنین نیا بدیده
بد گشت آن یک شیدی گشت	هرین ترسناکان نهایی گشت	هرین ترسناکان نهایی گشت	نمونه با این دزم بر ساخت
بروز گشت که برده و آن قاتل	که آمد مخون و بزی شتاب	که آمد مخون و بزی شتاب	یک زخم که زخم چون گشت
کشتی که بختان دین بختاد	نهی که جلوت و لا اذ	نهی که جلوت و لا اذ	نگاه و سوی لشکر تکرار
بگشت که او بود سالار دنگ	بانت کا که زهر با تنگ	بانت کا که زهر با تنگ	کجا جان برده چون خود آمد بام
بلج کل و تربت گسترده	بهرین با تیغ زری گشت کرد	بهرین با تیغ زری گشت کرد	مرکب در تاسین نایب
یکی خود فرات آید خام	سنگ در از برق چون ظلم	سنگ در از برق چون ظلم	بگشت که برون بزم کور
برگشت و آمد بر شمشیر	نشانی شنی سوی شمشیر	نشانی شنی سوی شمشیر	بگشت کای شمشیر آتای
رو تا بشیر و لیان کینم	هرین رنگ چک شیران کینم	هرین رنگ چک شیران کینم	ببینم که مالندی کراست
زهر شمشیر زکی خام کار	بهر شمشیر و دل محمد یار	بهر شمشیر و دل محمد یار	سختی و خون هر خوش آورد
سنگ زده و گشت چندین فلک	فرز پند و پیش و در آن کز	فرز پند و پیش و در آن کز	زهره کنی اوت چندین مزای
بهرین ارج شمشیر شمشیر	دلیلی کن با دلیر افکنان	دلیلی کن با دلیر افکنان	نی را که توانا از جای بر
چهلوی شمشیر گشت	که داری بشیر افکنی دست	که داری بشیر افکنی دست	بنا راج خود ترک نایب گشت
یا تا که برده میدان خوش	ببینم که کز کای گشتی گشت	ببینم که کز کای گشتی گشت	گرفت زرن جسرین گشت
برگشت زکی زکنا شاه	بها لشیر آید و زده سیاه	بها لشیر آید و زده سیاه	زهره و تیغ شمشیر را
برگشت شد شاه از آن گشت	جو تیغ از تیغ بر آورده و بوی	جو تیغ از تیغ بر آورده و بوی	بندی که تیغ زهره و تیغ

بسی حمله بر یکدگر ساختند	یکی زخم کمری پیدا شدند	برین گونه نایب شایه بر	نشد زخم کمری گشت
جو زکی شد از جنگ خروید	بگشت خورشید شد و گشت	شبانه شمشیر و گشت	بسیار و دما بر گشت
سیب کار شب چون شود	برون آید آهن زکریا و گشت	کم با تو کاردی هرین کارزار	که آنکه گریزی بیوراف
بشرطی که چون صبح نامیاه	ترا نیز چون صبح نیم بکا	بگشت این داز عرب شایه گشت	بزان و اثنان شاه گشت
بمهرت ز شب خروید آمدند	ز میدان سوی غرایک آمدند	یا ساقیا هر دنا که گشت	هرین دوه مدیم بنی افرم
با آن خواند و حاضر غاوری	جو دنده که گشت آفتاب	تذروان روی و ناغان گشت	هرین دوه که گشت آفتاب
دو لشکر هم گشت زکریا	جو شطرنجی از حاج و از آنی	بر آید که از زنگار کون	دو لشکر هم گشت زکریا
سیب طان جوش و میا جوار	کم و بیش چون نایب و چون جوار	بها خروید و کج کار کرد	سیب طان جوش و میا جوار
زمان سیکل زاری شد با یزق	کی گشت این کی گشت غرق	بها خروید و کج کار کرد	کی گشت این کی گشت غرق
بر آست با ناز ناورد را	برگشت قیاب دوان کرد	بها خروید و کج کار کرد	برگشت قیاب دوان کرد
یکی جمع و دشتد بجه دار	کوهر چشم نایب گشت واد	سنان کنی نایب واد	یکی جمع و دشتد بجه دار
حالی که تیغ هندی جراب	بگوهر تران شمشیر آفتاب	کلاهی زره لاد چن گشت	حالی که تیغ هندی جراب
بر آورد یک نایب آبدار	بوقت زدن تلخ چون جوار	نشت از بر باره کوش	بر آورد یک نایب آبدار
دوان کرد مرکب معیاد کا	پذیرد که شمشیر آمد بسوا	نیاید بشیر که برده و بود	دوان کرد مرکب معیاد کا
و زکی را جوهر حریف مت	فرستاد که کوهر آید دست	بیک نایب شمشیر گشت	و زکی را جوهر حریف مت
و کوه پوی آمد جو کیماره کوه	کروهر چشم پندکان شد و	همان خورده کان آفتاب	و کوه پوی آمد جو کیماره کوه
سید روی تران کی دیوار	بختش و آمد جو جوار	بهرین شمشیر و دنا	سید روی تران کی دیوار
همان شربت یار پند خورده	زمانه همان کار پند کرد	نیاید ز گشت میدان و لیبر	همان شربت یار پند خورده
عنان داد خروید و چک رنگ	برون خروید و راسی چک	بگشت جود و آفتاب دست	عنان داد خروید و چک رنگ
اگر خاست و گشت چیت بجا	سوی هر یک کام و ناکام ماند	عنان برده آفتاب مالین کان	اگر خاست و گشت چیت بجا

شک و اسکن در شاه نرنگ

بسی ز غبار ده بنیروی سخت	شد کارگر بر خنداوند سخت	شد شیر زهری بران پل نود	بپوشید چون شیر بر صدی کوه
پانصد با یاد کرده از سخت	نیت کرد بر کامیابی هفت	طرزی بناورده زکی نود	کو بر خط بر کار شکی نود
بجا لشکری سوی اورانده	در ابر سیاه خنده زهون گشت	چنان زه بر و ناچ نه گشت	کو هم کالبد خسته تنم زهون
بک با ده کشتی خیمه زد	فرماند لشکر لشکر میزد	بفرمود شاه از سپهاریک	کو لشکر بجهت یکبار یک
سپاه یازده سوختن گشت	شب و روز راهم آوید	ز هم جفا جفا که آذین	گفت کشت و در یوشن جسم
ترک ترک و فتنه و تیغ	ز ماه و قهر بر آورده تیغ	سراسیمه در شش اختر	رفت خرقه خانه پر اختر
بفرمود ز تقصیرن آخاب	بسوزد نیک چون توئی بر آب	ز پوشیدن بر سر سام تیر	جهان رده از دوشنای کین
عقین از شب آتش آفرین	شیکشته ز آتش شب سوخته	سبک شد شیکت کوه کران	بین است خورده دم کوه کران
اسیر بر مرکب شکستید	غراب سیاه به باز سپید	سراسیمگی رفت آغا اختر	ز دست خرقه خانه پر اختر
ز دل مانده جان دستان دلیر	دلاور شده کوه جبریم شیر	ز گفتن زهوی و دگر باره مان	بر آورده بر پای و هوای زجهان
ستیزد و لشکر جوان بکشد	زمانه یکی را ورق در جوش	قوی دست رافع شد و هنر	بزنهار غباری را از زبون
فرمان تا حقن لشکر و دیان	بر کی گشتی بست هر سویمان	سکه ز بشیر یکدست	بیا زار دخی را از شکست
بر دگر کی را از شکست نود	ز شهر و دوی بر آید مرده	مرایات شاه بر شد عمار	ز غوغای زکی تی گشت راه
فرمود بخت یاران در غمت	فرمودت ز کار دخی تیغ	خستاده ملک زهون در غمت	ز سپهر بدین قبا تیغ
زهر سوختن زکی جوان یک	بگردد هاشم را با شکست	کسی را که ز بر علم ناختند	بفرمان خرو و مرا ناختند
جهان وادی از خاک ناک	و گرانده جوشن کرکس ناک	کوهی که بر پل کرده زهون	فتاده چون سده بر پای بود
کری بنده چون از مرگ کشید	کوی هم کشید کوی بریم کشید	جو خصمان کوفه خوان شد	جیش و بیان ز بخار کشید
شد آن وحشیان که در آتش	نرموده کشتن و ران کش کش	مخفوفه بر سختی کارشان	ز شمشیر خورده از زنهان شان
بفرمود تا باغشان بکشند	جیش زین سبب دلغ و آتش	ز بس غارت آورده از آتش	غیمت غیمت کجی و جوش
بر شاه آن شام کان بخت	بهر پایکی مشت بر کج دخت	بهر کوهین جام و زین عود	بفرمان جبر و بانبار عود
هم از خورکانی مران ناک	بهر جرم و قضا را کرده بر	نکا و زهون سیم صحرانود	ز سیم و کافور صند باره کوه

همان تانهای اسپهان ها و دین	بسی برده زکی و بر زکی	سبب برده بر باد و بر زکی
حان فرش زینت آید ار	حد روی محمد بران زهون	بکجی که کوه صدا بسته
بر آسوده این شده از هور و رخ	بجست همان کشتگان بیکر	بغده ز پنا و جهان کریت
چرا گشت با به بخت و تیر	که کر برایشان ناک داشت	کرا خورده خطایم این خورده
نشان کشیدن سرازیر و تیر	بهر از خانه لا جوردی غاب	سرازیر کبده لا جوردی غاب
هم چاه لا جوردی در نه	کرده اند که این خاک کجی	بفرمود بر دلالت آسمان
اویم کورنت و کجی کور	پاساقی از بی رامت کن	بفرمود بر دلالت آسمان
<p style="text-align: center;">مراجعت اشکندره از جنگ ناک</p>		
که از سایه آرایش جان کند	بپوشد رسیده بجهان جنین	ز دوق میثاق کاوی جنین
جوشد با رور و موه و ارجوان	جست بردادش چون جان	بر آورد سینه سرازیر و ارجوان
که بر سر سبز خاک شکست	بنفش بر آفت خیر بینک	بجو کافور تر سر و بدن ناک
کشف م من از حیل کجی بند	بصحرای علم بر کشیدم بلند	نشان بکر آن باغ سبز چوین
کافور از پوشیدگان کنت خیر	کزارش کن از خاک کجی ریز	که چون روی از دیکان کجی
کزارنده و استان در یک	جین داد نظم ز کاش کوی	که چون زنی شاه را کشت
هر کجی کشفه بر کجی خوا	ترا کز شد از کجی و کوه سپاه	بر آسوده کجی هفت رجا چاک
جو مقامی یاران و فرایش باز	رزد قباب و دقت رده با داد	شد از راه او کوه بر خاست
جوی که شد با از کرده راه	در کجی بین شاه کجی پناه	روانده زمان نای نری زهون
زهای از نجه تار و نیل	بجوش آید از ناک نیل	هر اید هر سوهای شست
و مان جلا نیل همدای زر	ز کجی تی کو تها کشته کر	بیک روان لشکر از ناک
مجا نادر مرکب خاص خویش	خرانده بر بگ رقا و خویش	جو خستی زین نان طرف شوم

خجیر شده شاه یکدیگر دکن	هم او خوش منم و ده دم خوش	شکار افغانان و شکار و زشت	همی که خنجر بر کوه و دشت
فلک واری شده بی شکم	کی سوی صحت را کی سون کوه	گشت از قضا یکی جسمه سار	کوه از سبب جنس بر بی کار
دو گشت دی وید بر قنک	آیکه کان خنکی بخت	کاین مغز آتیا بختا رت	کد آن بال این را بختا رت
هران معده که راند شایک	تو مانع در هر دو نظار یک	بختی که بیکان و رانجند	ز نظار شاه مکر بختند
شکستی و تواند شکار	کوه مغز برغان جود افغان	یکی را نشان کرد بر نام خویش	برویت فال و سدا بخت
یکی مرغ را نام دارا شده	بران فال چشم آشکارا نهاده	دو مرغ و دو در جان اوری	زمانه خود که بک آوری
مسان مرغ شده حاجت کلام	که بر نام خود فال زده شده	جو پرورد و پناختن حال را	دلیل غفده و پناختن حال را
خرامید بگفتن یافت	برید از بگ بگ بر تاخت	سوی پشت کوه بردار کوه	حقایق را ز سرش باز کوه
جو بخت بگ و بی بخت	سوی پشت کوه شد بر تاخت	ز پرواز پروردی خویش	بنودش مانع است از تاخت
بانت کافران با بری	بنا و روشن کاسکار	ولیکن حران دولت کاسکار	نباشد بی سدا و پناخت
شیدم که بده افتاد خاک	مقدس کی طاقی که خون کوه	که پرستند کانا با د از خویش	خبر باز جسدی انداز خویش
صدای شیدم که کوه	براشان که برین خود از دست	بغیر موده شایکی موشت	خبر باز بر نه ز که بلند
که چون در جسد برین موشت	سرا انجام اقبال با چون بود	پرسید پر سده نغز فال	که چون ی نایه سرا انجام حال
سکند شده در جسد برین	باران دولت و آرد نکست	صدای بر آرد کوه از نغز	هم آتیا کوه از نکست
ازان فال فزع دل خروید	که کوه قوی یافت بخت قوی	مهرم دل زان طرف از نکست	سوی بزم کاه آتیا کوه و دشت
بند بر پشت با انجن	جو بر روی هر میان و حسن	سخن را زان از آواز کاه خویش	ز پروردی مسلح و بکار خویش
که چون من بنیر و کس خنیا	که کوه دل که دان رسانم کلاه	کزیت را بخوار کان جوده هم	مهرم بر زمین خوار و جوده هم
پارا جواد از این خراج	که کوه ندارم نه کوه بخت	که کوه تاج و آرد رایتع هست	جو بزم جوده تاج و آرد رایتع
که او لشکر آرد بیکار من	که کوه از من پس بکندار من	مرا ضررت از دوی حاصلت	که کوه قوی لشکر م بکند
سپه را که پرورد منی رسد	ز باران کچل بلندی رسد	دو روزی ز دین بکند کوه را	پراکنده آتیا کوه را
ایمیدم جان شد بخت	که بستانم از دشمنان با بخت	جو با د و صگاه دارا شدن	بجزیت دمی آشکارا شدن

شایا و رانی از سر اوری	چگونه و چون با شقایق داری	جهت بر دیش دارا مرا	نهانی کند آشکارا سرا
شنا سندان سراغ کار	دعا ناز کوه بر شمع اید	که تا چرخ کوه و دانست	و دین عهد و آیین کوه
هران جهان کوه شاه با د	رج شاه روشن تر از آناه با د	توبه کوه بر دیش بخت	بر دیش آتیا بخت
همه جا که باشی خداوند باش	ز خنکی که کاه بر پرورد باش	جو بر سیدی از ما بریند رانی	کوه بر چون بخت شد خنیا
جانت رخصت بر ای صواب	که ش بر مخالف نیارده شتاب	تو نشین که کوه و جنگ آورده	بر دیش کوه و جنگ آورده
ز دست تو یک تیغ بر داشت	کوهی که با شید از زنی کند	زین جای قران تر از زنی کند	ز دین سر و تیغ بکند
ز دارا نیاید جسد زان خویش	که آتیا بر خویش آتیا خویش	تو ز پیش و لشکر آتیا	خسب از زانو آتیا
شیخون تو پایا بخت	قشای او و شمشیر نکست	تو دین پروردی خضم کین پرورد	دشت کاه و مرز کوه
تو شمشیر کوه و او جام کب	تو بر سر نشینی داور سدر	تو با د افلا و دشت پناه کوه	تو بران ز دوار و ترافه کوه
تو چندی او بخود می میکند	تو یکی کس او بدی میکند	تو آن که از جلد شومیه	ز نیکان خارده کس بکوه
پیشی که دوشی هم آزار او	کسادی و آرد به بازار او	خوارش که به پای بندرام او	بر آرد جفتم فلک نام او
ز حق و شمی چند باطل ستیز	که خوف کد باطل از حق کوه	که کوه و پنداری محنت کوه	کله داری از ترخت کوه
سفا که بند ترا این خیال	که دولت بملکت وضو پای	سوی کوهی مردم از پرورد	و کوه بر آمدی آتیا بخت
مهر سدی سرفازی کند	سرا آن شد کوه مردم فانی کند	دو دهم و شمشیر از انشت	که بختی قازت و صید کوه
جهان خوش بخت نیست کاین	بر خنجر و قتل کس با بخت	ز عیش خوش که نشان دمی	که بختی سستی و خنیا کوه
هران پرورد کس بود	کس آتیا نشاند که کس بود	بذ آکس که او را خورست غلام	کس که پندمان نغز غلام
مروت تو دانی و دین ترانت	بذ اندیش را کج با آرد دشت	کوه شد آتیا تو هستی خوش	کوه کج دارد تو کس کوه
پند کوه با قوت شید بود	بکین خواستی کرم شمشیر بود	قوان شید کوهی که کوه بخت	ز شمشیر تو قون حوزد کوه
جانی که اختر تران بر تره	تو داری دین داری دشت	یکوبه سیاهان ز کس بخت	کوه دین دین و دین بخت
جو با تیغ تو سر کسینه ساخت	بجز تره و پایت انشت	هوان سیلها بر کسین جوه	ازین قطره هم نه کسینه
نکستی که او بلی را بختی کند	ز آه و بره جابری کی کند	که کاه تران نیک خواهد ترانه	جان خاکبان که کاه ترانه

نمودار کشتی تر است	خلل خضم را سوسای تر است	بجهدن نشا غای قزو زنده	بداشیش را چون نیاید کند
بنای کر اختروان بر شست	تو داری درین دواویست بود	نمان در عرفت خط هندی	تر غالب ترا بی جود بی
بیکر که لشکر کن زک بود	بوفی که با قوت چنگ بود	بغلوب و غالب بر شافتیم	دران قح غالب ترا باقیم
چو پرویز آن خوش مال	درین هم تران بود و حال	شد از نصرت دستان توین	حساب به سبکی آید وین
بهر جا که شمشیر رسا بود	بیک اختری نال اختر گرفت	بخت شد که نال زنی نال	کرفتن بخت نال فرخ جان
زین نال با کاه و زغال بن	سپاه کاهی کوزند نال بن	پاشای آن لعل بالوده	بیا و بشوی این غم آلوده
فرو زدن لعل که دکان باغ	صفت آینه با خن سکندر حکم		
بوقوع روزه و نال باغ	ز دولت بستی کنایه	سرا ز کوی نیک اختری بر نه	بیک اختری نال اختر ز نه
بهر چه شد در هم و نیاید	کرار سینه باز آب غنید	در بیا به سانی خورده بر بند	که بسیار تلخی بود سوزمند
بهر گام حقی کنایه	کار دوزخه آید و اسفند	کره دریا و درباری خوین	در آید و فرخین روی خویش
نفس بگرانند پس	کنه نقش دیار را شکستیم	بخوان شد سکندر جهان را	ز شمشیرش آید آید
کران ز شش و پای دوم	بخوان روشن آید آید تیان	بنده آید میش از ساخته	بند بر او کشت بر داخته
عروس جهان را که شد باغ	نور و غم و غالب از اختد	جواز و خشن در نض بر نجات	در و بیکر خورده نیند راست
نخستین عمل کایه ساخت	نموده هر یک که پیکری	سرا تمام کاهن و داند کار	بیرین شد کوهش را کار
دسته آینه بر کوهی	بسیار فروزن شد کوهش	بهر پیکری را بدان سان بخت	در و دین تمام کوه پرست
چو بدانت رستم اکل کرد	نی آید از دی خیال دست	بهر جستی شدی چون راغین	در این کوی جبین راه راز
بهر شکل که ساختی خن	سخت نشان دور دانی نال	بهر شکل و بدو شد آینه خن	تفاوت شد با وی خن
زنج مخالف نود خیال	نمایش یکی بود بکشد	بهرین هند را هنر بیغیر	بر او خن شاه این نود افز
بهر هر سو که بر داشت	بهت آید آینه اسکدری	جوان کوه روی آهن خن	بهری آید زنی در شت
تو نیز از آن آینه بگری	ز کوه کوه و داند شکوه	جواز و دین روی نود کشت	یکی بوسه بر بشت آینه دانه

عروسی که این شست آید بجای	پاشای آن جام آینه قام	بخوان جام روشن جهان چشم	بیا آید بهاد شوم دست
بخوان جام روشن جهان چشم	که هم دو خات دم غول	جسطن دام خویش از تو کبر	بهره فست به باغ خورده
جودیم دل در جستن سال	بجودان که یک یک متیا شود	خفتگی بیا بر کوه کوه کبر	حکمت نا خورده را خورده کبر
بجود تا خوریم آینه دایم شاد	هرم بر هر چه باید ساخت	از آن کج کاو دره قارون	سرا غلام و خاک چن چن
و نان خشت زین شاد کاد	چه حاصل بهر مردنی بیاد	هرین باغ ز کین درختی ترست	که انداز قشای تر زین ترست
کر اکش کر زین دایم و خن	چنین گفت کان شاه پرو خن	یکی روز قایم دل و شاه و بر	بر آسوده بود از هر دایم
سے ناب و جام شاهنشی	کے بر همی که کاهی سته	سکیمان هشیار دل و شاه و بر	خزنده و دوس غم خوین
بهر نسبتی که آید از این	خن شد بی هر غلطی بیک	بهر جسته بی که شاهی نشاند	هرندس و خن غم نشاند
در خشان شنی و دور و خن	قدح شکر افشان روی خن	دایم خوشن را کمر کات	ز خوشی و روزه را شکر
سر شک قدح نال ارغنون	روان کاه زوده تا روزه خن	زهی ز خشم که زنده بود	شود روزه خشکی و روزه
در این نرم آراسته بون	کل افشان قازنامه ارد بخت	سکندر جهان بوی فرخ سریر	نشت جو بر رخ بدین
نموده او را از فرستاده	سخن کوی و روشن دل آذاده	بهر سو پرستان پرست غم	هم او را دهم شاه خود را
جو کوه آفرین به جان چلو	شید سخن که باوی روان	ز دانه زوده آوردش خن	زاده خن کس را
که چون بود که کو هر طوق قایم	ز هر که ما و کرفتنی خراج	ز بوی که دیدی تو هر کار ما	که بری مرا خط پر کار ما
سنان رسم پیشه را کابند	کن سر کس تا نیاید کرد	سکندر ز کس به جان برود	که از آسمان ز زانی بشود
کان کوشه و اروس هم گرفت	زنده بش کویند و ادم گرفت	میان و دین و قاصد راه بسج	که از جوشن دل مغز آید
زبان چون ز کس به بر داشت	سخنهای ناگشتی کنت شد	زبان به باغ شد آهسته خن	بهر کس که زبان کرد برن چن
فرو گفت ناگشتی خن	چو کینه انداخته شمشیر خن	کوه و دایم با نند	کوه به خنهای تا سوده
زبان که بگری سوری کند	ز دوی کن خویش دوری کند	سین کوه با دوزخه دوه	بقتل هم از خنهای به دوه

سورة فاستادن دله

و چه سوره را آید در نای
 بن و کوه و دشت بای جام
 که پدا خوان ز پدا رت
 بجه فست به باغ خورده
 حکمت نا خورده را خورده کبر
 سرا غلام و خاک چن چن
 که انداز قشای تر زین ترست
 بر آسوده بود از هر دایم
 خزنده و دوس غم خوین
 هرندس و خن غم نشاند
 ز خوشی و روزه را شکر
 شود روزه خشکی و روزه
 نشت جو بر رخ بدین
 هم او را دهم شاه خود را
 زاده خن کس را
 که بری مرا خط پر کار ما
 که از آسمان ز زانی بشود
 که از جوشن دل مغز آید
 بهر کس که زبان کرد برن چن
 کوه به خنهای تا سوده
 بقتل هم از خنهای به دوه

چو خوش گشت در آید پیش بن	زبان گشتین است و تیغ آهنگ	باید عفو بر کسی مردمان	که کوی هر آینه آتش بر زبان
کز آید چو کیان مرشد	کز آتش جان که دین مرشد	که قوی کواز که تیغ و تیغ	زبان شد پیش و از ابراج
زین کوهین کج بر آید	نهی خایه در خدا آید	مفتش کی شرفی بساط	که پست را تاز که شایه
چو فاسد زبان تیغ بولد کرد	خدا را کهن کشته را یاد کرد	برو بکن زلف و دلیر	که شمع سست خاوت از شد
زمانه که کوه آید نشاء	شد آن مرغ کو خایه زین نهاده	سجده آن بساط کهن در وقت	بسیطه که ملک را تاز کند
چو سال که در غنچه و زنگ	کلی صلح سازه جهان کا بجنگ	بگردن کس بر باد و نفس	بشیر بامن سخن کوی پس
ترا آن کفایت گشت شیر	تیار و سرفراز و وزیر	چو با عذر عافی کرم و شرم	عنان جستن بر تو بکن شرم
ترا آنکه ادب چنین کوشه	که ملک را در چنین کوشه	بر آیم میا و در عزم آورد	بمحم چو با تو دزم آورد
بیکه خشم خود آورد	بمحمش آورد کینه کرم را	که شد ناز که در روز بخت	چو سر در بند و اقصای بخت
بیک اخت تا بجا ناستم	چو در کشا ز کسب را ناستم	کلی کا و غایت و به طوق تیغ	چو زشت و این چون در تیغ
زین مصر بایه در فراسق	سخن چون در مصری آرا سخن	بین بار کا بر سر آنگاه	ببان ای بایه زین ما بخوا
بیکه خشم خود آورد	خرانه میا و در ایران زمین	ترا ملک آسود و در تیغ	کلی تا سپاسی بماند کج
مستوران عفو کایه ایام	قلم هر کس اغایه خام	زین آنچه بر نایت و در خوا	جان بکش با کس با شایه
فرستاده کین داستان کن	سخنهای عفو را فاموشی کرد	سوی شاه شده ابر بکشت	شاید چون در آتش نشان
چو پناه بای هرشت	که کوسر وین داده واکت	چو در آید جواب کشته	یکی با دسره از بکر یکش
که کس را با دایه	که در هم سکه نام و ارا بود	بندی بی و داستان ای کرد	کران شد و توشه و داری دزد
مخند واکت از آن دزد	که افکوس بر کار جرج بلند	کفک بن جندلم آشکارا کند	که اسکره آشکارا کند
سکندر که عفو بود که دنا	که باشد که بامن بود هم صفا	چنان چو در پیکر عقاب	کم از قطره و ان به آب
سبک قاصدی را بهر کار	فرستاده و ششم در راه او	یکی کوی و چو کان بیاورد	تغیثی بهار بچند نامش
در آموختن زبان وین کن	چنان تعبد شد دل شاه نو	سوی دوم شد قاصد تیر کام	زده را بیری با خود پیام
خود چون راند بر شاه دوم	دو دزد شد همچو آتش زوم	مرا کفنه و پای بید کی	نورش نشان پر شد کی

مغنی

نور الهدی

بهرین و درون کج

در شمس که در

از دهم مرد

نخستین که کز سخن باز کرد	سخن را بچینه سر آفاد کرد	که زبان و مان حکم جانش	فرستاده کان بند و فانی شد
چو فرمایم شاه پروز را	که زبان و مان ده آید چای	سکندر بایست کان عذرا	بیام دشت آید از دشت
به بخاره کشا با و پیام	چام آورد آید بکشا کام	ستای که در حله خویش	بیاده و یکش یک فرایش
چو آورد و پیش سکر نهاده	بیخام و ارا زبان بر کشا	ز چو کان کوی اندر آمد تخت	که طغی قزاقی بنی کن
و کرا زوی تیره آید	ز پیوه یک دل بهر آید	ممان بچند نامش و نشان	که بن پیش خواه سپهر
سکندر جسطان و او در شرم	هرین قالحاه و تیغ بست	شال زده که هر چه آن کرید و پیش	بچو کان کشته ش تان ز پیش
سکر شاه از آن واد بچو کان	که ناز کوشم ملک ز خویش	نمان کوی را در همیاست	بشکل زمین بی بند و فانی
چو کوی زمین شاه ما را سپرد	چین کوی خواهم اندک	چو دین کوه که آن کراش	بچند و آید و اوری
فرود بخت بچند سخن برای	طلب که درغان بچند رای	یک لحظه و فغان و ران	زین را بچند سیر
چو ایست کشا درین رهون	چو در غن کان بچند بیرون	اگر کشا از کجند آئین شاه	مرا و بچند و آید سپاه
بس که تغیزی سپهان خزه	بیا و از کجند بقاصد سپرد	که شد کشت لشکری و تیغی	سپاه و ایتان بکشتی
چو قاصد شیند آن بخت	بخت خرویش به بخت	بیا و ارا تان بکشد جواب	چو ایت کلور بچند و فانی
بر آشت از آن طریقه شایه	که بخت قوی بود بخواه	چو ایتان و ارا تان	طلب کرد از ابرایان
زین و زخوار و زین خود	زین آهین شد زین خود	سپاهی هم که چون کوه	چو سگ فاسی و ایتان
چو عارض نما کسپه برین	فرمان عقل از بخت	زینکی سواران جا بکتاب	بهند قرار از کتاب
چو بختی چون دیکر	چو بختی از بخت	سپاهی جوانی سوری	کجا او نشان و ایتان
بارن و ایتان چو در آید	صبا را شده از او بکشد	زین آهین تا اقصای	بچو شیند و ایتان
علف هر زین کشت چون کج	زین سواران بکشد	شاه آهین تا اقصای	بچو شیند و ایتان
پاسا قی آن را و قی	زین سواران بکشد	شاه آهین تا اقصای	بچو شیند و ایتان
من او را خودم و ایتان	زین سواران بکشد	شاه آهین تا اقصای	بچو شیند و ایتان
چو بختی کج را کج	زین سواران بکشد	شاه آهین تا اقصای	بچو شیند و ایتان

لشکر آوردن در ایتان

ز عالم کس بر باد بلند
که در کار عالم بود و در شرم

بازی چای این راه را	که دارد از ده جنگ را	بدین آت از باغش	کرد و در آن آتون کند که در پیش
سیفان کوه که بر خوار آیت	که حکام پندار بجای آیت	خزری هرگز بر سر	که از کاهلی جام با خود برد
کرانه شرح شاهنشاهی	چنین داد بر سر راهی	که در اوج لشکر بار من کشید	تو کشتی را از قیامت بدید
نبود که اسکندر از کادو	که آرد قیامت بکار او	رسیدند ز خواران چهل تیل	که طوفان به راه آورده تیل
شش پهلوان داد از ده راه	ز جلا پوشان زمین شد	پژوهند گفت بدو داشت	شب و روز غافل شد از غایت
برو شاه اگر کشی چو کند	ز ملکش مماند پروان کند	سکندر بخندید و دادش طلب	کوچان کیره جستن آفتاب
ملک را بوقت غنائی رفت	به زدی نشانی جهان رفت	پژوهند و دیگر آغاز کرد	که در اوج پندار سبک ساز کرد
که از انحراف توان در میان	شمارغ را در دل آید هراس	سکندر بدو گفت یک تیغ تیز	کند بدو حکم از دین رب
یکی کرک را که بود خوشک	ز جیبش کو سینه ان جاک	سب را جوی چنان از چینه	بلند آمد از شمشیر بلند
خبر کردم تر شد همی زان	که آمد بروم از ده پای مان	سکندر دود است کان شمع	شدی بر آرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از نوید	روان شود بر دشمنان	ز سر و زانو خیزد و در دم کوس	شد آراسته لشکر بفرمان
بواجوه شد لشکر کان	عهده خوات از نام نام آورد	خبر از عارض که سید فراد	بر آمد و لیان مغرور
بر شد ساسانه کارش کلام	یکی با سخن ساخت بی رویه کلام	نشستند بپادشاهان هم	بهمه ملک نرم کردند موم
شد از کار و ادب کار او	معن داد و چرخ کار او	مین گفت کین نامو شمراید	گرفت بر حق کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح	که آید او بر سر این کاوش	اگر بر نیایم تیغ از نیام	سرمه ز ما بر نیار
و کز تاج بی نام از تیغ	بید از غوغا بت باخ مکند	کیا ز کوا از ملک پروان کنم	من این ره زنی بکینان کنم
بهر کس که افتد بدین چاک	تو اندیش ما را به چرخ کس	چه تدبیر باشد برین کس و ماه	کز کار با برنگه ذتیه
بانه بشو خیزد بی سواب	باید آورد این سخن را سواب	جهان دیده بران پندار کوش	چو کشاکش کرد که کند کوش
بیا صبح کشاد بکمر زبان	و ما تا ز کده بر سر زبان	گسرسید با دهامان و خن	که تا من بدست و نبرد من
بناج خوش جهان تا زبان	و خضم و تاج دراز با	مددای او هست چون او هست	هر سق جاید ز ما باز هست
در لیکن ز فرمان او که دیم	بجز رای و فرمان او نسیم	چنان هر دل آید جستن و دین	هر دین کاران بسندینه

که چون کینه و رشده دل کینه خواه	هر خاد و دشت بلایه ز راه	تو نیز آتش کینه بر فروز	کوفت بوم آتش کینه
نور و زوی خضم پند کهن	کجا سر کشید به باسدین	کهن باغ را وقت نو کوبت	زان و صاب نو کوبت
پیش از این دولت تازم عهد	عرویس جهان را بر آید	بنا ازین زهت پناه کو	بصد زهت ز پناه کو
جای به هر سینه زان کس	که دارد هم از خانه دشمن	تلم کس آید بنده را	کفایت کن از طبع فریاد
ز خضم تو چون ملک کشتیر	بضم افکن پای خود به لیس	تو دی چنین کرم هر بدمان	ره انجام را کرم تو کن فغان
کجا شاه را پای ما راست	ولی تو کزین داور بر هست	تنای شد که در جسم زود	که از عهد باشد کاین دم
بران ختم شد رخصت همون	که شمش دست یازد خون	که دارد آردم تحت کمان	تو حق برین اولی بدیدان
سکندر جوهر حکم آن داور	ز لشکرش یافت آید	بستوری رخصت باور	بشکر کشتی کشت بدلتان
یکی روز کز کوشش روزگار	بدست آمدن طالع کار	بنا لایون بر تپ راه	بند بود کز بجای چرخه
عنان تاب شد شاه چرخ	سیان بسته بر کین بدو رنگ	ز خشم بر لایه چون پلست	بکشور کشت کین پست
سباهی جو زبور با فیشتر	ز غوغای زهر هم پشتر	نشان جسته بود از دوش بلند	که ما از دوش و غیره بلند
برقی که آن وقت ساز زود	فک و دستار از او زود	بی بران کاه و یاسه درشت	سحق بود زه دوش محش
صنوبر سستی ز چاه ارش	بپراستی یافته پروش	بر و از ده پای کز از حیر	که پسته را در براند خیر
زده بر سران چند بر جسم کلاه	جوهر کوه آب بر سیاه	بغیر سنگا بود پند از دور	عقابی سیه بود این زود
شد آن از ده با چنان لشکری	ببر بر جهان از ده پای کز	جستن کرد از آتش کوه کز	ز جبهه از عرصه کشتاک
ازین کوه کون خاک تا چند	بشیری توان کف من کشته	جهان کن ناله چند من	دو کاه طوام که جگر
هک بر بلندی زمین در خاک	یکی طشت خون شد یکی شنگ	نوشته برین همداد آلوده طشت	چو خون سیاه درین طشت
خاک هر زبون آورد	خاک هر زبون آورد	نوشته برین طشت فریاد کس	که بر بسته شد ز فریاد کس
چو زاده را در کلوبت راه	بهره ده و خورده حصای کینه	بیا ساقی آن آتش تو به خون	بیا ساقی آن آتش تو به خون

سخن گفتن خیر برادران و یاران

بیا ساقی آن آتش تو به خون	بیا ساقی آن آتش تو به خون
---------------------------	---------------------------

مرد مندر را خوب از آواز او	پناه خدا این آباد آفت	کسی کوین ملک غریب نیست	بجز یک و اما غریب نیست
خود شک بهما شد آن پند	گرمسایه گوی نامزدت	هر کوی نامختر دانستم	به اده استان خرقم زین
درین ده کی خان آباد کرد	گر کردن زده هفتان آناه کرد	و نیز از غی باید کن کردش	ذکر ن زمان برینا می نوش
جو در ایبرایه خوش باش	هم از بود خود سود خود	همایه خوش تار و مرک	در شقی شوا خوشی که باز کرد
جو پل ز برک کسان خورده بان	سمن شد آنکشت و قیله بان	کر از نه زهری از موبان	کر از شمن کز کرد با موبان
که چون شاه روم آید آراست	سمن تیغ در دست و هم خواست	خبر حکم شد در دست و هم خواست	که آید بدن اشتهای زدم
چرخ فکشد و ارا را فکشد	سود آت داوری ساخت	بها تر ازین مرده و زود بود	که پدا و ارا جهان سود بود
از و بوم و کشور بکار یک	سود آت داوری ساخت	زده ارا پرستی منش خاصه	بهمد کند و پاراست
جو آری و اهل کاکش	که موج بکند زده را کاکش	ز جهان روشن و لای زلف	بر آتای جهان کیان
زهر کار دانه را به دست	دان داوری جاده باریت	که فدا و بار چون در دانه نکش	بسیج و بار چون کداییت
چرا خون و آمو زده از خون	که آید ز کار بکند و زود	هر چه یک پرویش و زود بود	زهر و زنجشک تر سینه بود
که در کش و ارا را کاکش	نور و کش و جی هم خواست	جو دانسته بود که در کش است	بسیج و بار چون کداییت
سخنهای کس و نیاره بکوش	دان کار بود و کس و کوش	نور و کش و جی هم خواست	سوی بود تاسی ز نام آویان
فری ز تاسی که از فری	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
شنا گفت بر که در دانه	که آید ز کار بکند و زود	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
که شد تاسی من از ککش	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
که در طالع ملک و نامور	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
حسک ایران به سنگ	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
ساده که این ترک و دنی	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
نایه که زود آید بیج	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
فریب خوش ازینهم خوش	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست

بر آتش میا و کین آورد	سک آهن با کین آورد	اگر هم شیر یغند ز شیر	را و را سنگ خسته از دین
ناموس شایه جهان داشتن	و زانجاست رایت بر افشان	برون ارشاد و عوی صبری	کرن پای آید کند نوبت
هر آن کس که با خرد بود علم	بزم خاوندش با خرد شاد	بسیا شیر در دانه بهشت	که از نوک خاوی بر آید خاک
جو با کدای کرم کس کس	سین خرد اگر خرد و بخش	پندیش از ان پندیش	که زود با کت بریش وار
جهان انگی رایت کا زهر بود	یاد ز بکشد بر هیچ رود	کرست که با سید کیده کباب	به فر ترین زخی آید شاد
نیکان کرفت و زنده و زدن	جویم خانه کرده بود جان کن	هوشد جاد بر قد و ز غرات	تایه که محمد و کرم و ز غرات
جو با لایه آید کیه بلند	سجی سپه و را باشد زوی کند	زیند پر کسان بایه کشت	سحق راه و رقه و بایه کشت
که چون آمو زده شود ز کار	پاد آید پند آمو ز کار	سکال کس کس که نصیحت شنید	در جاده راه کف آید کید
شاهنشین پاد آن چه بود	هر اسان شد از کار و از باغ	و لیکن کشت آتش کرم را	بهر کوی و است آید ما
شد از کشت زای زنجشک	بسیج چون مار و روت خاک	که بر زده ابروی پوسته	کشت از کرم جستم آید ما
مرد و زین آید و هر کدن	بخش که در باغ از سنگ	که درین جرم آید دینه	که بود از خور و پسته دینه
نعلیه من روی اهل دهم	رو که آتش بر آید جوم	که درین جرم آید دینه	که بود از خور و پسته دینه
حفا بان بیانی و کبکای	سربان پان هر آید بخت	که درین جرم آید دینه	که بود از خور و پسته دینه
ولعی که با من آن ناولید	بکور کز از نه باشد شید	که درین جرم آید دینه	که بود از خور و پسته دینه
بود خای مرغ سخت و کران	نایک و خایک و ککای	که درین جرم آید دینه	که بود از خور و پسته دینه
اقل قلع در دین آید پیش	کند از شک و من و شرم خویش	که درین جرم آید دینه	که بود از خور و پسته دینه
اگر خور شود غرق در زهر	نخواهد تنگ از زنج زهر	که درین جرم آید دینه	که بود از خور و پسته دینه
بشوراند او رنگ و زنده	نمک از جای جسته را	که درین جرم آید دینه	که بود از خور و پسته دینه
ز شیران رسد و در باغ	نمک از جای جسته را	که درین جرم آید دینه	که بود از خور و پسته دینه
نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست
نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست	نور و کش و جی هم خواست

پیشی که فردا من پیل نمود	بوزاو مغزش سرسام تیر	پیشی که فردا من پیل نمود	بوزاو مغزش سرسام تیر
نشیدم به تخت کاه کیان	گره لب بویه بلند آفری	نشیدم به تخت کاه کیان	گره لب بویه بلند آفری
کلاه بجا بکار بید	زمین جای آب که جبه جوی	کلاه بجا بکار بید	زمین جای آب که جبه جوی
رزوین در زورج اسفند	بکار زشم از روی شش	رزوین در زورج اسفند	بکار زشم از روی شش
و کوکشی آرد بر پای من	برود ز زورکش کزده سیاه	و کوکشی آرد بر پای من	برود ز زورکش کزده سیاه
اگر باز کرده پیشینه راه	ز خاکش ستانم با ببع هم	اگر باز کرده پیشینه راه	ز خاکش ستانم با ببع هم
ستین زدم چون رفتی بوی	که نازده کرده است بر آفتاب	ستین زدم چون رفتی بوی	که نازده کرده است بر آفتاب
من آن صید را کرده ام سر بلند	که تا وقت خرنده آساق کند	من آن صید را کرده ام سر بلند	که تا وقت خرنده آساق کند
ز جاکب شذایی جاکب باغی	که تا صبحی خرقه ای باز کرده	ز جاکب شذایی جاکب باغی	که تا صبحی خرقه ای باز کرده
مکش جز با نماند خویش	فلک را همان داری آموخت	مکش جز با نماند خویش	فلک را همان داری آموخت
ترا فرست پیچی بجای برده	همان کاره زود بکالا بود	ترا فرست پیچی بجای برده	همان کاره زود بکالا بود
ز پیری دگدن شوه دانی	زین عصا بگیرد بهشت	ز پیری دگدن شوه دانی	زین عصا بگیرد بهشت
جست بر جویان بیک کلاه	یکی در سون کی هفتاد	جست بر جویان بیک کلاه	یکی در سون کی هفتاد
نیدر که بر نایه زاک چو	سبح شکسته جایی کند	نیدر که بر نایه زاک چو	سبح شکسته جایی کند
خرویی کوی که نوا بر کشید	کست وقت بر ناور دانی	خرویی کوی که نوا بر کشید	کست وقت بر ناور دانی
سینه زبان کوخون تر بود	زبان خشک با لکوکا تر	سینه زبان کوخون تر بود	زبان خشک با لکوکا تر
زبان که او کا عدا می کند	نفس بر من جز بیک کلاه	زبان که او کا عدا می کند	نفس بر من جز بیک کلاه
جواز کا خوه کاه آفرودن	از ان شد که پرون نماند کلام	جواز کا خوه کاه آفرودن	از ان شد که پرون نماند کلام
بسا کشته با شد خفت	نوشته دار شیا نیکوش	بسا کشته با شد خفت	نوشته دار شیا نیکوش
مورین کوزه شدی بیک کلاه	کویه خوه کویه خوه	مورین کوزه شدی بیک کلاه	کویه خوه کویه خوه
جواز کینه بر روزند جهر	که با شاه خویشی خاره کوی	جواز کینه بر روزند جهر	که با شاه خویشی خاره کوی

بماند که چون شاه آتش ناک	بآتش رانده و درین نور	بماند که چون شاه آتش ناک	بآتش رانده و درین نور
نصیحت کوی با نداد و نداد	بوده تخی افکند و ناک	نصیحت کوی با نداد و نداد	بوده تخی افکند و ناک
سخن را که کوزه نپایه کرد	بشیرین زبان شاه را با نداد	سخن را که کوزه نپایه کرد	بشیرین زبان شاه را با نداد
که باشد کز زده آرد سیاه	زده آرد و ناک	که باشد کز زده آرد سیاه	زده آرد و ناک
کلنجی که با کوه سازد بشود	بسنکی توان زور آورده کرد	کلنجی که با کوه سازد بشود	بسنکی توان زور آورده کرد
بکرده ز دولاب کوه سیر	در سن بسته رکون آید بریز	بکرده ز دولاب کوه سیر	در سن بسته رکون آید بریز
در سن زود پوشد با نداد	در باره لوش و لوفی	در سن زود پوشد با نداد	در باره لوش و لوفی
مکتام سرچرخه و با نداد	جکوز نند پای شش بیک	مکتام سرچرخه و با نداد	جکوز نند پای شش بیک
آهستی که عالم برادر	که در کاه کسب نیاید بیک	آهستی که عالم برادر	که در کاه کسب نیاید بیک
خبر آمد آتش از نر تور	نپاشد زبان آده من دور	خبر آمد آتش از نر تور	نپاشد زبان آده من دور
که بکوش شطرح بنیافت	فرسپس کرم و بیل و ناک	که بکوش شطرح بنیافت	فرسپس کرم و بیل و ناک
تو شای قیاس تو فرو و ناک	حساب تو با یکمان کلنج	تو شای قیاس تو فرو و ناک	حساب تو با یکمان کلنج
جهان داره ارای پوشیده	نشد نرود نماند خنهای نرود	جهان داره ارای پوشیده	نشد نرود نماند خنهای نرود
طلب کلاه نرود برادر	بیک آرد و مشک را با عید	طلب کلاه نرود برادر	بیک آرد و مشک را با عید
روان کرد کلک سید رنگ را	بهر آب مانی و او رنگ را	روان کرد کلک سید رنگ را	بهر آب مانی و او رنگ را
<p style="text-align: center;">نام فرستادن در الماسکده</p>			
خضای از نر و لاد نر	جو نوشته شد نامه خردان	خضای از نر و لاد نر	جو نوشته شد نامه خردان
سکود جهان نامه را از کرد	دیده آمد و تراندن آغا کرد	سکود جهان نامه را از کرد	دیده آمد و تراندن آغا کرد
خدا و تدر و زده و پیک	پناهنده را از کوشن ناک	خدا و تدر و زده و پیک	پناهنده را از کوشن ناک
قواند انا بخر و ناک	که بخش بسیار خنودنی	قواند انا بخر و ناک	که بخش بسیار خنودنی
یکی را جان نیک آرد بهش	که نانی بسته در انبان خویش	یکی را جان نیک آرد بهش	که نانی بسته در انبان خویش
که از بکر خالی کند راه را	نصیحت موافق بود شاه را	که از بکر خالی کند راه را	نصیحت موافق بود شاه را
که از بند او کرم شد خنودان	چو کاه کشت آن نصیحت کرد	که از بند او کرم شد خنودان	چو کاه کشت آن نصیحت کرد
مخالف چه داره بود لاد	که ای دواشکا را تو بید	مخالف چه داره بود لاد	که ای دواشکا را تو بید
ستان جرایع تو آفرودت	ترا این کلاه آسمان دخت	ستان جرایع تو آفرودت	ترا این کلاه آسمان دخت
که عوی میری با چار	هرت کد و نماند بیک	که عوی میری با چار	هرت کد و نماند بیک
ز ساقی کای کین ساشد	کدویت او کردن افاخته	ز ساقی کای کین ساشد	کدویت او کردن افاخته
بیر وانی من میرد جرایع	بوجود شد شعل خاره بیاع	بیر وانی من میرد جرایع	بوجود شد شعل خاره بیاع
که کوش بخت کاه ناک	که زابری خویش بیکوشه	که کوش بخت کاه ناک	که زابری خویش بیکوشه
نخودانه بر وانه ناکوشی	چرخ از بکر میفرودنی	نخودانه بر وانه ناکوشی	چرخ از بکر میفرودنی
شکله اکی پشمان غیبه	شکب آرد بند ما کلید	شکله اکی پشمان غیبه	شکب آرد بند ما کلید
که ز خور و ناک مد بدت	ببارده کز زشت خوردن	که ز خور و ناک مد بدت	ببارده کز زشت خوردن
بیک کوزه زین دستان لک	ز تعظیم دارا جسطان وید	بیک کوزه زین دستان لک	ز تعظیم دارا جسطان وید
که ز قوت مغز بخش خنود	دران شدی و آتش او زین	که ز قوت مغز بخش خنود	دران شدی و آتش او زین
نیت آفره را با نداد	دیده نوبسته آذر با نداد	نیت آفره را با نداد	دیده نوبسته آذر با نداد
بغز به بکره اراغ بخت	یکی نامه نغز نیکو نوشت	بغز به بکره اراغ بخت	یکی نامه نغز نیکو نوشت
زبان از نر و ناک	که از نر و ناک	زبان از نر و ناک	که از نر و ناک
زده الی سکند زاده وان	بنام بزرگ ایزد و ناک	زده الی سکند زاده وان	بنام بزرگ ایزد و ناک
که مارا زهر دانت او داد	فوزدن کوکب تا ناک	که مارا زهر دانت او داد	فوزدن کوکب تا ناک
بردم کرم مردم از نیک	خزه ماه کرم کرم	بردم کرم مردم از نیک	خزه ماه کرم کرم
سخت دای چو کرم	یکی را بدست افکند کوه کوه	سخت دای چو کرم	یکی را بدست افکند کوه کوه

سپه‌ای که بر بازی کریت	سوارده این چنین سرسبز	هرین برده یک رشت یکایت	سرشته بر مایه یارینت
که داد که قداح خاها سپید	ره رخ که خواهند شدن نایب	که ارفت از خفا بر رخسار	که اراج اقبال بر سرش
که از رخ نیکه بنای خاک	سخن گفت از انان با شاهان یک	که چون صبح را شاهین باز داد	عروس عد در دنیا واد
رسیده تر لشکر بجای صاف	دو پیکار پندش چون کوه قاف	خاک بر کز که گین زخمتند	تقیان خردشیدن گنجشند
یک بر یک سو بود شتاب	ز دل حکوت زده زین طلب	ز بسیار لشکر از هر دوای	زوبست کوشند راه دلی
و در روی نشسته بر جای یک	نموده بر پیش دست هر گشت	که در میان حلی آید بدین	گوشه شان بر تکیه کنند
چو روز از جوانی کرده کشتی	مان جانب آب هم آتی آشتی	بیدار از برده بانی بخت	دل کینه و در گشته بکینه
از ان پس بر کینه نه یافتند	سرا زینت همه بر تافتند	هنگام بقرین آواز کوس	فلک بر دکان دهل اذی
شعبه های آینه و چلست	همی شازریت بلکان	بر آورده عزت آواز شیر	دامغ از دم کاو دم کت میر
چنان آید از انان ترساک	که از انان ترکان بر آور چو	طراف که از مفرقه خاسته	برون رفته زین طاق آت
روار و بر آید ز راه سپرد	همه از هر آید بر دانی برد	زین گفتی از یکدیگر بروند	سراییل صود قیات دیند
غبار زین بر هوایست	عنان سلامت بر دین شد	زین که بر تارک ترک دین	زین آسمان آسمان شدند
چک تاب شد نرفک آید	کلو کیر شد حلقه های گشت	ز تاب نفس بر هوایست	جسمان سوخت از آتش بخت
زین عطش تیغ بر خون کرد	دماغ هوا بر شد از جان پاک	سپه دارا بران هم از جع بام	بر آتات لشکر با زین تمام
نخستین صف حیند از کوه	ز تیغ از دهن را دهن باز کرد	صف سپهرم بر آتات	کی که گفتی زبولا دست
جناح آفتاب است درین	که پوشیدند و دوی خورشید	ز قلی که چون کوه بولا و	بناهند راه طلع آباد و
ز کوه طوفان لشکر آید	بر آتات لشکر جو خلی نوم	سلیح و سلب داد خواهند	قوی که پشت بناهند را
سپاه راست آتات	چو آتاتش کلین از آتش تیغ	بس و پیش را که چون آید	بر آتات قلب تر با شکوه
چرازه و دولشکر آید	بلان سو سو بر دین خواستند	سیات را آید برون دنیا	ز جشم جهان دور شد دینی
نخستین طوفان آتات	چو که که تیغ آتات کشت خاک	ز شمشیر گشت جای نبود	که و غار او از دلی نبود
ننگ خد که از کنگ کان	نیاسوفه یک زمین کنگان	کنده از طبع سلسل شکی	دهن باز کرده بکره ارج

ز خون دهن بلان منت	کره در کوهی عزیران گشت	زین تیغ هر کدن افلاختن	بارت کی گون افلاختن
چند با بر کین بر آت	سحابانده محشر رخا شنه	ستون علم جامه در خون دهن	نجات از سطل خون دهن
زین خسته از تیر پیکان فشان	شده آید دست پیکان گشان	چنان کرم گشت آتش کار	که از فعل اسبان بر آید کار
جایجوی و ارا بقلب سپاه	بر آشت چون شاره شیر سپاه	بدشتر کاسب معصم افکند	گشاده بر و با زونی عینی
همچو یک باره بر افراختن	سرش زود در پیش انداختن	شده بر تی تا بر داختن	زده بر سپری تا ننداختن
زین خون روی روان ترکاز	زین اطلال روی افکند باز	وزان روی سکه بشیرین	بر آتات از جهان رسوخیز
دوست آورد تیغ کوشش بر	بهر دست شمشیر الماس گون	دودخی چنان کی گاید تیغ	کز دهم راجان با نده تیغ
چو رفیق بل آید خیرش	فوز بختی دین با پیش و پیش	چو بر آب در اغصه بختی	ز وای آب آتش افکند
چو شمشیر که آتش زدم بر زدن	دم با ذی انار هم بر زدن	پاراغده خدکان شد شیر	با شیر کز ترک آور دیر
شده از زرم او به کیمو کند	کران پهلوان شیر بلو کند	بیشک کون که یک یک	که آید بر جنگ او بار یک
چنان دین و داری دولت هوا	که لشکر بخت چو در آت	همه کوه یک سر زدند	یکبار یکبار یک سر زدند
به زمان فرمان ده تاج تخت	بجویشد لشکر بوشیدخت	عنان یک دکان بر گنجند	دهستی تیغ آت افکند
سکه ز هر غوغای شغوا دین	زخوة دست آتیم کونه دین	بفرمود تا لشکر ووم نیند	چادان غار فضا زاهن دین
بندد بر دشمنان راه را	خاک انداختند بر دشمنان راه را	دولشکر چو مور و ملخ افکند	نمودی چنان چو مور و ملخ
بشیر بر آتات خد نک	کند کار کرد ز بر مور نک	چو ز بیک کلی کشید ز پیش	بر بوز ز بیک کلی کشید
سکندر جهان داوری که سخت	ی افتر و ما تیغ هر سخت	هیون بروی افکند بل افکند	سوی پلن شد جوا هر سخت
کمی نیم ز برق پهلوان	کران ز خشم ز زید و جلال	بدنه یقشان زده باز کرد	عمل این که پولا با کار کرد
همه با زدی زیند و هور	ولیکن شد آتات ز زید و هور	سوی تن شاه دست از کرد	بر تیغ و تیغ راه رفتند
هر اسنید از ان دشمن نه هوا	دل خضم را که نا نجا قیاس	بران که از خضم تا یقسان	برایست و چو سینه از یقسان
در کباب از خفت آید دار	چو آتات بجای خود آستوار	چو غزال بروی خوش تیغ	بر اعلی خود دست خود تیغ
لیا سوه لشکر زین رخین	زده خشم چمن را و تیغین	قوی که بر جنگ با تیغین	چو کوشید بام ترازی تیغین

نبرد آناه ایوان سپاه	گرفتند بر لشکر روم راه	نبرد گشت روی زنگارشان	جلو خواست کندن کفر از ایشان
که در بر روی فرود آمد	نرفتند چون گوی آهن تپا	نیامدند رایت می داشتند	غنیمت یزدها بکند داشتند
بگوهر بر آموه زنگی نیاج	شچن قوه آذاز نفع نیاج	مدرکوش از قوه شب تافت	جوانه بروشی یافت
دولشکر بیکجا گویا آمدند	شدند از خصومت کشتی آمدند	پاکرام کام آیدند از نبرد	زین زخم شستند و زانک
با تیشا از کینه تیز گشت	که فرود ابر بر جویا بکشد	و کرد و دکان روی شستنیج	جور و حایان بر روی زنج
سپاه از و سوسف و کارا	هر بران پنج خبر برخاستند	بیولاد شش بر و جرم کان	بی زور باز و نموده آسمان
بهر غای لشکر آمد شک	گرفت از عثمان رفت دگر	پداراد در ملک بود غناس	با خلاص زد و دوزان خلاص
ز پیاده ای جان آید	دل آرد که در میان آید	بران دل کوفت ریزد را کنند	بروین خوش آشکارا کنند
هوزین که از این آراستند	نمونه از سگدازان خواستند	که با مغانان داد و ست	پداراد مغانان تربت کس
ز پیاده او چون سوار آید	نمونه از او هم گویا آمد	نخواهیم فرود ابر و اخق	نه پیداد او ملک برد
کیا شب بگوشن نمد و ابا	گرفتند مخالف در اندازی	جودا اعلم بر کشید بر صفات	نموده تربت نفع پهلوشکان
ولیکن بشری که به دست نیج	بنا بر کشاده کسب فضل کج	ز با هر کی با فراموش کنی	بر کار کار بود و چون فرستی
سکندر زبان خواست جدیت	و چنان بمان خواستد اذ دست	نشد و کوش کان و پیداد کین	کند این خطا اخلاص خویش
ولی هر کس آن در دست آورد	که در خضر خود را شکست آورد	وان ره که پیداد اذ آتش	کند استانی پیاده آتش
که در کوش و جرم با امان گشت	سک آن ولایت تراند گرفت	هر آن عاصیان خداوند کشت	جدا یافت از خداوند کشت
که در کجانشان کامکاری به	نمونه از پیاده خواه اری به	من سخت شاه بکند داشتند	بی کشتن شاه برداشتند
جودا قوت خورشید را دند	یا قوت چشمن جهان شمع	جودا کردی گرفتند مهتاب را	که او بره از جودا آن تاب را
دولشکر گشت به کوه چون گوی	شدند از نبرد آموه از ستود	بمزد که خورشید گشتند با	برزم کرد و روز کرد و سات
بیا ساقی از قوه مراد و درکن	شاید با اخل جرات داشت	جودا از روی لعل بر دوزکن	جودا بر فراغ چشم دل برده
جودا که مراد و منبذلی به	جودا که مراد و منبذلی به	جودا که مراد و منبذلی به	جودا که مراد و منبذلی به

جودا از نبرد و باغ و نیکم تمام	ز کبره دایع بدون خرام	اکرم بیک باکی نمیکند	برایشان جانشینان نکر بر
هر دم که داری بنیاد بی بیج	کر آید و در قهصصت منج	ندایم آمده از شب و لوتیا	که از شب و لوتیا کسب
خا ناکی در عرصه نخواستند	بمرد وقت آمد آب و عین نماند	که از نبرد نظم این و اسپنان	خنی را به دست راستان
که چون آتش از دوشی گشت	بمازده شد کینه و دزد گشت	شب از ماه بریت بر پایه	شکلی بود و در هر سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه	شد پس داشتن تاج کج	بیک شد آید شدن جودا	نیامد فراد از بکشد
بباختن کز هیت چل دست	هر یکید هر ساعت از غروب	عقود دین مردم از نبرد و تاب	نظر هر زان به حاد و غروب
نیایش گمان هر دو لشکر باز	که با یکی جوی استیلا	مکر کرد و دانی نوزدی در گشت	صلای به پیاده آید و در جنگ
سکا لشکر جان شد و دود گشتند	که بر نبرد صفای جوشند را	هر دو رشید و کوش بر آید	دینا کرد و سپه از سپاه
دو خنده عثمان در عیان آوردند	روستی و در میان آوردند	آید و خنده ای از یک کس	ناب و دنان بر نماند
جودا را هران داری دای صیت	دل رای زن بود در دای صیت	سوی آتش کس نشد و عین	نموده دای صیت بر دین
که ایرانشه از دوسان پیش نه	بقایم چهار نره اندر نبرد	جودا افتاب هر جنگ پای	ز روی نام یک کس با
بدین عهده دادند را یک	یکی بر دلیری کی بر فریب	همان فاصدان بیک کس	که بر دین او بسته بود دین
سکندر بیک طرف جبار ساز	که چون پای دانه جان ترکند	خیال و در ملک را پیش داشت	جودا آن قوه که در جنگ خویش
چنین گفت؟ پهلوانان روم	که فرود آمدین بر دین صیت	بگوشتیم کوشیدنی در دوار	که جان بگوشتیم کیم استوار
اگر دست بدم ما دست ملک	و کرمانشیم آنکه داشت ملک	قیامت که بر شیده رای است	جودا در آن روز قیامت
باغشهای چنین هولناک گشت	دولشکر قوه دای صیت و ابک	بگوشتی هر دوشی باز کرد	جودا از دین و کرا غار کرد
با شش چل گشت شقی نثار	کلید شد آن سیم کادرس فار	جودا بچین و دولشکر جودا	کران بچین آید جازان گودا
فرودن شب شاه بمن نثار	هر بیخاست انادول با مفا	جودا ساز لشکر بید بر جنگ	بیا دات از جودا بر جنگ
زولان صد که بر پا کرد	لیلا ابر صحنه جایی کرد	جودا برین ساز و در گشت	هر فن بکاشن بر سر پای
سکندر کوش جان سوز داشت	جودا بیخی از جودا روز داشت	بکشت زدی جودا به	که گشت دینکان دای صیت
جودا سب را بگردون کشید	سر باک بر سر خون کشید	کران بکاشن از جودا	جودا از دین و کرا غار کرد

کروم که بر باج اخشا	جب انداخته برب انداخته	مان استوانان درگاه را	گزارشان موغانی شاه
خلیج نرون داشت اخشا	برو لاده کوفه شد آن پلین	برآمد ز قلب دولش خورش	رسیده آسمان قیامت کوش
سده بزی چون شد شمشیر	هر آذ برقص از دایه دلیر	ز شوریدن ناله کره نای	برافشاد لب لرزه و دست پای
ز فایه روین هم از پیل	تغیر نمیکان بر آند بیل	ز بس پاک ز نور زهر شک	بندید زهر بچند تافت
ز عوین کوس خاکه داغ	زین لرزه افشا هر که دروغ	هر آند ز جویان سریند برکت	کشته بود و دوزخ و ترک
ز بس تیر باران که آند جوش	کند ابرای خود زهوش	کران تیر باران کون آمدی	بهایم از ابرون آمدی
خود شیدن کوس روی کاس	نوشته راده بر بیان هوس	جلجل زدن از فای رنگ	برآورده خون از لاله سنگ
بچین آند دوزخ آویخت	شد از موج آتش زمین لاکون	زمین کو بساطی شد آسبند	خباش شد از بای بر خاشند
آبد هر آند کا زاشک	شتان خندید چون آبکش	ستیزند از تیغ سبب بین	بر سبب که بر زاکرین
ز لاده زکان لشکر شکن	ن کوه طرید بر خورش	زمین زخم چ لاده خارا سب	زمین را شده استخوان و ریزه
کر زکان را جان رنجیز	ز روی دایه راه کسریز	نماده کی سوز هر سبک	نکس جز خا خا و سبک
ز ترک سنان فرغ دلاکت	ز ترک کوهن و زمانه لکت	ز بس بر دهل تاج افلق	غش ماند راه برون خن
هران سلسله آدی خوارکان	زمین کشته کوه از بس افکاران	سمن کوس منعت پاکیزه را	کر کرک ایتو را جوشن خواند
جو رکاز کی تن بر آند پلک	شده خمری از کیه آند خاک	برک بر خنده ازین شوره	گنبد کس را بر جوده ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان	شده راه بسته برده نرد	بران دجله برون بلند آخاب	جونیفور افکند دوزخ و آب
سنان سکره دران اودی	سپید برده از جسته خا و ریب	تراری گشاید اراکت	تشنه دل سنگ خا اکت
بر لشکر لشکر آد خنده	قیامت ز کس بر آکشد	براکتیک در سبب اوقاد	برین هم دلا زار شاه افلا
پ برین براکت شد خنک	خراب هر آند بیدان شک	کس از خاکسکان پیش ادا	کرده دل کس مارا بنوع
د و سر هک غنای جین پل	بران پلین بر کشته دست	زده دسش کی زخم جگر کار	کر از خون زمین کشت بوی
خا خا و دلا ازان رقم خیز	ز کس بر آند کس رختی	هرخت کبان هر آند خاک	بغلید هر خون ز خنک
برینجین تا ناک انده دوزخ	جوخنی بده با دایا چراغ	کشته دوزخک شود بر آ	نیز سکره کوفته دای

کرمش زخم کرم کاش تابه	پیک زخم کرم کاش تابه	با قبال خون اور خشم	کرمش زخم کرم کاش تابه
هر آند ما آنچه کرم رای	هر آند ما آنچه کرم رای	خوشش سم یار کیه تر کیه	خوشش سم یار کیه تر کیه
سکده جود است کان ایلان	سکده جود است کان ایلان	و فاکن بچین کوه کوه کوه	و فاکن بچین کوه کوه کوه
دو سیرد امید باری زود	دو سیرد امید باری زود	کو بر خاشن عصمت ازین خن	کو بر خاشن عصمت ازین خن
دو پدا فیش پیش اندر دشت	دو پدا فیش پیش اندر دشت	کجا خاکه دانه از خون و دوش	کجا خاکه دانه از خون و دوش
تن زبان و دیکه خاک خون	تن زبان و دیکه خاک خون	ز موبک دوان چ کس را ندید	ز موبک دوان چ کس را ندید
پاروی بچن بر آکوه مار	پاروی بچن بر آکوه مار	عشان پشه کوه بریل زور	عشان پشه کوه بریل زور
سب نامه دولت کیتا	سب نامه دولت کیتا	بیا دوزخان کشته تاریخ خشم	بیا دوزخان کشته تاریخ خشم
بزموده آند دوسر هک	بزموده آند دوسر هک	هر آند بیا این آن پیل زور	هر آند بیا این آن پیل زور
بیا این که خسته آند فرا	بیا این که خسته آند فرا	خده از جای جنبید شورید	خده از جای جنبید شورید
فروست ختم از تن خایناک	فروست ختم از تن خایناک	شب تیر و زرشان نهاد	شب تیر و زرشان نهاد
سجدهم خان کوه پلور دشت	سجدهم خان کوه پلور دشت	جس بلخ مار و ششای نماد	جس بلخ مار و ششای نماد
کر یا اکت پلور دیم جوی	کر یا اکت پلور دیم جوی	کند داری پلور دیم جوی	کند داری پلور دیم جوی
جودستی که بر ما دارای کیتا	جودستی که بر ما دارای کیتا	نوشکن که مارا جان خود نکند	نوشکن که مارا جان خود نکند
چوکت آخاب ماروی زود	چوکت آخاب ماروی زود	نه نهان جو روز اشک دلاستان	نه نهان جو روز اشک دلاستان
هرین بندم از زنت آناه کن	هرین بندم از زنت آناه کن	چنان شاه را جبین بد کیه	چنان شاه را جبین بد کیه
دیکن که خواب خرمی بده	دیکن که خواب خرمی بده	لرزان را تا تلوزه ز دشت	لرزان را تا تلوزه ز دشت
زبان من ایک رسد کان	زبان من ایک رسد کان	کرده کوهن که دران بر آرد غیر	کرده کوهن که دران بر آرد غیر
جوشن زمین ولایت کشادیم	جوشن زمین ولایت کشادیم	یکی لحظه بکند اراکت بدیم	یکی لحظه بکند اراکت بدیم
نخواهم که بر خاک دوقی هرت	نخواهم که بر خاک دوقی هرت	سکدهم چاکر هک دایر	سکدهم چاکر هک دایر
اگر تاج و سر برافراختی	اگر تاج و سر برافراختی	تا شت نماده هر کس کاسود	تا شت نماده هر کس کاسود

سپیدم با شش بزرگان شاه
توزید آنچه کفایتی با و بعلی
دلیر چون شاهنشاهان
یکم سال را بر هر آند کرده
به پدا خور شاه را در خون
کلاه گیاهی شده بر سر کون
ز روح نه افشا که اختیار
ورق بروی عروسی باده
دو کج ز خا خا ج اکت را
دفع کیم کیه که کوه باز
دو کت بر خیزان خون کاک
کشته دیکر معلوم نا بدید
جس آید از معلوم جودت
بتاج کبان دست با شش کیتا
خا خا بن و کس از لاجره
آوردش ایدم با دکن
دسین آید جیغ آسمن بده
دیکن که خورده کیم کیم
دخا و ازین امر استیج
آلوده خون شدی بکرت
کرید او چاکری ساختی

فرعایر یکون آندم	که تا سیه بر موج خون آندم	چند از کرم را بنشاند بزم	برای کرم هر چه راه کم
کمر لاله شاه نشینی	تا و را بدین روز هم نمی	بو لیکن جو رسیده آقا سنگ	کلید در چاره نایب چنگ
هر یکا که از نسل آشفته یار	تو بودی و بس ملک را یاد کار	چه بودی که مرگ آشکارا شدی	سکندر هم آغوش دارا شدی
جسدت مردن نشاند	مگر پیش از اجل زلف خاک	بیزدیکه من یک موی شاه	گر آنکه ترا ز صدف را کلاه
کوه زخم تا چاره دانی	طلب کدی تا آنست که	چراغون کرم بران تاج تخت	که از رخ دایره کند رخت
سراج و مرا و کس شاهنشاهی	که اندر زاری دولت نمی	بلکه آن کلستان که سالار او	بدین خشک انداخته او
تغیر از جسطی که در کار کشا	سنان بود و آشکارا کشا	بهار بری چون خامه افشان	گرم ز صبر زاده و جوان
چه تو چه دانی راه رحمت	ایست از که داری دینت کشته	بگوهر جواهری که فشان کنم	بهار بری با تو میان کنم
جو در ارکشیدانی هم لغزان	مخاشاکر چشم لاله اید	بیکه گفت کای بهترین تخت من	ترا دارم چایه و تخت من
زیری جانی جهان آشفته	کلی هر سو همندان آشفته	جسطن شربت هر کس با نفع خوش	بهر شربت ما که برنج خوش
زین آیم سینه حور کفایت	قدم تا مردم غرق در آبی حیرت	جو بری که هر باره شتاب	لب از آب خالی دین غریب
سبزه که سوراخ آید تخت	بوم و سر بر کمره درخت	جهان غارت از هر دین سینه	یکی آرد و دیگری میبند
زین جایت که هست لید	ز آمان که رفتند رشت	ببین روز من راستی پیش کن	تو نیز از زمین رونق اندیش کن
خوش کیا زانو زینت لید	کفن و دشت بر خور است یار	جو عهد از جهان مهر بازی مدینه	شبه اند و طاقت شد تا بدین
سکندر زبان شایع فریاد	شبا کلام بگریست تا با معاذ	بوحشی به بد من آموز کار	بدین روز بنشاند و رنگار
زین و زین شدم کاره	معاذین مرکز دشت را	ز اسفند یارها کثیر کرد	که از چشم زخم جهان جان نبرد
بجای نسل با کشتن آندخت	گشده لب که برادر است	تو سر سبز ایدی بشاهنشاهی	کرم که از سبز بالین نمی
جو هر خاستی کاره و جیت	بوی که هر جاده بیا که کیت	سجده آرد و دم از خورشید	بر آن با قبال شاه جستان
کی کف بر کشتن بی کلاه	تو باشی درین داوری دانه	دوم اکمل بر تاج و تخت کیان	جو حکم تو بلای نیای زیارت
دل خود سپردانی از خشم کوی	نبردانی از خرم ما ز مین	سیدم اکمل بر دین دستان ما	هر مشکلی بر دستان ما
هستان و شک و کوه نشین	پان نازکی دست هفت مشت	هم خوی خود کینه ارجش	که خوان که از سر بلند

دل روشن از روشک در تباب	که با روشنی به برده آفتاب	سکندر یاف آندو جیت	سکندر یاف آندو جیت
کیدی و کوری و آتش چرخ	که بخاند را کردی کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
جودیه و بدویشتی خود کرد	که او را جان زهر بایست خورد	جودیه و بدویشتی خود کرد	جودیه و بدویشتی خود کرد
سکندر یاف کاغذ و کرخ	بر منش جای تختی لاری	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
جو غلو کشت آفتاب ساختند	از تو زمت خود بپیر داشتند	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
جو پروان و دجوه جانی تی	کیدی و دهم خا بنویشتی	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
اگر هر چه می و کرد رخاک	جو خاک شوی عاقبت از خاک	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
چنین است رم این کز کار را	که داره آید شقایق ما را	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
مکن زبوان لاجوردی بساط	بدین قلعه که اگون نشاط	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
کوزنی که هر چه شیران بود	بهر چه دشت خانه ویران بود	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
بمن برق و آتشی در جستان	بها ترا ز خنده اندیک وارطان	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
خدی عجبی خود بر جای جو	خراشاده و جان و آذ و خرنده	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
که اند که این خاک دید و دور	بهر قاری از هر جا دارد زور	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
نرا ذکیر نو بر آرد خورشید	سجده نماز بر آرد خورشید	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
جو قریب با خورده ان ساخت	چرا که کشتان را سر انداخت	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
کف با دنان دست بنی دین	کف چون دشت بلندی دین	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
چرا این دین هست به خراس	ز بهت جوی و پادشاهی	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
ازین دین بودم که دام و دند	نهان شو کرم محبتان بزم	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
کون که ازین در مرز بار	ز مردم سر بریده سوی کوه غار	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
که کوهست مردمی کشت خرد	که مردم این مردمی بزم	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
بهر آنکه ازین مردمی کلاه	عشقم از مردمی کلاه	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
چرا این دین هست به خراس	ز بهت جوی و پادشاهی	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
ازین دین بودم که دام و دند	نهان شو کرم محبتان بزم	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
کون که ازین در مرز بار	ز مردم سر بریده سوی کوه غار	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
که کوهست مردمی کشت خرد	که مردم این مردمی بزم	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ
بهر آنکه ازین مردمی کلاه	عشقم از مردمی کلاه	سکندر یاف کاغذ و کرخ	سکندر یاف کاغذ و کرخ

جو هم رسته و خنکای سخن کو که کینه ای که کینه می گزینم ای لغزی که کجا بودی ای دولت یکصد جای بیگانه مدتی رسیده	فروفت یا پند و بگوشت با این یکصد آید بسند	پا موزا زین رسته لا جورد بیاسای آن خون رگین نه	که با سرخ مرشت و باز نه در افکن بغضم جاکش بخور
ملکوت اسکندر باستان			
نشدن آورد زهدی در دوازده جستان جلد بیرون تو ناخته نقو پای هر ذی زما دست نه نشدت کوی با تو چو دست ام بدولت توان آوردن بدست نمودی سر خضم هر ذی پای با کد را شاه ملک جهان رو با بهر را نداشتند پاره را کشت یا رخصیه شته ابر نه پیش از شاد وزن مخزن خاص یا بدست بگوئی شکار کوه را و دوشه کوی آذاد و کشتای رنج کسی خواست خاک کس را نخواست که چون زعفران شانی که کینه که در دستش اشاد پایستی جاده و دوشش شاه لا و دوش	تو دولت از جهان خا خا خا بنامیر آراسته کوهی خاتم فانی که آذر هدیار ازان جام کشت آن خدا و دوش سکندر که پای و تدبیر بود کرا رفته ای دولت پرست سخنچ داران ز تو ناکشت سر بر و سر برده و تاج تخت طیقای بلور و خوانهای زر سیل و سلب اقیای نبوده جنان کنی از سیم و زر ناکشت بگویم دوده دل تو ناکشت جسد روی اکس که کشتی ناکشت دو زخمه مرده شد خواسته سیاهان مغرب که زکی و دوش پرستندگان در خوشی را بکره ان ایران فرستاده کس	که آرایش نابی و دست نخت زهر کوه آراسته بکری نغانی وی بسته در رختیاد زهی دولت مرد کوه فروش بنیروی دولت جسم کمر بود بچکار دولت بین غش بست که آرازه سر بود پندانه نه جدا که آن بر تو ناکشت خطابه غلامان نرین کد پدر نه را دوش سپاس نبوده بهر جستان ناکشته خاص کمرش برافش بدست نام ز شادی برافروخت چون آفتاب که و کاد که کشته آراسته جلغرای آن زعفران لغزونی سمان محتم را و هر دوش را کزین در کوه کبی یا زین	

هرگاه مایکس سر غنند بزرگان ایران فام شدند همه کوه و دره را آذند جدا کانه با هر یک عدت همان نان هر کس بپزاید بویایان این دوش ایست کوشند بر سر آفتاب جوشه و پیکر آه بزمه و تاتع دولت آورد بوتقدیر شد آورد پیش مناهی جاده که سپاه مختومه هر که خدا و دوش مان رسم و راه آذین مان شدند سکندر جهان داره ارا کشت که بستگان با کرم آید جود واری از صورت آراسته فواره ز کوه را یا زین بوی سالها در جستان زیستی بجاده کبی را جوان بخوش نیو شده از کرب شاهدم سلاح سخن بست و ز کشته	هلاک مرغوش بر نهید وزان منی ختم شدند سوی انجمن کاه شاه آمد که پای کس نیاره شکست بنان خشکان سخت پندار که سرازمین بر کشتی ناکشتند که آید تو با از ایست برین برایانان و من شد بنیک دوشون ریز را پیش ناکشتند برون آذ از عهد عهد خوین کراست ایاغش نرین برمان بند که شد خدا و دوش جهان می را توان شدند برافروخت و شمع را نخت که هر که کشتی از کله ناکشت جستازه و روح بر خاسته طلب که و ز کله را آید ز کله بر کله و نخت کله پرده که با شوش بروین زبانه برافروخت ز جیب درون کان ناکشت	بجای شاهرکی یا سپاس خبر شده از دل شاهر بنان آذین شانه ز کشته کوی کشته از رخت کبی باده آید هر یک تر بود شانه شاه از سر برین روان سخت جسته با تو با هران انجمن کاه انجم شکوه دوشون کون با فاخته بزمه و تاتع کله ناکشت کسی کین ستم خیزه از نام نظاره کسان شوی و لشکر نشسته جاجوی با خردان دور و کساحطی آراسته سیاست که بست بر شانه بر کله با هر کله ناکسته بیکانی بر سال آزادی جود کوه را با جفا کشته از انجا که را ز جستان شیتی کاسی بر آست از کشته نخت شانه جانا ناکشت	نوازی که بهاء و ذی قیاس کوهت او بود کوه و دوش ازان پهلوانان کشته خزید بی با دوش کوه نخت دوشان دیکر برافروخت شانه کله کوشه بر دوش آسمان سر برین خاک کبی ناکشته که جمع آذ از هفت کشته جای کله در انداخته کس بسته بر کله ناکشته بنی روزی شانه جاجام آد برافروخت از کرم اسکندر ازان آذ از دوش و دوش نشت کله کس جسته ناکشته زهر کبی با دوش ناکشته سخت کله بر دوش ناکشته کله کوشه بر دوش ناکشته نشت کله کس جسته ناکشته نشت کله کس جسته ناکشته نشت کله کس جسته ناکشته نشت کله کس جسته ناکشته
---	---	---	---

زهر و سوسان نادره شوی	زندان برون نماندی کجوب	بغ آراسته دستها در کنار	ز شادی و دوشی اندر کار
سغانه یی لعل برده اش	باده معان کن افراشته	ز باران دهقان و انوشه	بر آورده و دوش بخت بلند
همه کارشان شونی و دلیری	که افسانه گوید که افروز کردی	جز انوشه برای نیر و خنده	جز افسانه چنین نیند و خنده
دو هفته کیس کشی در شکن	یکی با کعب و یکی دست نند	بوسه و سحر دست کل بیت	سحر سوز و زها و کل بیت
سر مال کن کینه تیر و زرد	شماره شش ترا شقی و دوش نو	یکی روز نشان و دوشا گوید کاخ	یکام دل خوش میان کاخ
جدا هر یکی بوی آراستی	و نه ایجابی فتنه بر خاستی	جویک رشت عفت شامی شفی	ش از فتنه با ناز عالم شفی
یک نام و زنت باشد بلند	بوا فزون بود ملک یا بکزند	یکی تاج و تخت از صند بود	که باران جویبار شند بود
چنان داد و زبان شد یکدای	گر رسم معان کس نازد بجای	کراسه عسروسان و دوش بود	باز نازد رخ یا شوی
بروش نیرنگها پاره کرد	معان نازی خانه آواره کرد	جست نازد بجای آلوده شد	کنده داشت بخت و دین شد
و کز آن بچوسان دیدنیج	با تن کن کس نیا کند کج	مان ناز و فتنان کلان جسد	نیرنگها آتش برین دیر
پوشاه از جهان ریم آتش زده	بر آورده از آتش پر سنده و	بفرمود تا مردم روزگار	جزایزه برستی نازد کار
بدین چنینی پناه آورند	همه پشت بر هم رو آوردند	همه پشت بر هم رو آوردند	چون کینه نازد کینه میا نازی
بغضیک فتح را گشت جفت	بران کوزگان نیر کینه گشت	دو کربانت نامحکم نوی	و گزیده روزی زمین بشنوی
مادر آن کهن چهار را ز کوش	که پای ورا کند زدن بوش	بران کوز جند پندار مغض	ششدم ز کوشه کشتار نوز
بسی ناز و ریخها داشتم	یک حرف ناخوانده گذاشتم	محم که دم آن کج آکند	ورق بارگاه بر آکند
از آن کیمای پر سینه حرف	برای ختم کجده اسیر شکوف	ممان با صفت کوی امانی پر	ببین گشت و شکست اده و پند
که چون شد ز دراسته تاج جفت	ز پکار موصول بودن به رشت	بوزدهنده بیابان هاله غمت	زور و بنیان خاک آن هم رشت
بخش خود تا آتش موئی	گشته از هدم مندی و دوشی	فزون نامزد راسته گند	و کربان بزدان و فز گند
براه میا خلق راره فو	خف و دوش آتش ز دوشا و فو	وزانجا بدیدم آذاد کان	هاله سوی آذاد با بکان
هوان خطره آتشی شکست	که خواندی نموده شوش آتش پر	مکش هیه بود با طرف بند	آتش پرستی که بر کمر
بفرموده کان آتش و رسال	بگشند و کوه تکیس ز کال	جدا آتش و زکشت از انجا	دعان که سوی سپاهان سپاه

خات کز آن سگند آتش کدها

ز حشم باندیش می کنم	که چشمک زان پشه می کنم	بر آتش فشان در شب پناه	بر آتش فشان در شب پناه
کج کین فغانه فغان گشت	خطه آوار و زن درین ز گشت	من چشم زبون رسا گند	من چشم زبون رسا گند
دل خود درین دیک بر خون غم	به ادای ازین بایه خون غم	افزون گوی بر بایه شد	افزون گوی بر بایه شد
مرو آتش و دوش آتش پرست	کو چون دینه دهقان بر آتش	مین کوزیان پیش عدان غم	مین کوزیان پیش عدان غم
بر آتش کز کار گیرند سخت	مغانا بر آتش کز آرد سخت	کرایش سویی دین خرو گند	کرایش سویی دین خرو گند
نیا شد کجی را دهان کج و دشت	کند کجها را هر دای بست	که باند آتش کز آرد کار	که باند آتش کز آرد کار
هر آتش کده خانه کج بود	پان رسم آفاق را بکج بود	آتش کده مال خود را کلاشت	آتش کده مال خود را کلاشت
بر آتش گهی کز کده استی	بر آتش گهی کز کده استی	روان که کجی به روان آب	روان که کجی به روان آب
بنور روز چشید و جیش شد	بنور روز چشید و جیش شد	هر سال با زهر و سوسان نشست	هر سال با زهر و سوسان نشست

زبان ناز غنچه رخسار آت
 بی آتش حیرت را بکشت
 آید زنده شد و در بخت
 درود خستی جادو با نعل مال
 بسط رویت از زهر دل پرده
 ز جادو تو از هر یک شویش
 ز به وی آفتاب و قیام شد
 کسی کو زبان او را بکشد
 بلیسان داد جبین را نه
 خرقه منگفت این چنین بکین
 جهان را گفت این چه تیار
 جوان از ده در بلیسان
 نشکار که هیچ بر جای از
 چهار کسی بود که دوشمن
 بفرمود کار نه خلق خدای
 جو دشت زبان و بیگان
 بلیسان جوی روی او را
 بفرمود با آتش او خشن
 دخل را سیاه بشود ز روی
 جواز فتن از خیزش کتاب
 ز قعر زمین بر کشد جاد

گر با خوش دلی بود و خواسته
 بی حیرت را دوا تا که پست
 محضت جان خانه چندین مرد
 پذیر کرده آتش حیران بنام
 جودا روت صد پیش آورده بود
 نموده از ده تالیس بنان
 بخرد کسفر کرگزینان شد
 همان عیش پاکش با خورده
 که صاحب ظلم است برسان
 نماند نمودن جزا خون گری
 بود که توانی بکین چاره
 به آینه بر الماس نه
 سوی جادوی خوشی کشان
 منون فسانه را که بشند
 بران از ده روزه جو بر آتش آب
 ز نیکو کاران محراب کشان
 تنای خود را بدو راه دید
 بنان آتش آتش کند خشن
 شود بر حصاری یک تارهی
 رکن کند هر کون آفتاب
 فرود آورد تا همان ماه را

دل از جور خانه مانع گفت
 بسط روی کین بود چینی بکار
 مرا آفت جسم را شویب ل
 جود بخاندی افسونی آن دلزب
 سکندر جود نموده گفت شتاب
 جودیت خلق آتشین از ده
 که هست از ده تالیس جان کند
 شد از راز آن از ده در نهفت
 بلیسان را که شایان خیال
 اگر شاه خواست آید دم
 خسته منده شود آتش کند
 بر آفتاب آن جادوی نا شکست
 همان جادوی کان نشد که کرد
 بوقی کر آن طالع آمد بدست
 یک شعبه بیت با تیش را
 بیاش هافاده و زشت و روا
 بر زشت و خویش استخوان
 بر روی را بردند و یک شاه
 نهمین حکوم بی بکری
 ذوق کاره دانت بسیار خوش
 باقبال شاه را بر بستخت

بشادای شکار می گفت
 بی خوشتر از باغ نه و بستر
 ز هر یک خود رفته با تیس بکل
 زده از کشتن بر روی زده نا شکست
 بران خانه تا خانه کرده خواب
 از خویش که نمانا آتش را
 جودا روزه هر مردم آتش زده
 زده شود بکین و دوشمن
 چگونه نماید سکا
 سرازه در طغاب آوردم
 سیاه از ده و تیس سر برده
 بی جادوی سر دم فریب
 بجادوی خود از بکشد پسر
 کر جادوی را را آید بکشت
 بکشد بیک سانبین را
 از دم شاه جستان با نوات
 ز جادو کشتن کشتار شاد
 که این ماه بود از ده و تیس
 بر روی را بدو جود ختری
 کف را بیک چند گوس
 همدام ز ناموس بکشتن

زبون شد هفت بزم زین	مره که گذر شد سر بایر من	و که خدش شاه را دورست	را هم خداند و هم خدایم
بوشه و در خشار آن و لغزب	بر آستانه ماهی از دوزیب	بیناسی را داده کنی را دست	زنا و اری خوردن جام است
ولیکن میکش ایتر ازین اه	شو خاقلی از کمر و نیمه کنده	اگر گوی یکسر بادم بوفه	شکوه این از دوزیب که زدم بوفه
بیناسی بر شکم از پیش شاه	بیخ خوبش بازید در خاک ماه	همی روی را با نوبی خانه کرده	پس ما ازین گونه روی خانه
هستاموخت آن جاده و پانجام	بیناسی جاده و شایانان ششم	اگر جاده و شایانان ششم	زخوه و کله بریندی حراس
چاساقی آن آب جوی محبت	فرستادن کدو منوچهری		هر کس چنان جام آتش برشت
از آن آب و آتش میچاهم	هم آتش بندش و هم بزم	نهی نایرستان بهستان آوده	همه و کز آن آب و آتش خرم
جورخ کوی کو بکدام کف	کفی نایرخواهید کفی آب نایر	برون آتش آده مار کج کاغ	که در نایرستان شکست آوده
افان نایرون تا بوقت چهار	شوه خوب همه و بخود زشت	یکبره سر زلف آن ده لستان	که آوده شکوه و من و من و من
جستان تا نکلف و حرم محبت	بشاده کا نایر دهی چند را	اگر اکسش کرد فرخسرو است	نخاعه خدای حسن کستان
کل اکین کند چشمه قند را	رسا نید بر جریح کدان کلاه	بر آسوده روی و در ره خود از	چنین که همکار از کس بران
که چون در سپاه نکرست شاه	بر رسم یکمان خلقی ساز کرده	ز منبری درویش و منبری برده	ز شکوی و نایرستان
و هست کجند باز کرده	کرد لیا و افاضه و جازانوی	قصه های خوب و غزلیای نرم	بر آستانه پناه
نیکس کاغذ خضوی	بر آسوده با آن می خواسته	فرستاده یکبره شکوی شاه	که برینده کاغذ کشت گرم
ز جوشه بی عقد آراسته	طلی را زده آکده بر لاجو زده	بسنگ چه برده مرغ سوخته	برینی و آن که در کش مسیه
بر جان زپوزده بنشاند کرده	بجای تینت کل مرغ رشت	جوامات آن جام ندام را	مگر چه بکشد نهی از نوبه
شبهان دانا ز نامت	گونا بکند خنده و بوسه	عروسان برود کشتی خوگشند	بر او و خوب روی و لارام را
شکای آورده روی و چهار	نظر سویی روشن چرخ آوده	بوده است کز سوک چینی نایر	بر و فقی را نایر و نیکو کشت
قتلای دل و دماغ آورده	زبان و قدم هر دو بشای تینه	بشکوی و لاشوازا بگوشت	روح و بدن آسوده بنشاند
بستور و سبیل زبان کشتن	بپیم که درین نفس خنده باز	حصان کشت و شبتانی ام	که ایغایان کشتن آرم جوی
که نایروی روی و لارام			بآدم مرز و رستان او

چو که درین برآمده دود	چو که زانصل و پروانه پر	بر آتشند و زان نیت	خرمان شود آسمان و زمین
دگر با زبان با زین و ز	ز جگر پستک کاشن بر	چو مستوره اناجین دیلای	کمر بست داور و زان بجای
ره خانه متخاص و ادا گرفت	رخساره را در دما گرفت	در آتش بنگوی مشکین مرث	بجای روان گایه انجبت
بجستی پراز حور و پندینه	فریخته شد چون زمیندینه	خان سبب بختان مردم فپ	همی که این جور دم سب
نخستین مدتی که آذوقه	ز شده آذوقه شیدکان لاهوده	که مشکوی شد را زنده نو باذ	روی آرمیان ششاد و باذ
اگر چه بخت کسان خطای نه	بدین خازست آرای خود	شاه از جمله آن ز کجاست	کاهی ناده هر آنکه رفت
اسیم جانی شد با خفا کلام	که نموده بود کس امیدوار	با قبال این خانه رای آورده	خداوندی خود بجای آورده
بجستی پراز حور و پندینه	نمزد شغل پوندای پیش	جسطن پاؤ شا را جین کلام	بعصت مراب چنین نیک نام
که در کشتن شود روی چون طایر	شود و روشنگر حقه الناج او	بر کوشش رخسار چشم و کوشش کند	بنان سرخ کل خانه کشتن کند
ز دوا چنین درین برت منند	مردن او را فرستاده عهد	جست طارک غاغان باز کرده	قشای این شغل را ساز کرده
زبان کسان پستان ز کجاست	ببای خود آذین بخت بجوی	بری روی را سوی مهر آورده	بترقب این کار جرب بجای
بجین گفت ایامی در قتلان	که هر سار و شاه دایم جان	کس خانه هم خانه نازیده	بیاد آذوقه هم بیاد شده
آب خانی که بایه توست	شتران خود آن خرمیند	که گوشت دهد او تاج است	زمین بوس آن نمیدان مات
اگر چه کسیر ذره آتش	و کجست ساده جان ایلم	ز زبان تر نشاند کشید	کجای او هست تری کلید
اگر چه آذوقه بدین شغل نماند	مرد و شنگ را سازد عیان	مروزی که فزانی چند شراید	که بوند را با شندان اختیار
چو که گاه خورشید و خورشید	بیابن پرستین باس کیم	چو مستور و فزانه باخ شنید	سوی شاه شد از کت آنجند
رخ شد بر آذوقه و خورشید	که صید جاب خوش است آبی	جای که هر کوش کبر آورده	نوشته اند لیدر آورده
بر روی کجاست بر و صد بود	نظر را ترا و او بود	بر آتش بزم پای خویش	بری ناده را این بزم شاه
برم کبان نیز بجای گرفت	و فاجه دل و دگر در جان گرفت	هران بخت از بزم کین او	همک عجب بخت کاوی او
بزم خود که ادا نماند	هر آتش آذوقه باز در دگر	منسوج خواهد دم و پای هم	مطلک کند آن بزم مردم
سپاسان جان کجاست	چو پاک و کوه را با سبب	کشید بر طره و کوی دایم	شقایق نظایر پیچاده قام

چو که درین برآمده دود	چو که زانصل و پروانه پر	بر آتشند و زان نیت	خرمان شود آسمان و زمین
دگر با زبان با زین و ز	ز جگر پستک کاشن بر	چو مستوره اناجین دیلای	کمر بست داور و زان بجای
ره خانه متخاص و ادا گرفت	رخساره را در دما گرفت	در آتش بنگوی مشکین مرث	بجای روان گایه انجبت
بجستی پراز حور و پندینه	فریخته شد چون زمیندینه	خان سبب بختان مردم فپ	همی که این جور دم سب
نخستین مدتی که آذوقه	ز شده آذوقه شیدکان لاهوده	که مشکوی شد را زنده نو باذ	روی آرمیان ششاد و باذ
اگر چه بخت کسان خطای نه	بدین خازست آرای خود	شاه از جمله آن ز کجاست	کاهی ناده هر آنکه رفت
اسیم جانی شد با خفا کلام	که نموده بود کس امیدوار	با قبال این خانه رای آورده	خداوندی خود بجای آورده
بجستی پراز حور و پندینه	نمزد شغل پوندای پیش	جسطن پاؤ شا را جین کلام	بعصت مراب چنین نیک نام
که در کشتن شود روی چون طایر	شود و روشنگر حقه الناج او	بر کوشش رخسار چشم و کوشش کند	بنان سرخ کل خانه کشتن کند
ز دوا چنین درین برت منند	مردن او را فرستاده عهد	جست طارک غاغان باز کرده	قشای این شغل را ساز کرده
زبان کسان پستان ز کجاست	ببای خود آذین بخت بجوی	بری روی را سوی مهر آورده	بترقب این کار جرب بجای
بجین گفت ایامی در قتلان	که هر سار و شاه دایم جان	کس خانه هم خانه نازیده	بیاد آذوقه هم بیاد شده
آب خانی که بایه توست	شتران خود آن خرمیند	که گوشت دهد او تاج است	زمین بوس آن نمیدان مات
اگر چه کسیر ذره آتش	و کجست ساده جان ایلم	ز زبان تر نشاند کشید	کجای او هست تری کلید
اگر چه آذوقه بدین شغل نماند	مرد و شنگ را سازد عیان	مروزی که فزانی چند شراید	که بوند را با شندان اختیار
چو که گاه خورشید و خورشید	بیابن پرستین باس کیم	چو مستور و فزانه باخ شنید	سوی شاه شد از کت آنجند
رخ شد بر آذوقه و خورشید	که صید جاب خوش است آبی	جای که هر کوش کبر آورده	نوشته اند لیدر آورده
بر روی کجاست بر و صد بود	نظر را ترا و او بود	بر آتش بزم پای خویش	بری ناده را این بزم شاه
برم کبان نیز بجای گرفت	و فاجه دل و دگر در جان گرفت	هران بخت از بزم کین او	همک عجب بخت کاوی او
بزم خود که ادا نماند	هر آتش آذوقه باز در دگر	منسوج خواهد دم و پای هم	مطلک کند آن بزم مردم
سپاسان جان کجاست	چو پاک و کوه را با سبب	کشید بر طره و کوی دایم	شقایق نظایر پیچاده قام

شده از زبان کرم شاهوار	بگوهر من زین را آید کار	بری جهم و دیگر دلداری	پر شده شد کیش را پری
خرامند روی سلب از او	شکر چاشنی کیر گشای او	فرید جشی جناحی و نیند	روا بخش بار و چهار خند
برکش کوه و زلف کلف	لبی چون شکر خال او بلز	زخ ساد و غیب آویخته	کلانیه ز صحنه آینه
بجواب پرورد بخون کیم	سرازین بر کرده بخون جند	بخت شود کز لب پاکبختی	نمک بر دل حسنه ریخت
بغذ کرب شکر بزرگو	شکوند در امنش سیزگو	رغی چون گل و آب گل بخت	میان لافروسیه آینه
شکن کیر کیموش از شکست	زده سایه چرخه آفتاب	سکندر کاش بید و بید	بر آسوده شد چون بنزل رسیده
بجسم و فاسا ز کار آتش	هش برده چون کز آتش	بکام و لشکر هر بر گرفت	وزان کام دل کام دل گرفت
شده در شکستش از چال	ز فرود و سن روشن تاربان	جان باوش خواند بوشه	بدو است آینه است بکا
که پندار او با شرم و آهسته	ز آتشها زبان بسته بود	گلید همه یاده شایه	بنده اذ و تابش بکوهن
کی ساعت ازین دین و دلی	شکایت آتش سوزی او	بشانی همان کشور چون بش	بر آسوده آن عیشتی برشت
جوجع از رخ روز برنگاه	حق بر جش و انج جزیت ناله	خوس صای هانم خوش	مردن از سرم کیم کیم تو
ز طلق مردمان طلاس دم	وزرین و طلاس هانم	ی و مجلس شه بر آواز جنگ	بر خوار گیتی هر آورده رنگ
شده کشت کشت بر کمان	کی هست شکر بر میان	بر آسوده و شید با آینه	نمک در غلای کمر کا به سخت
بر آسوده پند از نایه	بلفظی که برده ز پند و شو	نشاند خدایست کار از کار	بچه هوشی که جسته پای
شکر ریخت مطرب شکر	گرم است ساقی بجا ز پندی	زین که سیرت روزه و نایب	خوس رایی بره بول و آب
ز بس که دانه با جان پناه	ز دامن کشت موم ز بگل	بها از این ساز نای خوی	بر آسوده از خلعت عزوی
مانا کوه آفتاب بلند	بر عالم از نور و عجب مند	لبه آفتابی که شد بخش	باید که بی غمی چون درخش
بجایان آتش ده با دین	خدا لایعنا نایب نیست	با ساقی آن شب سیدان	پاد و زمین بر سوار و فغان
بسیاری که چرخه نیست	اصطخر شدن اسکندر و جنت	جسار و تم را اذ و دوست	عبار نکایا ساز کیست
بکوی ایمن کیمای و جنت	هو از از قهری نهاده اند	اگر خانه جنتی قاربت کجاست	کرانه در دل و داریت کجاست
که چندی بکار از نور خند			

زما بر آسوده و بامان	زما بر آسوده و بامان	نمایه با نقش و پندانه	علی خانه دل بزمیان است
نمات جوی بنی نیکوین	زما یاده کاری که ماند عین	زما یاده کاری که ماند عین	سخن بن جعالیت باقی او
بیای سخن کوی جاکل حار	بساط سخن را یکایک ببار	بساط سخن را یکایک ببار	سخن بان ازان نامور و شکان
کرانه سر کشت تخت	بازینه مغزو دایه دست	بازینه مغزو دایه دست	چنین زده آمد کیمون خراب
ز پند و جسیخ پرورد رنگ	نمودش بی و پندار رنگ	نمودش بی و پندار رنگ	با صغیر خند تاج بر سر نهاده
شد آراسته ملک ایران بدو	توی کشت بست و لیوان بدو	توی کشت بست و لیوان بدو	بزرگان بدو قیامت ساخته
ز جسد پیل تار و ده گشت	ز شوالاب بین تار و آینه گشت	ز شوالاب بین تار و آینه گشت	رسولان رسیدند با سواد
جوشه لای برکت نهاده	ز کج سخن حسن روین کشاده	ز کج سخن حسن روین کشاده	کرانه آتش و آسایش
سرجون مینی را ز این خاک	بانیم رسانید چون خوراک	بانیم رسانید چون خوراک	با و نام آورده ناصحای دوم
بجای رسانید کار مسدا	که محمل کشت جعفر ابر را	که محمل کشت جعفر ابر را	پذیرم از او آسپهان
ستم دین راه از خشی کیم	شب تیر کا ترا خشی کیم	شب تیر کا ترا خشی کیم	خسده بر وفای نایب
ده را کیمی کیم اروز پیش	که آکا هم از روز و زده پیش	که آکا هم از روز و زده پیش	چرخیم از راه عزاداری
ز پشایی پیل تار و مور	باید زمین بر کیم دست زور	باید زمین بر کیم دست زور	نماد طمع بر زور و کیم
ز خلق ارج از این نیست	نخواهم که آزاره از من کس	نخواهم که آزاره از من کس	ده و دوده را بر کیم خراج
اگر کیمی آیم ز دین بدست	هر کیم کیم کیم کیم	هر کیم کیم کیم کیم	و هم کیمی را ز دولت و نیت
همند را بر آرم بلند	کیم پای و بواز را ز رسته	کیم پای و بواز را ز رسته	هم کیم از این کار و کار
جوداره تو مندا را کیم	نخواهم که باشد ز کایه	نخواهم که باشد ز کایه	جویم کس را که اذ و رخ برد
وزان خورشید آینه دایه	ز کیم خورشید آینه دایه	ز کیم خورشید آینه دایه	بدین و بیا نین کیم کارها
خادم کیم ترس هر کیم	مکران کیم کیم کیم	مکران کیم کیم کیم	هر آس اکتیم که داسود نیت
جهان از خاد و آراشته	سخنی رانده خشم از حواس	سخنی رانده خشم از حواس	ستم را زده و در دارم غش
جای کیم کیم کیم	بیاد کیم کیم کیم	بیاد کیم کیم کیم	عقوبت کیم خلق را بر کیم

بنا دین کرد خرمخت ما	چهار دشت و دشت و دشت ما	بها ترا بختین دره در با بخت	دین کند دره در خطر با بخت
تیز از جوانان شوی اندلی	پسند نه باشد بزم کبابی	همان ملک را دانی از خفته و	گرم تابش بر انداخته
همان روشنگر که با تو	برو تا شود کاران ملک است	برای که دستور باشد خود	نیک دانی از آزاره نیک و
نیابت بجای آنی از دین داد	نیای دین جز بیکشی بیاد	تا از بزرگان بسندیده ام	بجشم بزرگیت انان بیام
وزیران و همایون را و خویش	چنین گفت با کارهای خویش	گر فرمان روا باشد شاه جهان	فرمان او را ی کارها کان
زبان نازبان قرار و پیش	عرض انتهای او خویش با	حسانه گو فرموده رای بلند	کسی از پیش پنی نهند کرم
بفرخته شعلی فرمود شاه	گر بیدم و سرخیم ز راه	ولی شاه با یک در کار خویش	بر و همش غایه مقدار خویش
بر با این دقت فدا آید	سوی بازگشتن نیاز آید	فرمان می سر نازد کرات	بجان داسپارد فرمان بران
تشیف یک جهان شدن	بر عالم آن خود انکار شدن	طرف دار چون شد فرمان	طرف تاطرف ملک است آن
جو ملک خوشنما در عثمان	بذوبان که از یکسر عثمان	دران بوم بکانه کم گشت	کن خویش را بدو پایست
تو خواهی آن ملک داشتن	نه چرا که بیکد داشتن	که بر ملک این تازد و می	جان حجت ملک با بخت
چین روز بوم از پی روی	ردوی من هیچکس را نرسد	زمین عجم کور کا کینست	رو پای بکانه و چینیست
دین شاخا اینی از کرم	برانا جهان نام شای بلند	جو آب سوئی کشور خویش از	لکن راه کو تا به بر خود از
ملک که کار با فرود دجسته	گرتا به تو بهر که دزد و چیده	بهر کشور پادشاهی رفت	طرف دار جانیه جای رفت
طرف را با جان کوفتار کن	همه سوئی را طوق در کن	گرتا به تو بهر که دزد و چیده	بهر کشور پادشاهی رفت
آوردند لشکر جوان و دودم	خواب را آن دران در دودم	جو هر یک جدا که شای گشتند	ز یکد گمان کینه خواست گشتند
ز ششغولی ملک غم و کسبی	نارده فراغت سوی بخت	جو دشمن در آفرینا راج و دت	بندار که خون که کن کشان
در کین یکین درج بوم	سر کینه خایان کن سوی دودم	بندار که خون که کن کشان	جو خون سیاوش ماند کشان
کس تیغ بر خون کس تیغ	ترا تیغ خونت و با تیغ تیغ	جو خوش و استانی نه آفرید	کینا کز ایند نایه سوزند
کم آزاد شویم و دودم	کم آزاد بیکم آزار مراد	کم خوه نمواست گم کس میکیر	میران کس را و هر کس میکیر
جود سوادین کور بخورده	حق کار کشند پذیرفت شاه	جو که خون مرطبت چنین نماند	غراب سیاه خونی سفاک

مکون بنی نیر در باستان	دین طشت و خاوه زه آن کانی	جست دار و خوه کانی و نیر	برق نشب از بر با بخت
کتب خانه با دسی سرمد بود	اشارت پناهی آمد زوده	خضای سربسته از هود و	زهر مکن ساخته دشت و
یونان فرستاده از ترحان	فرشت از دایه بیکر نیک	جو کستوری آند بستر شاه	گر کوفه و دایه سرب و دم باد
بهر دوشک را بر آراسته	همان دختر و کوه و خانه	بفرمان نه جای بکند باشند	یونان زمین باد بهر آشته
شاه جهان با دوشک را	صفت و شکم در شوار و	جو موب هاند یونان زمین	کران بار شد کوه نازین
جو به راجه شد کان کوه کشاد	بجان بیکر کوه و نماند	شاه و دایه نمانش پس از بیده	فرمان اسکر را سکر دین
ارسطو که دستور کا به بود	یونان زمین نایب شاه بود	ملک ناده را هر خام و خویش	حسی دایه چون جان نماند
نگار دین خوش را با تو و بخت	تو این دلش را بهر ملک خویش	بر آورده کیران چنین صد کار	فرویده کیران با جام کار
پاسا فی آنی که بخت است	مکون دین بخت جهانم دهند	<p style="text-align: center;">اندر قسسه فال نیک و نیک</p>	
سارک بود فال فرخ زدن	ز بر رخ زدن بکشد رخ زدن		
جوشع از هرون سو بکر سوختن	رون سوز شادی را زدن	جوعا بهر شوه رود چهره کمال	فراهم شدن هر یک کد کیک
کلید از زک و سکی بیک	گر آهن می خیزد از زک و سکی	هر چه راه که هر ضرب شد آید	ز جاک که هر کینه جالت
قیاده زن فال کان سودیت	که به باه قواصل بودیت	برنج از تارای که قرب خویش	جو کس کینه به شوم شوی
ز قواصل بر کار دی انداختن	ز کار آفرین کار را ساختن	هر چه کانه نصاب آید	اگر برده کج نیایست
دایره سنگت یاد تو باش	ز پرده هان برده دایم تو باش	کزار بیت غشای من	کو شد زب او فکر شای
نیر بهر دکان جهانگیر شاه	جو برده کرم و سپهر اگاه	فرستاده را بهر روز و بوم	فرستاده با کس و ارا و دم
جو کست از خون جهان نماند	بها از بکشتن کهداشت لوس	مرد عالم از زده داد او	نمونه دیک هر چه پاد او
سکندر کوفت جهاندار بود	شب و روز هر کار رینا بود	مرد عالم از زده داد او	فراست زده چون ناز نیک
جهان کرم بزرگ آند کش	اگر آند ناله پسند آند کش	نیاز دیکس را ز کد کشان	چون آرد اینی از نشان
و کز نیر بلور زنی را بکشت	از دجسته را قوی کرد بخت	و کرم و شمشیر زرم بر کشاد	ازان بکشی شمشیر بر کشاد

نوشه ملک بر کوه اتصال	ناره بهشت است پیکر دنی	توزش کل کوه ساری کینه	نیم زستان بهار بهینه
مشتی شده پش پراش	هک کوثری بسته در استن	سواکش زین سینه و شکسته	بویاغ ادم خاصه باغ سفینه
نیهود و باغ و گشت قدرد	تایبانی سایه پند و سرود	گراینده برش آسوده یکا	زوش از خاکش آلوده یکا
نرسا لاله جان و صند باغ	میت روان و صفت فراخ	علف کاه مرغان آن کسوراد	کریه رخت بیایه هوش
زمینش باب تراخته اند	توکوبه روزمغان گشت اند	خامنه بر سینه آن زینیه	خیالیه نهی بخت خریه
کون تخت آن با کشت خه	حق و پاش پا پا دیره	فرو رخت آن ناره کلزار بار	ونان بار و برکش پادشاه
بهر سینه شکسته سیلاب تر	نهی جان پیش جزیه کر	هوا اکبر آن رسته باقی	نانه اندر بر تو عدل رست
کران پرورش پا پا روزان	انان به پوره آستین را طراز	یکی گرفتار دقت پوره شاه	نوز وین غنچه آن کاه
موش نقد بر دانا آگاه	کون زده عرش غارت آموکار	هان بوم آباد و بای هان	زمانه بی کج دارد شط ن
ببین خسته ی کلستان کجا	ببین فتنه ی کلستان کجا	مجن کت کجیده دار مخن	کمالان کجیدان کهن
جستیل زنی بوزن شایه نام	هسته سال با عشت و شایه	جوطا و دس رطافه و کجی	جوطا و دس رطافه و کجی
قوی بای و کوشن دله بزم	فرشته بیرونک فزانه خوی	هرارش زن بکر و پشکاره	نمونه کرم بهشت هر یک جواه
بدون از کیران جاکبه او	غلامان شیر زن بی هزل	کشتی زمره آن کسی برش	و کچند نزدیک پوهی برش
بمزدن کس کلاه ساق	بنیاد مردان نیازش توده	بکذا نوی تاریخ از کذای	بکذا نوی تاریخ از کذای
غلامان با قطاع خوه تاخت	وطن کاهی از عذر خوه تاخت	کس از غلامان زین قواد	غریب درون بر محمد او
محمد جاکه پکار فرموده	فقیه ترین کادی آن بودشان	سکندر بولشکر بکاشید	مرا پوره سدر بر تاشید
هان خرم آباد مینوشت	وزمانه حیران جان آبکش	بهر سیدکین بوم فرخ کرات	کدامین تهن درو با ذرات
نوه نکرین روز آراسته	زنی دانت با اویسی خواست	دنی از بی مرده جا لاکت	بکوه سدر زریایی پاک تر
قوی رای و دوشن از دشت	مکام حنی رعیت نواز	مردی کس در میان آورده	تفاخر بیک کیان آورده
کلاه ریش و کلاه	سپه دار و راته پند سپاه	غلامان رده اند از دشت	چند ولی روی او را کس
زنان سر سینه و سیم حاق	محمد کار با او کند اتفاق	هزارستان بی لاجور	زبستان هر یک شکر خورده

کاماتقی با حریریت نرم	پلرود زاندام ایشان نرم	فرشته زنده در ایشان لید	فرشته زنده در ایشان لید
هر فرشته هر یک در لایان و باغ	جوهر و زعفران و زعفران	نظر طاقت ندارد ز نور	نظر طاقت ندارد ز نور
بکوش کس کایه آواز شان	سرخه کند در کسان شان	زاهل و زده رکن و کوش پ	زاهل و زده رکن و کوش پ
خانم جافسون فرو خواند	کر آشوب شهوه فزاند	نارند ز بر سحر بکوه	نارند ز بر سحر بکوه
زن پاک بود فغان روا	بریشان قوبت دارد هوا	صنم خانها دارد آرمه و کلاه	صنم خانها دارد آرمه و کلاه
اگرچه بی پرده دارد نش	هر روز باشد عمارت پرست	مراسیه ملکانه دارد بلند	مراسیه ملکانه دارد بلند
ز بختی بر آینه خسته	بهر کار کوه بود رخت	زین شب جریغ آن کرانگاه	زین شب جریغ آن کرانگاه
نشیدمان تخت هر ابداد	کند شکر بر آتش	عروسانه کیده سر تخت جای	عروسانه کیده سر تخت جای
شب و روز با پا و پیکر دود	تماشا گان ز بر چرخ کوه	کند شت از بر سینه کلاه	کند شت از بر سینه کلاه
زن کاروان با کاه و کج	زطاعت نند برن خویشتن	زیر عین کانی کوه دارد نیش	زیر عین کانی کوه دارد نیش
هک کخانه دارد ز شکله خام	شب انجاره و ماه خا خا	فران آن شمع کیتی فزون	فران آن شمع کیتی فزون
مقادیر آن سر آهه خواب	کرمی بدن آورده هر خواب	دکاره با آن پری پسران	دکاره با آن پری پسران
شب فارقت از پرستش	نروز از تماشا و جان پور	خورمادی او و یاران او	خورمادی او و یاران او
شد این داستان را بستیغ	قنای آن غش اذیه	سخت کچی دین از آن کجا	سخت کچی دین از آن کجا
دران جای آسوده بار و دجام	بر آسوده کچند و شد یک نام	چون شاه دانت کاه و ریش	چون شاه دانت کاه و ریش
پرستش کوی را بر ارات کار	بر اندازد سایه شمشاد	فرستاده ترسنا و اراو	فرستاده ترسنا و اراو
بدون از بی جالی کزیت	جوازه مطیع جاز و زین	زهر چنای کران بوم رست	زهر چنای کران بوم رست
خودشای با کین مشکبوی	طیغهای مشک از پی	و ککون افسی بسیار چیز	و ککون افسی بسیار چیز
یک دختل و رجان مجلس فزون	کشدند ازین زلفا چند	جدا کانه تیر از پی همدان	جدا کانه تیر از پی همدان
زین مرد به کرات زن توده	زبان بر زبان هر کس به سوده	یک راجه یاران دلتا	یک راجه یاران دلتا
زان تا خبر پا پا از ازاو	ببند جان ملکات ساز او	قدم کاه او بکره انکاست	قدم کاه او بکره انکاست

هر آنکه برین شاکسین قور	برسم رسولان برآست گار	سوی نازنین شد فرستاده
زبانچه برآورد از آن ترکشان	هر دو کجی به نیز برآسمان	زین برکس او هم زیندم زان
برای نوی خویش بشناخته	نموده نکرده که شاه روم	کز و رفتی یافت این روز دوم
بام آوری خون فرشته خویش	زیر تا قدم صودت بخردی	به یار از قورق آید دی
بر در گرفت آهنگ راه را	همی بگره کارانجا کوفته	صف ازین آفات آن که
خودت بر کوه اکرین بر نه	بر آنکه جلوه جو طاکس باغ	ورشان و رشان بود و شایخ
گرفت معبر ترنجی بدست	بفرموده کاین بجای آوردند	فرستاده را در برای آوردند
بجان آوردن زوزان اف	فرستاده اند در هاند لیر	سوی تخت شد چون خزان شیر
برسم رسولان بر سرش ناز	شایسته هان قصر بنده	نهیستی مرا به فریده
بساط زمین کشید خیزش	زین کوه و کوش که نشان	شد چشم بسته کوهستان
خدا آمده را آتشین کشتل	هم کوه را جا بر افراخته	مگر کان در با هم ناختند
دن و نیک از سیرت و سان	که این کاروان به آست رای	بر کاسم خدمت یار نه جای
که از اندازد شکوه یک	زیر تا قدم دی در شتر بار	ز رنج را بر محک زو عیار
ز تخت خود آرا که ساختن	خیز یافت از شد که اسکندر	نشت سرخ را در خود
بپی داد بر شاه عالم فرو	بر سپید و رخسار پرستم کرد	نخستین خود را اندم کرد
که یقتل تو هست مارا کلید	سکه در رسم فرستاده کان	گذاشت آیین آنادکان
فرستاده کی کرد بر خودت	بس آنکه کز ارش گرفت از پل	کوشا جهان داور بیک نام
ز نام آوردان جهان برده کوی	جدا از کز ما غنایان تافت	سوی مایکی روز نشانی
چه بداده کرم که دشمن شدی	کجایی از تیغ من تیز تر	ز بکان من آتش آید تر
حان بگره سوی راه آوری	بر کاه من پای خاکی کینه	ز جوشنم ترساک کینه
بر وسایه دولت افراستم	که چون نبستی بر کاه من	چراوی مجیدی از راه من

بفرستاده آنکه کدی تخت	بقتل و بر جان قهرم ده	سخت و بیرون زهرم ده
چنان کن که خود اجنام بار	هم چون ترا خود فرمای	مرا دین تو بر حرکت و لای
بیاخ نموده زن هوشند	بشد باخ مرا کف پیش	شست جو بکند به جام خویش
چنان آیدم هر دل ای جلوان	که بجام خود خود کز آری جویر	که آید تو چون نوشا دلیر
بام تو چون تیغ کردن زنده	فرستاده بی در فرستاده	میانچه شاه آرا ذره
ز تیغ سکه در مانی حن	سرتیغ او بر خندان کن	ولیکن بر شتیغ بازی کند
فرستاد اقبال من شریک	نظر من ترک که خام آندی	را خفا من به بام آسندی
سکه محبت و من جوی آب	پرویش کن بر بفران صفت	جفا ناکرت ای زرا و تخت
دل من زنده عیدی آرا دکن	که بایست چون با سبب	مرا چون نمی در عیار کسی
که او را قدم به پایت کرد	که حال بجام او او من است	سکه بکوب چنان نیکو است
بناراستی بک کلاهی باش	کزین پیش در دل قوی باش	که کلاه خوشایه هوشند
نخست کن شیر در جرم کرک	بایست بزرگ و نامت بزرگ	سستید بیا و در زنی داور
ز جوشن من بشت افروخته	ز جوشن خویش را بگم کند	فرستاده را نیست آن دست
که در راه پوشید آید بیت	بر اینم نشانهای پوشیده است	هاتیه بندی و خون خوار یک
سکه دریم زو بام آورم	که چون بچشم تو نام آورم	جوابش چنین داد شاه دلیر
که اسلحه و اکس کاین تیغ	که شدی زو بجام هست	را با بام بزرگان چه کار
بام آوردان اعتبار زان	در این شایان در رسم کان	اگر میانی دلیر آیدم
که ناره خودم سوخا زان	جوایم بفرمای و بر کویان	زنی به فضل را به کلید
زبان که در باخ شاه تیز	صفا بار که دوشه کرم شیشه	که پوشید خود شید را بیکل
صد برین برویکر زوان	بفرموده کار که کفری دوان	که کلر روی خود شید پوشید
چون کارگاه از بیست	بین نشان رخ کیت این	بندوده کین شش بر دستگیر

اگر بکرت چندین گوش	تین آرزویش آسانا بشود	سکندر بفرمان او ساز کرده	هر وقت زخم باز کرده
بعد در صورت غنچه	ولایت بدست بدانشین	سفره جهان کار را نه صواب	فرماند یکا یکی جواب
تجربید و شد کس و نیک	ببارای خود برود خود را پناه	جودانت و شاپکان شد شیر	هر سان شد از شدی آفرین
بگو گفت کافیه و کاکار	بسی بازی آرد چنین روزگار	مندیش و مهرایشان	هم خانه را خانه خوشی
ترا من کشیدی بر بندام	هم ایچام اینجا کی تمام	اگر چه دم زن بد نیست	ز حال حسان بجز نیست
سم شیر ذی کویست یزد	جودا که چه ز شیر وقت نبرد	جود جوشم از ختم جود بیخ	از آب آتش آتیشم از دود بیخ
گفت کاه شیران تمام بلخ	زید غفکان روزم چراغ	ز هم کس سوی چکا خوش	گرفت من اگر خوش
سینه خارا هر تخی خا	رابطه شود تا شوی رستگار	تو اگر که بر من شوی دستار	نسبه چه دادا و پاشی جواب
بمن ابر تو جرم بختکام کن	بوم قام انداز روی زمین	هر چه نمیدی جود واه و کرک	تو هر کجک آیی و من هر یک
چنین آذنت از نسیان بر	که با هیچ نداشت کستی مگر	که بر عهد کنان تو جزی کند	که بشود بجان تا ترا بکشد
تم که چه هست از مقیاس	دل نیست غافل و شالوده	ز هندوستان تا پابان دم	ز میان زمین تا آبا و اجداد
چو ستاده ام سنی هر کوی	فراست کشای صورت کی	باز تا شالوده اقلیم کبر	ز دهر کی صورتی بر صبر
بکارن صورت از هر دایه	سراخام نزد من آرد نگار	چرا از صورت بزدیک من	هر بیکه رای باریک من
اژان کس که این عشق را دود	بهم که این از که دارد عشق	بگو بد عشق فلان پادشاه	بهم که آن عشق نقش است
بس از این پای ناقص	کارم بخت صورتی و نظر	ز هر سال جود و هر تاز	بگویم بقدری اندازه
بذو یک صورتی و قیاس	شنایم که هستم فرات شای	شب و روزی چاره سازم	هر چه بده پاخه یا زنی
ترا زونی هست روان بکنم	سبک منی سر روان بکنم	ز فرغش کان یا هم در بند	خیال تو آید مراد لبند
که تا جان بجز آشنای	باز در من سر و کوی	بگو گفت این من اسکنده	ز غمت کرانیا آید بزی
فرماند شاه را حاج شکاه	گوئی غمت را بر تابد و شاه	بستی دو شات شطرنج را	که بر صدها توکد ریغ را
بری چهره جودانه و نیک	فرود آمد و خدمت آورد پیش	عرومان بر کبری زشت	شهنشاه را کت پانیرت
ش از هم آن با جوی شک	جودا از رنگی شد بک	بل گفت کین کین کاره ان	بهر کس بودی دلش روشن

زنی کین چنین کرده نیا کند	فرشته برو آفرینها کند	ولی زن نباید که باشد لبر	هر حکم بود کینه ماده شیر
زانا تا زانو بود شک	بود سنگ مردان ترا و شکن	زن آن یک در پرده نیست	که آهک پی پرده افغانی بود
چه خوش گفت جسد باطن	که با پرده یا کور بجای زنت	شود بدن این کردن پارسا	که خریست بکرچه دانه اش
در کاین گفت این چه کویست	شفاعت درین برده بگویت	بنی هاندیشه با خوش	در فضا دهی زار خوش
بجای چنین دلبر محرابان	که روز با سرشت و شیرینان	کرت دشمن کینه و ریاضی	بجز سر بدین چه بر ریاضی
ازین پناه اگر بر کشم بار خوش	کند ارم اندیشه کا ز خوش	تو هم در کربخ جو پیکان	بگیرم به درم آناه کان
دل بسند را بر کشایم ز بند	که بر کرجه جون قائم کند	جود طاس رختند افاده	افاده را چاره بایند دود
شکایت آرم هر ریغ قباب	خیالیت کوی کرم خواب	شیم کس بسته سوزی	بروازیکه رفت چون نوبار
بهر سید از هم ریایان کی	که ختم جرات و غم اندیک	چنین داد باج که مران خود	بخشم به نرس جوی هم
هر چه بود کایه دلش داد	هر آن تیریکه روشنایش داد	بسا فلک را نای کلیشه	کشاید و ناکه آید بد
ازین هر بی گفت با خوش	هم آخر تسلیم ده اذن	تخم خوشها کند ترک باز	برود بر راه دست کده دواز
مشتی جوی پرده کوی غم	ز دهنه بر آنگاه و بنگاه	جود حق منش را با لیکوش	نشان آتش تیریکه را ز خوش
شکند یک دیر زمان خوش	تسلیم دولت مرا کند پیش	کربت و شایه چون چاکران	بفرمود از این پیکران
ز هر کوه آرایش خوان کند	ز جوش خورشید آرا خوان کند	کنیز اش چون شمع بر نماند	لکه کانه غواش بر آماند
نماز بر یک ز غایت غم	ز ناخته و غنچه از چند کون	ز قاتی شک کله کرد دوی	ز کله سپر پرده ناکه کوی
همان قصه شکر آسمینه	ز کجند بران کرد طریخته	ابا بائی و شین عزیز شرت	خبره اده از خود آه شرت
زین کوه کا واهی جوه	شد ز زمین کا واهی توه	ز مرغ و روی رنگین بساط	بر آوده پر مرغ و آواز نشاط
معصوم سراسیمه و لجان نغز	ز بادام و بسته بر آوده غز	ز این صفات بالوده شطری	بسا مغز بالوده کا بجای
ز لوزیه خشک و طواری تر	بیک آده شکای شکر	افتاح کلای و کل شکر	حفظ شد از دم غیری
بساط از پیست و بکفت	بساط نه آکنده با لای غمت	ساده کی غران خورشید تاب	بر و چاکانه زبیر ناب
کین اندر و بکر از لعل بر	سه دیگر ز با قوت و بکین	جود قاعد دستها شد از	دلین بر خوش را و پیکان

بشکست نوشابه کیشایست	مخوردن خورشید که در پیش است	بوشابه شکست گای ساد دل	فرخ کز من تا غلبه غل
چون صحن با قوت و قوام	حد شک شد سنگ با چون خوم	بکوزه خورده آدیه سنگ را	طیعت کجا ایان رگ
طعانی با و کز خورده قان	بر غیبت برده دست که قان	بمخیزد نوشابه هر روی شاه	که چون سنگ را در کلویت را
چرا از شک نام خورده	کینه داور پناه اگر دین	بمخیزد چنان سرافراختن	که توان از و طعن ساختن
چون ره که آن سنگ با شکست	چرا سنگ بر سنگ با نهاده	کسانی که زین سنگ برداشت	مخوردند و چون سنگ کشته شد
تو نیز از نه هر سنگ از آب	بکس سنگ شرفا نه ای بجای	ز بهار و آن دن نگر کوی	ز ناخوده خوان که شکست
بوشابه شکست ای با نازان	باز شیر بران چو شک قان	صحن خوب کفنی که جوهر برست	و جوهر بجز شک نازدین
ولی اگدا این کفنی چو شک	کو کون کوه بر جبین تخت	مرا که بود جوهر بر کلا	و کوه بر تپه نخی چای شاه
نکات و قان بر آن کوه شک	سلامت بین آنرا و نورست	جای نه توان جوهر از وختن	و جوهر از نازی آوختن
روان خاک که بن جوهری	خداوند با قوت آشکندی	ولیکن جوهر بنم از نای غیش	خفتهای قهرت بر بجای غیش
خرا آفرین برین جوهری	که با نهری مؤلفه شای	ز بند توای نامور نام زین	ز هم سکه زجو ز بر زین
چو توشاب آن آفرین کوش	زمین مالیه که با قوت پیش	بفرموده کار خزانهای خورده	همان غفلت اتمای نادیده کرد
نخت از حدی شای کوش	همان چاکلی مانده شکست	ز حدیته نیا سوده چیده شاه	ز نوزده بر آسوده شد و کجا
به قوت شدن که شاه به	که نازده هزار از نوشابه به	بفرموده تا شد و شیت نوشت	بفرموده و شد و شیت نوشت
سکه ز جوهران شهر شاه	فریب از شک دید و فتح ایش	بران تر مکانی که بود در این	رمانده با کف صند سه پاس
باز از و ز خنده و کوش	چرا غنی را و وقت و شیتی به	تا مان آن کوی خورده به	بسا کوی حسین که بخند به
شاه آسایش و شای کوش	و وطنی را ز جای وادیت	بر آسوده تا به محرم برده شد	سپیدی شاه سیاهی بدید
بری چو شای کوش	چو خشنه مای که هوش	چو خشنه مای که هوش	بر آید مشرقی که کرد قوام
کنیزان جوهری بی نامش	ز تارک و آموخته تا دامنش	روان ماه رویان بر شای	چو نایده که کشت او
هری رخ جوهر و لشکر و شای	همان چو شای و خرا کوش	ز بس توتهای خونی نکار	خی برده بر و خندیدار
زین بر نیا ناه و زین شای	هوا کشت کلکون و خرا شای	نشان جت و آدیه کاه شاه	سرفینی و آدیه کاه شاه

زده با کاهی بر شمشاد	نستوشش و خورشید از نیم	خود تو آذان با سیکار غایت	زمین بر شاه جهان و جاست
رفیقان با کوش کشته زان	هر آذین بیک شمشاد	سازان جهان و به جیش کاه	مرا کشته و سایه یک کلاه
چنان کربی و قوت و زاب	شد جسم چنده از زاب	مرا کشته با قش و وارین	باز از جیش و آدیه کلاه
عروس صبا می بود و جاد	بزرگ زان هر که شکست	زمین داده بر کس آفرین	خود را از شیر و زان
بفرموده خورده که از زاب	کسی که است آذین آفتاب	عروس جهان را تا سازد	عروسان دیگر و آفرین
هر سینه و بر کس از زاب	باز آن زن شاه دانی نموده	نشیند با جود آذین	اشارت بجای رفت آذین
که سالار جهان خورده خوان آورده	خود شاه خوش و میان آورده	نخستین ز جلال و جیش	زمین کشت چون خورشید
بجوهری از آن حوض و شیش	ز خورده کوشید و شیش	رشته ز غل آن کفنی صیغ	گراینده شد که صیغ
ز مهر غنی که اندر کسار	ز و زین کوی از هر کسار	خزین دقای و در و زین	جوهر تابنده اندیش
مسلمان که زهم جوهر لایق	کرونده شد که کوه کرده	آبادی الوان و صد کوه پیش	بمخازنای خونی نهاده پیش
چنان که خورده الوان بود	کران خورده چینی و آفرین	جوهر و خند چنان که آفرین	ز جام و صبا می کشته شد
سایه خورده تا نیم روز	جوی و ولایت شد آفرین	نشاط رویی بر کسار	ز خورده رویی بر کسار
همی بگریبان دانه لایق	نشسته تاب بر اشکری	جوهر خواست کریم سیاه آورده	شش رویی خرابگاه آورده
چنان که چنان کشت سالار	یکمشت نباید شدن شمشاد	چنان است زان که خورده	بر آید بر سینه زامی و ماه
بر هم نشسته و آفرین	ستایم و آدیه از زاب	که چون بر آفرین آفرین	شده کار و خنده زان و خند
ز لایق زشت زین کدیم	بر جان پرورده جان پروریم	خود زین که کیم چون کل سینه	چنان کوه از کل بر آید
زمین را جوهر و شمشاد	بر سوی شاه کوی بر کیم	بری زان که بر سوده	پوی وادیه شاه کیم
شاه از آن سکین آن کسار	خود زان ترا زهر و صیغ	جوهر زور و جیش سازد	شاه و شمشاد از کرد
شب جیش به آن شمشاد	کند بر آت خورشید	هر کس تری را بشکین کند	خود آورده از جیش
بفرموده که آفرین	بری پیکان چون بری توان	که کاشی بر و زان	هر کس تری را بشکین کند
	بر کسار بوی خوش و خوش	زاد جهان آفرین	کوی خواران را و زان

که با تو که لو باشد از دست	از آن نامها که آرد دست	هفتاد و نه نفر درین سال	که خفته آن افان کج و دال
کسانی که از راه خدمت مرخص	کند آن خدمتخانه با جا کردی	از آن کج نامده خدمتسوی	اگر بیش باشد که از دست
بیاید و آن کجند بکنند	و از آن کج باریج خود برکشند	که با هم رفته اند از آن کج	که با هم رفته اند از آن کج
باسای آن که نامها آورده			
بزرگ که این همه که ام			
کی که در یک نایب زو	درین حلقه اوست غلبه زند	بسیک جهان پروند جاج پیش	که در یک نایب زو
در ناعه هرگز نشن	که آن صبح باشد نه برانش	به از نام نیکو که نام نیست	که آن صبح باشد نه برانش
جو خاجی توان مردی پسند	که نایب بر آن نیکو بلند	یکجا به در یک نایب پیش	که نایب بر آن نیکو بلند
نشنی که باشد ز مشکین حیر	فروستند پاک تا ناکزیر	که از نفع این فاسد خیال	فروستند پاک تا ناکزیر
سکندر که آن نیکو نایب بود	چنان نام نیکو بیکه شود	محسوس نیکو نظر داشتی	چنان نام نیکو بیکه شود
ز کشور خدایان و شاهان	نظر برش کوی افاده کان	کجا از دهری غلویه یافتی	نظر برش کوی افاده کان
همه را که رزی بر آسختی	از ایشان همیشه مدد خواستی	همانکه از آن بود پروند جیک	از ایشان همیشه مدد خواستی
سپاهی که یاری بیکه کند	اینان بشود که داشت نیکو کند	نموده نیکای داور روزگار	اینان بشود که داشت نیکو کند
زاف و سپرد و نهاده لشکر	تو را چه فانی سخن و دیکر	بمشیر باید جهاننا کشاده	تو را چه فانی سخن و دیکر
بر حمت سلطنت بر حمت	که با کسیم آنچه داریم خیره	ازین بر سر هر دم برافزیم	که با کسیم آنچه داریم خیره
جهانداران را و دیوهای خفت	نموده است باخ بینه و خفت	معن بریده به نیاید صواب	نموده است باخ بینه و خفت
جو لشکر بودی که آید ز راه	بهر حاجت ناپی دانشاند	در جلین راه که از راه سخت	بهر حاجت ناپی دانشاند
بنده که آن همه آراست	دنی بود هوی بی خواست	هوان دنی بی خنده داشت	دنی بود هوی بی خواست
سرا برده شده بواجای دین	در جهان دینچه با لاد دین	در دینچه دینچه بودی شاه	در جهان دینچه با لاد دین
بنویسم که شاه نشاند	سرا و خدمت را که تا رفتند	اگر خواهش داور و دین	سرا و خدمت را که تا رفتند
و کرد و دین و دین و دین	نموده است باخ بینه و خفت	حسان چاره دین و دین	نموده است باخ بینه و خفت

در این کتاب است از کتب معتبره
مطالع و تحقیق

بشکر بزمه ناسد هزار	هر آید چنان آن حصار	بشکر بزمه ناسد هزار	بشکر بزمه ناسد هزار
جمل روز لشکر غضب باشد	کران در کلوخی تیند آخت	جمل روز لشکر غضب باشد	جمل روز لشکر غضب باشد
عروسک زانی بود و یوان شوم	خجیل کشته زان قلعه شوم	عروسک زانی بود و یوان شوم	عروسک زانی بود و یوان شوم
جو عجزند از آنرا تا خن	و زان جز بر کشید اشاخت	جو عجزند از آنرا تا خن	جو عجزند از آنرا تا خن
بگویند که ازین شد که	که آورده از اندیشه مار است	بگویند که ازین شد که	بگویند که ازین شد که
که مانند کانی که بسته ایم	چنین روز کبر و خوشی ایم	که مانند کانی که بسته ایم	که مانند کانی که بسته ایم
تو را که با تارک هر دو سیخ	نشان دهن نیده و تیر و تیغ	تو را که با تارک هر دو سیخ	تو را که با تارک هر دو سیخ
مان که گویدم ازین راه نیک	کریون خودیم و سایم سنگ	مان که گویدم ازین راه نیک	مان که گویدم ازین راه نیک
جو هر چه بود در حشر و شیدیل	و ز درخت که هر چه بود ییل	جو هر چه بود در حشر و شیدیل	جو هر چه بود در حشر و شیدیل
ببرسد و چون حلقه شانه	از آن حرفان لشکر شکن	ببرسد و چون حلقه شانه	ببرسد و چون حلقه شانه
یکی گفت گای شاه دانستی	برستنی که اندین غار حمت	یکی گفت گای شاه دانستی	یکی گفت گای شاه دانستی
شش و بر خات هم روزگار	عنان تا رفت و رفت ازین راه	شش و بر خات هم روزگار	شش و بر خات هم روزگار
به از شب جو روز بیاد شید	و شاق و شقی و فیش بود	به از شب جو روز بیاد شید	به از شب جو روز بیاد شید
بر سرش چون بر تو زود	ز تار کی غار چون بود	بر سرش چون بر تو زود	بر سرش چون بر تو زود
جستند و نه جهان را داشت	بجو بیست و نه راه را داشت	جستند و نه جهان را داشت	جستند و نه جهان را داشت
شاهان محمدانی پوزد اوست	چون رفت و پیش بر او	شاهان محمدانی پوزد اوست	شاهان محمدانی پوزد اوست
چه انسی ای زایه و شیار	که اسکندر من درین کفار	چه انسی ای زایه و شیار	چه انسی ای زایه و شیار
با قبال یا از اختر داشت	بیدوی اقبال آراست	با قبال یا از اختر داشت	با قبال یا از اختر داشت
ناله و تها و داری دست	مرا هم به آید و داری دست	ناله و تها و داری دست	ناله و تها و داری دست
و اگر آنچه برسد خداوند رای	که چون زایه درین کجای	و اگر آنچه برسد خداوند رای	و اگر آنچه برسد خداوند رای
زنده و دین که ازین	کسان که ازین دین آید	زنده و دین که ازین	زنده و دین که ازین
بشکر بزمه ناسد هزار	هر آید چنان آن حصار	بشکر بزمه ناسد هزار	بشکر بزمه ناسد هزار
جمل روز لشکر غضب باشد	کران در کلوخی تیند آخت	جمل روز لشکر غضب باشد	جمل روز لشکر غضب باشد
عروسک زانی بود و یوان شوم	خجیل کشته زان قلعه شوم	عروسک زانی بود و یوان شوم	عروسک زانی بود و یوان شوم
جو عجزند از آنرا تا خن	و زان جز بر کشید اشاخت	جو عجزند از آنرا تا خن	جو عجزند از آنرا تا خن
بگویند که ازین شد که	که آورده از اندیشه مار است	بگویند که ازین شد که	بگویند که ازین شد که
که مانند کانی که بسته ایم	چنین روز کبر و خوشی ایم	که مانند کانی که بسته ایم	که مانند کانی که بسته ایم
تو را که با تارک هر دو سیخ	نشان دهن نیده و تیر و تیغ	تو را که با تارک هر دو سیخ	تو را که با تارک هر دو سیخ
مان که گویدم ازین راه نیک	کریون خودیم و سایم سنگ	مان که گویدم ازین راه نیک	مان که گویدم ازین راه نیک
جو هر چه بود در حشر و شیدیل	و ز درخت که هر چه بود ییل	جو هر چه بود در حشر و شیدیل	جو هر چه بود در حشر و شیدیل
ببرسد و چون حلقه شانه	از آن حرفان لشکر شکن	ببرسد و چون حلقه شانه	ببرسد و چون حلقه شانه
یکی گفت گای شاه دانستی	برستنی که اندین غار حمت	یکی گفت گای شاه دانستی	یکی گفت گای شاه دانستی
شش و بر خات هم روزگار	عنان تا رفت و رفت ازین راه	شش و بر خات هم روزگار	شش و بر خات هم روزگار
به از شب جو روز بیاد شید	و شاق و شقی و فیش بود	به از شب جو روز بیاد شید	به از شب جو روز بیاد شید
بر سرش چون بر تو زود	ز تار کی غار چون بود	بر سرش چون بر تو زود	بر سرش چون بر تو زود
جستند و نه جهان را داشت	بجو بیست و نه راه را داشت	جستند و نه جهان را داشت	جستند و نه جهان را داشت
شاهان محمدانی پوزد اوست	چون رفت و پیش بر او	شاهان محمدانی پوزد اوست	شاهان محمدانی پوزد اوست
چه انسی ای زایه و شیار	که اسکندر من درین کفار	چه انسی ای زایه و شیار	چه انسی ای زایه و شیار
با قبال یا از اختر داشت	بیدوی اقبال آراست	با قبال یا از اختر داشت	با قبال یا از اختر داشت
ناله و تها و داری دست	مرا هم به آید و داری دست	ناله و تها و داری دست	ناله و تها و داری دست
و اگر آنچه برسد خداوند رای	که چون زایه درین کجای	و اگر آنچه برسد خداوند رای	و اگر آنچه برسد خداوند رای
زنده و دین که ازین	کسان که ازین دین آید	زنده و دین که ازین	زنده و دین که ازین

بسیلاب خون غرق آن شد
کندی که کجا رسد و دل
نازک که شش بختن هراس
سرا از طلب کده و برو کشا
نشسته و برده شد از غار
ستیزیم با آید با آفتاب
ازین و بیخانه تیرا خشم
و زان و جودها جز دران
یکی مجلس آراست چون چهار
که بر نام آرد و دگر است
کندی که نایب پیشی کشا
شاهان است و آنکه بر یکد
بجا را انداخته از آن تیغ
بر او و اقبال با هر زوای
کام نباشد که کند و
زده نیا هر چه و خود نیست
نه بدست که می آید با شش
شنا بدست که می آید
یکی صورت از آنرا دین
نموده است باخ بینه و خفت
نموده است باخ بینه و خفت

جو بر حتم از پیش کار خیزد	چون کشته دیم سزاوار وین	بر دم نه آشنای شمار	بس است آشنای من از کار
بسیار داری غلام هیچ	کریه چه نالت راجع هیچ	کیا پرستم و قوت مردم کیا	کتم مشک دامن دین کیا
برو ما را که بر باد کان	خندیم که جز تو را ندکان	چوب بیت کاش بر کف	بیک اختر می ریزد شعله
در غایت کنی چون تو نیست	ای با بس شد باره مذوب	همانا گفت ای همداد چه	از این آمدن داشتیم اگر چه
خدا آهنی را بدو بست که	بامره و آن مرد و تسلیم کرد	کلیدی و تنی برایشان نکاشت	کلید آن قویع بر من گذاشت
چون ز آن خنج کفی دوز	کتم بارها بدل دریم و دوز	نور بریم شب نیز اگر باور د	کلیدی بهت جان درین اورد
مگر کلیدی تو تیغ من	کشاده شود کار با نیا من	حصاریت بر تیغ این تیغ	دوره داشتند چندین کوه
مهر و زوشت کار با نیا من	زید که مژدی راه با نیا من	دران هست و هیچم که بشای من	باد تو بانش پارا من
تو نیز بهت کفی با رست	هر چه به کف من پندار د	نور زن شود راه برداخته	شود توشه ز زان خانه
چو آگاه شد بر دایر کشناس	کوه ز دایران قلعه دارند	یکه مخفی از غش بر کشا	کوه قلعه آسمان هر کشا
چنان رفت بر کوه مخفی	کشاده روی جوهر افرین	بشکست بریند و رو با نیا	کران کوه با به راه ز پای
چو شاهانه آمد سوی هم خیز	مسیحان مجلس ویزه پیش	در کار مجلس بر آراستند	براش نشسته دی خواستند
کس آفرید ز دایان کوه	ستادست برادر آید بار	جو شد دعا که از آنا ز پیش	کلید به دیندات پیش
خبر که کاش بخیر و شاه	خراب راه اند برین قلعه کاه	دور بر کران دین و ز سنگ	ز هیچ ملک دور هم شک
ز چشم خدا خنقی رسید	راه افاده و ناکاه در هم	گوش مخفی تو کف خراب	بزن چاکه بختی آفتاب
خوابش دایم زین لشکر	کران به دعا راجا به نشان	جوانم کم راه حایه تر است	تو دلی دم زکم را قی تراست
که گروه شوی لشکر گران	کران به دعا راجا به نشان	بصل روز باشد که مردان کار	بشمیر کوشند از این حصار
چندین مرتب الماس رست	نفسند یک جوان خوار شک	آهی که به داشتی توشه	خود من از نظرش کوشه
شاه را دمی غنا به دین	کری یک مردان سبا خازین	بزرگان لشکر عزیز آوری	پشیمان شد خازینان آوری
دین بدست داد به هم شاه	کوه خلیه سبا از تو غنای	قوی با دهر ملک آوری تو	بنا با دقت ترا قوی تو
چنین حرفها را نودانی شنید	کران به دعا راجا به نشان	جو ما نیز این پرده آکه شدیم	براه آیدیم ارجی به بدیم

فرستاده تا بر تا خستند	ازان ده زمانه دین بر داشتند	بهای دنیا قطعه باه دانشان	سوی داده خود و سنا دشتا
هران ملک بهت در اوج سای	هارت کردی که بسیار با یی	خرایش را کسر آبا کرد	و نظم را خانه داد که
خواهی نشینان آن کوه	تظلم تو دهنکام کار	که اندیم تقیان و جی برشت	هر چه در خنخی ناکم
چه بود که زین کوشا با آورد	برو و مش دین کشت را با آورد	ازین سوی تا دایان آورد	ز نان تنگی آفت جان آورد
کرار و ملک مسج غشایی	رساند عین کسور آسایش	هرین پاکه رخنای کوه	هارت کند تا شود شک
مگر نافت آن پادشاه	براحت دین کار و مردانای	برموده تا کانه پای کوه	بشد تو غزل شایان مکر
چه انداخت و سنگ و جواهر	بر آرد سوی دایان راه سنگ	زخارا تراشان احکام	که بر کوه و اندیشین حصار
فرستاده بختی با نوه را	کر ز کاره برین آن کوه را	چون آیدی رخنه برداخته	چون شدن رایت فراخته
شد از زخم کاه و زخم گوس	خدا کس از ان پسا آید	ملک اگر که سوی صحرای کشید	عنان راه و راه منزلت
هر کس تیار بر جوشید زان	همه بر ج کاه سعادت ماند	بوزلف شب از حلقه عیدی	چون رخت بر طاق نیلوفی
شد و لشکر از رخ ره سوید	رسید بختی آسود کی	سختی چند از رفیان راه	ز بهر شب افتاد بنشاند
ازیشان خبر که آن کوه و د	بر سیه و آگه شد از کشت	بس ایگاه از دین نشاند	بجوش ملک بر کشا و د
نود و کا چاه عصاریت خوب	کره و دست از دیند	کفی سنگ شای نیکو رشت	بزیلایت خنجر بی جوش
هر کس را فراز شد نام او	در تخت کجرو و جام او	بوی خضر و از ملک پر داشت	تا از غریب با کجرام غنم
همان کوه خانه ز غاری کزین	کر آتش همان غار خوان غنم	هم از تیره او و دین پنگار	ملک زاده هفت بر جوشا
پریشان کده جای آن شاه را	کند دانه آن جام و آن کاه را	بستن بر زبان شاه کبی نود	برافروخت کین دانشان کوه
کجا بستدی قرق آینه دزی	چه از دور مدی چه از حاجری	اگر آشکارا بستی کشتن	بران بر شادی تا جادها
دینی و از دوزخ و آذی	بزدان بر ازوی جود آذی	بنا دین دین کوه کاه	هم چاکه شد جت و کاه
چو آن شیفتهای آن دیند	بزد و دینش رخت آذی	مگر کوهن جام خنجر دوی	دید مجلس ملک را نوب
باساق آینه دلم تازه کن	چو آن شیفتهای آن دیند	چو آن شیفتهای آن دیند	چو آن شیفتهای آن دیند
چو آن شیفتهای آن دیند	چو آن شیفتهای آن دیند	چو آن شیفتهای آن دیند	چو آن شیفتهای آن دیند

فرستاده تا بر تا خستند

چو آن شیفتهای آن دیند

بنا جانم عقده زانم شو	برافشا تو دشت و نهاده پیش	هران تخت بی تاج و تکریت	بران جام بی لاله ملحق کسیت
کرازی شرابی دانی شوی	مثل زه بران جام و تخت قبی	کرا بی تاج و تخت و زین نباده	جوی نیست جام حستان چنانچه
ای دوست شای بود جام را	بلندی بشته تخت بد را نام	جوشه رفت کو تخت بشکن نام	جوی ریخت کو بر زمین افت جام
شوی با برین تخت با غنایان	کو بر تخت میو خندید با ز	بزدان شاره جبین تخت را	بزدان شاره جبین تخت را
بیا مرغ را که چن کم کند	قصص حاج و دام از برین کند	بهار تاج بستان کند ملوک قلی	بهار تاج بستان کند ملوک قلی
از نیم هر جبین تاج و ترک	کوتاه و لیم از سجن ترک	بهار تاج بستان کند ملوک قلی	بهار تاج بستان کند ملوک قلی
کسل که کند کوران دشت	کو شیرازان کو که حرکت	بند غافل کی کند ابرم رود	بند غافل کی کند ابرم رود
مان افاده آهوان شکرین	کو چنگ و دهان و دندان نکست	کوزان بیای برآشفته اند	کوزان بیای برآشفته اند
چه سازم چوبی بین چهر	کو روی شود دیگری جای کبر	کسیم از پی دیگری جای کبر	کسیم از پی دیگری جای کبر
جودا چن تخت کسان علی	کو تخت است مال از تخت علی	تخت زرت ایک آن باقا	تخت زرت ایک آن باقا
جو بر تخت با و نه توان	ازان بیشتر تخت باید نکست	جوان جام کج و دانی غانه	جوان جام کج و دانی غانه

چون بکند بهار کج و دانی

شاهش را با همان دورا	فلک سایه و شتری پیکر	کجا جام کج و دانی	کجا جام کج و دانی
چنان کوکب از برج خود نشسته	توی کو که در کج و دانی	چنان داریت صفت و فانی	چنان داریت صفت و فانی
چنان که در کج و دانی	زمین کج و دانی	منه دل برین دلفریان مهر	منه دل برین دلفریان مهر
چنان که با مهر با آن	ز تاج و بی جاده و پیش	بختی که دین شای خود	بختی که دین شای خود
بجاست که کسایت را ناکه	بران جام داران چه پیدا کند	جوخیه و صفت پیکر توین	جوخیه و صفت پیکر توین
در آیت و جام آن مرد و شاه	چنان که بخت ازین مرد و شاه	صفت شغل کار روزی آوردی	صفت شغل کار روزی آوردی
تو شای کن از باد و تاج	تو شای کن از باد و تاج	هرین بیخ و رکن جوهر تدر	هرین بیخ و رکن جوهر تدر
اگر شوی مرد و شاه	تو سر سینه با دین و کشتان	کو دوا داشت از نعمت جبر مند	کو دوا داشت از نعمت جبر مند

تو زان بر تو بهترم داشتی	در باغ را بنیست کذا اشتی	فلک تار و شش بنور بی	میکند او بر تو در خوشی
مرا از گریان صاحب زبان	تو سبب مانع باقی که باقی مان	چه میکنم و چه بود اختم	کجا بودم از چشم کافتم
جو اسکندران تخت و آن بام	سر بری نه جوهر و آلام دین	سر بری که جز آسمان بود	برندان کن ز شکافی بود
بیشناس و زان را پیش خواند	بیزدیک جام حستان چنانچه	نظر من است از وی هر آیین جام	که آمد از او با ز جوهر جام
جودا نظر که در جام حرکت	رقبای آن خانه مرقا حرکت	قاشای آن خط بی ساختد	حالی نهان بود پیشانده
همان جام از آنجا که بود بود	سلسل کشید خطی جبهه بود	بشاه و بیزان و اوستاد	عده پای خط کارفته اید
سرا تاجم چون شاه از آن برآمد	گرا بنده شد سوی اعظم روم	سطلاب دوی که وزان است	باین آن جام شاه زشت
جوشا حستان در قیام جام	هران تخت ملحق آدام یافت	بیزان کجا که رفت شاه	تو خواه که سازد آن کار
طلسمی بمان تخت و زان دست	کو هر کویتان تخت سازد دست	اگر پیش کوه زان در کشت	بر افاده شش تخت باور کشت
شسبیم که از جبین دیر باب	هزار اندران تخت با دجای	جوشه دین کج و دانی تازه کرد	جو کج و دانی کج و دانی
برون آمد از زمین تخت جام	سوی غار کج و دانی آورده کام	کمان در دین بسیار برده	کرا شاه و دین آن غار برده
جوشه شد بیزه کی غار کشت	هر آیت پا با باین سنگ	کزان و دینش بود برده اش	مخاطرا و دینش برانداشته
نایب و غار شاه گفت	کو کج و دانی هرین غار	در آیتش ملحق کجا چن	ز پیش کوه دینش
بجارت و کج و دانی چن	سبب جتن پردکیای ران	کند کار و دین کجا و دانی	جو کج و دانی و دینش
سبب جتن پردکیای ران	سبب جتن پردکیای ران	پا د سوی غار و دینش	چهار دانه را تان یافتن
سکندر کشتار و دینش	بندج ازان که دینش	به علین غار و دینش	جوخیه و دینش
بندج ازان که دینش	شکان کمن و دینش	دینش سوی آن رخنه آید	نشان کن با دینش
بختی که دینش	بختی که دینش	بیزان کجا که رفت شاه	هرین غار کج و دانی
بختی که دینش	بختی که دینش	ازان دینش کج و دانی	کو دینش
بختی که دینش	بختی که دینش	رستن بر میان بست برده	دینش بران چاه و دینش

همی تابوده راهی بیشتر	خو سوسه با نازگان پشته	جوامین توده زخون خاکدان	روم بوز سوز با نازگان
هران کج خانه کز نه یافتند	رو از اژه با پر خط لاشه	همان جرب که مهره شیعین	بنین حریه کیخت از مغز کلاه
که چون شه ز غنیه در آید بیخ	بکسو شده از آب جرای تلخ	دین سر که بر استان آید ش	تشی هندوستان آید ش
درین شغل با زبکان بیخ	که دولت را بوسه بر پای زده	نخ ملک ایران را شد بکام	نخد وستان را از غلام کلام
چون رسوید کید هندو نم	او کینه و کینه بدون غم	که آید خدمت به دیگر کسان	ناباشم به جز غنای پستان
و که با من در سر آرد ستیز	من و که نه کید و عشق نیز	ز چلو بیل بکره انش	نشید جانیه که بنشین
چو رکب سری داده و دادم	ممنوع بر فرق خود آوردم	بجواز خور هندی را بام کلاه	سوی خان خانان شتابم
وز انجا شوم سوی حاج قزاق	زمین را زوردم یک ترک از	دلبران لشکر بزرگان بدم	نیز میاشند اندران دای غم
بروزی که نیک اختر یاری بود	نمودار دولت به نیاز بود	سکندر بر افروخت سر بر جبهه	دوان که رکب جود خنده مهر
ز غنیه را آید جندستانی	ره از مو کشی که جوی پستان	بدان شد که در سفر تا جاده	سوی کید هندوستان آورده
تا راج ملکش را آید جوش	و هر ملک او را بتلای تیغ	و که بهر زمان در نازگان	که آید آید زده به امکان
چو بر یکی قاصد بزرگام	فرستاد و ده آتش برین کلاه	که رکبک را سب بدین کس	که رکبک را سب بدین کس
و که بر پرستش میان بسته	خنان مان که از تیغ من گستره	پیر زکی که از آید ز خواب	که دینه برادر برادر آب
کل انکه جان را آید بیخ	که خورشید را گرم کف و ساغ	بجو کشم بهوشد جهان از ستاره	بجوشم بهوشد جهان از ستاره
بجای نخبه عقاب جاس	که آبی تان هشتاد و نازیر	که با خاسه روی کیخت	که با خاسه روی کیخت
و که هست که شایع دار	که تیغ من که را خا و خار	که از جرجی آدم انجا خوش	که از جرجی آدم انجا خوش
گرم هست به خوشی با نیک	بخواندم رکش ترست آفتاب	که زین مایه بسیار دارم بدم	که زین مایه بسیار دارم بدم
نخند آدم تیغ حقیقی	کباب نرم با ناز پلست	مخور غنیه خدمت یار من	مخور غنیه خدمت یار من
چو سر ایدت سر تا با ناز	و که نه ز سر تا با ناز تیغ	فرستاد آید بر کلاه	فرستاد آید بر کلاه
فرود کت با او خنهای تیز	که از ان تران آتش در تیغ	چو کیه انجمن آتش تیزه	چو کیه انجمن آتش تیزه
که خواسته جان را در تیغ	ز تعبیر آتش تر سینه بود	و که کجا بگیری خشم یار	و که کجا بگیری خشم یار

که کیه با شاه دالاج کرده	ز حد جیش ناخدا را کرده	ز نامی آید روی ادوات	نویان سوی نش پستان
فاشت که دران ناب تیز	بجو کشد زنده باز دره ستیز	نخدا عیش یونان لای کشاد	پیش آید شاه را کرد یاد
که چون جرجی از اوست پیش	جرجی از اوست پیش	جیش با نخت بر ما یاد	هم از دم با سولی و ما یاد
نخودت جز محار کابین	سب جیش کانه بیکان	اگر کج خواجه غاسا بخت	که از هر دم ز غنایان
که دازش آردن آدم نیاز	که کرده از نینه خشت و باد	اگر سباده جهان هم غم	مندان گفته بخت کیشم
و که از کج بده او رکب	که شد میل دای کین آوری	ز به خاش او پیش کیم رحیل	بند از دم این ده در پاییل
چون سر بکشد از آرزوم او	شده باطل از خون من غم	و که بنده را فرستد ز راه	سجایم به وقت کج و کلاه
نحوه لایه و چا کیری کردم	سکندر خداوند من جاکرم	و که رای دایه کرم کیرم	پایم به ده شکم کیرم
که آید سب پای من کدشت	و که سر کورم به نیت	که که کند عجم در این نیت	بترجی بر آن عهد باشد نیت
که نازد غنیه و غارت کیری	بوزین در یکس بده او رکب	و عجم چار چیز کج نیت	بند از دم که هر چهار نیت
که نازد غنیه و غارت کیری	که نازد غنیه و غارت کیری	و دوم نوش جاسی که با نیت	از دم که نازد غنیه و غارت
سیوم فیلسوفی نهایی کشای	که باشد بود از ملک غنای	چهارم چینی شده مذبت	که نازد غنیه و غارت
دین نموده را شوم حق شناس	اگر شد بدیده به بیم ساس	فرستاده بدیده کین جواد	اگر شد بدیده کین جواد
بنین کشود شاه نای کنه	ببوز غنیه کرای کند	ز نام آوران برکت نام	ز نام آوران برکت نام
بوهند و ملک دیکان یک من	نزد کشم برین کار هر دای من	دین شرط جانیه کیخت	دین شرط جانیه کیخت
زیران هندو کی نامدار	فرستاده با قاصد شجای	فرستاده با نازک شده	فرستاده با نازک شده
سوی و که شمشیر آید	درین باغ چون کل ببار آید	بوهند و کسرا پرده شاه دین	بوهند و کسرا پرده شاه دین
هر آن زمین را ببارک رفت	پایه که آورده با شاکست	بوشید بخا با کشت	بوشید بخا با کشت
صفت که ازان چار بکر بشا	که پس با نوه انجمن دستک	دل شه دران آرزو جوش نیت	دل شه دران آرزو جوش نیت
بزمی که آن نموده آید چمکت	که دازش تابش ز نای چمکت	پس انگاه با غنوی نرم کوی	پس انگاه با غنوی نرم کوی
اینان را با برهستان	فرستاده بر سب کج کرات	اگر ناه کالاس را بوم کرده	اگر ناه کالاس را بوم کرده

مینه خستانی کاشمیر	بکام چین با چین سینه	اگر تری اینج دوران من	سبحان مرا ز غنچه و فغان من
اگر چو از پای من پای خوش	بجاست جیح کوه کوش	بجاست میا و در کان شد شیر	نخچر کوران آید ه لید
بگردان شیشه شیرانی بستان	صد پل را اید هنر بستان	بگردان سرخه و فوفه آورند	گردان بستان مرده آورند
بین آن خیمه من روز بیک	در صحرای خون شد جدای بیک	چگونه زده افتادم عور	چگونه بجان من فرو
و که حسد و از ایندی	سیر چون مرا و دم از لاج و من	کرایه و کرایه فریون من	کفایت کرده هم ایون من
بهر روز و به من کفایت	و یک کمان خانه به اختم	کسی که مرا نیکوایه نو	زمن هیچ بخاچی ایدانه
بعد از دم که رافعه ز تبار	کشم بران کشت ز تبار	زبانم جو بر سر شد هون	بهر دم سر از حد و جان برون
پنجاهی من زان پانجم	که پنجاهی و چنی آدم بست	مرا و ده بی خور یا نیست	غلان چنی و بغایت
بزیگانه زان زان	بسی به تار مکل ایران و من	چه دانی تو ای ترک چین و مانع	که بر لب و سر کشتی بباغ
بجای فرستادن زان کج	چسب با ایران شد کج	فرو آخن بیت بر طرف	جوست کز کشتی کسب
اگر قصد بکار ما ساختی	نخای با آتش برانما حسنی	و کیش اقبال باز آمدی	بکار مرا هر ساز آمدی
خبره و مانا بمانم	که هر سبب است با من بار	سپاه از صوبی بکوش آند	ز تقصیر من هر فراموش آند
هر بزم آهوی چین آند	کم آهوی قرینین آند	پری زده ز پهر شیران من	و لیر ز خون دلیران من
بر سر مقدار و بیکان	کند از شب جویدار بر ز	ستان بهر راه آن شین	که انجانی کز باعد نیست
غلان ترک جویدار	ز تیری رسد لشکر رگ	اگر خروشت ایران بود	هم اساج این شت کبان
بهر دود و دشمنان بر گشت	اگر نقش چین بود ز و گشت	ز پونا دم چون بگذرم	سپاه آیم اراکس آن خدم
سنان چنان از ده لاف	که طوفان آتش کما خود	جو تیرم کز بره لیران کند	نشان ز پهلوی شیران کند
کرم ز درت هر دود من	زیر بارم بهشت بر کور	و که کوه باشد بوشان	بز کار آهن بوشان
هم به پل را بستم	شد پلین بیک پل اکلتم	سزین خردن کز رویش کون	نارنج بر شیر زنده و زن
بوشان ببری و آند بکار	و نه ما هیان ز برغان بکار	شما ما هیان نیست پای بیک	من از ده هیان چون تنگ
سکان بیکان استخوان	بمان چون تیغ نای خود	مهر جا کز تیری من بی خور	مرا و ده خور و دست بر د

چو کین آوری کین ستانی کنم	سوی هیران هیرانی کنم	اگر کوهت باید و کوشک	زورای من خود و آید بک
ندینی مکنیم استیخته	نخکی و کوه و رود بخت	من آن کج و آن اژدها بکرم	که ز غمت و باز و دینم
نزد تو این کج و از اژدها	نبرد و بن تاج آرد بها	کراسه خت هر روز آورم	و کز دست تو کند آورم
در شتی و زنی نو دم ترا	بزم عده و قول آن نو ترا	اگر پای خاکی کنی در برم	جو خورشید از خاک کین کنم
و کینه را زانم از نا کین	هسته خاک سپردم با کین	جو نامه خوان سنان و کین	فانی من خون و کین
تغافل نمانی گسیلابین	بهرشت هر بار سیلابین	زبان دانی کی زده شناس	طلب کوه کس زده شناس
فرستاده تا نامه زخرد	بهر کس کز زخاف سپرد	چو خاقان فرو خوانم خوان	و خواست خاقان از کج
ازان همیشه در دل آند و من	که ز کینش و ز کینش شناس	دو بیکر خیال بر و پست داه	که بر شتم با هم زنده
و کین را از دست تاب آورده	سریاره کز ز غراب آورده	ساقی آن با ده بون کلاب	بر افشان بر تار و خا
کالین کز کین خاقان و جوب			
کلاهی کز آب بکرم بخت	بند کین و کین را	نارم کس کفت و کوی کس	را کفت و کوه با خود کس
نقیب با جی و ز کین من	که کبان کوه و دم من	تا شای نظم نظای کند	بزم من شایه نامی کند
ز شوش شایه جفا کن مرا	که کرم محتاج بکانه نیست	حظا کفتم ای شایه خیت	که شایه خیت با خیران خیت
کراسه خرا و زده و دست	که در بخت و دود نا بسند	جو را خن نام در لاف	جو را خود و با پاید گشاد
بهر خواجه خانه و خانه خیت	جو خیمه و خراش و دن	رک کز آید چون بیکان	بپنید و شاه کونیکان
مرا روی کسی در بخت	ز کله بیکان شتاب آورم	بسا کس آید خیر فایه من	باید دمی سوز و دایر من
و خانه بکشی و آید بزن	بکارین بند بخت و خیر	ممن چن کز دود و خون نا زلم	بکار و دم ادم کج دافه ام
کوه کز دود و شتاب آورم	بکارین بند بخت و خیر	کچون وارث ملک فرایه	مرا و من بر آورده و جوب
کمرش از کله صورت کس	بکارین بند بخت و خیر	جوانی فریستند و ار شاه	ممن زاده و دایه و دایه
کز اژدها کج آراسته	نویسنده و جینی آرد فراز	بختگاه پرورده و لایز	که هر روز و روز و روز
بزم و دایه و کله و کله	بکانه مشک و بر سر		
ز ناز و غم و کج			

حفاظتی گنبد دارید چه	جوانی که بر صلح یاری	فرونی که بنده و جنگ	ز سپی که تری به سنگ
زبان بدایه بپیکان تیر	هری و تواضع هری ستیز	طراز سرنا بود از نخت	بناسی که زو نه باشد و ت
خداوند سید اب و پدیده	نمود زنی و زنی دار چه	جهان آفرین و ذمیت نیاز	توانا کن تا توانان را ن
علم برکش روشن چهر	قلم هر کش دیو تا یک جبه	روکش بخش پر کار جنبی	سکونت و قطع مجای کید
بنیاد و مبر جلد جانی	رسانده و حرم خواهد پید	زکوی و خاکوش و مشیاد	کی بار اسرار او بت دست
بخت بدی که نایب از چکل	خداوندی طلق اوداست بر	بس از آفرین جسد آن آفرین	کزو شد بدی آسمان و زمین
چمن زنده بود ز شمع یار	که با آفرین بر تو از که کار	زهر شاه کاغذ جسد زاید	بست تو داد آفرین کلید
ز در لایه یا تو کوهی داشت	بایمان و توان بود دست	ز پر کار و عرب جوهر داخنی	قلم بر قطب شرق اناختی
گرفتی چنان حلیه آلا و زیر	هست و نیست دل ز پیکار	عنان از کش اژه با ورت	فسانه رازت و شکسته آ
سکندر تو شایان دوم	سم کار زنی این روز بود	تراخت چون من بی مشکوش	یکی دیرت من بنی ملکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از کد	همان پر خاک بود آدینه	میکسوری تا خاک رس	کسیست و خاکست و کس
بر قطعه جوی را نداشت	و که قطعه و باز نشناختند	مضور تو در صوب این سنگ لاغ	دیار مرا خستی شد فراخ
و بعد نصی بر و ایند شکست	فزون تر کند پیش از یک پاس	جواریه بر منشی بر فزود	سپاس ایندم چون بنایه توف
کنم تا زیم شکر آید بسج	کزین به نادره خرد مندر صبح	شیدم ز چندین خدا و دانا	که هر جا که آبی تو لشکر قاز
فرستی نمی چند نا اهل بود	بیان را کاسنه جان مرز بود	بنان تا خرد آینه یا بنده خورده	طعاسنه که پیش آید از کرم و
پسود و درین بیکر عیال	نادره عظیم بخت نکاه	و غیره جوان خست که سچ	تو چون از دلب را باغی
مستاقی ز پیکان و دم	جوانش که با جگر کند موم را	من از بهر آن اندم پیش از	که گاهم از خست خود را بنیان
اگر چه بر زرق و غنم چمن	نشانید زین توشه بر باغ	و یک آشتی ز پر کار و جنگ	که این طبع و دهر آرد آن آینه
کن کشش بینا از خواب	که افتد ترا خورگشتی در آب	قوی و لی شو کج و دست قوی	که حکم خدای ترا ز خروبت
خزنده را نیست که زانچه	که با خداوند قوت ستیز	بکار آید عالمی چون خورده	بهم تو هر کاری از یک بنده
کسی که کسی را نیاید بکار	خارونه زور شکسته شاه	اصل از جسد آن بد شای	که فرمان و فرمانی تراست

هر چند اصل این نخت	که باشد ظل در بنا کوی	نراز نفع کن عقیق از بود	رمانین میوه باشد بود
که سوف و سبب راحه کس	ولی خوش نباشد بد آن کس	ترا زره از جسد عدل آفرید	ستم انداز شاه عاده اید
ستمکار که ترا کن یادری	که بر صند رویت ازین داوری	کنوای چون رای باشد کند	خراب چرا با بی خود کند
جولعه جسد نگاه از زده	بگریه کرم و پشه پای سپرده	هر آن کرم و پشه بی سلسله	کرده اند از عادت خویش
خان را که هر فضلی از فضل مال	بخا صیت توف غایه خصال	ربیع از دمی نایب مرشت	نوز از تو آرد و مرشت
خراب او کرده بد پر کار	یکمده و بر دلکش روزگار	سکندر با صاف نام آرد	و کز نه با هر یک اسکندر
منه اگر ما نیاید بنده	بر آدم یک جنبش از کوه کرده	جو برشت بدان هم نخت عاج	ز هندوستان آورد هم تلج
هر بر زبانه را آدم ز بر	ز غم طاق خربشته بر پشت شیر	ولیکن پشاهی و نام آوری	بهم با تو رسن و اوری
که از جسد آن که یان ترکان	که چون بنکان پشت آدم غا	هر یکاه و سه غم بر زمین	ز من جگر و خند ایان چن
بهر از و کادری و قیاس	بفرمان پیروی بی هم سپاس	چون داد و دی هیچ پندار نیست	ز همان پرستی و پندار نیست
جوانی بین خوب خاطر خوان	بجاستد عیده و تابره با	جو بر خاند با جسته شیور	شکیده و توشه خنجر کور
سپه دار چمن از شیخون شاه	نبوده این شام تا صبح کاه	روزی که از زده آفتاب	تجی ظهور تریزه از خاک آب
سپه دار چمن از سر خوش دای	سکاش کی کرده بار هشتای	همان دیزه بود دستور او	همان روشن از زای پر نور او
حسابی که خاقان بر اناختی	بذات او کار آن ساختی	هرین کار از کاره ان لایب	که در کاره داشت دایب
که چون دادم این دایب بسج	جکوه هم جرج بلج	جبهه را آیدم از سر و کین	بذین چمن آیدم از سر و کین
اگر چه سازم مخالف قوت	بتارک بر کشش تلج کفرویت	و که در ستیزش مارا کشتم	ز بوی خلق آشتکار کشتم
نامم که مقصود این شمشیر	میوه از کز که کن این دیار	خاقان چمن گفته فسخ و زور	که هست از خست قمار کزور
جسد نادانی از بین زورید	روسی را بر و در میسند	همو که آندولایت گرفت	نشانید درین کار را شکست
چو پیداشی کار باز یسارین	هستان کند و کار سالیست	بذین کوه کاغذایند بود	حضور و غلای آنای بود
نشانید زون تلج با آفتاب	نه ایند ز راکه شایه خراب	پندیده شود از سپهر بلند	دولت که بران هر آید کرد
آقبال را شایه انداختن	نه با اقبال و متنی ساختن	سپاه و زور و قبل یکجست	که آید پیش قبل از جنت

جو سبیل کریت چرخ گشتی	طباخ نریشاید زدن با دوش	یکی که دست با او بباد	کر یکا که اچا نماند و دان
وزن سنگ بر یکدخت	که چون بشکند بر کاه دشت	کلی کان کینه بر ستون مای	کلافه نشان یک مانجای
درستی بود و غمها با دوش	ولی دوش که سوی نازد بر دوش	هان گوش کین اژده کای	آندم باید هرین جوم
بجستی دانی و دوش نریشاید	که این اژده با برده پس کین	چند کاز کینه لا جورد	دند چار هست کوه ی برد
غای سبب نایاب آهنگ	خلی هر برستم در جنگست	هرین پرده که عاز کای بکین	هفت آهنگ با کوبای کین
طرحه دایم چون دانا	بگشش نماند از ملک با دوش	ازان چار کای خنیا آندش	پرسش کین در شش آندش
بران عزم شد کاه و سر بر	برم رسولان شود نزد شاه	پند جاناری شاه را	عسان سرفرازی هر کاه را
مگر که زود کین آفتاب	ز ساحل بر کاه زود در آب	بر سپه دارین شهر با رختن	رسولی با رات از خوشی
بشکوه شاه عالم شست	ببان کوه کاه نازک در نیات	معاذ هر کاه شا عشتی	ازان آندن شاه بافت آکی
کوه خاقان رسولی نشاند	بدین مبارک کین دشت	بزموده خسرو که بارش دشت	بجای رسولان قرارش دشت
پادشاه آورده ساز	برستش کین بر دشت نواز	بزموده شمشیر زبای	سختیای زبوره آرد بجای
بر زمان شاه آن شست	نشت و نشاند با سحر کاه	زمانی شد و دین بر شمر نزد	یک و ده خوشی دم نزد
ز پر کاه آن نقطه نشاند	و نان حلقه چون نقطه نشاند	اشارت جهان آندن شهر بار	که بجای او ز کین ای سار
مردی چشیده در زین	بگوشه زبانی هاند چشید	کز آندن شاه اچان و روم	بروند با کاه و روم
زین کاه که با رها نشاند	بر زمان او با کینه زمین	جستنی بر بار کاه حیا	هر بر جسته بی پاهش حیا
خفت خفتا و دین	کران و حراس است کمان	فرستد من جهان دینای	کونای کند شه ز کاه بجای
باشد کس از خاکسار شست	جزا و کاه زین با کین او	اگر کین آنجا بود در هفت	نباید قرار از پوشیده کت
ش از خنیا و آفتاب	شکوه در خلوت آراستی	بزموده دینیری از پای بند	خفا و تدبیر با کس و بلند
حان ما کس با دین	کشید نه در زنجیر زر	مرای آندن خلق پرده اخند	مخاکان سوی رختند
مکت از خلی بان چای	نباید کین شیخ الماس پیش	فرستاده ناکت خالیت مای	نباید چمن را که بر کشای
بفران شد و پر شید و ان	زرا نماند کوه کاه	هر بر دوش نریشاید	مرا غاز آن اژده عا بر کشت

رفت با دوش کل با دوش	کل سبب باشد و کین چرخ	کلی سبب باشد و کین چرخ	کلی سبب باشد و کین چرخ
برام که کوبد را خنیا	مرا که کوبد را خنیا	مرا که کوبد را خنیا	مرا که کوبد را خنیا
من آن فاسد و فرستاده ام	کند و کس نماند کاه	کند و کس نماند کاه	کند و کس نماند کاه
شناس من از کاه کس	شناس من از کاه کس	شناس من از کاه کس	شناس من از کاه کس
جک شایخ دوی بران است	جک شایخ دوی بران است	جک شایخ دوی بران است	جک شایخ دوی بران است
نرسیدی از دوش با دوش	نرسیدی از دوش با دوش	نرسیدی از دوش با دوش	نرسیدی از دوش با دوش
دوای من دوش خاقان	دوای من دوش خاقان	دوای من دوش خاقان	دوای من دوش خاقان
جوش ناکر دوش را بر دوش	جوش ناکر دوش را بر دوش	جوش ناکر دوش را بر دوش	جوش ناکر دوش را بر دوش
مرا چشیده چندان بود	مرا چشیده چندان بود	مرا چشیده چندان بود	مرا چشیده چندان بود
دکتر کاه خیات کوه کس	دکتر کاه خیات کوه کس	دکتر کاه خیات کوه کس	دکتر کاه خیات کوه کس
معه کاه کوه کس	معه کاه کوه کس	معه کاه کوه کس	معه کاه کوه کس
دکتر کاه کوه کس	دکتر کاه کوه کس	دکتر کاه کوه کس	دکتر کاه کوه کس
پناهده را بر نیار دین	پناهده را بر نیار دین	پناهده را بر نیار دین	پناهده را بر نیار دین
کر شاه جهان داه کاه و رست	کر شاه جهان داه کاه و رست	کر شاه جهان داه کاه و رست	کر شاه جهان داه کاه و رست
دکتر کاه کوه کس	دکتر کاه کوه کس	دکتر کاه کوه کس	دکتر کاه کوه کس
پناهده کسای پناه جهان	پناهده کسای پناه جهان	پناهده کسای پناه جهان	پناهده کسای پناه جهان
کین آندن شاه را کاه کس	کین آندن شاه را کاه کس	کین آندن شاه را کاه کس	کین آندن شاه را کاه کس
کران کام کسای آندن	کران کام کسای آندن	کران کام کسای آندن	کران کام کسای آندن
جوش جان دوش و دوش	جوش جان دوش و دوش	جوش جان دوش و دوش	جوش جان دوش و دوش
مرا دوش کسای کس	مرا دوش کسای کس	مرا دوش کسای کس	مرا دوش کسای کس

اگر نت چمن خواهی و بوی	ز قاف نری نیست این بند	وگر بکلی از حای آبی من	بخش بزرگای آبی من
نیروی محض است شوم	هر نام خونی غلامت شوم	زبان نازده که در ملک شاه	زبان شود بید و نیکخواه
چمن هر جا باشد کین بیان	قاف ترا که یک چمن بیان	و چندین غلامان کشور است	مکن بر من بند چمنی قبا
گوشا درین یک بوی دهی	ز چمن و در حای آبی شاه	جفا و گرفت ای پسندیده ای	عجبها که پسندی آدم بجای
سپه زانی کشتیم با چمن	کو آرم کف ملک دران زمین	نه از پیش راه و راهم خاکست	گرم گیتی از کیش بیکار پاک
بفرمان پندیری هر کسوی	نشانم چند کاهه فرمان برده	جو تکیه شجون و غیر من	نهاده بی تسلیم بر زمین
حوت مار بر بلندای	ز تاج خوت بهمن منجم	تاج از تو خوام نه کشود خست	نکیم برین کار با تو خست
ولیکن برین که از کف زمین	کسی سخت سال و راه خل پیش	جوانی بر عین هفت سال	وگر عجب بر تو باشد غلط
نوبت و نه هفتک را ساز کرد	جرات پیوندی را باز کرد	کو چمن خواهد از من خدا و تاج	بمهری چمن هفت ساله فراخ
چنین بکر با دامن مالم	منطرا هفت سالم دخت	جفا بخوی را با رخ خند او	پسند آید و کم شد مغز او
بیک گفت شش ساله اول و بار	برآمده تو دادم ای مویشار	جو دهم ترا دیگر و هر شدند	یک ساله طفل از تو کم پسند
جوسا از ترکان ز سلطان مر	چنان خرتیه کشت هر روز مهر	بزرگ تر خاک هر کاه رفت	پس از تو خاک باشد گفت
کوه که کوه کوه از جلالی	پاره که پاره زاده از خدای	مار بر چمن نه نهایی خست	خفتی با دانه دست خرد خست
کو چمن من کمره خلی کینا	خشم بر نیکو از جای خست	تعبود از تو کم خفت شاه	ز بیک بر پیش و ادم نگاه
و عین خفت عین نیر شاه	کرم جفا است بر ده راه	بدین عین در شان افت جان	کودت و فانی کوشد کی
توبه کین توبه دار و جود	مگر کز بوش باز آمد مهر	بفرموده تا دقایق بار	کشد آن فیه بسته دایر نگار
ز بند نهی پای بر نهی	بنام ک بر شین تاج کو هر مند	جو شد کار خاقان رفیع مبار	باشکر که خوش بر کشت از
بوسا سلطان شب هر کس	سواد چمن ز کین خفت گرفت	سنان چنان کجی از زشتا	کو همد زمین کا و بر کج راه
سکندر خوش کوه بر باد تیز	زمین کوه با قوت بر جود از	نشت از کد شام تا صبحدم	روان کوه بر باد هم جام جم
خسک و خسته کز کار خوار	فراموش کوه مکن تاب را	جو قوت اسفند را بر جمن	جوان کشت اتمام با قوت
دانه زده روی با کجا	کو خالی چرا کشت کجا شاه	رسیده ایک از دور خاقان	چنان سان کاهه زمین زمین

چنان در چمن لشکر گزاشت	ز بوق و دهل با کس رخاست	نه پس پای پلائی که آید راه	نه کوه و نه می نه رشت راه
سباهی که آن از جوینست	پسند بیکای چمن کی	معد آن جنگ بره اند	چو بر پات آقا من آید
نشتی ملک بر کین زده یل	زمانا ز دیت پیش از دین	چو دین شعله یافت شاکلی	خود آند از خفت شاهن
نشت از بر باره و نه نور	جو آرات لشکر بر من	بهر خاکش خاقان کرسیت	کوشه و عیان او را بریت
بفرموده تا کوس روین آید	مار و بران چمنان چمن زده	بر آرات لشکر جو کوه بند	بشتر و کز زوگان کند
نمناک با ساقه از تیوتخ	بر آورده کوهی زده را	جو خاقان خیر یافت از کاه	کو آند سکندر چکار او
بدون آند از موک قلب کاه	آواز کشتا کشتا شاه	کو بید کاره عیان چمن	نداده خان روی از زمین
سکندر جواد از خاقان شنید	قاف ترا غنبد جو کشتید	بفرین ترکان زبان بر کاه	کوب کشت ترکه زما از ناز
بدون دانه پیل اکل خوش را	رخ آفتد پیل قبا پیش را	ز چمنی چرمین ابرو بخوام	آند از چمن بر دمان نگاه
چمن راست گفتند پیشینان	کرمه و وفایت در جفا	چند تلک خنی بستند ز ناز	فراخی چشم کسان بخاند
و کوه پس آید آن آشتی	رو خشتا کی جود آشتی	چنان دوستی چمن اول	وزن و شنبی کهن از جود
مراد که کی بود و پسان یک	چستی فراوان و قول انیک	خبرین کوه خاکین یوه	دل ترک چمن بر شمن بر یوه
اگر ترک چمنی وفاداشی	چنان زر چمن قبا دشتی	چنان بست عهد کوی جود	بهر عهدی اکنون بر آن غرور
اگر کوه پولا شد پکرت	وگر خیل با جود شد ککرت	چند جود با جود پولا خای	سکندر جود سکندر خای
نه روی که بر رویا پیر آیدان	بخیه شاهین آن کان	ملع بون بر بون را سازد	بکشت خلی من از راه
اگر سرگشته را بکلا	مگر پوزش آن فریم کلا	را نیز ز نور هر کس	جو ز نور و نور و نور
سجدا برین کشت کا خیمه بار	نه چمن ام که آن از نه بار	همان تلک خواهم بخدمت	بهر کس که بکیم بجان درت
جو کشتیم پدای قاف نو	نه بندم کیم جود چنان تو	از بر پیشین آن بده مضمون	کو خوش بوی بجز از تو
جاسنه که من با این و نگاه	کو بر بون و اجم کشتیم سپاه	بکشم چنان عاجز و در کور	کو هر کدم از بیکت دست
بدین ساز و لشکر جی جو کوه	ز بونش و اجم کشتیم سواره	ولیکن تا بخت ایدیک است	زینست رویی همان کارست
استه نیک با خدا و خست	سجده مار بر سر جود	نکند سکندر شاه را پادشاه	مرا یک بوی بر خاک و جود

جوشت ویدکان خسرو عزمیاد	سوی مصرش رفت و ن رفت	جوشد ویدکان خسرو عزمیاد	سوی مصرش رفت و ن رفت
جوشد شاه داغان خانان	نهر کاغذی زین خندان	جوشد شاه داغان خانان	نهر کاغذی زین خندان
سیاح ازین وجوهی زنج زنجند	دولت شکن را یکی است جانی	سیاح ازین وجوهی زنج زنجند	دولت شکن را یکی است جانی
که هر که بشینان شد راقم	فرستاده زبیه بر تخت یار	که هر که بشینان شد راقم	فرستاده زبیه بر تخت یار
جواز سیخ خجیر پرده اشد	هسته زنگیر را نشان	جواز سیخ خجیر پرده اشد	هسته زنگیر را نشان
بیا ساقی آن ی که جان پرده	بازادی از خود همارا نده	بیا ساقی آن ی که جان پرده	بازادی از خود همارا نده
سایه نقاشان در و چین			
هر آن خنجرهای با نامی ووش	دو خورشید با یکدگر مینشین	هر آن خنجرهای با نامی ووش	دو خورشید با یکدگر مینشین
نی مجلس و جبهه آراشته	سماطین صفها بر آورده شک	نی مجلس و جبهه آراشته	سماطین صفها بر آورده شک
زمین چست و هر کس را زهر	که نزدیک تر آن کبشت از جفا	زمین چست و هر کس را زهر	که نزدیک تر آن کبشت از جفا
یکی گفت آید که اتفاق	ز هندوستان خبر آید بگری	یکی گفت آید که اتفاق	ز هندوستان خبر آید بگری
بر آن شد مرا غلام کا راقان	نموده اری از شبن بر کا رهش	بر آن شد مرا غلام کا راقان	نموده اری از شبن بر کا رهش
بر آن کوشه روسی کند پیکار	حجاسینه فزوده آورده خشن بند	بر آن کوشه روسی کند پیکار	حجاسینه فزوده آورده خشن بند
جوزان کا که دره پرده اشته	مکر مدت و عوی آید پس	جوزان کا که دره پرده اشته	مکر مدت و عوی آید پس
نشست صورت گران نهفت	نوا این تر آید جو کرده تمام	نشست صورت گران نهفت	نوا این تر آید جو کرده تمام
بیشناخت از یکدیگر باز نشا	حجاب از میان را برانداخت	بیشناخت از یکدیگر باز نشا	حجاب از میان را برانداخت
لی در میان یکدیگر بود	نشست صورت حال پردهی جفا	لی در میان یکدیگر بود	نشست صورت حال پردهی جفا
هرستی طلب که در میان شکست	بیع آمد آن دشمن فرزانه را	هرستی طلب که در میان شکست	بیع آمد آن دشمن فرزانه را
جرا آمد حجاب میان دو کاغ	حجابی دگر در میان ساخت	جرا آمد حجاب میان دو کاغ	حجابی دگر در میان ساخت
جوشد صفه چنان ی که کار	بر آید جستی اعاده ترک	جوشد صفه چنان ی که کار	بر آید جستی اعاده ترک

هر که در حجاب از میان کشید	هر آن بیکر اول آید بکشید	هر که در حجاب از میان کشید	هر آن بیکر اول آید بکشید
هر آن وقت کان شعل شعله	سیاه حجابی بسیار اشته	هر آن وقت کان شعل شعله	سیاه حجابی بسیار اشته
هر آن نفس کان صفه کرد	آبائش آن ی که نه شد	هر آن نفس کان صفه کرد	آبائش آن ی که نه شد
ناله جو روی کی مشرب	بصیقیل بود چنی خرب دست	ناله جو روی کی مشرب	بصیقیل بود چنی خرب دست
از و چنانی چون خبر افتد	بر آن راه همیشه بشتافت	از و چنانی چون خبر افتد	بر آن راه همیشه بشتافت
کز آن کیهای گلگد و پیر	بر کیفیت صبحی از آن آید	کز آن کیهای گلگد و پیر	بر کیفیت صبحی از آن آید
هر آن سبز کوبل محض	بسببی بر آن محض بسند	هر آن سبز کوبل محض	بسببی بر آن محض بسند
سوی محض شد تشنه فزاد	سکون مغربین که باز	سوی محض شد تشنه فزاد	سکون مغربین که باز
بلالت مانی که در راه او	خان حوض چنانی چاه او	بلالت مانی که در راه او	خان حوض چنانی چاه او
نکاریه از آن گلگد فغان	سکی مرده بر روی آن آید	نکاریه از آن گلگد فغان	سکی مرده بر روی آن آید
چنان تاجو تشنه فغان محض	سکه مرده پند نیارده شباب	چنان تاجو تشنه فغان محض	سکه مرده پند نیارده شباب
ز بس جاده و پهای فغان	برو بگویند و از شک او	ز بس جاده و پهای فغان	برو بگویند و از شک او
جها تار با شاه چن چند روز	بر خشنده یی بود بجل فروز	جها تار با شاه چن چند روز	بر خشنده یی بود بجل فروز
بند گفت روزی که دایم سیح	کریم پیش نازد فلک پای ج	بند گفت روزی که دایم سیح	کریم پیش نازد فلک پای ج
هر ایش چن داد خاقان پیت	کر ملک تو شد صفت کسوز زمین	هر ایش چن داد خاقان پیت	کر ملک تو شد صفت کسوز زمین
لکا مرکب شکند تا خشت	زبانید کان بند کی ساختی	لکا مرکب شکند تا خشت	زبانید کان بند کی ساختی
بیا لار چن هر زمان نرم شاه	فوز فز ترشد و خورشید راه	بیا لار چن هر زمان نرم شاه	فوز فز ترشد و خورشید راه
آین خود نزل شدی رساند	بازان محض خود را به پیر رساند	آین خود نزل شدی رساند	بازان محض خود را به پیر رساند
جو پای و دهر دهر را خندید	ناید که بر کمره از خود غار	جو پای و دهر دهر را خندید	ناید که بر کمره از خود غار
شان که با چنیا از شرف	کر بان نیان کند با صفت	شان که با چنیا از شرف	کر بان نیان کند با صفت
بشایان چن دستکای خود	که هر قدرت صبح شامی خود	بشایان چن دستکای خود	که هر قدرت صبح شامی خود

بصیقیل رقم اید از دوشه	بصیقیل رقم اید از دوشه	بصیقیل رقم اید از دوشه	بصیقیل رقم اید از دوشه
بصیقیل می کرد مسی برای	بصیقیل می کرد مسی برای	بصیقیل می کرد مسی برای	بصیقیل می کرد مسی برای
کرمت انبر مرد را بود	کرمت انبر مرد را بود	کرمت انبر مرد را بود	کرمت انبر مرد را بود
نری سوی من شد صبح برای	نری سوی من شد صبح برای	نری سوی من شد صبح برای	نری سوی من شد صبح برای
بر آن راه بستد چون محض	بر آن راه بستد چون محض	بر آن راه بستد چون محض	بر آن راه بستد چون محض
شکن بر شکن میرود کار	شکن بر شکن میرود کار	شکن بر شکن میرود کار	شکن بر شکن میرود کار
دلی داشت از تشنگی نیش	دلی داشت از تشنگی نیش	دلی داشت از تشنگی نیش	دلی داشت از تشنگی نیش
سفالتی کون چشم بگفت	سفالتی کون چشم بگفت	سفالتی کون چشم بگفت	سفالتی کون چشم بگفت
رقم زده مان محض پانی	رقم زده مان محض پانی	رقم زده مان محض پانی	رقم زده مان محض پانی
کرو تشنه را ده ل از کول	کرو تشنه را ده ل از کول	کرو تشنه را ده ل از کول	کرو تشنه را ده ل از کول
کرماتی بر آن آب زده در	کرماتی بر آن آب زده در	کرماتی بر آن آب زده در	کرماتی بر آن آب زده در
چن دیکه سر را فاختم	چن دیکه سر را فاختم	چن دیکه سر را فاختم	چن دیکه سر را فاختم
هم آزام این داجان	هم آزام این داجان	هم آزام این داجان	هم آزام این داجان
ز چن سوی دهم آقام	ز چن سوی دهم آقام	ز چن سوی دهم آقام	ز چن سوی دهم آقام
توسه قبله هر جا که مانی	توسه قبله هر جا که مانی	توسه قبله هر جا که مانی	توسه قبله هر جا که مانی
عجب مانده شد دقا وارش	عجب مانده شد دقا وارش	عجب مانده شد دقا وارش	عجب مانده شد دقا وارش
بگوش از دهن مله بگری	بگوش از دهن مله بگری	بگوش از دهن مله بگری	بگوش از دهن مله بگری
زبان از زبان بود کوشش	زبان از زبان بود کوشش	زبان از زبان بود کوشش	زبان از زبان بود کوشش
هر آن دعوی زید کستی	هر آن دعوی زید کستی	هر آن دعوی زید کستی	هر آن دعوی زید کستی
که بود آن کرای دهر دهم	که بود آن کرای دهر دهم	که بود آن کرای دهر دهم	که بود آن کرای دهر دهم
زبانی چنانی کشتاد	زبانی چنانی کشتاد	زبانی چنانی کشتاد	زبانی چنانی کشتاد

یا ای سلطان در نه و ده سال
 که چون جزا از چون را گذرد
 در باره چرخش جو باز نمود
 که روی بر آشفتن روشن
 زمین و فتن سیف و چون شد
 بر دهن آند از بهر و تپش
 بدست چون برین تاختند
 جوان معرکه عارض همگاه
 جدا گاه اندر یک حرکت
 فراخانی و فتنه و راکب
 پیش از آن که پل و دوش
 زو و کرم طوف سحر و دای
 لایق ز بس و اسوان جراح
 سیاه آند و جانب صفای
 غروب کوس که ن شکست
 صهیل و دای سنه تا دای
 بلرک کاه و رنده نقره کن
 ز خیز و شمع و حرم کرک
 خنکی و صبح کل باران
 کشاده بخار ازین کوه و گذر
 نهدن بالکرتن

داستان صافی و شکسته

چشمه ای بن که بر کانی بود
 چهار تا جو پیکره طاکش شد
 بر آرد و سر صبح با تیغ و طشت
 زهر که هفتی بر آرد و تسبیح
 نعمت تیغ لایت بر آفرانند
 بر آست لشکر و زبان شاه
 حصاری بر آرد و ماند کوه
 علم بر کشیدند بر میسر
 پس اوه لیران شد و خروش
 فروزن چون فک کاه و کوس
 سرانده حق که بر خود مباح
 زمین که پستان و در بخاست
 زمین را بر آلفه چرخش نان
 باقی رساند زمین تا زبان
 ز قفس بر آرد و کاه و کوس
 شد خنده و سر بر سر کت
 یکی خون بر آرد و از خاند او
 زمین را فاشه و بر انعام لوز
 فاطمون انجا خلا طوبی

مخنه ای مرسته به لینه
 کجا که این سیزده شوش
 سخن را بنویس و بر آرد و گوش
 بطالع بر بی پستانه شمره
 سرافند تیغ کت آفتاب
 بسیار از نیک و در آفران
 نقره و نیک که بولد پای
 بخورشید روشن بر آرد و سیغ
 سویی چینه کرم که در کین
 زده بر بر کشیدند بهان
 کمر بسته بر پست پل سینه
 زمین آخان و در بخاست
 زخمه سکنده سینه
 جو خنوی چانه رنده خروش
 بیاروی ترکان و آرد و زور
 بر آرد و از کاه و کوه و کوش
 بخون روی و خن فلان کسان
 بروست صندیش بر خندک
 کوه که کوه که کوه که کوه
 نکا و رنده و بر شیران چوب
 زهندی و آب آتش انا

گلوی حوا که سینه شکست
 خنوی روم شد آرد و کاه
 سوار طلب که و جولان بود
 بلنگان حرم بر کیهان
 در شتم چنگال و خشم زور
 سنانم ز جلوه آند تیغ
 بهشت از دهن بران مسنون
 بر بخش کهن کشته و چنگ
 در کوهی رفت و دم خاک
 بران کرک رنده چون میست
 ملک زاده هندی جو شکست
 ز روی کی شیر و زور سر
 زهندی چنان روی و زور باز
 چنین چند راکت تا نیم روز
 باراکت هندی چنان
 قوه آند زاده و جانب پناه
 دو روز کین ساقی صبح خیزد
 در آرد و کاه و زار آند
 همان کوس روین ز کاه و زور
 بهر دهن رفت از ایل قیاسی

بغین نقش کام کشی کت
 یکی شیر بر طاس و در کلاه
 بنام آردی خورشید راسته
 خنک حرم بر لب و پناه
 خنای هم جلوی زه کوه
 در دنی نیکیوم ایک مصفا
 کوهت این آند بهر خن
 همان جو که خن خن کت
 کوه بر طاس راسته کت
 بر آشت بولد هندی شیت
 بر آرد و شیر هندی پیش
 کوهن و آرد و روی سپر
 کوه روی سیر کت از دهن
 جو آهوی کت که راند یوز
 بخون و خن آند و ترانیا
 بر کت آند نه بر با سکا
 زه که بر خاک یا قوت بر
 بشیر آفتی و شکار آند
 نه لاکت بولد و کوه کرده
 سواک شایده جن آست

ز پنده و در زمین پای بود
 جو کوهی روان کت بر پستان
 کوه بر طاسیان اخیری خام حرم
 جو شیران پستان خن و کوه
 جو خون جاست نوشید غم
 بیاد کی لشکر کین و روم
 ز کت ملک پستان شاه
 ز کت شیر بر طاس خن کت
 ملک زاده و هندی چنان
 بی حمله کت آند
 چنان راند و کت الماس
 حاتم بنا و دجال کت
 همان روی و کت خن
 زو کت از و کت تراخن
 ملک چون چنان و کت
 دو روز کین ساقی صبح خیزد
 دو لشکر جو و کت آند
 درای بکتاب و کت
 زمین را ز کت و کت
 ز کت آند و کت

ز پنده و در زمین پای بود
 جو کوهی روان کت بر پستان
 کوه بر طاسیان اخیری خام حرم
 جو شیران پستان خن و کوه
 جو خون جاست نوشید غم
 بیاد کی لشکر کین و روم
 ز کت ملک پستان شاه
 ز کت شیر بر طاس خن کت
 ملک زاده و هندی چنان
 بی حمله کت آند
 چنان راند و کت الماس
 حاتم بنا و دجال کت
 همان روی و کت خن
 زو کت از و کت تراخن
 دو روز کین ساقی صبح خیزد
 دو لشکر جو و کت آند
 درای بکتاب و کت
 زمین را ز کت و کت
 ز کت آند و کت

ز روی واریان و قمار و قمار	بهری تا کشته انزبان و او در قمار	جان روی آهلی سوار و لیر	برون اندازد باشت و شیر
کارناهی برده از بر و قمار	بشت اخرا آورده یک نیام	بهر روی دست کاران کمر او	بشاده و لاسا یک جر او
جواش و هند باقی برکت	سیان آئینه جیر خندگ	و کورگی روی کریم جشم	جوشید این بر آواره و چشم
سلج از آب و آتش	بهری جمع و یار و دوست	هر آتد به شیر بان و جوق	ز سر تا قدم زرد و لاد غرق
بهره شمشیر خود کشید	لیلی را بخند شیرین را	اگر چه دین داشت چو ناکش	نبرد از بود منظر پای بیک
بهای آن پند و درین بود	ز شمشیر و شمشیر کز زین بود	چو آن شیر دل دم بر انداخت	شکاری زین و دین بشت
سلاحی برود و پیش ازین بود	جل و جامه سبک بهتر از این بود	یک ضربت جان زین بر کشید	یک چرخش بهم انداختید
و کور روی ببت بکین کمر	مان رفت با او و با آن دگر	بجست بر کشت او شد و زار	زین و هر آتد کی پهلوان
بده هر چه چنان سوار می	زده پهلوان که میدان نمی	و کبار چنان تر بپند کار	بازد جای نشسته کار
چنین چند روز آن برده و کار	بپوشید یک حرب که آشکار	بند جمع کس را و کبار یک	که با او برود آتد باریک
بجای دیند کز مسموم	بر آن کشتان و حلقه بسم	شکلی بیاکوسی یا شسته	خیالی بیک کس یا خند
چنین ناکگی رو کزین چرخ بر	بر آورده و کور و دین فید	و کبار میدان شد آراسته	زین و هر آتد بغا شسته
ز لشکر و کس ازین بر	بیتوی بریده شد ازین بر	کشد و صفت خلق ازین بر	وزان غلب آراسته و غلب
آهلی بکشتنی و آتد بکشت	جواز تر و هر آتد بکشت	پا و دگر و دگر یکا و کور	ز یا نصدر سرش فروخت
در شمشیر که چون چو کور کمر	با فرون الماس نام کور	بوغریقی از بهر خون آتد	ده حلیز و فرخ بدون آتد
یکی سلسله به پای او	هر آتد و هر چه هم با آتد	جوشیدان و دین و کس سلسله	بجان که پر شور و پر شعله
زهر بود جستی یک آتد کاه	زین کشتی از دین و دین چاه	سایح جز آهن بر رخشم	کز کور و دگر کشیدنی غم
زهر و دین آهن و دین کشت	بهری کس دست کی دین کشت	زین کس که بخت خام او	شوق بکشت اندام او
جوار و دین کس و دین کشت	کمرای پروتخ و لاد کار	هر آتد چنان آتد و دین	فرشته کشتی آتد و دین
کس که دین کس و دین کشت	و کس دین کس و دین کشت	کراش کور و دین کس	کس که دین کس و دین کشت
بهری خلق را پای و دین کشت		خزید و سوار و دین کشت	بکار و مصاف از دین کشت

هر آند که کردن فانی کند و گران داری هر آند که لید شب تیره چون با کبر برود که این آید که کس چه بتا رود بر آیم که اوادی زاده نیست شناسند که آن زمین را شناسند یکه کوه زنده که تاریکست نامش که اصل ایشان در جنت چنان دور رسد و فاش شود کام بهره اوری که دوشه ما شد بوز هر کی را قدر ما به میش نارند که خفته و همکس ز پشانی هر یک آید و در زنت کسی را که باشد تنای خواب جویند بشاخی بر آید خفته بوز روی شتابان بود که زده رسمها پارت و بندش کند چو آن پندی اکاه که زکار و کسخت باشد در آن بستی برندش هر کوی و هر خانه کشندش بر خیز چون آید	بدان آتش تیز با نای کند هم آوردش آتش چکی ببرد سرا خفته شده که کیتی بود که از چنگ او خلق چار بود و کسبت آید بوم آید نیست بچین باغ علم بر نه اخت که در ایش چو موی بیا کست که چون بود شان اصل را کست که یک تن بود لشکری را تمام جز این دهمی را نیا را سوزد که آن پیش رسا زده اسباب سود سید را شناسند پس سرویت بر دست چون گدین شود و چو خستی چو پانی آید یکی آید و سیه را و نیت بر آن دیو آید نیت برنجیا آهن کندش کند مردند خروشی و زردوار موس آوردش با هستی کشی از آن دستان دانه تارند که زنده شد ربا	هر دیش نه و دان تنگ مان بنی که کوزان نهایی درشت شاند جریست که آید از من سایه در قضا و ست او ز دیوانه جایت و شای نهاده که چون داده فغان شده کرد در وادی پیکر افکندین سرخ روید و پرویز بش اگر ماده که بود و در سینه فدیت کس مرده ز شای کچی بسیرویی شمشیر باز نشان مهری که باشد خلقت سیاه اگر بارو نشان باشد شرت سرو فرشته و شایع بلند نخستین شایه زونی از جوفی آهسته کی سوی آید از من بروین سلسل شود نیت کران بداید بر تو اند شکست برویند و خیر حکم کنند و کجکی اشد بناچار نشان و کلف خیار آتی جنگجوی	که چون مان بود و کسختی مان خی چند از اندامان کشت حق را بدو شنیده و انجمن مهر با سلیمان شده است او تصویر جوهر دم زنده تمام تایم بدو حال این جانور بیرک خاک به پرواز آید ز شیران تنه کلاه خیم بر آید ز آرمالی را سینه که زدن و آن زدن نزارد شاعی چنان نیست در آید نیز و زبانی جز آن جایگاه بدایشان بصورت آید بود و نیت بدین و دیند که قیامت بناد از جوفی باید و پنهان کند آئین کشندش چار و از دست کشندش که را یک پیشت هر آب و آینه فراهم کنند چنان آید بهشت بکار آید نماند زبان هر کی رنگی روی
--	--	---	--

همه با صاحب حرکت کا نشسته	هران و استا کا نه شور و غوغا	همه با صاحب حرکت کا نشسته	هران و استا کا نه شور و غوغا
سینه جو برده سران با حق	کمرش بر سر تخته با حق	سینه جو برده سران با حق	کمرش بر سر تخته با حق
سوی نیمه روی و بربرک	در اغوشه قان مردم آهنگ	سوی نیمه روی و بربرک	در اغوشه قان مردم آهنگ
شده روم هر قلب چون شمشیر	شده فلک نایب و ایشان زمین	شده روم هر قلب چون شمشیر	شده فلک نایب و ایشان زمین
نیز هم آواز شد با جلی	بر آشفته چون تو سنان شوم	نیز هم آواز شد با جلی	بر آشفته چون تو سنان شوم
ز قیاد خرم و دکان و دهم	براکند و سیرخ و کوه قاف	ز قیاد خرم و دکان و دهم	براکند و سیرخ و کوه قاف
همان اهرمن روی چشم	که دولت کرای کند با و ریب	همان اهرمن روی چشم	که دولت کرای کند با و ریب
زهر پسته از ساقه طبا	نشدن اوج کی بزم مان	زهر پسته از ساقه طبا	نشدن اوج کی بزم مان
ز قیاد خرم و دکان و دهم	کز تیره شد جبهه آفتاب	ز قیاد خرم و دکان و دهم	کز تیره شد جبهه آفتاب
مهرج آند سس کا بختان که	که با اژدها و پیکار او	مهرج آند سس کا بختان که	که با اژدها و پیکار او
درشته صفت که آن دو جبر	که بر آتش آتش زدی صباب	درشته صفت که آن دو جبر	که بر آتش آتش زدی صباب
بود و خیم را ناند از تیر پاک	بران تیره دل یکیش تیر که	بود و خیم را ناند از تیر پاک	بران تیره دل یکیش تیر که
که آن شست که برده بی چون	بر آورد و زده لاور نهنگ	که آن شست که برده بی چون	بر آورد و زده لاور نهنگ
در خوشی از انان و لاد تر	بران خاره شد خشت و لاد خور	در خوشی از انان و لاد تر	بران خاره شد خشت و لاد خور
چو دانست کان دیو آهن تر	نشد خشت آب و لاد بست	چو دانست کان دیو آهن تر	نشد خشت آب و لاد بست
زده و کف کا نه برکش با	سوی اژدها و دمنده دوی	زده و کف کا نه برکش با	سوی اژدها و دمنده دوی
ز شور و کی راه غش گرفت	بختی بر آوخت با غم بده	ز شور و کی راه غش گرفت	بختی بر آوخت با غم بده
بسط روی جبهه آند از زیرک	ز تارک جفا و ترکش بر	بسط روی جبهه آند از زیرک	ز تارک جفا و ترکش بر
دو کیو کشان و دیر دامنش	چو ریت چنان و دیشم آتش	دو کیو کشان و دیر دامنش	چو ریت چنان و دیشم آتش
چو کشت آن زشت که قاره	ز روی دوش بروی سپهر	چو کشت آن زشت که قاره	ز روی دوش بروی سپهر
انان تیر که شاه لشکر	که او را کرا تا بختیافت	انان تیر که شاه لشکر	که او را کرا تا بختیافت

بر سوز تا زده پل سیاه	بستم آورد از اخلان حرکت	بر سوز تا زده پل سیاه	بستم آورد از اخلان حرکت
تا قارون بر کوه شد کار	نی که جسد به زهر یکا	تا قارون بر کوه شد کار	نی که جسد به زهر یکا
داشت کان پل جنگ آزادی	بهر طوم خشت و آرد ز جانی	داشت کان پل جنگ آزادی	بهر طوم خشت و آرد ز جانی
خروشد و خرطوش از پا	بپاژد چون کوه پل بلند	خروشد و خرطوش از پا	بپاژد چون کوه پل بلند
هران خشتن سیکه بفرز آید	که دولت زمین روی حرا	هران خشتن سیکه بفرز آید	که دولت زمین روی حرا
به آسمانی جویان	سر از نینان بچند ز ناز	به آسمانی جویان	سر از نینان بچند ز ناز
مرغیت آسایش از ناخ	بمخاضم برین غریزه اخن	مرغیت آسایش از ناخ	بمخاضم برین غریزه اخن
هانا که پرونی آید بدست	چو تیر دای و شمشیر	هانا که پرونی آید بدست	چو تیر دای و شمشیر
جوانی کند با نخت بلند	چنین فتنه راصد و آری	جوانی کند با نخت بلند	چنین فتنه راصد و آری
ولیکن در اخت جانت ران	که چون شاه عالم شود ز جهان	ولیکن در اخت جانت ران	که چون شاه عالم شود ز جهان
چنان نیست کین بکرم	نداردی ست و انام خرم	چنان نیست کین بکرم	نداردی ست و انام خرم
بنا به پرو خرم راندن	که آتش خمره بر آید و میخ	بنا به پرو خرم راندن	که آتش خمره بر آید و میخ
کشتن به نشاید بشیر	که در آید بی حمت و چشم	کشتن به نشاید بشیر	که در آید بی حمت و چشم
شاد زنده و راحت رشتن	خدا را پذیرفت بر خود سپاس	شاد زنده و راحت رشتن	خدا را پذیرفت بر خود سپاس
که انراش چنان داده بود	ز سبزه آخر چنان زاده بود	که انراش چنان داده بود	ز سبزه آخر چنان زاده بود
در آند بنان دیو را شکوه	بویای سیکه کا نه آید بگو	در آند بنان دیو را شکوه	بویای سیکه کا نه آید بگو
کند و بند را خند یار	در ناخست چون چنبره و زکار	کند و بند را خند یار	در ناخست چون چنبره و زکار
چو در کوه دشمن آید	شستابنده شد خمره و بند	چو در کوه دشمن آید	شستابنده شد خمره و بند
بنشیند آن شیر خیمه	چو آه و بره و زنجیر کال	بنشیند آن شیر خیمه	چو آه و بره و زنجیر کال
ز لشکر که شاه میوزند	چو روی بر آید و بچرخ بلند	ز لشکر که شاه میوزند	چو روی بر آید و بچرخ بلند
چو شد و دکان پیکر و بونک	باقی اطلاع را آید بچرخ	چو شد و دکان پیکر و بونک	باقی اطلاع را آید بچرخ

بران اهرمن را نه چون دوقله	زده پل بانگ بر شفت پل	بران اهرمن را نه چون دوقله	زده پل بانگ بر شفت پل
کشت از اخلان پیکر کشت	چو دین اژدها پل مرمت	کشت از اخلان پیکر کشت	چو دین اژدها پل مرمت
که زلفان او شد و بوم او	جانی حمت گرفت خیمه او	که زلفان او شد و بوم او	جانی حمت گرفت خیمه او
بهر سینه کا نه سینه و کاک	شاد و دل با نایب هانا	بهر سینه کا نه سینه و کاک	شاد و دل با نایب هانا
چو کوز جسد اجتم ان کا	مرغیت و ریافت او با نخت	چو کوز جسد اجتم ان کا	مرغیت و ریافت او با نخت
شب تیره و پل با نخت سیکه	یک کتاب شاهان بود اندیکه	شب تیره و پل با نخت سیکه	یک کتاب شاهان بود اندیکه
شکایت آورد و دین کارزار	هلس و اذ و ناز و کای حرا	شکایت آورد و دین کارزار	هلس و اذ و ناز و کای حرا
بند بر توغ آشکارا شود	اگر چاره در سنگ را شود	بند بر توغ آشکارا شود	اگر چاره در سنگ را شود
هم بر کاسه تراز سیه	اگر چه کی سوی از انام شاه	هم بر کاسه تراز سیه	اگر چه کی سوی از انام شاه
هر آینه خاک ایند خور حمت	باقی شاه و پیکر حمت	هر آینه خاک ایند خور حمت	باقی شاه و پیکر حمت
خاک کردن از جانی را	کی تن شد و آند که رو نیست	خاک کردن از جانی را	کی تن شد و آند که رو نیست
هم کندش پند آوردی	مرش را کمر هر کس آوردی	هم کندش پند آوردی	مرش را کمر هر کس آوردی
بر و خواش و شیرین خواه	چو زید ز بختش آید اسیر	بر و خواش و شیرین خواه	چو زید ز بختش آید اسیر
بران خشت چکی ها و دای	چو پروتی خوش و دین از خدای	بران خشت چکی ها و دای	چو پروتی خوش و دین از خدای
چنان که سوی بیانی	کندی دینی کرانای خواست	چنان که سوی بیانی	کندی دینی کرانای خواست
که اقبال شاهین و زینک	نخستین بر جای خود آن تیرک	که اقبال شاهین و زینک	نخستین بر جای خود آن تیرک
زین بوند و آسمان شاه	بگردن را شاهانه پیخواه	زین بوند و آسمان شاه	بگردن را شاهانه پیخواه
کشان همچنان سوسنگ	هم کندش سرانده کشید	کشان همچنان سوسنگ	هم کندش سرانده کشید
از اقلان و دنا کشت	چو آن کور و دخی و ران و دت	از اقلان و دنا کشت	چو آن کور و دخی و ران و دت
را آند بر قوس آسمان و زین	شیرین جانی شد فان خرب	را آند بر قوس آسمان و زین	شیرین جانی شد فان خرب
سیر کش بر دای و دین	نشاندهش روزه که عثمان	سیر کش بر دای و دین	نشاندهش روزه که عثمان

دل کو سب از اینان نداشت	چنان خوشتر کن شکست	ش بوس شد چون گلزار بهار	بشادی در آذین داشت
تا شای با شکران ساز کرد	هر سرب بر جان باز کرد	نیر شده شد ناله جنگ را	بگفت بر لب آذین کلرنگ را
زیر وزی خفت سیکر یار	نیکو کار نه سینه خور شد	خوش فضل پرور بزمه بکنج	تراوی کا خور شد شک سنج
در آذین فاعای دراز	ز هر سرگشتی پروریدار	همان شک بود ی خور شد	همان پرده ای است طریقه
کمی سینه لعلی به جازه خور	کمی گوش بر لعل ناسفت کرد	همه گی کی خورده ی ریخت کج	نخواه می داد دینار و کج
انان تیغ زن در یک جاد	من را ز آذین بی شاد	گر آموزدش این دنیا و فاقم	ندام که خون ریخت با بند کرد
اگر آذین پند آن در زنان	برون آو میش بر خن شان	و گرفت از ان دهم که ندم	چنان به کرد یار آذین خورم
چو شد مغزش از خوردن لاله	بر زانایان برده لیس شکست	بهر مودکان بدی بی زبان	بیای بر امش که روز است
بفران شاه آن گرفتار بند	بر امش که آمد هر که به بند	هر تن شکست ز نیروی شاه	فرود مریه بران برنگاه
بزارای بنالید انان خشکی	دشمنی نه پیش از زبان کج	هر روزی بخت نالیز زار	خوش بودی دل خورید
از ان در ده بن تن زود بند	بن مودکان که رفتند بند	رها گشت آن شاه آناه مرد	بر آناه روی زبان کس شکره
نشاندش آرم و دانه	خازن کی کرد با او تمام	هم چند پاکو مرش مار کرد	می کو خوش با چه خیار کرد
چو سستی بر آذین آن شوخت	بغلته چون سایه بر پای تخت	ز تو من دل کج پاکو شاخت	خازن خورشید شاخت
از ان جاسوس پرور	چنان شد که کس کرد او را ندید	شکفتی فرو باد خور و دران	نشان سخن باز بخت از بران
کاین بنی از با به چون کشته	چرا شد ز مودکان زاکت	بر زکان دولت بران بخت	شاد از ان هر بخت و کوی
کمی گفت حراست این شکست	چو بدش بریدند صحر گرفت	در گفت چون ی هر که کرد	سوی خانه خویش بار کرد
شاه از هر دست انگار	حن گوش سیکر و چمن گفت	هران این کین پرده بیکوت	به شب بازی از پرده آرمون
چو رفتی گفت آذین پند	که کار زیاده و بیهوش	آرمون هر پیش خور شد	برم پرستش زمین بود
چو آورده از این که نسیم	در باره پرورن مودکان	عجب ماله خور و کاین کار	نخواه بر بخت یار
ز شرم شان نیست نازنین	چو بخت بر سر کشید آستین	بهره دید و خور که آن ماه	ز مردم نمی که خند کار
دران ترک خور کار و دیت	صلح نقابش ز رخ شکست	به دید آتی دید از خانه دور	ز آفت کجی آفتاب ز نور

ز مالک به عنوان گرفتار	مشتی دینی و زشتی داشت	هری وار و شب دست آمده	هری بکری مرغ دست آمده
شکری ز مودکان با نختی	هر تا کوک غمزه کا نا نختی	وز و مرغ کل عایت خواست	چو مردی بر سینه ی آراست
تا شاکه کل با گوش را	من را تا شاکه را خوش را	در دهنه و شکر خور او	لوی و لب شور با زار
که خود را با زار و بند	شکاری کندی شکسته	صنم خانه هر نظر کا دید	چو من و دران روی مودکان
عجب ماله که پرده پرور شد	عجب ماله که پرده پرور شد	بین تاج و فلک با من بود	کیزی که صاحب خلاش بود
ز خانه من شد بر بیابان	بانت کان ترک بستی نگار	بدان در ز من بستن بود	زرد آینه کار و دین بود
پرستش کان برده رانان	هر شد و قرب صاحب خواند	دل را بنی و استان باز بودی	پسند کا حواله باز کردی
که از آذین آفتاب نختی	توبه آن جاکو کور کجی	کرامت بیافا که کجی نهان	دعا که بر خورشید جان
فرخ از تو ناله خورشید	راش به جود و دانه را	ز دولت دلت با دارا ترست	شکوه ز مودکان را ترست
که هم تیغ بر وی و نخت	قوان آفتاب هرین و نخت	یکی نا جود شد کجی تیغ زوت	در باز شادان لشکر شکن
که از آب جوان بر آرد خور	که از آب جوان بر آرد خور	چو در زم آینه جستن به لوی	چو در زم آینه جستن به لوی
چو کشته بکوکا کج کشته	سفایه کمارات نا خشت	که کر زور باشد که از دهم	که کر زور باشد که از دهم
که دشت این بیج نخت	که دشت این بیج نخت	ز ناله مودکان که بودم کزین	ز ناله مودکان که بودم کزین
بیکار نام و نخت	بیکار نام و نخت	که از نیشم درین نخت	که از نیشم درین نخت
باقال شاه آن هنر و نخت	نمودم باور کا نخت	ز شک آذین سوی بک آندم	ز شک آذین سوی بک آندم
که فرار شمشیرم در نخت	سوم روز بخت این نخت	کجی شکر و کس بر هم زدم	کجی شکر و کس بر هم زدم
بیرد آینه ان سوی شکر را	بخت آن نخت سکر مرا	ز خشم نذا سو دق ساخته	ز خشم نذا سو دق ساخته
بیل اکلی جنگ را ساز کرد	که کرد سوی کج پرواز کرد	که این کج رابسته دارین صو	که این کج رابسته دارین صو
هرم به شکست نه زور شاه	ز پر و دین شاه و دین کار	چو چلی نختش دران اینجمن	چو چلی نختش دران اینجمن
که ناکست دینم هنر زار	بختی ز نختش گشتم ر	که بلا را بستن کشت	که بلا را بستن کشت
را هر کجی نخت کا نخت	درین بخت چون نخت	زده بردن مردم آخان کرد	زده بردن مردم آخان کرد

شده بکسی از این خوش خواهد بود بولا پیش حلقه ز کوش که بزمه کارند خوشایند حان لبستان هم دیده بی کج داده ز نارنج کوس دعای ملک ماند داده به جمع فستاده شایان کرد بوترت ایشان پادشاه جوددی بهر خود آورد شب و روز در دامن و غزل خوش و دله را خوش بخواه با نای آن آب آغوش گوارن آبی کردن قیامک شبی روشن از روز نشسته ستاره بران لوح زبانیم بشکل جبهه ای بیرون جهان از شادی و کوشش به شادی آور شادانیم مان پیکر است تا شاکیم کن جز طرب حسی آید چشم حین عالم به رخ	شوا و از به یکای نشاند بر کین رفته فراموش کرده بشما بخورده آنجان تاید حان زب و بر بسندیده دوره بر آباستن جویان روان دوا لی به عقدیت که تا بر کشند آن تار بلند سران به یکایک نوانت دگر بار ختم شدن تلخ کلی عشق به که و کاهی نکار بنان و خوشی و خوشی به خود عین کردن سکندر را کبریا ز سر سبزی کبیر تا پاک دیری کو آن حرف را شانت جست و خیزد بپاشد کولی در جان حسی کیم حجت ز شادای شادای بهیم بوفه ارشد کار و دکنیم بنیت باز از پیشه کو حجت از نود و هج	ز نوج و ز خلق ساختن دگر بند یا ناز پیدا و بند بفران شکوه و شتاب بر آست خوشایه را جویان بوشید نپاک و هر نکار جوشند توبت کاران تمام قارن تا شوهری د اذشان بسی مال شان داذ بکره ز که و بخند بروی خلیج نخچه از ان پس ملازده بر ریحی پروید و خند جوان و شاهی و تخت بلند سکندر را کبریا ز سر سبزی کبیر تا پاک دیری کو آن حرف را شانت جست و خیزد بپاشد کولی در جان حسی کیم حجت ز شادای شادای بهیم بوفه ارشد کار و دکنیم بنیت باز از پیشه کو حجت از نود و هج	خویم آنچه به آبجوی خوریم که تر سی از راه و از پاج نهی که یک و ثان خلیج بر تاج گردن دانه جمل کیت است ز دولت ستار پانجه آدی دایره دست کسر دی را کمرایه زند کیت شور حساب جهان سخت کوش آسان کنایه دی به شمار کر کیش چنین بیکد کوهی بوشین لب آن جام زانو کوه ز خیر خطی بر کلی آنجسته طلب که دارد آرام را حق فرقی کیسه بر آراشته دانه جبهه ای با ناز بیک را خوش و کسری غمندان بفرمان ش بکام از کوه بصکام کل خوش بده و ز کار صبا چون دانه به پاک کین سکندر بجهت آید بیک شده از کینه و بنا قمرت	بیم آنچه از ما بجا دت بر که غارت کنند آنچه بند راه به طریقه و پیش دارند بر کج خند ساله داری سلطان روزی و زفره ایانیم یا بگویم تا خوش بر آیتش بجلی سپردن ز فخر کیت به سخت کیری بوز جنت کیر که آسان زنده و آسان گزار حن را پا قوت اسکندر ز لب جام راحله و کوش بسدان کلان آب کلیم پری پیکر از ک انعام را مادنی بعد از آرزو فرشته کی راه دل روی را بیک کسین و در عطف و آستان هر چه کوه زلب از کوه نخچه جمل و چون خنده بهار دین و دوشی آرد جهان ستاره نه زیا بده آید ز پیکر ما اشرار شک و از عینیت	اگر برده خواهی جان مایه برویش ده آنچه دانی سخت جو زبک شدن ره بنده پا تا نشینم و شادی کنیم نیز نسیم از آنها که سودیت بچاره دل خویش خوش کنیم جنان بر زن این دم که دانی فدا کن هم خدش را بهیج شبی شمع و ساعتی اوج که اسکندر آب بحر قیام نشته بکره و کسر و جان هم از رخ دهن ملن نا ز تا بحدان که خرمی لب از ناز و دل آویز تر دانی جبهه ای با ناز بیک طراوند مجلس و بزم کاه که از شادی است جهان آرا بوفه بیکد و دهن را بهیج کلی رخ چون کله بند بیاض شاد و دین و دوشی آرد جهان ستاره نه زیا بده آید ز پیکر ما اشرار شک و از عینیت	که در دوشینگی و ک که بیکه و دوشی را کین که در باره ساعت دانی کج شبی جبهه ای کینا بیک کین پشه اندیشه خوشیت نخچه آن که قتل آن کنیم که اذ ش و کی کیه دانی که ازان بده دل خرمی بوه شادای بهیج بیاض و دست بر کاه که کلاه ریزه کی ارغوان هم از دوشین نا آبرو جام و ساعتی آرد خرمی زبان از طهر و شکر و کی راه دل روی را بیک نار از بیک و دیک شاه به شادای بهیج ز روشن جهان و ز نور فوز و دوشی آرد جهان ستاره نخچه آن که قتل آن کنیم که اذ ش و کی کیه دانی که ازان بده دل خرمی بیاض و دست بر کاه
---	---	--	---	---	--	--

شده بکسی از این خوش خواهد بود بولا پیش حلقه ز کوش که بزمه کارند خوشایند حان لبستان هم دیده بی کج داده ز نارنج کوس دعای ملک ماند داده به جمع فستاده شایان کرد بوترت ایشان پادشاه جوددی بهر خود آورد شب و روز در دامن و غزل خوش و دله را خوش بخواه با نای آن آب آغوش گوارن آبی کردن قیامک شبی روشن از روز نشسته ستاره بران لوح زبانیم بشکل جبهه ای بیرون جهان از شادی و کوشش به شادی آور شادانیم مان پیکر است تا شاکیم کن جز طرب حسی آید چشم حین عالم به رخ	شوا و از به یکای نشاند بر کین رفته فراموش کرده بشما بخورده آنجان تاید حان زب و بر بسندیده دوره بر آباستن جویان روان دوا لی به عقدیت که تا بر کشند آن تار بلند سران به یکایک نوانت دگر بار ختم شدن تلخ کلی عشق به که و کاهی نکار بنان و خوشی و خوشی به خود عین کردن سکندر را کبریا ز سر سبزی کبیر تا پاک دیری کو آن حرف را شانت جست و خیزد بپاشد کولی در جان حسی کیم حجت ز شادای شادای بهیم بوفه ارشد کار و دکنیم بنیت باز از پیشه کو حجت از نود و هج	ز نوج و ز خلق ساختن دگر بند یا ناز پیدا و بند بفران شکوه و شتاب بر آست خوشایه را جویان بوشید نپاک و هر نکار جوشند توبت کاران تمام قارن تا شوهری د اذشان بسی مال شان داذ بکره ز که و بخند بروی خلیج نخچه از ان پس ملازده بر ریحی پروید و خند جوان و شاهی و تخت بلند سکندر را کبریا ز سر سبزی کبیر تا پاک دیری کو آن حرف را شانت جست و خیزد بپاشد کولی در جان حسی کیم حجت ز شادای شادای بهیم بوفه ارشد کار و دکنیم بنیت باز از پیشه کو حجت از نود و هج	خویم آنچه به آبجوی خوریم که تر سی از راه و از پاج نهی که یک و ثان خلیج بر تاج گردن دانه جمل کیت است ز دولت ستار پانجه آدی دایره دست کسر دی را کمرایه زند کیت شور حساب جهان سخت کوش آسان کنایه دی به شمار کر کیش چنین بیکد کوهی بوشین لب آن جام زانو کوه ز خیر خطی بر کلی آنجسته طلب که دارد آرام را حق فرقی کیسه بر آراشته دانه جبهه ای با ناز بیک را خوش و کسری غمندان بفرمان ش بکام از کوه بصکام کل خوش بده و ز کار صبا چون دانه به پاک کین سکندر بجهت آید بیک شده از کینه و بنا قمرت	بیم آنچه از ما بجا دت بر که غارت کنند آنچه بند راه به طریقه و پیش دارند بر کج خند ساله داری سلطان روزی و زفره ایانیم یا بگویم تا خوش بر آیتش بجلی سپردن ز فخر کیت به سخت کیری بوز جنت کیر که آسان زنده و آسان گزار حن را پا قوت اسکندر ز لب جام راحله و کوش بسدان کلان آب کلیم پری پیکر از ک انعام را مادنی بعد از آرزو فرشته کی راه دل روی را بیک کسین و در عطف و آستان هر چه کوه زلب از کوه نخچه جمل و چون خنده بهار دین و دوشی آرد جهان ستاره نه زیا بده آید ز پیکر ما اشرار شک و از عینیت	اگر برده خواهی جان مایه برویش ده آنچه دانی سخت جو زبک شدن ره بنده پا تا نشینم و شادی کنیم نیز نسیم از آنها که سودیت بچاره دل خویش خوش کنیم جنان بر زن این دم که دانی فدا کن هم خدش را بهیج شبی شمع و ساعتی اوج که اسکندر آب بحر قیام نشته بکره و کسر و جان هم از رخ دهن ملن نا ز تا بحدان که خرمی لب از ناز و دل آویز تر دانی جبهه ای با ناز بیک طراوند مجلس و بزم کاه که از شادی است جهان آرا بوفه بیکد و دهن را بهیج کلی رخ چون کله بند بیاض شاد و دین و دوشی آرد جهان ستاره نه زیا بده آید ز پیکر ما اشرار شک و از عینیت	که در دوشینگی و ک که بیکه و دوشی را کین که در باره ساعت دانی کج شبی جبهه ای کینا بیک کین پشه اندیشه خوشیت نخچه آن که قتل آن کنیم که اذ ش و کی کیه دانی که ازان بده دل خرمی بوه شادای بهیج بیاض و دست بر کاه که کلاه ریزه کی ارغوان هم از دوشین نا آبرو جام و ساعتی آرد خرمی زبان از طهر و شکر و کی راه دل روی را بیک نار از بیک و دیک شاه به شادای بهیج ز روشن جهان و ز نور فوز و دوشی آرد جهان ستاره نخچه آن که قتل آن کنیم که اذ ش و کی کیه دانی که ازان بده دل خرمی بیاض و دست بر کاه
---	---	--	---	---	--	--

بید آمدن چشمه نیم رکش	بوسه کی که با لایزال است	ز چشمه که آن زمین غنچه و دریا	و کرده چشمه چشمه و دریا
ستان بکوه صحرای کاه	چنان بود اگر صبح باشد بکاه	بیش ماه ناکاسته برین بود	چنان بود اگر صبح باشد بکاه
ز چشمه نشد یکدم آرام کند	جگر بیا بیهوش مغلوب بود	نعام که از پای یک پیکر شد	جگر بیا بیهوش مغلوب بود
نماز و هر چه در آن وقت است	چشم آتش همان کف بر لب	جگر بیا بیهوش مغلوب بود	چشم آتش همان کف بر لب
فرود آمد و ما بر کف دست	برون بمان چشمه یک کشت	ورود خود و چند آنکه رکاشد	برون بمان چشمه یک کشت
مان خنک داشت و بر کف	بی ناپ حضوره تاب کرد	نشت از خنک صحرای خود	بی ناپ حضوره تاب کرد
که تا چون شد آید بفرزند یک	نمایند بدو چشمه زنده یک	چو چشمه یک چشمه زنده یک	نمایند بدو چشمه زنده یک
یادت خضر از سر آید	که اسکن از آید اندک	ز خورشید آید از چشمه او	که اسکن از آید اندک
خبرین و داستان و میان	بنی حکایت از آن سخن	که الیاس با خضر برآید	بنی حکایت از آن سخن
چو یکدیگر که هم کرده اند	چنان چشمه خوش فرود آمد	کشاد ز سفر بمان چشمه مار	چنان چشمه خوش فرود آمد
بران نان که برآید از کف	یک آید ماهی تنگ بود	ندست کی نان دو فوخ مال	یک آید ماهی تنگ بود
بجود و آب و زنده یک	بسجده تا ماهی آید بچنگ	چو ماهی بچنگ آید زنده بود	بسجده تا ماهی آید بچنگ
بناست کان چشمه جان دانی	آب حیات آید در دانی	بجود آب حیات بفرزند یک	آب حیات آید در دانی
مان بار خورده و خورده	که او نیز در آب آن آب خورد	شکفتی نشد آب حیات	که او نیز در آب آن آب خورد
شکفتی دران مایه مریه	که چشمه زنده بود	ز ماهی و آن آب که در فشان	که چشمه زنده بود
که بود آب حیات که با یک	مجموع در دانی خلطه راه	که آیت روشن درین بچنگ	مجموع در دانی خلطه راه
چرا الیاس و خضر آمد و آید	از آن تشنگی روی را نماند	ز شادی آن آب و آن کف دست	از آن تشنگی روی را نماند
ز یک چشمه دو بمان شد و دانی	و چشمه شد آشنا فشان	سکند بماند آب حیات	و چشمه شد آشنا فشان
سفرین را بماند از چشمه	که سیلاب تر سینه از چشمه	چون روز و چرخه چشمه	که سیلاب تر سینه از چشمه
بگریه در دل شک داشت	که چرخه و سینه و شک داشت	ز چشمه سایه رسد یک خود	که چرخه و سینه و شک داشت
اگر چشمه سایه بودی صواب	بکاه سایه چشمه آفتاب	چو چشمه ز خورشید خوش گوار	بکاه سایه چشمه آفتاب

لی چشمه سایه خمر ز کرد	اگر آن دست شود زین دست	قوت از خمر و در کاه کاه	بوسه سایه شده روز و شب
بماند آب حیات خورد	که هر کس کوچه چشمه جان دانی	از آن که او خمر پرده از کشت	بماند آب حیات خورد
چرا آن چشمه که در چرخه آورد	اگر آن سایه خمر را برین آورد	مروئی دران راهش از پیش	اگر آن سایه خمر را برین آورد
چنان گفت کبر کف تمام	نه سیر مغز از حوضه خام	بماند آب حیات خورد	نه سیر مغز از حوضه خام
چرا آن کوشش ازین خانه	که چشمه سنگ این سنگ است	هانا که از آب حیات خورد	که چشمه سنگ این سنگ است
سند سنگ از خمر ابر حیات	سپاردن سنگ از خمر ابر حیات	شستابند بی خمر ابر حیات	سپاردن سنگ از خمر ابر حیات
کی طاعت از کوه آواز داد	که روزی هر کس خطی باز داد	سکند بماند آب حیات خورد	که روزی هر کس خطی باز داد
سکند بماند آب حیات خورد	نجمه خمر آب حیات خورد	علوای صندکس آید کند	نجمه خمر آب حیات خورد
که طاعتی گفت کای اهل روم	فروزی رکی شد این روم	پشیمان شود هر که در کاش	فروزی رکی شد این روم
از آن هر کس که در خمر	به انداز مطلق و تحت نویشت	شکفتی سبب دین شد تحت	به انداز مطلق و تحت نویشت
حدیث ساقی و آواز سوز	کفتم کرده بی شده از آواز	بجو که بدو یکمان کان کشاد	کفتم کرده بی شده از آواز
چرا چشمه شد آشنا فشان	سوی چشمه روشتنا فشان	سبب نیز بر حکم و زمان شاه	سوی چشمه روشتنا فشان
سمان چو در راه بودند کوه	مان مادیان پیش رو شد کوه	جلد و ز کوه و رفت از شمار	مان مادیان پیش رو شد کوه
بدون آمد از زیر آفتاب	زین آبی اندام شد و آب	دوید ازین آفتاب و دین بود	زین آبی اندام شد و آب
پنیال روزی جایند و دین	تو نشین کوه و دین آید	بکی چشمه کاه کی در دین	تو نشین کوه و دین آید
نشاند کشتن از چشمه	که روزی خمر از آن آید	ز باغی که شبنم کان کشاد	که روزی خمر از آن آید
چو کشت شد از چرخه	ز چشمه کسان ما بکاه	چو کشت و کاه بکاه	ز چشمه کسان ما بکاه
با ساقی آن که آن لکنت	بماند آب حیات خورد	سکند بماند آب حیات خورد	بماند آب حیات خورد
چو بماند آب حیات خورد	برو سبب نماند	چو بماند آب حیات خورد	برو سبب نماند
چنان رهبری که شل آن دانی	چو بماند آب حیات خورد	چو بماند آب حیات خورد	چو بماند آب حیات خورد
چو بماند آب حیات خورد	چو بماند آب حیات خورد	چو بماند آب حیات خورد	چو بماند آب حیات خورد

بسی و آمد از کف از طاعت

سوی لشکر آتشیان افتاد	راهی طلب کرده نایافته	نیستاد از آن تاب یافتن	گودزی بخت قران یافتن
ترنجی که در همچون تیر شد	که در دل چیدان چو میوان تیر	هر اندوهی آید شوناسیا کس	ز حکم ترا ندوی اندر هراس
برهت ز جبرایعیا شد	باز غرقه در آب در باشند	ز غم سرازده سپهر و تخت	بازان سان که از غم شمشیر
بی کاکر کاره شکر آتش	تن آسان کی کو قوی دل ترش	جودیت در لشکر ره آورده پیش	غماقت سنگ ره آورده پیش
مردنکها مرغ بافت	گودین را در کشتی قوت یوف	یکی باز کم کو هر ی دل برده	یکی باز شیه کو هر ی پای پسته
بشماره آتشی که باقی کلمات	بیشای ترا کس که غرقه برداشت	بر آسود و روی و شاد از شاد	سته داذه بر بند از غرقه در آب
بیاد آتش حال آن سنگ	گه تها بدو آن درشته سیر	ترا و طلب که در کوه شیار	ز بسیار سنگش قوتی بود بار
زشتال پیش آتشیان کشت	پس سنگ برداشت بر کوه و دشت	جستین قایق بر افاقت	هر سنگ دم سنگن افاقت
قوت آن آتشیان سنگ	ز جین هر که در ستوه	شستیم که خضر آتشیان دشت	که این سنگ را خاک سازد جنت
کفی خاک با او که تبار	هم سنگین دست آتشیان	شد اکاه شادان نو از غرق	کشتاکت و خاکش کندی یوز
یکی دوزخا سکان سپاه	چو میون کی مجلس آراست شاه	غلایان دوزخ که بر کوه تخت	چو همین ستون که تری جنت
بند تاجداران دوی زمین	هران با چون سایه زان زمین	ز هر شیوه کان بود دل پذیر	مخنی بی شادان گشت جنت
و آتشی و آب چو آب	مخنی در مخنی بی شادان هر که	که در زیر آتشی آن آب پست	شاید راهی نیاید دست
و در حبت آن آب از تیرنگ	هران شادان ناما بخت یک	هر ی پرده می شد خنجر آتشی	گود و دشنا بی دانه غنجد
از چنان آن زریکا جوم	چنین کت بری با آتشی روم	که شاه جاکیر آفاق گود	که چون آسمان شد ولایت غود
که از این آن جری آب حیات	که از چرخ ترک باید تها	هر ی بوم تحریت آباد دین	که هرگز نیده در دوشکس
کشید و دران شکر کوی بند	شد مردم خمد از دوشیند	بمسرتی با کتی آتشی گود	که آتشی بوشند دوزخ گود
بخواند ز مردم کی با نام	که خنجرای فلان سوی الاغرام	نبردند زان بکس زان پذیر	که در یکی لحظه آرام کیسر
ز پستی کند سوی لا شاد	ز پستکان بر نیاید جواب	پس کو خارا شود ناپید	کس این بند راسی نماند کلید
که از ترک خواجه شادان	بان شمد آتشی شادان	شاد گفت آن مرد دانتی بیج	ز و ماند بر جای خوج بیج
بکار آتشی و لیس تیر شد	هران غم را پیش سبک شد	چند روزه که ز پیرکان سپاه	چند روزه که ز پیرکان سپاه

هران منزل آرامگاه آورد	مخنی را کستی بشاد آورد	باز دشتان کت آتشیان	باید که چندی کی زن گود
اگر نام پند کند یا نشان	بران کت گودند امن نشان	کمر چن شده راه پاچ دراز	بروفا اید از تیران پیران
نصیحت پذیران اندر شاه	سوی شهر چشیده جسد راه	هران تهمذ با قتی تا خند	بجای قوتی آتشیان
خبر دای محمد آشکار و دخت	بنان بود کان پریشد کت	مختد قتی آتشیان از کوه صا	رکسیدی تمام کی زن دوار
نیوشند چون نام خود یاسی	بر غبت سوی کوه بشتانی	چنان هر دودین بیدی بصود	کران را کشتی بیش رود
رقبان شچاره ساخته	نواشیه انان پرده نشاند	چو کون کون ملک می بکشت	کلک ز نسیا چند را و نشت
ز پیکان سه کوش روزگار	یکی را بر غن شد آتون کار	انان را ز پیران چنان پرتو	یکی را غن خرا غن دشت
تنگ خات اکس که بشو دلم	سوی دقت کوه شد شاد کام	گرفتند بان زماش بکشت	کوه پیر بانی لختی در کت
باید که پویند شیدا شود	مکر را زان پرده پنداشود	شاید با نانی داشت شود	غنان بیرون دشتی کوه
خی کت چنی که آتشی کار	بر غن شده چون کت قرار	رلم خورده را بصد جود و دود	شد آواره زیشان جود و دود
بماند یاران اندر کت	وز و هر کس عری کت	کوز یک ترما هر کت	بکوز یک شاد از و کت
برین نیز چون ختی در کت	بشاید خورشید بر کوه دشت	باری که باز توت رکت	شد آواره و توتی ناپید
قد را بر دم که ماند باز	بخواندند کت جوت انان لوط	هران شادان آتشیان	کس را کت آتشیان
ز پیرای خود بر آتشی بند	وزان راه نزدیک شاه آمدند	تود خد حالت کران نسیه	سوی کوه شد باز نسیه
بکدام رفت هر کس غود	نامید با آتشی نسیه بود	غایم کا و انان پرده چیت	غایم کا و انان پرده چیت
جود راه این پرده تشنگم	انان پرده انکس هر ی خیم	زاجد کس رفت بر کس ساز	نیاید کی بکس از ان پنداید
بود ندیم کایشان گرفت گود	گرفتیم دشت آتشیان کت	چنین است خد کت تیر کت	کلی که کت خد کت
سکند جود را ز پیکان شید	رحی و بی باز آتشیان پند	بزان راهش اکتیاز آتشی	کس را کت رشتان آتشی
ز حیرت هران کار کت شد	کوه غنان آن نام را کس نماند	غایم کت کان رفتن انان	کس را کت رشتان آتشی
مثل زد که هر کس که از دود	زیک ابل چکس جان پند	چو کور کور کت نماند دود	چو کور کور کت نماند دود
که هر خورده عقاب دلیر	ز خورده آتشیان لا یسریر	پاسانی آن اید برده اندود	کس را اید شادی نماند

بهمی تاج وادی که نایب سپهر
مارف نکستی کس آن مشک
نم جیش در گز شک خارا رسد



سریر ترا سره رآرد بخت
که ز نسیل فرستد سزاوارش
چو اندک جوده سیکه بر دیا رسد
نظایر که خود را غلام تو کرد
سین رنگ طاق و سر پرواز تو
بان بلیل جوده پن کز خدا
من آن بلیلم کز ابرم تا ختم
خواشیت سرایم کز ایام تو
بنام تو زان که مایه نادر ما
در پیل و اراز تو مقصود نیست
بخش تو یا که خواهر کی
کین نادر دامن بر تو گشتی
مسما نا بختم بر بیکاره
مراه اذ تو فوق کف تن خدای
انان پشتر کا ورنی در حنیند
زمان تا زمان از سپهر بلند
بحان پیش خود برانیت
پاسایی از خشم و هتاق
انانی که جان ماروی موثر

توسه در جستان شاه پند
ازین کوزه کل کرا پیچید
مان پیش تخت تو همان کشید
صحن را کز ارکش بنام تو کرد
که چون کرب زشت آمد آواز او
دو ذره آورد مرغ را از هو
بیایغ تو آرا که ساختم
که ماند هر سالها نام تو
که ز دین کده نقش تو خدای
که پیل تو برین پیل محسود نیست
خزیه فادان و خلعت بجای
بهری بجا که هر ی مغبی
چون کم زبان عشق بسیار
ترا باو تایید و فکله مای
ولایتستان باش و آفاق
بفتح که پیش هر دزد
فزون از همد زدن کانی
بنده و سیکه ساغر و سیکر
مرا شربت و شاه را نوش با

نام گشت نصف اول از اسکندر نامه
آلوم شریف و بیرون اندو و فیض و

ترا و بد دولت سزاوار تخت
هران درون دریا کی آید
کر آن مور پیش سلیمان کشید



کتابخانه
کتابخانه



بنام لندی و پستی تو نیست	مریشت آینه هستی تو نیست	ترا خا هم از هزارا کیست	که آینه در مرادی نیست
چشایش غریبش یاروم ده	ز غوغاه خفته دستکاروم ده	دل را که از غوغا کنده کیست	نه از مرغ نشان از بخش
جو تو هستی از مرغ باغ حاکم	جو هست آسان بر زمین زنگ	جواز بین غریب و غریب	حوالت هر شایسته است
ازین جو تو بر غوغا نباشد کلمه	جو آن جو تو گفتی آن جو تو	و از آن روضه خوب کن خاکی	پیر خورشید تابان ازای ما
نه من چاره خویش و نه تو کسی	تو دانی جهان کن که دانی خویش	طلب کار تو خویشی بر این	کی و سیه دکی و سپید
فغان تا ز باغ تو یابد بر لب	تقصیر کان هر کسی بر لب	نه پشم من آن زخم و نه خون	که گویم تا این دانه ده بر لب
کنم حاجت از هر کسی سینه جوی	جو لبم تو خسته دانی خاوی	نه مستغنی از هر چه در راه	نیازم سوزی در کاه
مرشت مرا و سوزم مکن	سردشته از راه تو دلم مکن	جو بر آشنای کشای دلم	کنم خاک بکای بر پشم
بشم خفته ازین و تو بی رمان	که یابم فراخی ز جرم کسان	جو پروانه شب چراغ تو ام	چنان دانی که مرغی ز باغ تو ام
سین کعبه خندم من زبردست	بر دلم آن آخر زبردت	جو خفته بزمه ز دکان دو سید	چنان مستمندی آورده بودی
سخت آن دفعه سوزم از دین دور	که سوزم تو برین آلوده	ببردم اول بیاطاعت	و کرد و کنم تازه جرم کف
به او خن و اذیم و دستکار	با آخر قدم نیز بنای راه	صفای ده این خاک را که بک	که به پندارن راه ابر ک
براقم کزین بس جرم شکنا	بمشغولی تو دلم دست بپای	حفاظت چنان با ده دکان	که فرشته نگری ز دکان
<p style="text-align: center;">قصیده در مدح حضرت علی بن ابی طالب</p>			
چو آن ماه خشنودی آید برت	که رسم تاج و درود تو دلم کبر	تشنه دلم تو دلم کف	که شش صامت بگو
بمشغولی تو دلم دست بپای	که ملازم و پست از این دستان	دساند ما را از خدمت	دساند ما را از خدمت
خاطم کفتم آن شاه سوزم	سیاهی نشینی و آب بیا	که بر کوزه ی سرازطای	که بر کوزه ی سرازطای
فرشت خود را باز به شناس	نه انجام برش از فرمان	نیز ده خاک بر کوی او	نیز ده خاک بر کوی او
سپیده دی در شب کایات	چراغ شب و شعل روزما	درستی در ده کی کوشت	درستی در ده کی کوشت
در آرد و دستان او از دانت	کزین آب جسته بفرمان	که آدم زین و در آن خاک	که آدم زین و در آن خاک

کوتاه برودن ماه بر سر خنجر	شد آن جسته از چاه و راه	اگر خضر آب جوان گزشت	محمد زمر جسته با گزشت
و کرد برین از باغی کار	و چون بر سر او کرد ماهی بار	زده و کرده در درجی کلاشت	محمد زمر جسته با گزشت
سایبان آن گزشت بر باد	محمد زمر جسته با گزشت	اگر خضر آب جوان گزشت	محمد زمر جسته با گزشت
اگر طایر موی از ظهور بود	سر برده احمد از ظهور بود	زهی روغن و حرب باغی گشت	بدروزه شمع و حرب دست
ترا آن جسته با گزشت	به آن آب گشت شده و گشت	زمن خاک شد و بی طینت	چراغ آن زده شد و طینت
طیب می روی با آن گشت	زمن غذا و سر از گشت	ترتیب جسته و روشن گشت	نواز آن جان افلاک گشت
طراز من حکم نام گشت	بقای آید جسته با گشت	کسی که ز جام و یک قطره خورده	محمد زمر جسته با گزشت
ساده لکن آن شربت خوش گوار			
بهر دست که در کش روزگار			
مرا حلق پیشه کند و کند	فغانی که در جبهان کند	بانی آید جوانی کردی	محمد زمر جسته با گزشت
بدان بیکر از روی آینه کردی	کند خلق را دست و جگر	جو پیری در آن بیکر آرد گشت	محمد زمر جسته با گزشت
بدین که در بر خنجران من	کند آواز بر آیه ای گشت	زمان آواز آن خانه نخل گشت	محمد زمر جسته با گزشت
بود که از او گویا آید گشت	و کرد و گویا بر آید گشت	و کس را پیش بیکر گشت	محمد زمر جسته با گزشت
درین نام که رسم فرقی بود	سخن گفتن آید و فرقی بود	من آن تو ستم گز با گشت	محمد زمر جسته با گزشت
جو گشت کان از خنجران گشت	در میان او آید جوایم گشت	جو فنا جوئی نعل بر آید گشت	محمد زمر جسته با گزشت
هر آن که در کاید و روشن گشت	جو بیکر آید از آینه جوش گشت	دل هر که کو خنجر پرور گشت	محمد زمر جسته با گزشت
ازین پیش که از خنجران گشت	بر آوری آید از خون و گشت	سراینده داشت در خفت گشت	محمد زمر جسته با گزشت
کند کان سراینده نام گشت	مرا نیز گفتن فراکش گشت	نوشته بود کان گشت	محمد زمر جسته با گزشت
جو شاه ارسلان رفت و گشت	سخن چون توان در جبین گشت	مکرده است که گشت	محمد زمر جسته با گزشت
هر آید که این گشت و گشت	هم ازین توان شد و گشت	جو طوقان آید و گشت	محمد زمر جسته با گزشت
شبی از لکن رکن گشت	روی از روی باریک تر	درین شب چگونه توان گشت	محمد زمر جسته با گزشت

در بیان گزشت این داستان

فلک با کمره را بر آید و نعل	سر با سیان آید و نعل	برین سینه آید و نعل	ز لکن زین ناچار گشت
نه شعی که با شند ز و نعل	نه روانه داشت بر نعل	من آن شب گشت و نعل	سید زمر جسته با گزشت
بقا شعی محمد دریا خن	که انداختن کاهی نعل	جو پیری گشت از نعل	دو پاس و نعل گشت
شباب فلک را گشت نعل	خروسان شب را ز نعل	من آن کلا بره در نعل	محمد زمر جسته با گزشت
سبحاصفت زین نعل	که از رقی بر آید و نعل	را کلا و ل این بر نعل	محمد زمر جسته با گزشت
عادی آن خواب ار جند	که شد قافیه نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
خندم کی در سرای گشت	که در سرای گشت	عطار و ک پیله در نعل	محمد زمر جسته با گزشت
بود خنجر کان جبهان	بیکر نعل دارد از نعل	نوشته کای نعل	محمد زمر جسته با گزشت
ز کب قافیه نعل	چراغ آن نعل	من آن شب گشت نعل	محمد زمر جسته با گزشت
شبی و شب چون نعل	قافیه در نعل	شبی که سیاه نعل	محمد زمر جسته با گزشت
من آرد و گشت نعل	گرفته پی آید نعل	را کلا و ل این نعل	محمد زمر جسته با گزشت
رصد بسته بر طالع نعل	چراغ آن نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
چند نعل رسیده نعل	که در نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
کند خنجر را نعل	که در نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
من شب نعل	آورد یک نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
بساط کشیدم نعل	برو که در نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
هم چون نعل	چراغ آن نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
دل آتش و نعل	ز نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
مکر آتش و نعل	که از نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
که از نعل	چراغ آن نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت
که از نعل	چراغ آن نعل	چراغ آن نعل	محمد زمر جسته با گزشت

شرف نامه را تا نیکو نگه دارد	سحاب را ساختن لا جوره	مک و باره این نظم شیو طراز	بین تاکجای که ترک تاز
با دل به گنج آب زرب رست	شکست چنین که با دست	بسی سالها که جوهر پرست	نیارده ازین گونه جوهر پرست
فرود شد و جوهر آمد به بند	شعاع از فرود شد با پیروز	چون موه شایخی آراست	همین گشتن و کسر و پراستی
بهر سبزی شاه رویش خور	بنیچین و رنگ زمان پذیر	یکی سپرد و یکم بر چمن	که ریا اوی حرد با بخت
مخزن دین نظر هجره دارد	بدین شیوه نو کند رعب	علی باید آید و راجد و تند	راش باید ز شمشیر کند
سمن کشتی آسان را کشتی برده	که نظم تمیز از سخن برده	سکه کو جواهر را آرد رنگ	بدشمار آرد حق را بخت
خاطره کارهای این خیالات نثر	بر آورده جوش و دم را بخت	ز کرب نرم را بخان دود کرد	ز خشکی تم را نگو کرد
بجز به این کبر شوهر فرب	مرا صابری آید و شد را شکیب	مخزن بین کجا بر کسب زنده	بد میگویم او خود باری زنده
خاتم کمان چاه و به کجاست	چگونه درین بابی چاه داشت	که آموخت این زهر را ز زنده	که سازه نو آید با دوست بده
بدین حسن کتب در دست	بماند را کاشین زنده	کجا قطع نادر بر پا سپرد	خسارت دین بصورت خرابه
من آن ابرم این طوطی طاق	که آب از کبر خشم آفاق را	هم چون یکا برده خواران من	زمن سپردن پیاواری من
جوسایه بر سخا و زنده زور	و دوداره آینه شوقش دور	زمن که شور و شوقش آید نشان	مرا ز غیض می خست آید نشان
بهر صفت خواران صرف شد	شاله زبیا ن حرف شد	من او را درین زمان یافتم	که روی از کبرش با تا فتم
مخلوط زنده و دم زنده زنده	که پیشا پیروز ز یا قوت کند	چون که هم آید را تا بناک	بزدین پاک شد جانی پاک
نخواستی که این سبیل چرخ	چگونه شدی در میان اصهار	بوغاهی که بر کج این کلید	بنا بدینانی از پخت کشید
شکل زده جان که فرانه بده	که بر نای از هیچ و بایوده	بیا چرخ که در آرد حراس	مرا ختام از آن که این سپاس
جهان پر شده و علی بخت	برین نظم ز کسم ز خون بخت	جوابان فلان بده و نمود	مرا سر و کرده بریده الجود
کیا در میان این حساب	بموزان آن هر که را آفتاب	جوهر عادت خود را در تزیین	مرا و در باشد بر یک لطیف
و با خبر از آن تو ای آب	که باشد غرض را که در مطهر	باید کی آتش آتش و خشت	بر و صندل و عود و گل و خشت
من آن عود سوزم که در شام	نارم جز این جان که در نگاه	خدا می آید بند که آفرید	همین بیک نای از من بدید
نیک و بد آموزد کار	نخود ساز که گشت روزگار	مهر چش و دندان کلان کند	نک بر کین غرض طای کند

نار و جوی

نماده جسته خوی ساز کمان	نماده نوا با نواز نمک کمان	جوهری پیش پند پند ساز	کنده دست خود بر زمین ساز
دو کمرت کان بر برین شکست	کنده عوی آبی و آستین	کے کارگاه برینم تست	سکه کاروان برینم تست
و تاشد کس آکین نماز	فرمود چون شمع پرواز	کند یکس با خود وقت	بد زدی خود یکس تخت
کے زان کس کانین کر بود	به از صد کس کانین خور بود	از ان پیش کاره شب خون	جوهر جادو صلا کباب
ز مری بیاید طلب که کام	که که موشه دادت کا نام	اکو جوش کین بسوی زور	و کبر بخوشی شوی کام
بسم الله اذیت باقت	بزحمتی که اندازد از امید	درین طشت غریب الی اکون	تو غریب خاک خاک کون
کرا و با تو چون طشت شادین	تو با او جوی شادین	کجا خاکان باشد و آکین	ز غریب و طشتی و آکین
فوک ز خشت این نم نیکون	که صد کوه رنگ آرد ازین	اگر جادوی بر خشی شد وار	حق شنید جادو از حد قرار
حساب کل دار کن ز دست	که پستی بلند و بلند است	کمی زیر ماکه با لای ماست	اگر زبیا لای خام رعاست
درین پرده آسمان بخت	که این آگهی هم آشکست	چرا این بخت بر آید و گشت	نیارده درین جادو و آگشت
کمی که کردن برادر بلند	سمن از کون آرد کند	ز رویا بسخ از کلاش دهن	مخورد مکان سیاه دهن
برین چار و چند ساز و جایی	شکم چار سو کرده چون چارای	سرا نکه و بر جادو لای خشم	کزن کند جادو لای خشم
باطی و ده در دانه این دگر	دری و کوه و دری و کلاش	نیاز کس زان و ناچا فراز	کرا و نه و بر کس کلاش
ضربه کسی که درین جادو	جوهر ف اثر افتاد و چون بخت	ننگ برکت کوجان بکری سپرد	یک خط ناه و یک خط زور
ناقصه شعی که چون بر فرد	شیب بند جان کند و کلاش	کسی را که کشتی نباشد درت	شمار و رفتن واجب است
نخنی که ماهی جادو درت	بند شد از هیچ و بایوده	شستابند با آب صحرایم	زرق داد و آن که باشد تمام
جسته آن جهان شد که آفرید	که آب تو بر کس خون من	سپهر آن بهرست که دروغ بود	که از زرق کند و کلاش
برین ده کس برده و انداخت	که هر چا را در تواند داشت	بره بر جان راه برده ن بست	مرداد دارم کلاش
جان وقت وقت آید و آید	که امید بردارم از عمر خویش	دگر باره غفلت سپاه آورد	مردم بر سر خا کلاش
خیال خجای بری بریم	با فساد عمری بری بریم	باین چکار تو را میسرید	باین بین و جد نام رسید
باین جادوی مخالفان	نم زده کبریم و کجایان	اگر قطع پلان نام یکا	بجای نام از مردم روزگار

داده دوش ماهه پادشاه جنوان او ناله دست بسی سپهر با یک اناخته بهر خان ساکی خاگردان مستهای من چون بنامد خودت سبقت داری بدر خورشید هم از حیرت گودارده کجند خدکلاه زمره تو کلهی شیش بود بروز تو جو را جهان غایت بنفس حقه انا تو من می علم بر کشیدی تو بر عدل داد ازین پاره ملک مشق نایاب حق شاه نامه نه محو با ن حق وارث از وارث آید خواندن تلای تو فوق لاف درایان تو شب چراغ هست مراتب محبت معدودار پشاد چون پشنگ که انکار سپهر از زمین نام تر ز تو فستادست از کالای بدک	بازار همد کاسا به نمن هر کس این نام را بازینست میری ویم از من بزدل هر صید نی طبع و باران کان مزیاری الحن چنین اد جند خطاب پادشاه مسعود زان شد کلاه ای پادشاه دماغی بر آن هر آمد خزون توسیه رایت از نصرت آید توارده بر خلق زبان دمی ز کاکس و کجیرو و کعبه برای برین هست پیر و کلاف ستلی آن کاسر بوی توان برای که دادا باشد نعت بگفتی بر عقل تو فوق داد باین کل که بجان باغ هست توسه خور به از من دوچار قوان تو هر گشت روز کار قد تقی باد صبح شمشیر تو اگر چه من از بهر کای بدک	شاه مسعود را با یکا که داد پیش غار نظیر خدایم و جوی خلوت روان هر روز پادشاه تو بهی مزیاری الحن چنین اد جند خطاب پادشاه مسعود بجز او را داده خزان دود نیز هر زان اندکلاه اخری همش بزم قیج بود کم بهر صیدی آن تو دای کلاه کز دست بر سر کلاه موافق مرده که شوی بر کسان بیعت خوبی هم آیین کادریکا تزاره خاور و راه بخش توان کن که آن تو توانست سین دای که یارده شود که بدست تخت در خون تل تو با دی به خاگردان پهلوان که پشنگ از بدنی نایز زود درفش کبابی از تو فوق و زاف	زیر جفت که نامر کاسا از ان شد بر آفرین جای گیر جز او هر که را دیم از خضر و ان خوبی پر زود و خانیست همین گشته را دیم از تل بر ششیدم که با لایق نیز فروش زهی قشای که آرد و رشت چراغ اوج باشد از جنس نور کله داری آن شد که بر مریمی بوعالی بر دایت و دای شاه کیان که گذشت ازین رنگاه کله دار عالم تو به هر جهان جو در دای کسی بر تپ شست ز دست نظای کی طاس می دو وارث شمار از و کان کن من آن گشت ام کا نجان کن گشت جو توفیق ما هر و محمد شود بر آرای بچل برافروز تاج ملت تازه با او دوان جان بلندت با او جوشن کبود درفش بدست عدو سوزان
---	---	--	--

بجان کسان زندگانی کنم نظر دارم این هم روی چند دل دولتی با سخن گشت یار نشاط دلم بر سخن تیر شد بفرمان من که ملک سخن که باشد که او شمع بای کند جستنی بخشش بی ترا زود بخار زدن خام دستی کند از امانه نشناختی شد غراب شک بر دکان از ان گشته شون توانی کی از هزار کون گشت شید و پوز را با ناله بخش هم آیین هم آید هر که را بر کشاید زبند	همان پیکر با هر گشتی از ان ایرکاتی هر آب گشت زورفت شب روز روشن جود دولت دهم بر کشاید کل برافراختی که دم از اجبت خره گشت کاکس بود خوراید بموان دهم کبود مور خوار رو آرد مور می فرست چل که یک ده مرز پای نشناخت نجات کوی ده ان ای بکوش کم و بیش کا لا جان بر سنج من ان بر مال خود و جفت هر چه از دست و دشت ز دست بخت خدا فدای شاه پندار	خطاب پادشاه مسعود شاهک را صبح صادق میزد ز سنگ می که هر آید بدید بفرمان من که ملک سخن که باشد که او شمع بای کند جهان بخشش بی ترا زود	دکتر جان سرجانی کنم نظر دارم این هم روی چند دل دولتی با سخن گشت یار نشاط دلم بر سخن تیر شد بفرمان من که ملک سخن که باشد که او شمع بای کند جستنی بخشش بی ترا زود بخار زدن خام دستی کند از امانه نشناختی شد غراب شک بر دکان از ان گشته شون توانی کی از هزار کون گشت شید و پوز را با ناله بخش هم آیین هم آید هر که را بر کشاید زبند
---	--	---	---

کجا ره آن بری خوش گشته	دل ز خوش شاه را خوش گشت	کسی که در پرده محرم شدند	هر آن داور کسی قهر شدند
هر آن شب بی چار و پا ساخته	شش را ز تابش برخواستند	آن مرغ سبب از شش گشت	نه زابری شد و در گشت آن گشت
از آن خاک گشت دل هر بسته بود	ز تبار و پناه دل خسته بود	دو آفت از گشت و در شنبام	که خورشید کمتر بدید مقام
یکی خطه پیران با هم گشت	نظر کرد از آن بام هر که گشت	هر آن پستی از بام حسن بلند	شبان در تیره و در چش او گشت
ما را یکی پیرا و در حدیث	کلاه و کفش هر دو کا و در پوش	هر آن دشت بی گشتی شعله	کفش هر کجا روی که حرکت
دلش پشیمان از یک کلاه	که ز پشانش بود و در کلاه	فرغش از کلاه سر زانها گشت	بر آن خردی بام عالی گشت
رقبان بر آن شتا خشت	شبان از آن بامی سرافراشت	بما از شبانه بنده یک شاه	سر برده و دیده بر او گشت
خبره داشت کان شتا گشت	نور افراشت بلند اختر گشت	زمن بود داده شش که در بخت	که خدمت خردان که بخت
بس انکار شاه خوش گشت	یکست ناخیش گشت چند داد	نه دگشت از خسته که در دشت	روخوان بر سر یک سر گشت
که دل شک از گشت او گشت	مگر خوش کم دل با خود گشت	شبان گفت کجا خوش گشت	بنام تو عالم عمارت گشت
ز تخت زرت ملک بی نور	ز تاج برت چشم بدید داد	خشم خبر و که تا شمع ریل	ز هر چه در خاطر آرد غبار
بشدید شتا از شبانان	که این قصه را با زبانت لعل و ن	چنان تا سخن کو بیان ره برد	سخن گفتن او زبان هر خورده
گشت از سر داده وین پرواز	سخن چون با میانان سر و سرب	بدو حال آن خوش لب گشت	شبان چون شد که خوار گشت
در باره خاک زین و پشته	وزان بود کاسه اگر آید	مبین گشت کاک که بودم جوان	کودم بجهت خدمت خروان
از آن نام داران که بر آن گشت	وزایشان رفقه هوا فراموش گشت	ملک زاده بود و در حرم او	پس طلعتی چون زارنده بود
سخن گشت و در کاه و شمشیر	دماغ کل از خوب و در شمشیر	عروبه ز خلوت پرستان او	که زوجه خشم شبنام او
شد از کوه چشم نهی زده	بب آید شد آن از زمین در دین	هر آن آتش را که در دین داشت	بی چاره گشت و سوخت داشت
مهر و لرزه چون بدید	چنان حد که از خلق نهی گشت	یک زاده و جزین کان و لسانی	یکار اجل گشت هم و ایستان
از آن تیش کان زهر آید	از آن تیش لب خوش گشت	نه نیندی او یکبار یک	گرفت از جهان راه آوار گشت
هر آن ناحیه بود از آن زنده	پایانی از آن و از بده دور	پس دانی و غل و دیان دور	کدام بیک از شیران دور
در و رستی را نریخت و در گشت	بنام آن پادشاه گشت	کسی که شغلی از میز از جهان	هر آن محنت آباد گشتی زمان

ندیدند کسی را که از آن شور و دشت	بیا که خوش گشت باز گشت	ملک زاده زلفش آن رخ گشت	سعد آن پادشاهان گشت
رفیق وفا در هر یزد داشت	کوهش یک زاده هر یزد داشت	خبره داشت کان شتا از خاک	دانش زنده خوش گشت با ملک گشت
بود در آن در روی پایان بست	چو او در لایه تی بست	بشناخت آنی بود و لیند	بر دست سلطه برده و آید
جوا گشته بود ش هر سرور و آن	و دشت بر رخ بودی جهان	سوی خانه و خود یک رنگان	بجسم فرو بستن آردان
نشان خانه داشت هر یک خاک	نشان گشتن در خانه از خاک	یکی ناستوان بود و گشت	که ز راه پشیمان بر شد
آینه و نای قاصت نود	و درین بیش جزین رخت نود	ملک زاده زلفانی و شستند	دل و رخ و دست هر یزد
فروان سر گشت و در حال خورشید	که ناره چون آفتاب عال بین	عرو کس بیش دین را پناه یافت	دانش را بدید که در شرف نداشت
طبی طلب که علت شش گشت	که نای را داشت کجند با پس	پس رخ زده آن چه گشت	از آن تابانان یکبار گشت
مان آب و برین هر آن که بود	تا شایط که و شایط نود	جگر گشت از دماغش تی بست	و پای دل خوش و با زبست
جوان مرد چون دید کان خوب پر	ملک زاده را جود از هر چه	شبی خانه از عود بر طلب کرد	یکی نیم شایطه و تب کرد
جوا راست آن بر من و چهار	فتان آن کل رخ را بر کنا	شد آرد شاه نظر بسته را	محیی از م از دین گشت
ملک زاده چون یک مان بگریه	بی مجلس و قتل و مشهوره	از آن دوزخ تنگ را یک گشت	عشق و حاصل شد و نداشت
بگویم که چون بود ازین خربت	بود شمع ازین پیش ناخوری	شسته و آن گشت را که گشت	بغیر رسید هر آرد و خوش
بر آینه الی رخ و آرام یافت	که از آن چرخه تی و جام یافت	هرین بود خسته و که ازین گشت	برون آید آرد و ازین گشت
که آن محب بان با هر چه بست	ایقان شطوطه داده و گشت	شبان چون شد یکدلی گشت	دماغی شامش شای گشت
کسی را که یک بود در سر	چنین قتها ز تو توان گشت	همه زاید از مردم کوهی	هر روز از مردم و نداشت
شناسند و گشت خورید	بخت شناسند و دینا گشت	کسی که سخن با تو نداشت	چیل بشنود کان ز تو گشت
زبان که آرد سخن اصواب	بختامش و آید جواب	مغنی کی بود و آید	که اندیشه و مغن افاد و گشت
چنان یکش آن نده و نداشت			
هم از نیکو فانی آن روز			
که بود از نیکان خرو و خدام	همیشه از خندش بنام	ز جانیان خشم زاده	ز نفع بد گشتی آزاد

قصه از محمد بن کثیر گشتی

برآمد چون ز کس و مشک بند	روی سیه محرابی سپید	صلیب دو کیوی مشکین کند	دران محراب آورد باغ دین
بظار کان کنت کیوی من	بپنجه طاق ابروی من	نود از اکبر بخا نیم	بپنجه صحن بشا نیم
نیوشند کارا ز راه او می	غلط شد زبان زان زان می	یکی راز پوشیده از سوی	کوان محراب باغی بیاد
از ان قصه کی بی خبرم	بفرهنگ دانا کی خبرم	و کرد و ز غواش را داشت	دران آب فصلی در خواست
پری روی بر طاق منقش	نشان آن بی جنبه را بر لب	حدیث رکوع مردم کیا	که سازد از آن در کان کیا
همان سنگ خنجر کنگر	خن پیا کی چون کیا پر دست	نیوشد کی کرد و بر می بدید	هر آهین قتل ترکید
در انار کیندن من کج یافت	بنادان رسیدن دروغ یافت	اگر کیا پاک در کجاست	کیا قلم کو در کجاست
ازین کیا با هر چه دست	جری نیند که خرافه دست	کی را بود کیا هر خورد	که او عشق کیا کی خورد
شیدم خراسانی بود جنت	یغدا شد چون شدن کار	دی چند بر کار که ای شکفت	مرا ساقی آمدش شکفت
از ان که اهل خراسان کند	بغدا ذین انی آسان کند	فرار کش عده در صوم	خواری کاغذی در بنانه بر دم
بسوان یک یک در دست	بر آتشین با کل سرخ زده	و تلویح کلی هر چند ساخت	آن چراغین چون من دست
بطاری آن هر چه بر شد	بمهر خفا آن مهر او را شد	که این مهر در حدیث بران	ز می هر دانه و ز می بران
بدین ای بر تو فرو خستم	در و کی سوز بر د خستم	جو وقت آید ان را که این مرغ	بر باغی درم زنی کان کج
بپسند عطار کین راجه نام	کمشا طبرک من شد تمام	زده کان عطار چون از کنت	با خون کن کیا ساز کنت
بار اطلاق خبر باز داد	که اکبری اوست او تال	من و اصل کیا در غففت	بهر و ششای کیم شفت
علمای من چون را نیکان	یکی که دهنده صد و صد خزان	هر کس صدمه داد باید خفت	که کرده دستار ازین شفت
همان استواران که شمس	من و کایه ده اریه باس	که آید زین دستکای شکر	تبارید این هر یکا معرفت
و خواهم از ان سو کردنت	ز من خون و در و شتاب و طشت	تلویح جو اکبر سانی شیند	جشنه نوبی داد و زنی نوب
با ضن روی آن شیر مرد	در محنت داری تمام خورد	چون که ما خاندان زنجاری	هران دست کای شیشه زنی
کی کرده ساخت چون کوان	زهره روی که چنین کوان	فرستاد هر چه را دوست	طبرک کربلای که و نامزد است
هم آخر قیامت آن آبگاه	بطهارت بشیند بر دنده راه	کل مرغ و دانه با دینار خرد	مهری و دانه و دانه و دانه

چرا کس بدین معانی آید	بر کجا شاه جسته آن آید	چنان تا بهر چه زنده و زین	شوم خستم از ملک آید خین
بدستور و بر دانه	چنان داری کشت از دانه	چون پیش که دستور دانه	هر و هر دانه ازین خین
از ان دانه خای هر آید	بر دانه ازین آید	بر دانه ازین آید	بر دانه ازین آید
ز دیگر کیندن آن برست	بر او کس نشد خست	بر او کس نشد خست	بر او کس نشد خست
ز سخی چنان کتاب کج	بر آید که بر دین آید	بر آید که بر دین آید	بر آید که بر دین آید
ز سخی که باشد زانرا بود	هرای دین کشت یکا بر سر	هرای دین کشت یکا بر سر	هرای دین کشت یکا بر سر
ارسطوی و ابران لواز	هر دانه ازین کشت یکا	هر دانه ازین کشت یکا	هر دانه ازین کشت یکا
از ان علم کسان نیاید	یک کینه بر دانه کشت	یک کینه بر دانه کشت	یک کینه بر دانه کشت
سوی کس و خین که داری	که کس تبار یا پاره بجای	که کس تبار یا پاره بجای	که کس تبار یا پاره بجای
چون دستور و انجین دیک	کسی که نتوان شد خیر	کسی که نتوان شد خیر	کسی که نتوان شد خیر
آن کیا مایه بر کشت	لقب نام علم کسیر کشت	لقب نام علم کسیر کشت	لقب نام علم کسیر کشت
بستوری شد سو کوش	فرستاد از کج و بال کوش	فرستاد از کج و بال کوش	فرستاد از کج و بال کوش
چنان کشت مستغنی از دانه	که به است از کس و خین	که به است از کس و خین	که به است از کس و خین
چون هر تراوی کس کس	که آید خین تبار و خین	که آید خین تبار و خین	که آید خین تبار و خین
بر کجا او هر دانه	که خین زین زده است	که خین زین زده است	که خین زین زده است
که دمی حکمای من برست	نا سبب بی شدن ملک	نا سبب بی شدن ملک	نا سبب بی شدن ملک
نود و خراش آن کان کج	که هر دانه آورد ما را	که هر دانه آورد ما را	که هر دانه آورد ما را
ز کس جسته ان ازین	بقوت کی روز و ماه	بقوت کی روز و ماه	بقوت کی روز و ماه
و آموزه از ان دانه	عاجزی از علم اکبر	عاجزی از علم اکبر	عاجزی از علم اکبر
که قوت راجه سانی کیم	نظری جسته انی تبار	نظری جسته انی تبار	نظری جسته انی تبار
یکی منطری بود آب و دانه	مقرض بر آورده از دانه	مقرض بر آورده از دانه	مقرض بر آورده از دانه

طلبی هر خنده روی بدی
انانی رختن نور تابنده چو در
به سستی دران در کشتری
چو آتش روی بدی در شستی
اکل پیش هر که روی رفت نماند
شبان رفت نزدیک آگهی
چو صاحب کل در کلستان
شبان بنگام کنت و شیند
اگر هر چه چرا که ازین جهان
شبان عجب مانند از ان امان
کلان دران او را بر زده و بر
چو روی کف دست کاهان
شبان بونانین بانی کاهان
بکای جهان شدن و آگاهی
به جهان و پنداشدن که خند
بر هندی تیغ هندی دست
دل پا و شادامه هم کرده
شبان کنت به بوم و بوم
بم با و شادامه و بوم
کینین از همه کشته می
چنان با کینین بوم و بوم

شبان دران شرف و آگاهی
که کرده بران آن بیست و
کینین فروزنده چون شتری
شبان شریف روی در شستی
شکند یی بوم و آگاهی
که کرده بر کوه و چمن و آگاهی
کشاده از مرز کوهی زبان
زبان بازان کنت از و آگاهی
که باره بیا شوی نکهان
که کاهان از مرز و آگاهی
کینین با لاهی کرده و زینر
شبان زینت و شستی
شبان از بوم کرده و شستی
کینین از کف و زینت و شستی
زهره از و داشت و شستی
شبان با و شستی و شستی
بم بوم و شستی و شستی
شبان از بوم و شستی و شستی
چگونه و شستی و شستی
که ما و شستی و شستی

ستوری مسیح و بدی و شستی
هر خنده و بدی و شستی
بدست خود با یک باز کرد
که نقد شادمانه انجا یافت
نور از آب شیر بکر مسیح
چنان تا کینین را نماند پیش او
بر رسیدن از احوال پیش و کله
که در بدین کار کنت از و شستی
که تا به انسون در آگاهی
چنان بوم کاهان و شستی
کینین تا کینین بیا لا شوار
شبان کینین از و شستی
که در از و شستی و شستی
هر که بیا زی کینین و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
بر و کوه و شستی و شستی
فرستاده و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی

کینین رختن با کله هر که شستی
کنت کینین شستی و شستی
و کنت کینین شستی و شستی
ستوران رختن با کله هر که شستی
بر آورده و شستی و شستی
بدان به کینین و شستی و شستی
نیوشن و شستی و شستی
که صاحبش بوم و شستی و شستی
که در و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
چنان و شستی و شستی
فرستاده و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی
کینین از و شستی و شستی

شکفت روی جوشه از شیند
مفتی بیا ساز و شستی و شستی
مکین کینین از و شستی و شستی
که بونانین شستی و شستی
ز دنیا بچسپندی اما شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی

برای نیکان شستی و شستی
نشاط مرا یک زبان و شستی و شستی
مکین کینین از و شستی و شستی
که بونانین شستی و شستی
ز دنیا بچسپندی اما شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی

همه پاس واران آگهی
کینین کوه و شستی و شستی
مکین کینین از و شستی و شستی
که بونانین شستی و شستی
ز دنیا بچسپندی اما شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی

کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی
کینین کوه و شستی و شستی

زبانیت هر کس به دل برده	زمر زکی خوابه متبیل و ده	بسودای رنگی شود روشن	مفتوح گز کا ده از این
سیاهی یک سوخته شود بریده	که در آن بدو که زکی سبزه	که گاهی زکی از آفت	که آن سیاهی دلش شسته
از آن خبر داده کار زانی	که در مشرب را در سیاه شسته	برون آبی چون نق زانو زکی	ذوقه یا سوز یا لوده یک
دماغی ترا کوه کی کشت پاک	بهرید بن کند دده لک	نهان خانه صبح کاهی شود	حرم کاه نرانی شود
زود کرده در زورن شب	بروزن را فاذن آفتاب	جداغی زهرو زه بر که کبر	قشای زبانه حسره زود کبر
جسار کس تو زود شای	زترک حساری بر این شای	تو که کل نای زنا شک و تار	طلب کار سلطان شود ز تار
جوسطان شوقی سوخت کاه	هری رفته بند فرو شسته راه	جودانی که آید عسار ز فود	بنافوانه همان بر زاده فود
کراسه بدن هر دلی کن	قشای بالام زیری مکن	جهان شود بدین بزم خاص	کرتن راز دریا بدین خلاص
بکشت کل آلوده بر تخت شاه	نشای شدن کشتن بکن راه	هر هم کاسه شاه خرافی است	به جای ناخن زوشوی دست
که نشیمن بر تخت او خفته	عسار از بهت ترختا و خفته	کسی که آید بهر کاه	خود سبیل ابر کف جاده
بین آتار بهر کاه	دل ترس ناکت نظر کاه	کرنه در زنی کمتر از پند باشت	کرنه بانی داری سر افکند
و کز فود شای و خمر	ترا اسک اسپان جکار	تو کزی مکن کزی از خوی کرم	کفتم ترا کفتمای نرم
دل آفت تو که زمین خفته بود	جاسوسی آسمان ز فود	کون کا ده از آسمان	رو آورده کس آن بود در
هر کس این سخنانی پرورده	سخن ده دل شاه شد جایی کبر	بر او خنده روی چون آفتاب	سوی بزم خود کز حسره شب
بزم خود تار و کاتب دست	آب زاین کتھا را فود شت	مغنی غنی را در آورده شش	که در باغ بلبل نیاز خود شش
که خفا هم را بهر شاد آرد	<p style="text-align: center;">نظاره کردن حکیم هندو اسکندر و جواب اسکندر</p>		
جان فیلسوف جهان بدین			
و شان من کرد از این و شکار	که بیاض شادی زنده استوار	یکی دود کز به صبح زین آفتاب	نظاره کان رخ فود آفتاب
سکندر این فود ملک خویش	ملوکانه بر شد باور کن خویش	را اندر خویش که از کوه راه	ز نشانه هند آند شاه
فنا که در حضرت شمع آید	یلم آردم باز خواهند بار	بزم موده شد با شتاب آورد	پنهان واسه آفتاب آورد
غریبان شوقی منع آید	رعش باز داده زود آید	چو آید خورشید راه ز فود	برسم خاشاک پرستش فود

در اندام حرم آموخته	مغنا بهر آتش بر افروخته	بقران شایه و قبان دست	نشانه جلالت کشتا شست
من نیت از هر ری و لیسه	ز خاک زمین تا بهر مرغ بلند	باز از هر کس حسری فود	بکشتا فود قدر تو می فود
بهر عذر وی آند نشاط من	کل ناز رست از صفت من	بسی کتھا که بهت گفت	که آن را داشت با کس نشت
فلک را ز لب حقه بر تو شکر	بهر ناز در حلقه در گوش کر	شایه حسری دار کیتی پناه	جهان گفت کافور شایه
هر کس از شایه پرده آخته	آفتاب من شد بهر ناز آخته	که تارک پروانه سوی باغ	روان شد امید در شمع باغ
مگر کان چرخ آشنای ده	مس قمر را در کشتای ده	سرم شقایه حسره و دوان	بازیدت پر و جوت جهان
سخنای هر بهت و ادم نیست	که کشتاید آن بیت را هر کس	شعیدم کزین دور آمو کار	سرا آید قسیت بر هر روز کار
بهر درشته در کیتی تست	در خن کر باز کن رایت	اگر چه خفا و تابی و نشت	برداشت نیز از نشت
اگر گفته را از تو یا هر جواب	پرستش بکره اتم از آفتاب	و کز نایه از ش جای بدست	دگر بار بر سر تو نشت
ولیکن نخواهم بجز شایه	دود در سخن هر کس را شایه	ز من پرسش و باغ آید تو	جواب سخن فود آید تو
همانرا گفتا بهما بهر یوی	سخن هر چه پوشیده و اس بوی	جهان دیزه و دوزین بر ساد	ز بانی چشم هر کس کاد
هر کز آویند ترا و ار شاه	بهر سید از کا کیتی پناه	کزین من ز فود رفت پرونا	سوی آویند و چون نرم
یکی آویند و اتم که هست	بجا جویش چون شوم و پرست	نشانش بدینت و او نایه	هر است را از کوه کلم خیز
و جویش که صاحب معانی شد	زمینت یا آسمانی شدت	هر اندیش تار نظر جویش	هر بر سنده عایش کاکوش
بجا جایی داده ز بال و پر	بخت شود مرد پرسته سیر	بها ناز با صحنه بین داده	کوهش کوهستان بر حرم
ز کس را ز او را قرا شد	نایه به بر او توان راه بود	آن جید داده اندیش راه	که باشد برده وین را دستگاه
خدا را نشاید هر اندیش جت	که در دست شرمش نایه شدت	هر اندیش کان باشد از خیز	خیالی به آفرینش پیو
هر آن آند را در اندیش جی	سوی آویند شد و صغای	بنتک نشاید شدای راه	که ابر از تو چنان کند راه
نشانی بهر کز در بر کوه کار	بواجای کسیدم هم اینجا بار	بایه شایه من شد قیاس	ازین کفنه در راه این شایه
تجوید و کز پرده راز را	خبر کار انجام و آغاز را	بوه و جواب سکندر شید	بش بازی و کز آند بدین
که هر صبح از زمین باشد و آسمان	تهایت کبی شدن شایه کان	خبرده که برون ازین با کاه	بهری هر کس بایه راه

بنازه که باشد تبار ازان ادهندو جان شد بر کسان شود دل خفته دور ویت خود شد آید وقت جو در وید و نامچند نوال مردیکان برینا چون بود زدهستان کیتی گویان هم ببروزی محنت و فتنه فال زین محنتش او جان از بزم لها و قد خمره و ان در ویش سخن را با افاضات و انوار ازان فیلسوفان کزین گفت همان حسن فرخ نیکوایی چنین هفت بر کار بر که شاه دلش دران مجلس نیک بار بسی شب بیتی شد و چو برایم کین مر که کاو پشت جان ما بآید برالت نخستین سبب را درین تبار خدا هم که از اهری راه و بیغ بقدر بر حکم جسته نقرین	فایده با بود نهایی را که یکبار شمشیر از دست بر این سبکت و آن نهید یکی روی درین کی در جیش زبون شد بر خنک انش کمال و بید و خواست نام خدای برین استان به بیان هم	فرستد سروشی و با او کینه و کرا به بر سینه ازین و کینه بها فدا و گفت ای کرا نه کوی بر روی کند رو به را جو ما تسلیم شد به بر خاک دد معنی پا را آن ره باستان چنین آند از فیلسوفان سخن	کند از مریت بر پا پدید و در قیامت صورت چرا شد دو رنگت و یک رنگی ازین بر روی دگر دو بهار اسباب شد از خورشید سر باطل کد مرا به سبب ده برین داستان که چون شد تازد دور کین
---	---	--	--

حکایت حاجت سگداری آن

حکیم و سخن گفتن از آسمان زمین

بفرمان دهی کشت و زان پیش کلی جمع بی بخت و کوی کشت که بر خاطر کس خطای زفت که چو حقیق آسمان که جای هر آن دلیر شد نقطه کار ای بر سر اخی در آید بکار کند ارم یک روز در غریبی چگونه هر آند خاک کشت که ترکب اینها بود از غمت بجویم از جرم جیغ کبود کرامی خواهی فرو شد بکج نفت آسمان که شد از زمین	بفرمان دهی شاه فرودست چو سخن سخن گفت ازان که بود که بر خاطر کس خطای زفت که چو حقیق آسمان که جای هر آن دلیر شد نقطه کار ای بر سر اخی در آید بکار کند ارم یک روز در غریبی چگونه هر آند خاک کشت که ترکب اینها بود از غمت بجویم از جرم جیغ کبود کرامی خواهی فرو شد بکج نفت آسمان که شد از زمین	فرستد سروشی و با او کینه و کرا به بر سینه ازین و کینه بها فدا و گفت ای کرا نه کوی بر روی کند رو به را جو ما تسلیم شد به بر خاک دد معنی پا را آن ره باستان چنین آند از فیلسوفان سخن	کند از مریت بر پا پدید و در قیامت صورت چرا شد دو رنگت و یک رنگی ازین بر روی دگر دو بهار اسباب شد از خورشید سر باطل کد مرا به سبب ده برین داستان که چون شد تازد دور کین
--	---	--	--

چگونه نداشتن باکر بنا ولیکن بر سینه را در جواب از سطوی روشن دل حوشند که دایم به انش گمانند باکش بندوی داد آفرین شاد زی نخستین کی جنبی بود فرد همز آنگ آن جنبی فرد بود چو آن جوهر آمد برین ازین ازان جسم چندان کزانی ازان جنم که تبه و تابناک آن میل کا دل کرا بد بود زکشت سهر آند آتش بدید زنی کرا بدید که هر کس چو آسود کشت آب در شیت زجاج سهر هم آید خشت ایمان عقل نسبت شنای تعلیم و انش توند با چو فروزا لاد که نشان چنین کشت برین پائین چو آتش برین را بدین ازین چو بر روی خاص جای گرفت	چرا بکشد آند از نا اول و بنا سخن واجب آند بیکر و ملوب نخستین رفت یکبار برای کشت چنین رفت یکبار برای کشت	مقاله اسطوط	چو زنی که کشت از آند زنی بچند چندان که کوه کرد سه جنبی یکبار خورده بود مزد نام او جسم چندان کرد بیا لایر کز شتابنده بود روان شد جوی را نشان کرد سرمه لای جنبی فایده بود که آتش زنی و کشت سینه که کوه کوه در دور ازین ازان دره پنداشت ازین کشت وزو رستنها بر آن کشت ازین پیش توان فو قیاس	نخستین رفت یکبار برای کشت چنین رفت یکبار برای کشت	مقاله والیس	زینش فو قیاسی رسید نکار گرفت آب آتشی ز لطفی که بر جوش آن جمله بود	و در بخت بر فیلسوفان سخن که رسو کند شوای سخن چو کشت زجاج دار کشت در بختی را کشت ازین کرا آغاز هستی نماز تبار زهر جنبی جنبی نوزاد توند شد جوی در میان همی که جنبان بی رنگار سکوت کشت ازین آید سوی ایزد میل خورده شد کزد ساز و رنجه سهر باند که کشت و کرم داره نهاده چو آند آبی و خوش نزار گرفتند بر کز خوشنمایی زهر کوه شبا و ساخته که قیامت در جیش ن کین بانش برده می بودند با که کشت و کرم داره نهاده کرا آتشی و غلط رسید زین ساز و کشت ازین که کشت و کرم داره نهاده
---	--	--------------------	---	--	--------------------	---	---

خوشا که این را فغان چو شید
 باینسان و امانا نداشت
 که خدا آنست آفریننده
 ز دانش ما زاد لاشاء و دور
 نخستین طلسمی که پدید آمد
 از دهر سرچرخه رخنه و درگه
 یکی قلم از دما میا و روست
 سوختنش از آب و آتش بود
 جو سقراط را داد و نیت حق
 جفا بخوبی را گفت باید این
 صاعقه و دشتکار تو باز
 ولیکن با ناله و راج و جوش
 ز صفت برانگشت ای پند
 ز یاد کی در خفا را و خفا
 پس اند که خاک زمین افتد
 گزافه و زبانه خراسن بود
 مرا ز داد تو بر تازاد و در
 گزافه بستر گزافه جان بود
 دو تیر شد آن آب جفا
 شب از آب جیش پدید آمد
 بر فضل از مایه مخمور است

کراچی جنین کی آمد بدید	نمودار نقطہ برداستان
مقالہ وحکمت لیتاس	
کوبا غریب و غریب بادین خود	بوز و حکمت فرو جان بازگشت
زمین بود و ترک او ساخته	بوز و بی جنس و دو کار کرد کار
سزاوار اجرام و افلاک خود	و کشتیا کان بدی داشت
که بالاترین طاق این کائنات	دوم بخش از نو با جید، نوشت
گرهش زردنی کی تا کی	همان سمت چارین خاک
مقالہ مغراط	
خفت جهان آشکار و با	زیر سید شهادت
که هر کسی غرضه کالی خویش	نخستین ورق کاوش بود
همان برف و باران بود	ز باران اوکت پدا سحر
زمین گشت و بر جای خویش نماند	ازین بیشتر رهمن رو برسد
مقالہ فرغ و ریس	
که اذ تو بداد ما کرد قهر	ز بر سیدن شاه ایره شان
همان آفرین جوهری آفریند	ز پروردن فیض پروردگار
یکی ز پروردگار نیاید پای	دوئی کی چندی پیش پندیر
شدن آرمید زمان تا زمان	خزانه ایجات کوشن پای
مقالہ هرکس	

دلالت قطعی برین است
 زمین را مسلم زمین و سب
 شما آفرین خدا بر تو
 گویند که ما را آیت نیست
 با ضرر ویکه دوبرآید بخار
 محمد کریم مایه کلمات
 که چون او بخت داد که او
 ز مرکب گشت شده و فلک
 رطب ریز شد خوشه و غل
 بدین و با نش کرانید پیش
 که اند که هست این بر دشمنان
 جز آینه خدا و ز پیش بود
 بدید آمد از برق او ماه
 که از ده سخن بر نشاند
 چنین باخ آورد فروز
 تو با خطی بن داد و در کعب
 جان در دل آمد مرا و غیاس
 بآی شد آن جوهر آید
 ز شکی که نید آرام کید
 برون زین خط اندیش رانید
 بر تخیر جای هر آید کلید

انان پشت کان کر، باز کرده
 خاک باز کرده بر کام خو
 ما هم از زمان نیاید گذشت
 بزم که این طاق و شکوه
 تعاقبت این دود و دیش و د
 همان انجم از ماه تا آفتاب
 قنطرون که بر جلد بود آوستا
 که روشن خیزد از شاه جهان
 ز دولت هر کار و ریش ابد
 ز صورت خطایون نمایم
 کما از چیز آفرینند خدای
 چنانکه از هر کوهی و خاک
 از ان سرکان مخالف گرای
 چونست من قوه بر شاه زد
 سحر که خورشید آفاق بود
 انان روشنی بود کان روشن
 جوشه گفت آن زیر کان کوش کرده
 بر آنکا گفت ای عزیز برودان
 نکاره دادم که هست از مدون
 خان سوریه کایه انداخته
 از ان نفس گفت نباید سپید

من هرگاه باشد آغاز کرد مگره از این غریبه نام تو کزن سوی پرستی گم انگشت معلق بود و ذیت بهادج کوه هر چه زهرم گشته دور وز غیت کاندیدون از نفا	که بر عجب شایسته اذن زنده جوش بعین آذنت اختیار از کج نمیدرم باندیشه راه یا لای دوفی بعین هولناک زهر چسب کرده و ذره ریافت مهره آذین و افش از زشت
مقاله افلاطون حکیم	
کنه بر در ستکارش با ذ که از لوح نادیده خواهم چنین ابدل تا ابد بایه بودی بجای که در صبح بکرمی باغی نمات بدین سروی که در حوض بجای	حدی که بر عذله پاک او هر اندیشه من بیان شد زشت تولد بود هر چه از مایه خاست چو کوه کجوه شد آراسته اگر کبریا از من موری قیاس
مقاله اسکندر فیلسوف	
برو این سخن ساختند آهنگان چند آگاهانه جامه زدن که بی کدام اندیشه ها خندان نگارید نقش را خاتم که چون خوان که نقش در علی ناکریم	چون بزرگ و شاه آموزگار بدان فیلسوفان مشکل گشای بیا که این سورت از خود ترا زبون گره او که به استغ چو بار را خلقت تو این خوا
مقاله خطایه	

دل دای شاه باه قید و بند
 کو قتل بهر شاخ و سیم و پند
 درین طاق پرده کشم بکار
 مروزند و نوبت صفای کار
 با ناز و نوبی برون بمانست
 نماند که من آواز دست
 ز صیای دل کج کو کمر کشاف
 سیاه از دلش هیچ باقی نمانست
 یو کشم بر سیم انا و کاس
 که این جزو آفرینش نیست
 خدایت جدا که خدا یزدنا
 نعلات از میان گشت رفتا
 توان شد بدین عبرت آفرین
 سخن که نذر بر ما زد
 بر دشن علی در میان طاق
 که بر زبان آرد آن روزگار
 پس آرد بنماز که از غلای
 نکار و بیوفایان نیست
 صفا و کز من توانستی
 تجستی در چون قمارخانه
 که نقش جهان نیست بی تو

نظارت برین در حجاب کلید
 بزرگ آفریننده و عودیت
 نخستین خرد را ب فکر کرده
 کمرش از دل که آغاز است
 حجاب کج بود شین کلید
 در کجا که خواره آفریده
 و اینجا که خواره راه برده
 خردمندی او راست گویند
 سخن بین که او کتب هم گشت
 هر دو هم رسانید و بعد از
 که چندین خنجر آه خنجر
 جرات است باید خنجر آه خنجر
 طی دم و در نامر دست
 شود شد این خلک بیکار
 فرد و نفس هست زنجیر زده
 تن آدمی را که خواهر مشرد
 بر آنگاه که جوی کمر
 ز سروده را گنجی را بریزد
 که اجزای او را که بود تن و جان
 نشانی ظاهر و در آفریده
 همان فیلسوف مهندس نهاد

عَلَمُ الْخَلْقِ

ز نور خورشید و شمع بیدار کرد	هر آن عشق که خلقت نکند
کران بر جشم خرد باز است	هر که بدست نقش تخت طراز
بدست خرد باز آتش کلید	جز از دل حساست که بدست بود
خرد را بر پرست برده	و زان چاره که بر خرد است را
که تو بسکات و تامل تو از خرد	و عیب آنان که دور تر شد می
بخواندند خرد از دین است	هر صفت بصانع قرار نوید
بگویند بر آیه از زبان گشت	همانکه آن طاقت خضر نام
بکاف من آمد ز کینه تو د	و باغ را بر عین که کرم
حوالت کن برز؛ نهایی کال	تو به خاری این سر و پاچ وین
بر استخوانها و پوینده سخن	مخوان گمان بر خور ناچ وین
نه بر این خشت را بخت شد	نه خاک دلی چون زمین خاک است
که درین واکتف هر سلطان	و کبابه آرد بر دین از دین
بوق بران به خورده و خنجر	بفضل بر سر آورده ناخنگ
نه که در خاکش آنگاه گشت	که تیش هر بر آنگاه گشت
چه عجب آن بود بر دین بخت	و کبابه که در ناخنگ
بسیاب بر کبابه آرد و فاز	بسیاب بر کبابه آرد و فاز
مخفی شوگاه بر پیکر و	باز آرد آن پیکر آینه سرو
فراغت دم زان بر توان	ز باغ روم این چنین که یاف

کرمی کردن با بی حجابی

کرمی پشوی بلند اختار
 بی رخند با پست آغاز کرد
 سرویش که تاج از تاج بلند
 هر آن کشف که شید کز روی باز
 هرین وعده می کرد شهاب روز
 خشمه بخت که عورتا بناگشت
 بفرمانی بری چون توی خرمایر
 کئی خلق را دعوت از راه پن
 رطبی جهان از پناه دیو
 تو به کج رحمت زنده ای یک
 جوهر ملک این عالم هست
 بیخایش جانور کن بسج
 سکه بران روی بسته بر دین
 ز سر به شرق مشغول گتم
 جدام که ایشان بگویند نین
 و کرا که بر قصد چندین کزو
 کران که در جیشمان من خورد
 و کرد عوی آدم بپایید
 و آموزد اول بر رسم و راه
 چگونه توان داد با لغزشان

سکندر جهاندار صاحب دان
 بی بسنه با کوه از کرد
 عاشر بناج آلی رساند
 بر اندازد این صفت کلی طراز
 شبی طالعش گشت کئی دوز
 رساند و می از خداوند پاک
 چنین است از آن پروردگار
 بداند دولت و دین خود
 کرامش غای که با نیندیو
 فرستاده بر بی نصیبان گ
 و ارمک آن عالم است
 بناجا تو بر پیشانی میج
 چنین گفت کای باغ و مرغ
 غار از بر خلق برون گتم
 و نیم بر دست بسیار چید
 چه چون گتم در پان و کو
 ز کئی خنجرای من نشوند
 چه بخت که خلق را در جری
 پس آنکه زمین راه رفتن بخرد
 که آن کیم کرده از خورشان

ز تعلیم و انش بجا می رسید
 با شش علمها آشن
 زده و میزند آفرینش نفس
 جان میدان و دینی را که هست
 بروش آمد از حضرت بی
 چنین گفت کافون ترا کرد
 که برده اتمام اتمام کاه
 بنا تو که این کهن طلاق را
 بر خشتکنا آشنی و خواب
 بکا بوی کن کرد بر کار دهر
 برین و او بر کار می آید
 که از با تو نیست یا کز
 جو دین چنین آذر کرد کار
 خد بر اگر خرد شوم و دین
 یکی آن که در شکوه وقت یان
 که دوی فادان از آنکس آب
 خدان بای پکا نه بر شک و تر
 بید چون بود هر من باورم
 بر آموذ کاسه جوهر باید کرد
 پرده کش حایه کار ساز

که در آتش خرد بر کسایر گشت
 تمام بر او را خورده از با
 همان آفرین و طلب کدو
 بدست آرد آنرا که آرد
 متبر داد از خورده دین بخو
 بر سطن آفریت رساند و
 هرین و دین کسب می ز راه
 ز غفلت و توشی آفاق را
 ز دین خرد بر کسایر غایب
 که تا خاکبان از تو باید بر
 رضای خداین آذر خوش
 را انش بین یک کسایر
 که بیرون دم توشی بخور
 بگویم بگویم دانم زبان
 زده و ششم و ششم که کدو
 بگویم بگویم که کدو
 چه در آن کم خاصه کرد و کرد
 که در اندر سدکان باورم
 پس و مغزی از تو نشین کرد
 جواب سکندر چنین داد بان

مشاوران افغان کاندل	کرانی را ازین چون بکلی	جوانی شیدا آید	ز مردم دایه آن ناز و بیا
بر آن کسی که باخت روی بود	درستی با از ترس نیست بود	زنی شود و جزویش آرد	کوشش بشکلی ترش آرد
سینه در راجه و نه جنگار	بزی طلب کن بختی دار	موضع خون که از فست بر	بهرین پاور بیزی بدر
جوانی میان دو دغا خام	براکند کن شان یکام از کلام	هر اکفن محرم کرک را با یک	ترانیه را را از میان دو گن
کسی را که با شند هفتا	بنازه با با با بکا	فرستاده با چون بود باه ساز	باز در کردن نباشد نیا
جمله که آهن را از درک	مردمان آهن را از درک	خزیده و بهر ترا کف دست	خراز بهر دهن پاک کف دست
بهرین توان پای رویا	محواد و خط طعل بزی زده	خزیده که با ت بر دست	جودانی با دهن شوی رنگار
خزان آشی نیست کاذبیت	ترا نیست که خود را کذیت	مکرم تر و صلب خرم	کره بهر تاز بند و بنداز کره
چنین گفت آتش آتش برست	کرازم که بخت بجای کریت	گفت آتش از خاکی آغوش	تراکت با بذر اسو خن
فران آتشین و کین بر تلخ	فدیش و آتشین فراخ	ز سبب بکش آتشان نگام	کرا ز هیض زهری را دغا جام
کفینه منلی راه بند	پشاده و از شادمانی بند	مسان تشنگم را آب	باید تشنگی بیکار خود
بهرین بیکار و نه خشتی	تنباید و دروغا که ساختن	مخمر ز آب نا آلوده نخت	بیکره تانی کن آن بازیت
زان یون کان خوب آیت	کر و ناوانی نصب آیت	بوقت خورشید که با مطب	بهرین زده از خوره قای غریب
بمان که نازده باشد	مرد که جهره داری	و بکی کوچه دور و زانید یک	پاروازه تو یک اندیشاک
کران ابدی مال چنان بوی	که اشد بلیش که در آن کت کوی	زهر غارت و مال کای بیت	جودیش و ده کیل در خن
نهایی همراهند کان خیره	که خست و قیایه از بزم	در هر کز نظر با نلی	حصار بد آپساقی بود
سب را با غایه یا بیک	دشتم ترابی از خرم راه	شکم بند را چون شکم بند	کند به کی که با بند و لید
تسیری چنان ده که کز دست	نیکد از شان از خوش ملک	چنان زنی که هکام خن و ناز	بود لشکر از جزو ترش نیاز
بر روی و نه بر برای خوان	مران سب را یکا که بخوان	مخورانه و هیچ بکا بوم	تسا شوشا نباش بر دم
بر کوشن ترین کسی و بهت پاد	که از آب روشن بیا به غبار	بهر کوشن ترست آفتاب از کاف	امانت بدو ده در آو کو
اگر قبلی قبلا ترا شناس	که اقبال را در اقبال پس	ده و پیران را حوی خوش را	که خور و خور کرد و سب

دفاصلت مردم آورده است	یکه از سرشتی که بود از نخت	جودم کرده اند این و حال	یکه در در و مکتد مسکن مال
باز که اورات آید شود	کون سا کرده و جزوین شود	اگر صاحب اقبال نمی کنی	بیتیم که با او کیوست بی
بهرین کوهی تا بسینه بند	سستیز میرا نیای کرند	بند دل به شرح آورده روزگار	کرده ان را ز بند آسوزگار
اگر نازی از دولت آید بدین	پس از ناز دولت بیا یکیش	بهر حکام ناز و آید فراند	کند دولت آن روز ناز و آید
صدف جلالت زان شدت کاف	که مغزی جود و در اده اند کاف	از ان سخت شد کان کوه و کوه	کران کوه جود بختی بخت
بختی را خسته شود کان	کرفت و ترانیه زان تا زان	زیم و ز کون کند اندر مدار	جود و زده باشد بر لجام
شونا ایند از شود کار بخت	دل خورده قوی کن بند و بخت	هر از از سستی با لاله	و کون شود که از کاف بر
رکان ستم را بیکار کی	که کم حریفی آید بستم کار کی	شان و ده خود که بر میان شود	ولایت زنده و بران شود
ثا ایند از هر عدل آید	سستم تا از شاه عادل آید	کودای چون مای را بند کند	چنان دان که نه در حق کند
جو که در جستان کاه کاه از	بیکار کم و پیرای سپیده	چان کرم و مردی لامت بخت	کرده از از عادت خوش بخت
بنان که هر فصل از فصل مال	مخاصیت خود غایض فصل	رپی رپی غمانه مرث	توزان خود آورده مرث
جود و کوه زرتب کار	یکه در برو که مرث روزگار	بجای و کوه کند ناکس	توسیدار که بختی با کس
مسم آنا هم این را فاسون کن	زبان از بد خلق خاشاک	مرز و خنق جوامع کس	بنداری آفاق را با کس
چنین زده مشکاره این بزرگ	کران این شبان و شبانک	جوانان ترانیه در مرث	مرز خنده کاه با و خند
و کاه از ایند و آید بکار	کین عابسی بر کجی آشکار	لب از خنده و خنسی در بند	خشی این بهان و بند
خند که حریفی و از آیت	مخوف از آیان تا آیت	خندیت بد و کوه کل حرکت	باید که باشد در حرکت
کریه چون رده دست کوه	بکوشش کل هر شکست آورده	بهر خواجه که باشد نظارده	نفسه بد و آید جوده
مخبر کربان فیرمند	عنان عزیت بر آورد بند	مخبر آری از نیک و اند	باز و بختی بن و بخت
<p>نصیحت نامه افلاطون به اسکندر</p>			
بهرین نامه نامور شد مقام	که روز کز عطسه آفتاب	فلاطون که زده خنده را بر جهر	نکاره بکی نامه د لوزان
فرستاده شد با روشن خنیر			

بزمیان شد بر بانشکوه	بها و برون ریخت انگار	ز کوه نشان کلک فانی	بسته بین بود بره فزانش
که باز ازون تاغانه	زما آفریند و آفرین	بسن از آفرین کهن که کار	بساط سخن کرد که در کنار
که شاه جهان از جهان برتر	جان کای که هر شه او که برتر	چو کوه نشسته است دگر و تازه	خطن لای که کوه آرد بیا
نموده اگر نیک اگر کند	بازاده کوه خود کند	کین گاه زوان نشان در حلقه	نشان در درشت کهن بیا
درین پا که هر که بقا نیست	بسته نایا و راستا و راست	بها که چون سر آرد به صبح	بها که بکشد به نایا تیغ
بروز و شب بزم شاهنشاهی	زده نایا که باشد تیغ	شان بر دروازه آرد نشان	نایا که بر پیش خیزد و تاب
دعا گفت بود شاه نامش	که در پیش رایت آن دست	کی آفت از خطه چرب است	کشد را که در پد و شیر است
که آفت از دست ناپا بود	که آفت ناسخا بود	انزوی هر دو در آید	که آن یک در پا کند و این قی
که بسیار کن شود بسیار	که آن سستی آرد و زین نا کار	جست را که بی بین مع و زده	بساطی بر آید شد و زده
جست آن آید تا نیست	انگام جهان بر آید لجام	کوم که دنیا از بند است	کوم شهری او در شتاب
بایستم ازین که درین است	که ارم غنایا بخت است	نماید که بد است آردن کند	زده است که چون کند
ازین جا و ترکب آراست	ز هر که همدی عاریت خواست	عنان بر که چیم از آن نیست	که ایشان زما از بند بر
که آب خاک خنجر شود	تراخام کوه هر کوه شود	من آکین بره و خنجر دین	کری بند غم خود و جوی دین
جهان غار در پست و ناخار	بهم لایق است این درشت	دوبه به هم گفت و گو باشد	سخن را بطلعت را ناخاستند
یکی گفت که زشتی روی تو	کرده کی در جستن روی تو	که کت یکو سخن را زده	تو چنان از یکو سخن مانده
چشم چند بر آستان	که بارگ شد خواب هم آستان	کسی که نماند که وقت خواب	که دره بیداری آرد شتاب
ز غفلت درون بود با سلا	که نماند هم خواب در کل نایا	درین در میان خواب هر که نیست	که خنجر در رک را خوش است
چه بودی که زین خواب بگریه	شکایتی دین و نایا	کرده زدی احوال نایا	بسن دین و نایا
ازین همد و او دین مانی	زمانی بر آردی از اخن	چرا ازین یک شک و ازین	که نایا به هر کس
شهاب آردین چه آید	چرا چون یابی بود بازگشت	شاید کان که صاحب لند	طلب کار آسایش نزلند
صد دروان چن بیکان	که آرد آفرین بر نشسته کان	که آرد کس که در نایا	منم آخر آسایش آرد نایا

صلوات بر اهل بیت	کین بکندی جلد پیوست	بیا به درین آتش هفت جوش	بسیک بکشد نشن سخت کوش
حاجام هر بار گوشت	بسی زودین پست و پست	بوی شیرینی باشد و خوردن	جیای که هست ناک و دین
به یاد در آن کس که جان ی کند	هم آکس که هر که کای کند	کس آید و نیش خوشی کند	بازاده خوشی و نیش خورد
هوس بین که چنین فرآید	نماید آرد جان در در نیش	ز کین که او ناک بر در کند	خورد ناک به هم خاک بر کند
جست آن کس که زان کوه	خورد تر راه با عیدان	ز کین بخت بود بند	دین خوشی از غری چند را
بیکو که برده شد سنگام	چنان خنک بر بیک نام	بوی و روزی دران راه	زبانان شکر کس گاه
نایا خنجر جستن چند	که ناک سلی هر آید بند	بنوعن چنان نیز خواب خورد	کوم نایا که در نیش
که اعظم راه آورد راه جوی	بنا به آستان روی	کینان بر آید آن راه	کند بر خود این کس گاه
شب در روز بیدار باشد بکار	هر خنجران در زده روز کار	بسی و بیش چند زده کار	نایا بکار بیک کوش
چو لشکر کس باشد کس	زده شوان او نایا شده است	کند که بجا مون کند که بجه	بنا که سیک زده هر کوه
که کوب خنجر در راه در رفت	بخت نشد جلدی دین	زمین خنجر آرد هم را کی دود	دین آرد و میرد از خورد
وز ایشان نماند باز جت	کین آب هم از زمین بر جت	باستان آن کار کرده تمام	ز خنجر نایا کس کلام
چو آید ز کس سلامت دین	مر جند کس نایا بسید	زان در کوه سستی قوی بر جت	زین دین و نیش بر جت
نشان دران داو و پست خنجر	کوه عی نشان در پیش بر	بهر گشته کار با اندر	شکایت از جند هفت
هر کار از او بشتی	نشان و لیکن آهنگی	وز بست کار در جت	کسایش دران کایا کرد
سخن که شد کس بهای جوی	سخن دای شاه ازین جت	محمد جاکو را ز نیک اخن	خود خود کس نایا دود
کسی که بزدان بود گاه	بوفه نام و آید چایا	دین را که آرد زشته دود	باز بشت کس نایا دود
اگر من بزمان شاه جستن	مثالی خنجر کار آهنگ	نایا دودم لا بر سستی بجای	که اقبال شد شاه را مانی
نشد خاطر شاه محتاج کس	خدا خنجر یا در شاه	خود با خنجر و نایا	خدا با ساز و نایا
خود مند چون نایا را کرد ساز	دل شد و بند غم آرد ناک		

بند نام سقراط جی

ازان نامه نادر شاه

مهر ج آت پانی بکشد لاش	با سینه خود را فریستد باش	ایستاد و شجاعت از خود نش	بر وجه بود زیر پا پرور
هر ذریع آب در حق بکشد	آب در حق زین را سینه فریب	کلی گزینم از این خاش ببرد	جوایمان بسیل آید آتش بر
سحر کار زان که با و روی	کمر بچند روزی ازین دلاوری	مخزن ریحین گدازد و سیخ	فرانیه کند و آید بسج
به فراسی ز جندین سرانگ	باین کوی تا کی کرد با حق	بسا آب دایه که هر بیخ هفت	بسا خون که در گش تیغ هفت
نمزی ز شمشیر که در دست	که کمره مخزن بجای کشت	کز او جنان دانه که کمال	مبارکت ناله در پای پیل
بین آید خون در جان بخشی	چو سر که برون در او بخشی	بسا ملک را که در خواب	جویر سنجون داد خواج و جلیب
باز راست نایب که در سیخ	کلی چند را حبه دایه چرخ	مزد دل جزین سبزه خشک شوم	کشت اده نایب بر جوی
دلی دانه از حورانی سیخ	چو که در شش تیت نیز لکشی	چو خاک از سکونت کمر بسته آید	ششایان ملک شد و آفت
جوشای جوشای متوجر	آهستگی گوش چون شیر	جنان کنه دانه اسب دانه	کره سنگ خشت آید پشته
بکار که علم راه بیگی	ششایان کنه آهستگی	چو غولای که تارای جنگ آوری	به از حمله حرکت آوری
چو زنی و دانه آله و دشت	بختای بر سر کفای هفت	رزد و نان که در پرخاش را	دلیبی به بر خور او باش را
برش آریعت بهادر شود	رعیت بشه بره لا و رشود	مشو نرم گشتار با ز چوشت	که الماس از از ز کبره گشت
کلیم کس از کبر سر بر	کلیم خود از بهر خود کن جوش	کن حله شد کرم با دام را	که بریم از جان تنه جا را
ز پوشیده کان را ز پوشیده	و قاشان سخن را بنوشیده	میاور با خوس عمی بس	که اخوس باشد با خوس
حق زین خط کعبه دارم	بجویم که به زین خود سکی	تراکایه از آسمان بود	ازین پیش گفتن زاسنه بود
مزدورت مرا شش شبرام	مهر دم بتوشکل و بهر بکار	کرم دمی بود و فرستک مش	خام که ام جراه کرم خورش
گرام جان کن که از چشم نه	نه تو شیره ای نه چشم رده	و کز زادن حال پروان بود	تخت باور تا عاقبت حمله بود
جنان کن که دانه اهران آوری	بکوره زبانت زعفران آوری	سخت چون بهر برداشت خشت	رنگه که با خاتون تلخ و سخت
جواز این بدنه پوشیده را	باران سخت برید با	بزموده تا لشکر دوم و شام	برو عزم که غنچه را تمام
انان لشکر آتیه اختیار	بستد به ترمه از آتش	کزین که هر مردی از کندی	هره ای هرکی لشکری
جهازی هزاران شتر از هر	بیس و بیست گنبد قطار	هزارش نخستین از و شتر	لشکر کوی که ماکه خاک

هزارش که گنجی از کشت	همه بار تا شان خود شای غش	هزار جبهه دم چنان کشید	جرا هو که این خود کشت
زهر پشته کاچه جانا بکار	کزین که حصد حصد بشکار	باین ساز زین جاکر شاه	بر اوشت دایت نامی ماه
زعد و سیه روی در راه کرد	با سخته کز کز کار کرد	هر جبهه خا را با جاسه	برود و کس چند نشت
باین کجند و تخت کین	که برد از جهان تحت خوف بر	نخستین قدم سوی غرب نهاد	مهر آید انجام و روز نایب
و ناچار و ن شدد یعنی هفت	بغلان از دستان بخت	چو تلخی زین را طوف هوش	ز بخلوی دایه در آید پست
ز غنکس تی چندم تافت	ز پیداد او کستم یافت	تظلم گمان موی راه آید	عنان که اخصاف شاد آید
که چون از تو بکی بیفت نک	بکن خا تا بک دایه پاک	مقدس دمان دایت توش	بر آید و کتی با تیش را
هران جای پاکان که از دست	که ای هستان خداه سخت	سطحان آن همدار ابرجت	ز پست اند جز کما ز کرد
طریق پرستش دایه کشت	پرسد که تا جفا کس	مخزن ریحین سر بر افراخت	بسی دایه حق بر افراخت
هره بر اسیم از ان بوزاد	توسیه دیو بند از تو خواهم	سکندر و دیو آغزان دایه	وزایمان برایشان بکری
ستم دمی راکت فریاد	بفریاد بایه ز فایه کس	جواز قدسیان آن ملک	عنان سوییت المقدس
حصار جبهه ترا که بران کرد	ز پست المقدس سر افرازد	سکندر بدست آید از دوزوم	یقان اده فشان از دوزوم
هر پیداد که شمن آگاه کشت	که آواز دانه آید از کوه دشت	کرمیت و آید بیکار	نود آید از حنت بکار
با دل شمشیر که آورده شاه	بران راه دین و جبریت راه	چو پیداد که دین خون بخش	ز هر وانه مهر کس آید بخش
شادی بر آید تا دوزبان	ز پیداد او بر کشاید زبان	که هر کوه برین خانه پیداد	باین کوه دشت بخش
جوید بستن خانه بیکار	چند بر آید آن خاک را	بر آید از ان جای سوده کان	فروشت از دانه آید کان
جفا کس گمان رده با دشت	بطاعت کران جای طاعت	از دانه مقدس جوا بکشت	سوی ملک مغرب غنا بکشت
با فخر آورده از انجا سیاه	و ناچار بر اندلس کرد راه	چو آید که دعوی و دایه	باین نایب و دین پرده
هر آید و هر کی دین و دانه	مهر بقعه دایه کوی نو نهاده	بر فتنه که باره لشکر کشید	چاکر کشت علم بر کشید
بشیرین دایه بر کوه و دشت	کجا سیزه و دانه آید نشت	جواز از دانه کشت بر دانه	که کوه به شتر عزم را ساخته
نوره از پیا به بر آید شتاب	هر آید کشت بر آید آب	مهر بر سر آب جی داشت	نایب و صید و دانه داشت

وزان سوکوز شیدی شد	نگاه بری سکه با هر سان	جز بر لبی و نه آد شیه	برون رفت وی شد زنی بر لبی
بس و بش باز آتش دوز	هم ازادی هم زبانی دگر	رو هیچ از ایشان نیاچید	و دو کوه بر کنی بگر بختند
سراجام چون رفت دایمی از	نسب زمین و نه کافران	یا با بی از ترک رفته در	که بر طین اصغر بیکت که
هانی دگر برم اگر کسی اخنی	نعمت درون آتش با غناختی	مسما که بر جای ترک خاک	ز ترک کوه کرده آن خاک
چو یک دران راه ناختند	از تیز هم رفت به اند	هر ایوان آن وادی آذیند	سکندر برای اعظم رسید
دران شرف بر اشک بلند	که بر نایش اوقا کوس خواند	محیط جهان موج حبیب غوغا	گزان پشته جای رفت غوغا
روز رفت آفتاب از جهان	هران شرف بر ای بونی نهان	حجاب مان و آفتاب را	بر کشیدی از دنیا تاب
کفک مرشبا غوغا ز موج غوغا	برای افکنی از بس غوغا	عاز روز رفتن آفتاب	اشارت بخت دوز
هانی چشمه که کوه داشت	برای حالت کند و همی غوغا	هر آنی بکام میا شود	شود حوض او بر یا شود
سعلق بود تا بود در خاک	سعلق بود چون ده که خاک	هران هر کوه را محیط نام	سعلق بود آب در امدام
جو غوغا شد و شد جالی از	بر عطف آن آب کف نهان	بوقت رسید آفتاب بلند	زیر کار آن بحر هر شد بلند
علم چون بر آرد از غوغا	خواند زین درین موج او	بوحشی روزه در سر آرد حجاب	که اندر دوت زمین حجاب
پادشاه چنین بی غوغا	و کوه میری است بر شانس	جوان چشمه گرم را دین شاه	نشد چشم او گرم در غوغا
ز آما بر صید کانی چیت	حمید و نه کانی آن چیت	چنین گفت و آنگاه آن آب	سپاه دینار که بر آب سر
هر چه پدید بسیار چیت	نیاید کف جمع بر کشت باز	من این قصه پرسیدم از پند	جوانی نداشت کس پند
و هر کس شمع آن و نه یک	کی کرد و ز کس که ز خاک	که اندک برون ازین جلوه کاه	کجای کند جلوه خورشید و ماه
سکندر پادشاه آرام است	سوی آب دریا شد آرام است	بوسحاب و نه آب در	کند بسته بر قطره دانه آن بر
هر آنی جهان کشی آسان است	و گرفت بی دشمنان تر	شاه از دشمنان بر صید دانه	بسیجی نکهاد در تپ سات
گشتی برین آب بن کینم	چگونه بنه زورون انگیم	نه نه کار آن صواب	کوشا آنگه گشتی غوغا آب
غوغا شد و کوه صحن	ازین آب گشتی نیا درون	و کوه درین آب سحاب نام	نهنگ از دانه است فصاحت نام
سیاه و سنگ که در خاک	جو دوزی که آینه برون از خاک	سبب چنان ده اذعان جاف	که پند برون چندی کی منفر

و چنان ده که بر چرخ زخای	که با شش برای چنین رفاهی	هر ازین سر آن کرا چاه و ده	کی هر صبر برین بر نایند غوغا
ای سنگ دگر جان موج کاه	هر ازین وزده و مرغ و سیاه	غوغا چون بر قشیا ندر	سوی دوزی کوه و پشته
بر چرخ دوز و نه آد سیه	نمونه دین شادی و شادی	وزان غوغا جان و هر دوز	هانی و نه دوز جان
دلی هر چه باشد ز غغان کم	ز خاسیت افد و کوه غوغا	چو شد کشت اینده است	فرستاده کوه از این کجای
چنان بود کانی پر کوه و کوه	خی چند از آن سنگ بر خاک	بفرموده بر حیوان است	بآن سنگ کنی رساند پشته
هر دوزی که از پند چیت	کشت آنگاه آن سنگ را از پند	وزان سنگ چیت که آینه است	بر تپ بر آن حیوان است
هر دوزی که از پند چیت	لغافه بود از پند چیت	کشت آن حیوان از آن چیت	بانه خود را در آن سنگ چیت
بازان پند می رقیان راه	همای آید به دوزان شاه	شده و لشکر از پند چیت	کشت چیت از آن چیت
بر غوغا شد تا از آن خاک دوز	شتران صدا شتران کوه	هر آینه چیت که کوه چیت	بر دوزم از آن چیت
هران او سنگا ریختند	وزان سنگ شادی و شادی	همه چیتان کوه که کانی ج	کرا پند کانی از کشت چیت
ترک آن سنگا پند چیت	بر آورده بر هر صحرای پند	بر آورده کانی بر اقام مغز	سوی کانی بر هر کوه و غوغا
کلی که کوه دوزان دوز خاک	برون بنا را بر دوز پاک	دوزان را پند و غوغا کانی	کرا پند و غوغا کانی
سینه و چنین است از آن کوه کار	کوه چون دوزی کانی دوز کار	دوز چیت که کانی از آن کانی	پند آنگاه کانی و غوغا کانی
دوزان بنا ماند بر جای خویش	کرا دوزی کانی کانی دوز چیت	دوزان کانی کانی دوز چیت	بران کانی کانی دوز چیت
هران راه دوز کانی دوز	به پند آن حصن آذین دوز	طلب کانی دوز چیت	جو کانی کانی دوز چیت
هر بر آرد شنه سنگ راه دوز	هر آخن راه دوز دوزان دوز	دوستی که دوز چیت دوز	دوستی که دوز چیت دوز
شیدم ز شاه آن یک آناه دوز	شیدمانی کانی را و دوز دوز	فرستاده دوز دوز چیت	دوستی که دوز چیت دوز
جوشاه آن پناه که اندوز دوز	ز دوز کانی دوز چیت	جوشش ما و کانی دوز	جوشش ما و کانی دوز
انانی که دوز پند پند	کندی دوزی دوز چیت	دوزان دوز کانی دوز	دوزان دوز کانی دوز
شب دوز بر طرف آن دوز	دواب کانی دوز کانی	پند آنگاه دوز کانی	پند آنگاه دوز کانی
چو کوه دشت از جهان دوز	پند کانی دوز کانی	پند کانی دوز کانی	پند کانی دوز کانی

کمر در کمری از خار و سنگ	بر آورد چون سبزینا برکت	بر و راه بر بست پوینده را	کنم شد ماه جوینده را
کشتن خود آن شتابانده	از آن که مینا کشتن آذوقه	یکی پیشه بر راه آن بود شد	که از رقص پا پا بود کشته
کمی که بران بسته کنار بست	برافراختی جان به کمال است	بدهی قصه چون پروا خنی	از آن سوی خورده را در خلق
بروگری رفتی و هر هزار	چو رخسار پری بمان و غزلار	فرستاده بر پشت شنبه گسی	کز ایشان نیاید کی باز پس
چند کس که بر می بران بسته	تو گفتی بران باقی تا چوخت	چنان چشم از آن خیل برانی	که شمش از ایشان اثر یافت
سکند جهان دید که مرا غزلار	درین بار جوئی بی قصه ماند	که شوان برین که تما شدن	و دهم ما با این چکا کشی
سکوت نمودن جان لحن	بهره قدم منزه سبیل ساختن	چو بر پشت رقص کوفی قرار	برافراختن ایند باید بکار
بدرج دیدن و دان سیر	پیک رو ندین که آرد شکوه	بگره دارین نوع و سونی یافت	و کرده انا نظر بر کاشت
چنین شد جان و او بی غای	که مردی هنرمند پاکبند رای	نویسد با شمع جان وین مرد	مان نامه و کاغذش هر روز
بره خوب قوز قوی آن را	گروه و دره عزم و دره را	چو میل آرد سویی آن پیشگاه	بهره و چشم بست با ویراه
ببالا شود مرد و فرزند زهر	بوفه صحره مرد زنجیر شیر	که تو بانی از او ان اصل اوین	بهره خود و از کوبه سخن
و کز تنگ دارد زبان بسکی	نویسد شالی آب سکی	دوزه آهنگه سوی قوز قوی	بهره و لی آن مهر و قوز قوی
بست آورده اند کزین کشت	که بچو بچو بود از آن جمله کشت	سوی که شد پرو با او جوان	بهره که با شیرینا شده و ان
و کزین روز آن جوان دلیر	زبان آن بسته آهنگه بر	ز کاغذ گرفته بوزی نمک	بر شاه شد رفته از روی نمک
بسته آهنگه و فرزند شاه	نبسته چنان بود که کرده راه	بجان آدم آتخنان کز عوان	بوزن و و خورشید گرم قیاس
درمی خستی از تارکین کشت	برو که آذوقه دست داشت	هرین ده که جز شکل موی داشت	قوز آذوقه هیچ روی داشت
چو بر پشت شاه سنگ آذوقه	زین تنگی به تنگ آذوقه	از آن سو که دهم دلم تانده شد	خزه فان خطراتیک آواره شد
وزان سو و بستی و دلی	طرف اطراف باغ و مرغ بود	براز میوه و سبزه و آب و گل	بر آورد و او از رخسار حل
حواس تو در زبان راست	چنان کار و خوش از خدا خواست	حوال لطافت دره شکین	رفق از ذات و دره شکین
کشتن الما کشتن و آهنگه	چنین روی از هر دو آهنگه	ازین سوچه زینت و زنده سیک	وزان سوچه از آهنگه سیک
بخت این و آن هست و بخت	بهر نفع نیاید سیک از بخت	و کز کان با با این که آذوقه	بین کز کان با با این که آذوقه

کمر در کمری از خار و سنگ	من ایک شدم شاه و درویش	نهذ پای خود را از آن پای لغزند	کمر در کمری از خار و سنگ
کشتن خود آن شتابانده	کشت آید بر غزلار با هیچ کس	بپ راند از آن که تارکین کشت	شاد از زنجار چو آهنگه کشت
کمی که بران بسته کنار بست	هران و خرقن غایب و هیچ	که که خلب که برود رات	چو است کانیان شمشیر عطا
بروگری رفتی و هر هزار	و شمشیریک و از هر هزار کشت	چو یک با بان و ان کله کج	خدا با بان بروی شد بسیم
چند کس که بر می بران بسته	ولیکن هر که در آهنگه شاه	همه کوشه لشکری صفه	همه و دشمن ز دام و دوده
سکند جهان دید که مرا غزلار	کمی که کشتی سرازیر او	که رخت شد شقی و خون	کس از تنیک و بنده و پودن
سکوت نمودن جان لحن	سخن و با این کسان سازداد	باست یک یک زبان همه	بدون از میانجی باز تر شد
بدرج دیدن و دان سیر	چنان و باده و بستان هیچ کاه	زبان زبوره و زمین زبوره	بدین گونه سیکه و را خورده
چنین شد جان و او بی غای	بوزان دشت بخت و بخت	بیکایکان دین و آهنگه	دل آشنایا را با و خوشی
بره خوب قوز قوی آن را	چو آن که باشد خدای آذوقه	زبانیه سخن گفت و کوش او	بالای آهنگه جوش او
ببالا شود مرد و فرزند زهر	چو بختی و ان دشت بود	نخندید چون طفل ندانسته	بها نموی از آن کان خدای
و کز تنگ دارد زبان بسکی	در دشت سالاد کشتی خورده	که شده از او یافت آن بخت	بدین آذوقه باغ و زمین خشت
بست آورده اند کزین کشت	زهر و آهنگه سبب و تار	همه سیم چاه و راه و	یکایک و شمشیر از سیم
و کزین روز آن جوان دلیر	چو کشتن و از زمین کشت	زبانیه سیم و زمین ترنج	زبانیه سیم و زمین ترنج
بسته آهنگه و فرزند شاه	دو سیم از زمین کشت	ز کوه برافراخته و بخت	بسطی کشتن و از زمین ترنج
درمی خستی از تارکین کشت	ز کوه برافراخته و بخت	و کزین بختی و از زمین کشت	چو چشم بکشتن و از زمین کشت
چو بر پشت شاه سنگ آذوقه	و خشتی برافراخته و بخت	فایده و زان کشتی و از زمین کشت	هر و میان کشت از زمین کشت
وزان سو و بستی و دلی	چو بختی برافراخته و بخت	کان بر کانه و بخت	چو بختی برافراخته و بخت
حواس تو در زبان راست	چو بختی برافراخته و بخت	زبانیه کشتی و از زمین کشت	هر و میان کشت از زمین کشت
کشتن الما کشتن و آهنگه	چو بختی برافراخته و بخت	زبانیه کشتی و از زمین کشت	هر و میان کشت از زمین کشت
بخت این و آن هست و بخت	چو بختی برافراخته و بخت	زبانیه کشتی و از زمین کشت	هر و میان کشت از زمین کشت

همه آفریننده حق بلند	سپاه از کلا رت و شاهان کرد	برون برده رت از انان	حسارت کی ده بجای فراخ
فران زرع که گشته زانچین	فران زرع که زبانه در رفت	ز تاباع آن سبز پی کرده کم	سج حوران پیکانه
جوانیه دران پشه چون پیر	برهنه سره پای پیل بهشت	ز خونه دیالیک پیکر	سزاوار تاج کبابه سرش
فوزی یلین جوئی کلین	نشان بر مندی ازونی بک	کلی پیل بهشت و کلبه نهاده	کلی پی بیست و کلبه نهاده
همه از خزانیش آرزوم	کوئی تو با خاک و خون گشت	جوانیه و خونه و پزار غن	ز غزان نیاید کمر کار غن
یکار تو شد پیل برده است	بر یانه از دهکاست	بزن زنی کوهر تاباک	نقش برده هم تار و خاک
یانه از باد شاهی هم	زیگار شکاک و طایفه دم	پاسخ یکا در آهسته رای	جو آورده به شط خند نهایی
چنین گشت کان دایم در کلا	هندوستان از قانوز کار	جان دهه تبه در پیش	در خلقت نیاید اذیت
بجزه از کلا رت	میراث شاهی و زار ریت	کشاوری ز راهی باید رت	جوزی به بند شوه کوریت
تم در شش گفت هم	حلاک در شان برده جای	نی حمت که از نشی گشت	جوهی به کاتبینی کند
خوش آنجا بخوی را با مح	شاکت بر گفتن خوش	خبر از پیش از کلا	کرین سان تراکت پروگار
گشت با سر از رت و خن	پناحت یکا کو با زار	کرا به پستی کراند	نظر بر کراستنه اکت
جوانه گفت ای خیز و بلی	به بیدی خلق را در نهایی	هان کس دل خویش به هم	همان قبله را به پرستم
بر آرد آسمان بود	نگارنده کو و صحران و ده	شب و روز پیش جهان آفرین	ختم چدره روی خود بر
بیان چشم دارد وی آراست	کرین سان غمزه از نا خواست	پیکر که مها کربان	که از هندیم غت صد کوه
سپاسش بهر واجب آید	برگشت کلا و باشد از پیشان	کون کا دی وین خیر شعیان	خدمت کی چون بنده میان
کیم جستن چون قوی آفر	جستن آفرین چون قوی آفر	جست زاتوبه پای خرتب	زست و دره جستن بکلی
سکندر بران پاک بهر جوان	که خدش سر و پای خروان	شاکت و بر کراستنه	همان نام برده از کلا
بر آراستش خلعت سربوی	چین خاک گشت پشش قوی	هان مردمان مرغزار فراخ	که هم بر رخ کلی به دوم
شبا زونی آموخته ایام	سبک تر شدن شیکه ها راه	جوسا از این هفت خروار گوی	بر آورده کف از کوی و کس
در کلبه شد غن آفا که	و کوه بهر سحر ساز کرد	جوزان بر صحنه بی چند راند	مستزل که در سبیا دار ساند

فوزی مری بود شش	زینهای از جلی کار و کشت	هفت کل و صحن و آب و دان	عاریت کی در جز و دان
بزرگش خلل به کرا گشته بود	زیستی آیت را گشته بود	پیکر سید کین مرز و نام بیت	سر و سر و این بود بیت
کشاوری و کلا و آهن و کلا و کو	بکا در حین ده کلا و کو	بکی از صفت بیان آن نوح کاه	ببین گشت جدار زین شای
که انصای این و کلا شای مرز	حواسی بهی داره از خروار	هر چه به جکایی بهر کام خوش	کلی زو فرار آورده بک
ولیکن ز پیدا پیکر	نخوده کس از غل او و جومند	اگره او به بی و او و ریش	ده آید بودی و ده کوی
با انصاف و داد و زان خاک	پناهی پذیرد نه پیدا کو	جواز دخل او کرده اضاف	بسوخته کوی جوسه
یک بود که رمالش از نیل	بود کسش رابره با و نیل	سبک بختیت با نیی او	که کرده بیکه و تار و نی او
چرخ و خبر یافت کان کلا	ز پیدا پیدا کرد خراب	در و نهی از عدل بنا کرد	مان نامشرا کلا کلا
با یاد پیش از دستور خویش	که هر کس به زنی و دور خویش	و چه کس مال خود را ز کوه	نیار اچنان کس نیار د
مردم نیاید آوری	همه را آفرین بر میان آوری	سختی جاد از خنده است یاز	کران کلا به ساز نایز
کس را که این ساز ماری کند	طرب با لیل ساز ماری کند	خوشا زت باغ و نهاده	هر آن گشته هم روز دم
آمدن بکند بهر میان			
شکم کرده در بر شمشاد	خوش صراحی ز خون نذر	بر قص آخه آهوان یکنده	زشت آخه آواز آمو پرده
بساط کلی اکتد بر طرف جوی	براس کی بیلان نگر کوی	نیم کل و ناله فاخته	بودان محمد هم سادت
جوشش با شادی فصل آزار و ده	دران آب کل از کل آید و ده	سراینده ترک با جرم گشت	زده گشت کیو کیو گشت
بی ساز ابریم از ناز او	در نه بر ابریم ساز او	صحنای بهر خنده بار کس و ساز	توکوبه و او کونا و کونا
از و به و ز تو خن طاه خن	کلی چون طهر زدی چون شکر	دل با طوطی نهاده آذنت	که ده کس با طوطی
جو کوه از ریاضین کف کوه کرده	بر اکتد شکرت با جود	کجا خواره و کل ز کلا گشت	غیر کون آخه از کوه گشت
کل تر برون آخه از خن شک	بنت بر آسمت خنر شک	بختی خنر ز کس تابناک	جو کاه و سر و سر و سر
بفصل چنین شاه ایمان و دم	زویا سینه آخه به آخه و دم	که کاه و بر و زده و کسان	که کرده چون با بر و کسان

چو آید آراسته سوزیل
 در کوته دستان زین را
 ز لشکر کیست بر زلف
 سواری در کوته کت
 بفرمود تا هر که بود از سپاه
 بدینا شد غری آراشته
 در آن خند شد با چندی
 مقیمان آن شهر هم قرار
 نیی خوانخت پارسا شد
 نو برت شد تزلزل ایام
 بدین ایمنی چون رسیدا کردند
 شبانی و صد هزاران کلمه
 بر زبان آن داد مهر و یار
 خدا ابد در کاوه یاورت
 چنان آن خفت با ابراهیم
 غایب بر بود کز بسنج
 دروغی گویم در هیچ باب
 ندیدم هیچ آن تنائی بود
 جو عاجز بود با کسی گیم
 بر آریست آن گاه که گیم
 شمارم خود را هر قدر است

که از دیدنش تازه شهر دی
 هم آب روان دیدم کاه
 کران میوه بر کشاید ز شاخ
 تن کرده و نان کار ز پنی گرفت
 ز باغ کسان دست داده نگاه
 جو فرو دوی از نیت و خواسته
 صدقات اندیش و عبرت فید
 بهش آید غنیمت عید و نواز
 سینه و دود و پیش به خاشاک
 آن خنجران بر او نیت مهر
 که برور نداده کسی قفل و بند
 بلکه بر کوه و صحرا یکه
 دعا ناز که در بر شمع یار
 هنر سکه نام نام آورد
 که همیتم سکن دین دشت کوه
 بجای راست با نی نایم هیچ
 شب باز کوه نه چشم خواب
 حضورت خدای آن گاه بود
 جو محنتی دند و شکای گیم
 بر نایه با خود کشیم تمام
 نخدمت بر کزیه و کیزان

جهاندار باره بسجیان خویش
 همه راه بر باغ و دیارین
 نخل کی میوه تر هنوز
 سکه در جوی غرت اکا کشت
 بولستی کرایه شد در شتاب
 بر آمد بدو از شهر تنگ
 و کانهایی یافت آراشته
 نو آوریدش از بهر بکاخ
 پرستش خود ندانید نیان
 بر رسید شان کین چنین عدا
 همان باغبان نیت در باغ
 بکوهت و این احاطی در چپ
 که اکس بر وقت از نهاده
 جو رسیدی از مال مالیکه بند
 کردی ضعیفان دین بدویم
 هرگز روی بر جستن بسته ایم
 چه بیم چینی کرد سوده نیت
 بسازیم با کوه که دکان
 در از مالکی را ز یالین رند
 نازد نکس ز کس مال پیش
 ز دزدان غایب هر کس ز غریب

در آورده و چشم آید آورده پیش
 که در کس کند دار سینه
 ز خشکی تن جان کانت کوه
 ز شکله ترش دست کوا کشت
 که در ماعت ز داند و بس
 که از کس را رسد او رین
 بنم خوار یکه در غم غوریم
 بخانی جو سوزی مینا فاف
 زهی بین بانان بهمان توان
 بر ایند خود را غارت با
 در نین جوان نازده ز بس
 حفاظ شما را تو گنیت
 بجای تو بر قد افتد با د
 بگویم سه راه جمال خود
 سر و دست از راستی کند ریم
 زونی بدین راستی دست ایم
 که برزدان ازان کار دشواریت
 پرستد را با حضورت بکار
 وزان رخت را نشان
 هند راست خیم
 ز دزدان غایب هر کس ز غریب

خدا کرده خردان ما را بزرگ
 که از کت ما کس برده خوشه
 که دریم بر که کاه و کس و جو
 چنین کیمی کار کرد و کس گیم
 سخن جی از کس نیاخویم
 تا شیم کس را بید و خند
 فب ز کسیم را در شمار
 د و د و د بایت از ما کوز
 از ان جلد چون در شکار آوریم
 نه بسیار خواهیم چون کاه و دگر
 ز ما هر حواله نیده کیسه
 پس کس گویم چیزی نهفت
 بعد سان که ما را رسد غریب
 کیسه کیده از خلق یا ما قرار
 سکه ز جود نیاختان درم و راه
 بدل گفت ازین راز نای گفت
 بر این شد از هر چه اندوختیم
 بدیشان گرفت عالم شکوه
 فرستادن ما بر آودشت
 کرم قدم رایش ازین دخیه
 ازین رسم گذشتی آیین من

که بان با کاه و کوه کوفتند
 هلاکشان دران حال بر شمش زده
 سپاریم کشته بیورد کار
 یکی دانه مقصدی رسد
 یزدان بنا عیم و دیگر کین
 کینش سوی مصلحت یاور
 بشا پی همان یایکد کیم
 نخواهیم جوشکی از کس تیغ
 زهر را آید با ما بس زور
 غارم شان از زودت باز
 که چنانک و کین توانم خور
 که در ان در دانه پخت
 فغان بر نیایم کار که خود
 گویم کین چون وان از کجاست
 ز پرکار زود پس و ن شود
 نه در نامه خدوان و دین و د
 محنت صید که دای اناحق
 جهان هست ازین یکد کیم
 و کردم ازین یکد کیم
 و آموذم آیین این خردان
 باینه پرستی میان بستی

ستوران ما فایغ ازیند کیم
 رسد بره لشی تری از کوشه
 که بریدش که باشد درو
 و کس را بر دانه بر خود کشیم
 ز عیب کسان دین بر دوشیم
 بخیم قش ز بریم خون
 ندارم و کس را نایه بکار
 ز ما را بر آید از این کسین
 بقدر حاجت بکار آوریم
 زاب نیز بسته از کسین
 که بر کوه داره نیت
 که در پیش روین نایم کت
 سر خود شایم از ان بریت
 که باشد جوا که بر هر کار
 فروماند کت بر جایگاه
 اگر ز یکد بند آید کت
 ساسی کزین مردم آخویم
 که او ناه عالم شد فایغ
 بدان بود تا با نیاخت کت
 که بر جستن بر کوه و دین
 جز این دین بودی و کسین

چو دنیا بختی دین و دین بود	نمزد از بند یا د پنبه ری	چو حق خود دین شان حق نشا	رو و درم داد شان بی قیاس
از آن ملک شادان بگشت	روان که لشکر جویا بدست	بر زمین علما و دپای روم	وی پرش گشت مد روز و جم
مست که ویش ز شام و صبح	پراکنده لشکر جو و دروغ	مخبر چاک او ناخی باریک	رمانی بی راز چهار ریک
مغنی با آن دم جان فانی	کلیدی که شد گنج کوه کشای	بزمی که چون کلید آوری	از گنج کوه بد آوری
چو سیر رسیده شود شام را	<div style="text-align: center;"> بایست که شکر بر کند بر عزت روم </div>		
زیر سیر اسیر آگشته			
ز شامی لب بست خندان	رطب بر لبش ز دندان برد	شود چهر بار از خورافه و خسته	چو تاجی و در علما و دخت
رخ شمع سبب اندامی	بگردن کعبه سر برآورد بخت	عروسان روز داری گشت	و سیب و نارنج چنی بدست
ز بس نار کا و در بستان شام	پرازان در بستان شام کوی کلخ	بد روی شام از شام انجودار	هر آنچه مرغ انجیر خوا
ز شام و غنی حال با داد	در کعبه با ذام را مغز و پست	لباس عتاب شکر شکن	ز دود و سر بر فقه قینه دهن
در شان مکر شوری ساخته	که عتاب و دقتی بر انداخت	زیر سیر کفر و شکن گلا	بر اکشت بجهت زلف سیاه
کمر بر کشیده طرب دود را	گل و گلی گشت بر آموذ را	سبدی که بر پر باد و خیز	دودی سبد کش بر آرد و خیز
شده خوشه بالوده و میاقدم	زحمت سبزه شده روی خم	لباس هم برآورد و جوی جویر	هم از بوی شیر و هم از بوی
درین فصل کافق را موی	سکندر ز سوری جان دور بود	پا بان و وادی و دیاد کوه	شب و روزی گشت با آن کوه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ	برون آورد از کز راه تنگ	بر پانه و عرش آمد بسند	بر وزیر هم بگشاده کمر
جهاز را بآید شدن در کرم	دو خلقی که دین خلقی شکست	جان آمد آواز یافت کوش	کزین بستر سوی پیش گمش
سکندر جو بر خط نکار دود	جود و خیر حوت این سخن یاد گیر	بست این که بر کوه و راه	دوی خ نوبت بدین رخ موف
کرم سر و شد جلود و جفت شام	کوبالاش غلط و پهلوان	ز کار بر سلطان چه کلاه کن	سوی خانه تاخ مه راه کن
مکر جان پوتان برین زین	نیوشده و مت شد کوشیار	بر سید و کوشی بر آواز داشت	از آن خوش رکابت عتاب داشت
بشایستگان باز معلوم که	وز این که گرایش سوی روم که	بخشید و تری و در پا و دست	بسی راه و دیار را در نوشت
کریان رسیده از کنار جان	ز کریان درآمد کریان نمان	و زانجا بیا بل برین بر راه	ز بابل سوی روم روز بارگاه

چو آمد ز بابل سوی شهر زور	سلامت شد از پیکر شافور	بستی درآمد تن باریک	ز طاق و تواند یکباریک
بکوشید کار دسوی روم لی	فروست شد شخص با دست این	کمان بر ده گای کز ایند خورد	هر دهر و زهر اندر کار کرد
غیب و هشتم تنش را کلمات	شکار کرد هر طلایی که داشت	و واسطه فرستاد فاصد زشت	پوتان زمین منی هوش و خوش
که بشتاب و تپیل کن سویی	کمر از چنی کیه روی من	همان زیر کمانا کار اگهند	پادشاه و کمر و گنج اند
چو فاصد بدستورده انار سید	هر بسته حاجت با خود کلید	ندید آبرو از در سنگان بود	هر دختش ایند وانی بود
چو درین کمان را ز پوتان و روم	طلب که و آمد از آن مرغوم	هم از ده آمد بر شمعبار	بروزی نکان روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دین پست	برنجی که شان از آن رخ رست	بسی انگاه ز دود و سر بردست	تا لیدن گشت برین کلاه
چو اندازد بنض و دین زخت	نشان از دلیلی که باز پست	نیز مود از آنجا که خورد بود	دعای که در آن آن در مود
دو اگر بود جلد آب حیات	و فاجون کند برین دایه وفات	جهاز بخوی را کا را زان در گشت	که ریش برات کند باز گشت
از آن با بر کمانه اصل بر	و دیت نرا هذکنان یی کبر	و جودش بر ساکن شد از شام	و از دیرک عدم ساخت
شکسته شمع که جانیه نوات	جوشع و شکر ناب و آتش لذت	در آذکی با دود و بر چراغ	و زوینت بر کز زوینان
فروزن کلاه با جوی مشک	فروزن بریند بر خاک خشک	سکندر که بر سفت مدینه	ز نالدیکه سر بیابان
مغنی و سیر مرغ شامی	کجوا از شب چند رفت با من	چو بر آید آواز مرغان گوی	از آن مرغ سوزنی بر این خوش
چو با دختی درآمد بدست	<div style="text-align: center;"> و صیت کردن اسکندر </div>		
از آن با دختی درآمد بدست			
خاندوده شد سبز و جویا	ریاحین و زوینت از بر و بار	در شان ز شام آتش افروشد	در قای دکی و دوش خند
بازار دهقان را آمد گشت	کهنیان کلین و باغ بست	فرده شد آن آبای روان	که آمد سوی بر که خروان
ز خرم بود باغ سبزه یک و آب	را کوزه و برادر گشته خراب	بجای می و ساقی و نوش و ناز	دود و دام کرده بر ترک نان
بجای می و ساقی و نوش و ناز	دود و دام کرده بر ترک نان	کرده زبان رخ کونیده را	خنک بر کمر با دود و ناز
تماشا گمان باغ کنداشت	فغان از چرخ رخت بر داشت	سویان زده سبیل آفتاب	چو سوان بر آید چمن شاد
تماشا باغ از رخ و کسان	ز او از لیل ز آذ کل نشان	زده خار بر هر یک از انهار	خانی و بر سبزه و در انهار

مخاکم این برکه یزانیست	فرو برد آن کاینه دشت	سکزی سوزو شادنی	شد از رخ پرو زلمات تجی
درد و دوشه با دم پزده	جهان که را با جان که بود	جود ناز دولت پستی رسید	توانا نایان درستی رسید
شکسته شنان رخ را برباله	که جولان روی چرخه پهل	پزده لاله پشاذ سر و	بجنگال شاهین بد شد
طیسان لشکر بزرگان شهر	نشند بر که سالار دهر	ماوای پجادی انجمن شد	زهر کوه شربت بر آید
ز قارون و بنیض جیش داز	نیازد بکف عسکر گشته باز	طلب ارجه داند ماوای نود	جودت نماذ ماوای جود
پژدهش گمان یار و شمشیر	نشسته را رفتن آذوقه	همراه کی نماذ آن در جنگ	کو پزین را بزم زلمه در گشت
جودت و جیل آذوقه و دود	بسته نماذ نماذ برود	جنان خنده و زکارش گلو	که بر مرک خویش آیدش آند
سکا لشکر شمشیر و تیغ	پشاذ از آن جلد را چوب	جراحی که کوشش کند در دمن	هم از دوش خویش باید کرد
هران سون کوبه چه نکست	هم از خویش خود در افتاد	در شکی که گناه جان کند	چو در مانده بند چه در آن کند
شفا سده ارم و منقش	ساب فلک را به رخ پهل	رخ طالع اصل سینه نور	نظر طای سعاد از دود و رافت
ندید از عارای هیچ اختی	حمار دم جیلای پای کرپی	بود یا اخترا نادر لانه های	سرایند شد مرد اخت شناس
جرا سکه را به جیش داشت	نقطه تو سندی خوش داشت	تی و دیون موی بکذاخته	کرین جانی با باخته
نه در طبع نرود برین توان	خیمه شده بپزده جوات	بوشع از جدا گشتن حاجت	بند و بند بکویت بر خویش
طلب که با مان و ساز را	بجوانی نه از آن از را	که گشتی نماذ بکرواب شک	دمن باز که آن دمنه نکست
خروش رحیل آند از کوبگاه	خیمه بر نوازشدن بر شاه	فلک پیش ازین برین آسوده	آسایشم داشت برکی و دشت
یکه کند درن اکنون نگاه	مساح بر این شانه دوازده	جنان برین آشفته شد در کار	که نه تا دهم سوی سامان کان
همه بر سازم که چرخ بلند	کلاه را در سواره کنند	کمان از آن کو هر کج من	بر شوت که مگر کند دفع من
بکاشکه تابش شیرین	د هندای پیش را ز جام گز	سکند منم خرد و یوبند	خداوند شمشیر وقت بلند
که بسته و تیغ بر داشت	کی کوش تا سفته کند آشفته	بطوفان شمشیر زهر آید	زده پای قلزم بر آورده کرد
بی خرد را که از خود بزرگ	بجای کوشندان را ز زرگر	شکسته پی را هم بسته ام	بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را به نفقت بل که نیز	بشاکلا تا که حل کرده نیز	ز قنوج تا قلزم و قیوات	بر مینی روان بود تیم روان



